

@VipRoman

*A Special Novel channel for  
special people*

*Exchange group*



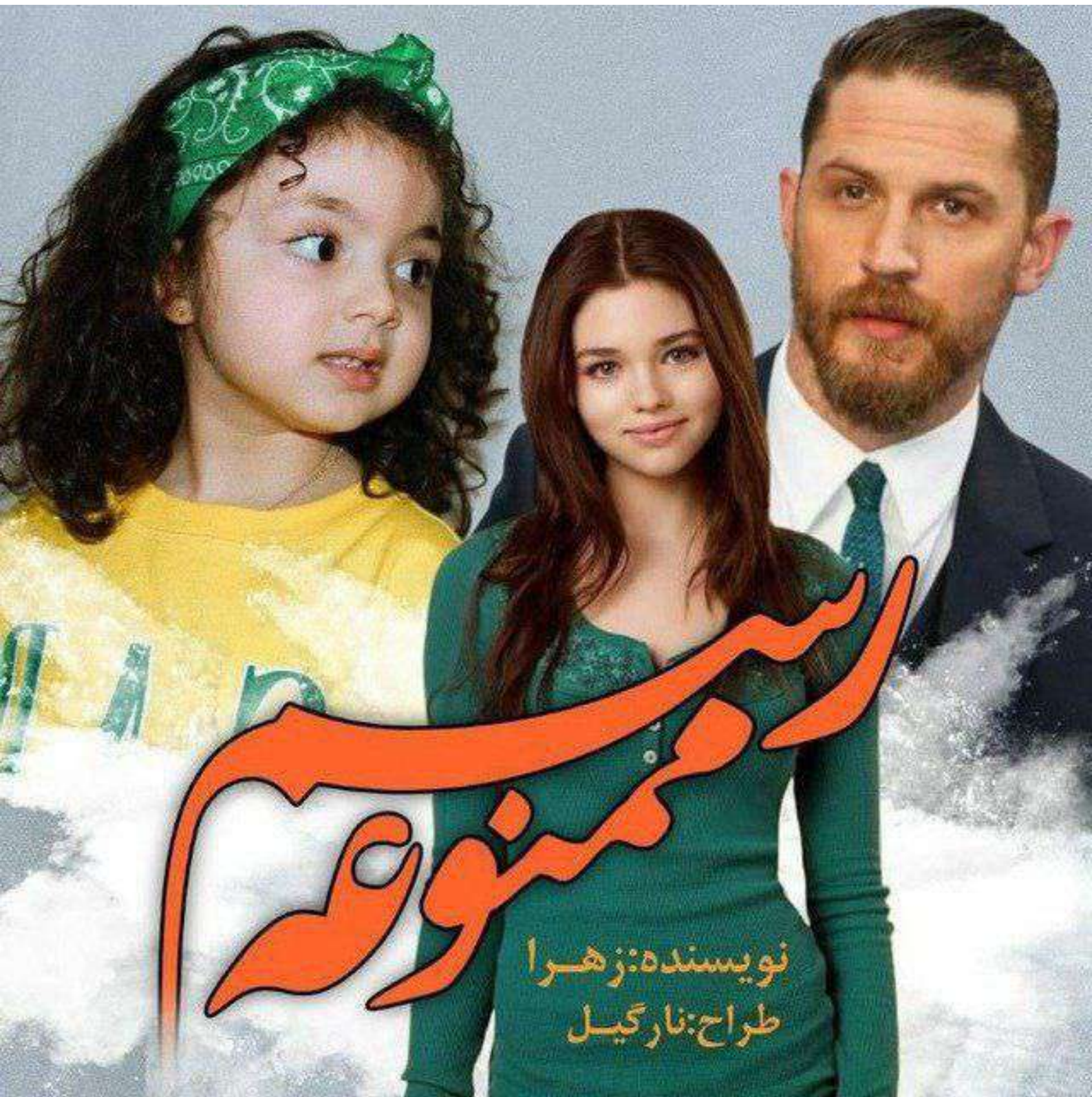
*VipRoman*

Magic Library

**Once you have read a book you  
care about, some part of it is  
always with you.**

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>



نویسنده: زهرا  
طراح: نارگیل

#رسم\_ممنوعه

ژانر: #عاشقانه #اجتماعی #زنانشویی #بزرگسال

نویسنده: #زهرا

خاصه:

تکین تهرانی ، بازیگر محبوب و از کشتی گیر های اسبق تیم ملی بود که خیلی ناگهانی از عرصه کشتی ، کناره گیری میکنه و وارد عرصه شهرت میشه . مردی که راز بزرگز توی سینه اش داره .

پناه یزدان دختر شکست خورده ایه که رسم های غلط دست و پاش رو بسته و شکست بزرگی از زندگی زنانشویی خورده . زندگی پناه وقتی دستخوش تغییر میشه که تکین استاد دانشگاه پناه میشه و اشتباهات زندگی پناه رو بهش آموزش میده و زنانگی های به خاک کشیده این دختر رو مورد بوسه قرار میده .....

#مقدمه

بسم الله الرحمن الرحيم

آمدنت، بوی باران می دهد.

در سیاه ترین نقطه دنیايم

پناه این پناه خسته شدي

بوی مردانگی می دادی

از قاب تلوزیون های سیاه و سفید خانوم جون

از فیلم های مرد و مردانگی

به سرزمین وجودی من خوش آمد کردی

شکسته های وجودی ام را

با دست های پهلوانی ات ترمیم کردی

تو

ان نسیم دلنواز سحر گاهی هستی

تو

نم باران بهاری بر گونه های سرخ از اشک من هستی

و تو

جوانمردانه در مسابقات نا جوانمردی ها

من را به سینه کشیدی

داور سوت مسابقه را زد.

اری...!

من به خاک کشیده شدم.

تو شعر وجودم را تسخیر کردی.

برنده شدی..پهلوانم!!!!

## #پارت ۱

### پونزده سال پیش

پناه

مشت...ضربه...مشت...ضربه!!!

صدای بلند نفس نفس های مردونه ای، در سرتاسر  
زیرزمین پیچیده بود. عروسکِ پارچه ایِ رو که عزیز  
برام دوخته بود رو در اغوشم گرفتم و با بغض سمت  
صدا حرکت کردم...از پله سوم که پایین رفتم، صدای  
مهیبِ برخورد یک چیزی با دیوار باعث شد، وحشت  
زده به مقابلم نگاه کنم اما پام لیز خورد و بعد به ضرب

از پله پایین افتادم. صدای جیغم، در سرتاسر زیرزمین طنین انداز شد و من با صورت روی زمین افتادم. درد و سوزش در لحظه تنم رو تسخیر کرد و باعث شد با صدای بلندی بغضم رو ازاد کنم. زانوهام می سوخت و سرم درد می کرد. عروسکم در فاصله دور تری از من روی زمین افتاده بود. اشک ریزان از روی زمین بلند شدم و دست دراز کردم تا عروسکم رو از روی زمین بردارم که، صدای بم و مردونه ای گفت:

- تو اینجا چی کار می کنی بچه؟

هراسون سرم رو بلند کردم و از دیدن هیبت مرد مقابلم، قبض روح شدم. درد و سوزش پام فراموشم شد و با ترس به پسر جوونی که چهره اش بخاطر تاریکی زیرزمین در سایه ها رفته بود، خیره شدم. چهره اش رو نمی دیدم اما بدن بزرگش باعث شد

برام شبیه دیوهایی که همیشه خانوم جون قصه هاش  
رو تعریف می کنه، باشه.

چشمام پر شد و لبام رو جمع کردم و بی سرو صدا  
قطره اشک درشتی از گوشه چشمم چکید که دیو  
مقابلم، از سایه بیرون زد و خودش رو به روشنایی  
رسوند و بعد...مقابلم زانو زد.

اونقدر بزرگ و درشت بود که سایه تنش، اطرافم رو  
تاریک کرد و من با ترس و لرز سر بلند کردم و بعد، با  
دو خورشید داغ و سوزان رو به رو شدم. به محض  
دیدن گرمای چشم هاش، ترس و اضطرابم از وجودم  
رخت بست و رفت و با حیرت به زیباترین و گرم ترین  
چشم هایی که تا به حال دیده بودم خیره شدم.

#پارت ۲



گرمایِ چشماش، حسِ یک قهوه داغ در یک روز سرد  
زمستونی رو داشت.

روح و جان رو گرم می کرد...جان می داد و روح رو  
نوازش می کرد.

تلاقی نگاهمون باعث شد نفسی آزاد کنم و دیو مقابلم  
با دقت نگاهم کرد و گفت:  
-واسه چی اومدی اینجا؟

صداش، بلند نبود اما لحنش جدی بود. چشم هاش  
روی موهایی که امروز صبح مامانی برام خرگوشی  
بسته بود نشست و با دقت مشغول نگاه کردن صورتم  
شد که به ارومی گفتم: @Vip Roman  
-گم شدم. داشتم قایم موشک بازی می کردم.

انگار تازه یادم افتاده بود که گم شدم و درد و سوزشِ  
زانوم باعث شد دوباره با بغض لبام رو جمع کنم که  
تبسمی مردانه کرد و گفت:

– بچه، من چیزی بهت نگفتم که چشمت رو اونجوری  
می کنی.

عروسکم رو از مقابلش برداشت و سمتم گرفت اما  
وقتی چشمش به زانوی زخمی ام خورد، اخم هاش رو  
درهم کرد و گفت:

– زخمی شدی که. بیا زخمت رو ببندم.

دستش رو سمتم دراز کرد. دست هاش رو با باند  
مخصوصی بسته بود. شبیه مردای مبارزهایی شده بود  
که شب ها، پیمان فیلم هاشون رو نگاه می کرد. خیلی  
وحشتناک بود، اونقدر هم رو می زدن که خون از سر و

صورتشون می چکید و باعث می شد سرم رو توی  
سینه مامانم مخفی کنم.

همچنان ترسیده و مضطرب نگاهش می کردم که با  
لحنی که اطمینان رو به قلبم هدیه می داد گفت:

-ترس قندِ عسل. من هیچ وقت اذیت نمی کنم، می  
خوام زخمت رو پانسمان کنم.

بلافاصله گفتم:

-قند عسل یعنی چی؟

تک خنده ای کرد و عروسکم رو در دامانم گذاشت و  
گفت:

-یعنی تو. تویی که وقتی چشمت پر میشه، ادم از  
حرفی که زده و نزده به غلط کردن می افته.

## #پارت ۳

متوجه منظورش نشدم، اما پیام رو باد کردم و گفتم:

-اما من پناهم، قند عسل نیستم که.

هنوز ردی از لبخند روی صورتش بود و گفت:

-پناه قند عسلی.

چیزی نگفتم و دستم رو به دست های بزرگش دادم و

لحظه بعد، در اغوش مردونه و بزرگش جاگیر شدم.

مثل یک پر من رو از روی زمین بلند کرد و من دست

هام رو دور گردنش گذاشتم و بی اختیار سرم رو روی

گردنش گذاشتم و گفتم:

-عمو، تو خیلی بزرگی.

پاسخی نداد. چند لحظه بعد، زخم رو تیمار کرد و  
وقتی چسب زخم رو روی زخم گذاشت، سر بالا گرفت  
و با چهره جدی ای نگاهم کرد و گفت:

- گوش کن دختر بین چی میگم. از این به  
بعد، هر جایی نرو، زخمی میشی و شاید کسی پیدات  
نکنه.

عروسکم رو در اغوشم گرفتم و پاهام رو با شادی  
تکون دادم و گفتم:

- زخمی که شدم، میام پیش تو عمو. تو خوبم می کنی.  
ردی از لبخند رو توی چشم هاش دیدم که زیر لب  
زمزمه

کرد:

- پدر صلواتی رو بین، چه زبونی میریزه.

گیج نگاهش می کردم که گفت:

– بیا پیش من، ولی بازم دلیل نمیشه هر جا که دیدی  
خالیه بری قایم بشی. فهمیدی؟

صداش بلند نبود، مثلِ بابا و پیمان داد نمی زد، اما لحنِ  
بیانش جدی بود. سری تکون دادم:  
– باشه.

و با شیطنت لبخند زدم:

– میام پیشِ تو عمو. تو گنده ای و ازم مراقبت می کنی  
بالاخره خندید و دستی به موهام کشید و گفت:  
– مراقبت بچه. در ضمن، چرا باید من از تو مراقبت  
کنم؟

حتی بدون ثانیه ای تعلل گفتم:

– چون من قندِ عسل توام دیگه.

سکوت کرد... به چشمام خیره شد، خورشید چشم هاش  
منو گرم کرد، و وقتی اروم سری تکون داد، من، در پنج  
سالگی، قندِ عسلِ مردِ مبارزی شدم که حتی اسمش رو  
هم نمی دونستم.

#پارت ۴

exchange group

++++

ROMAN

زمان حال

@Vip Roman

خون!

وحشت!!!!

لبریز از درد..لبریز از بغض و لبریز از فریاد بودم...  
پر از خالی بودم.

یک افسار گسیخته از درد و یک ناامید از زندگی.  
پایان یک حیات چقدر وحشتناکه!!!

کف پارکت ها سرخ بود...قطره قطره می چکید  
دستی به شلوارم کشیده و خیسی لزج و مضمئز کننده  
اش تمام بدنم رو به لرزه انداخت.  
جلوی چشماش،چشمای سرخ و متعجبش با دردی  
ستمگر لب زدم:

-کشتیش!!!

لرزید...حقیقت رو به صورتش کوبیده بودم.





## #پارت ۵

- خونریزی شدید؟ پناه اکی ای؟

سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم و بدون اینکه نگاهش کنم، به سختی گفتم:

- خوبم شاداب.

حرفم؛ جرفه ای شد و همونطور که دنده رو عوض می کرد، آتش گرفت و جیغ کشید:

- خوب نیستی دیگه خر. خوب نیستی، عمریه زدی توی دهنت و هر سری ازت پرسیدن گفتمی خوبم. حال امروزت واسه این بی زبون بودن خودته.

حرفاش حقیقت بود، اما تلخ بود... مثل همیشه، سکوت کردم و سعی کردم انقباضات شدید شکمم رو در نظر نگیرم. خدایا، درد داشتم. درد کشنده ای در تنم بود و کشنده تر از همه، بغض شدیدی بود که توی گلویم لونه

کرده بود. دلم می خواست فریاد بزنم و این بغض رو  
ازاد کنم اما افسوس... افسوس که نمی شد.

- پناه، قربونت بشم. خوبی تو؟

وسط این بغض و درد، خنده ام گرفت. شاداب زبون  
تندی داشت اما هیچی در دلش نبود. اینو، منی می  
دونست که بیست سال با این دختر، بزرگ شده بود.  
چشمام رو بستم و فقط زمزمه کردم:

- خدا نکنه دیوونه.

قسمتی از وجودم، بخشی از من مرده بود. یک تکه از  
روحم دیشب از تنم جدا شده بود و من مونده بودم درد  
تموم نشدنی ای که قرار بود تا ابد توی پستوهای  
ذهنم حفظش کنم. درد ضربان دار و تلخ توی شکمم  
باعث شد خیلی نرم دستم رو روی شکمم بذارم و  
فشار بدم. چشمام می سوخت، و جای خالی طفلی که

از دست داده بودم آتش به خرمن جانم می زد. طفلی  
 که سه ماه بود زندگیم رو رنگ داده بود و پناه خسته رو  
 به زندگی امیدوار کرده بود که دیشب، با قصاوت  
 پدرش، کشته شد... احساس خفگی، لحظه ای رهام نمی  
 کرد. زندگی رو سیاه و بر باد رفته می دیدم. بخدا  
 تلاش کردم مثل همیشه سکوت کنم، اما نشد. ترک  
 های قلبم خنجری به چشمم زد و چشمم بی اختیار از  
 من باریدن رو از سر گرفت و هرکاری کردم نتونستم  
 جلوی قطره اشکی رو که از گوشه پلک های بهم  
 دوخته شده ام بیرون بیاد رو بگیرم. جرئت چشم باز  
 کردن نداشتم و توی ذهنم داشتم عذابداری می کردم  
 که شاداب با بغض گفت:

@Vip Roman

#پارت ۶

-تور و خدا اینجوری نکن. انقدر مظلوم نباش، اینجوری  
 خون به دل من نکن. بخدا که خوب شد به دنیا  
 نیومد، بخدا خوب شد که دیشب از دستش دادی. اون  
 بابای حرومزاده اش ادم نمی شد، فقط اون بچه می  
 خواست وسط مصیبتای تو و باباش بزرگ بشه و تو  
 مجبور می شدی بخاطرش تا ابد با اون اشغال زندگی  
 کنی. بقران دلم داره اتیش می گیره ولی پناه بخدا اون  
 بچه سرنوشتی نداشت.

حرف هاش، حقیقت محض بود. حتی خودمم اینو می  
 دونستم، در این سه ماه هر روز بهش فکر کرده بودم.  
 اما باز هم دلم اروم نمی گرفت. دل بی قرارم اروم نمی  
 گرفت که نمی گرفت.

صدای بلند تلفنش باعث شد، جو سرد و افسرده  
بینمون شکسته بشه و شاداب با صدای شادی بگه:  
-البرزه.

بی اختیار چشمام رو باز کردم و به تلفن شاداب نگاه  
کردم. تماس رو روی بلندگو گذاشت و با دیوونه بازی  
گفت:

-چطوری جناب؟

-خانوم مسخره چطوره؟

شاداب لبخندی زد و با مسخره بازی گفت:

-باز اسم من یه معنی خوبی داره. یعنی ننه بابام شب  
اتصال و تولید نسل با لطافت و شادابی این کارو کردن  
و منم شدم شاداب ترین دختر دنیا. بنده خدا بین اون  
شب تولید و پیش ساخت تو دایی چه طوری زده که  
حس می کرده یه البرز فتح کرده. داخه البرزم

اسمه؟ نه یکی به من بگه، البرزم اسمه؟ ادم یاد  
ضخامت و کلفتی می افته.

حتی توی اوج درد هم شاداب قابلیت اینو داشت منو به  
خنده وادار کنه. متاسف سری براش تکون دادم که  
البرز با خنده ای که توی صداسش مشخص بود گفت:

-زبون نیست که، مار دو سره. همین کارا رو کردی  
کسی نمیاد بگیرت. اخه عمه من چه گناهی کرده که  
تو شدی دخترش؟ حیف از اون پدر مادر همچین سلیطه  
ای به وجود بیاد.

#پارت ۷

@Vip Roman

شاداب پوز خند زد:

-دهنمو باز نکن بگم سه سال از گار هر شب خونمون  
 شب جمعه بود تا بلکه من قدم رنجه کنم از بابام برم  
 تو مامانم. بعدشم، من باعث ننگ خانواده اتحادم از  
 نظر بقیه البته. بابا دکتر، ننه استاد ادبیات، اون وقت رتبه  
 کنکور دخترشون اونقدر زیاد شده بود که از سازمان  
 سنجش زنگ زدن خونمون که لعنتی تو کجا کنکور  
 دادی ما دیگه انقدر داوطلب نداشتیم که رتبه ات  
 میلیونی شده. یه مدت بابام به جای کدپستی، رتبه منو  
 اشتباهی می داد. با اون رتبه می شد رفت دانشگاه  
 تهران، یه سرپایی تخلیه کرد اومد.  
 قهقهه البرز با خنده های ریز من درهم ادغام شد.  
 شاداب، شاداب... این دختر به معنی واقعی عالی بود.  
 البرز وسط قهقهه هاش گفت:  
 -شاداب بخدا نیومده روی دستت. کجایی؟



-خیابون.

زیر چشمی به منی که بی خیال نگاهش می کردم نگاه کرد و البرز با خنده گفت:

-زنگ زدم پناه جواب نداد. ازش خبر داری؟

نگاهم رو به خیابون بخشیدم که شاداب خیلی معمولی گفت:

-پیش منه. ولی زیاد حال صحبت کردن نداره. کارش داری؟

بلافاصله گفت:

-چرا؟ چیزیش شده؟ باز اون کثافت اذیتش کرده؟

همه، به عامل درد های من واقف بودن. لحظه ای سکوت شد و شاداب گفت:

-اره. البرز حرف می زنیم، فعلا پناه زیاد حال خوشی  
نداره.

حرص درون صدای البرز، خیلی لذت بخش بود:

-مردتیکه فلان فلان شده رو بینم فقط. مراقبتش  
باش. کجا میرید؟ پیام یه سر به پناه بزنم.

-میریم خونه ما.

دیگه به حرف هاشون گوش ندادم و به خیابون شلوغ  
مقابلم خیره شدم. شب و نیمه شب و صبح و ظهر و  
غیره نداشت. تهران همیشه شلوغ بود. حتی الان هم  
که سر ظهر حساب می شد، باز هم شلوغ بود. سرعت  
ماشین اروم تر شد و بین ماشین هایی که پشت

#پارت ۸

چراغ قرمز گیر کرده بودن، قرار گرفتیم.

اهی کشیدم و سعی کردم به آینده درهم و برهمی که  
مقابلم بود فکر کنم که جیغ ناگهانی شاداب باعث شد  
چشم از ال نود سفید کناریمون بگیرم و به شادابی که  
دستاش رو با ذوق جلوی دهنش گذاشته بود و خم  
شده بود و با علاقه به مقابلش خیره بود، نگاه کردم.  
شکم درد می کرد و نمی تونستم مثل اون خم  
بشم، بنابراین به ارومی گفتم:

-چی شده؟

مشعوف لبخندی زد و گفت:

-واای خدا، ببینش اخه. یه ادم چقدر می تونه جذاب  
باشه؟

ماشین های عقبی بوقی زدن و شاداب با غرغر ماشین رو تگون داد و من سعی کردم بفهمم دقیقا کیو داره میگه. وقتی مانع مقابلمون رو رد کرد، با کنجکاوی سرم رو بالا گرفتم و به سمت چپ نگاه دوختم. اینجا که چیزی نبود. خواستم لب باز کنم و به شاداب بگم "دیوونه شدی؟" که با دو خورشید داغ و سوزان رو به رو شدم. گرم شدن همیشگی به سراغم اومد و من در حرارت چشم هاش سوختم.

گوشه لب هاش رو کمی تگون داده بود و به قول مجلات، جذاب ترین و گیراترین لبخند رو زده بود و به لنز دوربین خیره شده بود. بلبورد تبلیغاتی اش، در وسط اتوبان بنا شده بود و چشم ها و حالت نگاهش به قدری گیرا بود که هرکس رو تحت تاثیر قرار می داد.

دردِ شکمِ خودش رو جایی پنهان کرد و دردِ کهنه  
 قدیمی، از لای شکسته های قلبم، سرباز کرد و دوباره  
 بدنم رو تسخیر کرد... عادی نمی شد. عادی نمی شد.  
 حرکتِ ماشین باعث شد چشم از چشم های گرمش  
 بگیرم و شاداب با هیجان گفت:

-انقدر برای فیلم جدیدش هیجان دارم. وای خدا، فقط  
 بینمش دوباره.

سری تکون دادم و سکوت کردم و سرم رو به پشتی  
 صندلی تکیه زدم اما... به گذشته ای دور، پرتاب شدم.

#پارت ۹

@Vip Roman

++++

بغض کرده بودم. گوشه ای ایستاده و با چشم انتظاری  
 به ابتدای کوچه نگاه می کردم. سرو صدای بچه هایی  
 که دوان دوان سمت والدینشون می رفتن و با هیجان  
 از اردو تعریف می کردن باعث می شد، بیشتر احساس  
 تنهایی کنم.

چرا پیمان نمی اومد؟

خانوم معلم، با والدینِ نرگس صحبت می کرد و نرگس  
 با لبخند، بین پدر و مادرش ایستاده بود و لبخند می زد.  
 هوا داشت تاریک می شد، چرا هیچکس دنبال من نمی  
 اومد؟

چی می شد امروز شاداب مریض نمی شد و باهام به  
 اردو می اومد؟!...من خیلی تنهام. چرا هیچکس نیومده  
 دنبالم؟

بند کوله ام رو بین مشتم گرفتم و با چشم های لبریز از  
اشکی به بچه های دیگه نگاه می کردم و این و پا و  
اون پا می کردم که به خانوم معلم بگم به مامان بابام  
زنگ بزنه یا نه؟!

لبخند بقیه بچه ها باعث شد بغضم شدیدتر بشه و  
توی هفت سالگی، احساس پوچی بهم دست بده. پدر و  
مادر نرگس نمی خواستن برن و با خنده با معلم حرف  
می زدن و چرا هیچکس نمی فهمید یه دختر اینجا داره  
از تنهایی و ترس سخته می کنه؟

قطره اشک درشتی از چشمم چکید و درست زمانی که  
می خواستم تک و تنها حرکت کنم، صدای دلچسبی  
گفت:

—قندِ عسل؟

ابتدا فکر کردم شاید دارم اشتباه می کنم، با حال خرابی سمت خیابون حرکت کردم و با خودم فکر کردم باید از کدوم ور برم که این بار صدا بلندتر شد و گفتم:

–قند عسل تویی؟

ایستادم، با گیجی و حیرت به اطرافم نگاه کردم و بلافاصله وقتی چشمم به دو گوی روشن که با دقت نگاهم می کرد افتاد، تمام غصه دنیا از دلم پر کشید و دوان دوان سمت اوپی که در جهت مخالفم ایستاده بود، رفتم. خورشید چشم هاش، با دقت به منی که مثل یک ماهی بیرون افتاده از اب، به سمت اب می دوید دوخته

@Vip Roman

#پارت ۱۰



شد و به ارومی گفت:

–ندو،می افتی پناه.

گوشم بدهکار نبود..من حامی ام رو پیدا کرده بودم.  
کوله باشگاهش رو روی دوشش انداخته بود و با قدم  
های بلندی نزدیکم می شد اما من سمتش پرواز می  
کردم و درست وقتی بهش رسیدم،دستام رو باز کردم  
و خودم رو حبسِ اغوشش کردم. دستام رو محکم دور  
گردنش قفل کردم و با خوشحالی گفتم:

–عموووو،تو اومدی دنبالم.

خودم رو در اغوش بزرگ و پر از محبتش گیر انداختم  
و دیگه مهم نبود که پیمان نیومده و من تنهام،الان  
عموم اومده بود.

بعد از لحظاتی که اروم شدم، من رو از اغوشش جدا کرد و با چشم های خسته ای نگاهم کرد و با اخم هایی که باعث می شد دست و پام رو جمع کنم، گفت:

- تک و تنها کجا داشتی می رفتی؟

لبخندم ماسید و با ناراحتی گفتم:

- کسی نیومد دنبالم عمو. پیمان قرار بود بیاد دنبالم و نیومده.

اخم هاش همچنان درهم بود و گفت:

- دیگه خودت سر خود راه نیوفت بیا. به معلمت بگو زنگ بزنه به مامان بابات. باشه؟

تند سری تکون دادم که ردی از لبخند توی چشم هاش دیده شد و گفت:

- خب، اردو خوش گذشت قند عسل؟

لبام رو جمع کردم و گفتم:

–شاداب مریض شد و نیومد. من تنها بودم عمو. خیلی خوش نگذشت.

مردِ بزرگِ مقابلم، جلوی من هفت ساله زانو زده بود و با دقت به حرف هام گوش می داد. چشماش رو تنگ کرد و گفت:

–چرا تنها بودی؟

با ناراحتی سری پایین انداختم و گفتم:

–نمی دونم. فکر کنم بقیه منو دوست ندارن، شاداب رو دوست دارن.

@Vip Roman

#پارت ۱۱

دستی به سرم کشید و با جدی ترین حالت ممکن  
گفت:

-اشتباه می کنی. دوست نداشتن تو غیرممکنه قند  
عسل.

حتی در همون کودکی هم لبخندی روی لبم نشست و  
با چشم های ستاره بارونی نگاهش کردم که گفت:  
-بیا بریم.

دست در دست هم، سمت خونه حرکت کردیم. در تمام  
طول مسیر، از اردو و مدرسه صحبت کردم. از حرف  
هایی که هیچکس توی خونه نمی شنید و وقتی برایش  
نداشت حرف زدم و او بدون هیچ غرغری گوش داد و  
باهام همراهی کرد. اونقدر حرف زده بودم که اصلا  
نفهمیدیم کی به کوچمون رسیدیم. هنوز داشتیم از

بلایی که شاداب سرِ فاطمه آورده بود حرف می زدم که صدایی از پشت گفت:

- پنااه، اینجایی؟

متعجب برگشتم و به پیمانی که با لبخند نزدیکم می شد نگاه کردم و خواستم سمتش حرکت کنم که عمو محکم دستم رو گرفت و درست وقتی پیمان نزدیکم شد، قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه، او با اخم های درهمی گفت:

- کجا بودی؟

پیمان بلافاصله صاف ایستاد و زمزمه کرد:

- یه کار واجب پیش اومد و مج...

از بین دندون های کلید شده اش گفت:

- کار واجب تر از آوردن پناه؟ واجب تر از سالم  
رسوندش مگه چیز دیگه ای هم هست؟ حالیه که بچه  
ترسیده بود؟

صداش بلند نبود، اما لحن ادا کردنش، کوبنده بود و من  
حتی در هفت سالگی پشتم از این حمایتش گرم شد.  
پیمان شرمنده سری تکون داد و گفت:

- حق با توئه داداش. اشتباه کردم.  
با دقت بهشون نگاه می کردم که سمتم خم شد و  
گفت:

- برو خونه.

لبخند بزرگی زدم و گفتم:

- مرسی که اومدی عمو. تو قهرمان منی.

لبخند نسبی ای زد و من گونش رو تند بوسیدم و  
گفتم:

گفتم:

-خدافظ عموی قهرمان.

دستی به سرم کشید و گفت:

-خدافظ قند عسل.

و من دوان دوان سمت خونه حرکت کردم اما شنیدم  
که به پیمان گفت:

-دیگه پناه رو تنها نبینم پیمان.

کجایی که بینی، پناه عمریه تنها شده؟؟؟

@Vip Roman

#پارت ۱۲

-جلد ناموس منو ندیدی؟

پاهام رو روی تخت دراز کردم و سعی کردم درد زیر شکمم رو نادیده بگیرم. با گیجی گفتم:

-چیو؟

بی حواس داخل کمدش رو گشت و گفت:

-جلد ناموس.

-جلد ناموس دیگه چیه؟

تاپ لیمویی رنگش رو روی زمین پرت کرد و با کلافگی سمتم چرخید و گفت:

-جلد ناموس دیگه. جلد ناموس نمی دونی چیه؟

به بالاتنه خوش فرمش اشاره کرد و با کف دستش محکم به سینه اش کوبید و گفت:

-محافظ این عامل تحریک جوانان.



لبخندی زدم و نگاه ازش گرفتم و گفتم:

– فقط یکی مثل تو می تونه به سوتین بگه جلد ناموس.

فحش مثبت هجده ای داد و لبخندم شدت گرفت.

همچنان با غرغر دنبال جلد ناموشش می گشت و وقتی

پیدا نکرد، با داد و فریاد از اتاق بیرون رفت.

چشمام رو بستم و سعی کردم به هیچ چیز و هیچکس

فکر نکنم. در سمی ترین نقطه زندگیم ایستاده بودم.

زندگیم تباه شده بود و می دونستم این بار، دیگه چیزی

درست نمیشه.

این بار حتی وساطت بزرگترها هم این زندگی سمی رو

درمان نمی کرد. شکمم همچنان تیر می کشید و دلم

می خواست سالها بخوابم تا بدنم رو ترمیم کنم اما

وقتی چهره سرخ از اشک مامان مقابل چشمم روی

پرده رفت، چشمام رو باز کردم. باید بهش زنگ می

زدم، شاداب اونقدر هوچی بازی درآورده بود که حتی اجازه نداد باهاشون حرف بزنم.

به سختی خودم رو سمت راستِ تخت کشیدم و سعی کردم کیف شاداب رو که روی زمین افتاده بود رو بردارم. لبم رو گاز گرفتم و به درد بدی که توی تنم پیچید بی توجه شدم و دسته کیفش رو بین انگشتم گرفتم و سمت خودم کشیدمش.

نفس عمیقی کشیده و کیف رو روی تخت گذاشتم و

#پارت ۱۳

تلفنم رو از جیب بیرونی کیف برداشتم. حدسم درست بود، خاموشش کرده بود.

کیف رو روی زمین گذاشتم و تلفنم رو روشن کردم. به صفحه سیاهش چشم دوختم و چند لحظه بعد، روشن شد. اهی کشیده و قفل رو با اثر انگشتم باز کردم. اکنون مخاطبین رو لمس کرده و خواستم شماره مامان رو بگیرم که گوشی توی دستم لرزید و بعد، اسم منفورش روی صفحه نمایان شد.

درد توی تنم تشدید شد و اسم کثافتش باعث شد زهری توی بدنم پخش، و تمام تنم سمی بشه. درد، سوزش، خفگی، دوباره برام تکرار می شد.

بوی گند الکل زیر بینیم پیچید و دست های غارتگری، بدنم رو غارت می کرد. نفسی کشیدم و سعی کردم خاطرات تلخ دیشب رو از سرم پرت کنم که تماسش قطع شد.

نفس راحتی کشیدم و دوباره تلفن لرزید. می دونستم  
فایده نداره. ترسو بودن دیگه کافی بود.

اب دهانم رو قورت دادم و با بی حس ترین حالت  
ممکن گفتم:

-بگو.

یک نفس عمیق و بعد صدای شکستش:

-پناه، لازمه حرف بز...

-من هیچ حرفی ندارم. حرف اخرم رو توی دادگاه می  
زنم.

سکوت شد و با حال اسف باری گفت:

-اینجوری نباش. اون بچه منم ب...

بغض به گلوم چنگ انداخت و پناه بی زبون فریاد  
کشید:

- تو کثافت کشتیش. تو عوضی کشتیش. ازت متنفرم  
ماهان. ازت متنفرم کثافت.

اشکم چکید و دردم شدیدتر شد اما ماهان لجبازانه  
ادامه داد:

-هرچی می خوای فحش بده، اما فرار نکن. بیا خونمون  
حرف بز..

من، از دیشب افسار پاره کرده بودم. طفلم رو از دست  
داده بودم و الان صبر و سکوتم رو هم همراهش از  
دست داده

#پارت ۱۴

بودم. چشمام رو بستم و با هق هق گفتم:

-من پامم اون جهنم نمی دارم. تو یه روانی ای، من  
ازت می ترسم و امنیت جانی کنارت ندارم.

صداش، شکسته و خراب بود:

-پناه تو از من، از من می ترسی؟

لب باز کرده و خواستم جوابش رو بدم که در اتاق  
ناگهانی باز شد. شاداب با خشم تلفن رو از دستام  
بیرون کشید و با صدای بلندی فریاد زد:

-کثافت حیوون، دیگه به گور بابات خندیدی به پناه  
زنگ بزنی. اجازه نمیدم دیگه رنگ پناه رو ببینی. پشت  
گوشت رو ببینی پناه رو توی خونه ات می بینی.

و با حرص تماس رو قطع کرد. به چشم های خیسم  
نگاهی کرد و تلفنم رو روی میز پرت کرد. پوف بلندی  
کشید و نگاه عاقل اندر سفیهمی نثارم کرد و گفت:

-یه دقیقه خبر مرگم رفتم دستشویی یه غلطی کنم.  
دراز بکش بینم تا با باد معده سیاهت نکردم.

اشکم چکید، نتونستم بخندم. لبم رو گاز گرفتم و با هق  
هق گفتم:

-شاداب من خیلی ترسیدم. من خیلی اذیتم، چرا کسی  
نیست ارومم کنه؟

+++

-شاداب، اذیتم نکن. به عموم میگما.  
گیسوانِ طلایی رنگش رو با ناز و ادا تکونی داد و گفت:

عموت اینجا نیست. خاله رخساره گفت رفته مسابقه.  
آخر شب میاد.

مدادِ قرمز رو توی دستم گرفتم و با حالت جدی ای  
گفتم:

هر وقت بیاد بهش میگم شاداب خانوم.

دهنش رو برام کج کرد و اخمی کردم و مشغول نوشتن  
مشق هام شدم. روی تخت بزرگی که زیر درخت توت  
بود نشسته بودیم و من مشق می نوشتم و شاداب مثل  
همیشه من رو اذیت می کرد. در سکوت مشغول  
نوشتن

@Vip Roman

#پارت ۱۵



تکالیفم بودم که پاهاش رو روی تخت تکونی داد و  
گفت:

-پناه، از عموت نمی ترسی؟ دعوات نمی کنه؟

حتی با یادآوری عمو، لبخندی روی لبم شکل گرفت و  
مدادم رو روی دفتر شصت برگم رها کردم و با ذوق  
گفتم:

-نه. عمو هیچ وقت دعوام نمی کنه. من هیچ وقت  
ازش نمی ترسم.

لب هاش رو باد کرد و با حالت بامزه ای چشم های ابی  
روشنش رو چرخوند و گفت:

-من ازش می ترسم. یه کوچولو ترسناکه.

در هشت سالگیم، حتی در کودکی ام لبخندی بهش  
زدم و گفتم:

-عمو هیچ وقت منو نمی ترسونه. همیشه ام شبا بهم  
دیکته می‌گه. تازشم، اگه دیکته هامو بیست بگیرم، برام  
برچسب سیندرلا می‌خره.

بعد با ذوق کودکانه ای گفتم:

-اخره من قند عسل عموام دیگه.

حسادتِ درون چشم های شاداب، اوج غرور و لذت من  
بود. با حسادت زبونش رو برام بیرون فرستاد و از روی  
تخت پایین پرید و گفت:

-میرم از مامان پول بگیرم بریم بستنی بخریم.

سری تکون دادم و شاداب دوان دوان سمت خونه

حرکت کرد. نسیمِ ملایمی می وزید و حیاطِ بزرگ و

سرسبز خاله رخساره، حس و حال خوبی بهت می داد.

عاشق این بودم از مدرسه پیام خونه و بعد خاله

رخساره مامان رو صدا کنه و من کیفم رو روی شونه ام

بندازم و بشینم اینجا و مشقم رو بنویسم و اخر شب  
منتظر عمو بمونم و بیاد بهم دیکته بگه.

به حوضِ بزرگی که در وسط حیاط بود نگاهی کردم و  
با خودم فکر کردم عید امسال هم ماهی قرمز ام رو  
اینجا میارم.

با ذوق و شوق روی تخت دراز کشیدم و تند تند کلمه  
های سختی که در "بخوانیم" بود رو در دفتر مشقم می  
نوشتیم.

پاهام رو تکون تکون می دادم و خرگوشی هام رو  
کناری می فرستادم که صدای در حیاط باعث شد نگاه  
از دفترم بگیرم و گردن کج کنم و به انتهای حیاط نگاه  
کنم.

#پارت ۱۶

درختِ گردو اجازه نمی داد شخصی که تازه وارد شده بود رو ببینم. حدس می زدم حامد باشه که تازه از مدرسه برگشته.

از تخت پایین اومدم و کفش های قرمز گلدارم رو پام کردم و سمت در حرکت کردم اما به محض دیدن کوله ای که روی زمین افتاده بود، جیغی کشیدم و با ذوق گفتم:

-اخ جون عمو اومده.

من کوله باشگاه عمو رو می شناختم. دوان دوان سمتش حرکت کردم. پشتم به من ایستاده بود و اصلا متوجه من نبود و وقتی جیغ کشیدم:

-عمو؟

مکثی کرد و برای اولین بار به سمتم برنگشت. حتی  
توی کودکیم استرس گرفتم و با سرعت بیشتری  
نزدیکش شدم. عمو هیچ وقت صدای من رو بی جواب  
نمی داشت.

عمو همیشه وقتی صدای من رو می شنید به سمتم می  
اومد.

فاصله رو تموم کردم و با ناراحتی نزدیکش شدم و با  
صدای ارومی گفتم:

–عمو چرا نگام نمی کنی؟

–چون نمی خوام ازم بترسی.

هاج و واج به این هیبت درشتی که پشتش به من نگاه  
کردم و با استفهام گفتم:

–عمو چی شده؟ من ازت نمی ترسم.

تردیدش رو حس می کردم، عمو چرا نگاهم نمی کرد؟  
 نمی دونم چرا دلشوره گرفتم. دستاش رو مشت کرد و  
 با صدای ارومی گفت:

—قند عسل، برو خونه. نمی خوام قیافمو ببینی بترسی.  
 دوست ندارم چشمت رو ترسیده ببینم.

دلیم طاقت نیاورد. از کنارش رد شدم و لحظه بعد  
 مقابلش ایستادم و با خنده نگاهش کردم و گفتم:  
 —عمو من از...

یخ زدم... سرجام خشکم زد و به صورت کبود و  
 سیاهش نگاه کردم. بلافاصله دستش رو روی صورتش  
 گذاشت اما من همه چیز رو دیده و الان شدیداً ترسیده  
 بودم. خورشید چشم هاش، بخاطر کبودی گونه هاش  
 دیده نمی شد.

## #پارت ۱۷

صورتش باد کرده بود و گوشِ راستش رو پانسمان کرده بود.

چی شده بود؟

چشمام بی اختیار از من پر شد و من، بیم زده و با بغض نگاهش کردم و حس کردم بینی ام تیر کشید.

نفس عمیقی کشید و خیلی اروم دستشو از روی صورتش برداشت و از پشتِ پلک های باد کرده

اش، نگاهم کرد و با لحن خسته ای گفت:

— دیدی گفتم می ترسی. فکر کردم با پیمان رفتی پارک و گرنه نمی اومدم خونه.

مات و مبهوت به کبودی هاش نگاه می کردم و هر لحظه بیشتر بغضم می گرفت. خستگی از تمام وجودش منعکس می شد اما مقابلم زانو زد و وقتی چهره کبودش برام واضح تر شد، چشمام پر شد و بی اختیار قدمی عقب رفتم که لبخند ارومی زد و گفت:

– قند عسل؟ من هیولام باشم، برای تو بی خطرترین ادم دنیام. من اذیتت نمی کنم. ازم نترس پناه.

شاید توی همون کودکی، شاید همون روز من معنی خالی شدن قلب رو حس کردم. یه حس خاصی بود. قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و با بغض بهش چشم دوختم که اهی کشید و گفت:

– پناه، عمو دنیاش خراب میشه وقتی چشمام رو اینجوری پر می بینه ها. من خیلی خسته ام، تو خستگیمو زیاد نکن.



دستشو ستمم دراز کرد اما من فقط با اشک و بغض  
نگاهش می کردم. در خورشیدِ غروب کرده چشم  
هاش، درد و رنج رو می دیدم. با لحن دردمندی گفت:  
-قند عسل، انقدر از من ترسیدی؟ داخه چرا گریه می  
کنی؟

وقتی پاسخم فقط گریه های بیشتر شد، نفس عمیقی  
کشید و گفت:

-خیله خب. من میرم خونه عمو. تا خوب نشدم، نمیام  
پشت.

دست دراز کرد کوله اش رو برداره که بغضم هزار تکه  
شد و بالاخره گفتم:

#پارت ۱۸

-نرو عمو. چرا اینجوری شدی عمویی؟  
لبخند کمرنگی روی لب های ترک خورده اش نشست  
و گفت:

-توی مسابقه اینجوری شد.  
به پاسنمان روی گوشش اشاره کردم و با صدای خفه  
ای گفتم:

-گوشت چی شده؟  
تک خنده ای کرد و گفت:  
-نشان یه کشتی گیر، به گوش شکستشه. گوشم امروز  
شکست.

قطره اشک دیگه ای چکید و دستی به بلوزم کشیدم و  
با لحن بچه گانه ای گفتم:

-خیلی درد داری؟

دستش رو اروم بلند کرد و با احتیاط نزدیک سرم آورد.  
وقتی واکنش منفی ای ازم ندید، دست گرمش رو روی  
سرم کشید و گفت:

-اندازه دردی که وقتی گریه می کنی بهم میدی نیست.  
هیچ وقت ازم نترس قند عسل. من جلوی تو خلع  
سلاحم..

معنی جمله آخرش رو نفهمیدم اما فقط با درد گفتم:

-چی کار کنم خوب شی عمو؟

-اول ازم نترس. گریه ام نکن.

بلافاصله گفتم:

-من ازت نمی ترسم عمو.

و با دست های کوچکم، تند تند اشکام رو پاک کردم و  
گفتم:

-بین، دیگه گریه نمی کنم. خوب شدی عمو؟

چشمای کبودش رو باز و بسته کرد و گفت:

-الان بهتر شدم. اما می خوام خوب بشم؟

تند سری تکون دادم که گفت:

-پس بیا بغل عمو بینم.

تردید نکردم، برای اغوشش بی تاب بودم. دستام رو

دور گردنش انداختم و سرم رو روی گودی گردنش

گذاشتم. تپش قلبم اروم گرفت و اشوب درونم اروم

گرفت. دست های مردونه رو دور تنم پیچید و گفت:

-قند غسل، تو مسکن دردای عمویی.

#پارت ۱۹

- تو خجالت نمی کشی برای یه پسر ایموجی بامجون  
می فرستی؟

لبم رو گزیدم و به شادابی که بی خیال ناخونش رو  
سوهان می کشید نگاه دوختم. بی تفاوت سری تگون  
داد و به چشم های خوش رنگ البرز خیره شد و گفت:  
- نه، نکنه خیار دوست داری؟

دستم رو اروم روی دلم گذاشتم و البرز با مسخره بازی  
گفت:

- یه وقت خجالت نکشی، گناه میشه.

روی دستش فوتی کرد و گفت:

- چرا باید خجالت بکشم؟ یا چرا باید تورو از یه میوه بهشتی محروم کنم؟

من و البرز همزمان گفتیم:

- بادمجون بهشتیه؟

سوهانش رو روی زمین گذاشت و تار موی بلندی که جلوی صورتش بود رو با حوصله کنار زد و با تحیر گفت:

- وا خاکبرسرا نمی دونستید بادمجون میوه بهشتیه؟

با تاسف سری تکون دادم و البرز گفت:

- نه ما در بی خبری به سر می بردیم. میشه بگید

چطوری به این نتیجه رسیدی که بادمجون میوه بهشتیه؟

- بذار الان میگویم.

پاهش روی هم انداخت و لبخند دلبرانه ای زد و گفت:

–بله، بادمجون میوه بهشتیه. چرا بهشتیه؟ حوری ها بهشتی چون باید منتظر مردای بهشتی باشن، با بامجون به فراغت و اسایش میرسن. زین سبب، بادمجون بسی میوه بهشتیه. حتی روایت داریم بعضی بادمجون ها ابدارم هستن. خلاصه همه چی اونجا عالی تره.

پق پق من و البرز باعث شد چشم غره ای برامون بره و در کمال آرامش گفت:

–نفهمید دیگه. چی کارتون کنم.

و با طنازی از روی صندلی بلند شد و از اتاق بیرون زد. به محض بیرون رفتنش، به البرزی که هنوز خیره به در و چشماش ستاره بارون و لبخندش فراخ بود نگاه

کردم. باید کور می بودی و این برق رو نمی دیدی. اما  
دلیل

#پارت ۲۰

این همه تعلل رو نمی فهمیدم.

به نیم رخ مردونه اش خیره شدم که انگار تازه متوجه  
من شد و به سمتم برگشت. با لبخند نگاهش کردم که  
لبخند دلنشینی زد و با محبت پرسید:

-بهتری؟

سری تکون دادم. در نی نی نگاه دریابیش، نگرانی و  
غم منعکس می شد. سمتم چرخید و با من و من گفت:

-پناه..تصمیمت چیه؟



لبخندم از روی لب هام پر کشید. بی اراده دستم رو  
روی شکمم کشیدم و خیره در چشماش گفتم:  
-طلاق!

برق امیدی در چشماش جهید. بعد از من، بیشترین  
کسایی که از این اتفاق شاد می شدن، شاداب و البرز  
بودن. و البته، عمه.

-مطمئنی؟

چشمام رو به نشونه تایید، بستم. برق چشم های البرز  
هر لحظه بیشتر می شد. دست راستم رو که کنارم  
روی تخت افتاده بود رو بین دستش گرفت و با مهری  
برادرانه گفت:

-پناه، تو این چند سال، هیچ وقت توی زندگیت دخالت  
نکردم ولی، به نظرم این بهترین تصمیم ممکنه. نگران  
هیچی نباش، کارات رو می سپریم به وکیل و همه چی

حل میشه. حتی نیازی نیست دیگه قیافه اون کثافت رو ببینی.

دستش رو فشردم و کمی خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

-دیگه فرار نمی کنم البرز. حتی ماهان رو بینم، نه ازش فرار می کنم و نه دیگه ترسی ازش دارم. نه حرفای بابا و نه ناراحتی های مامان و نه حرف هیچکس دیگه باعث نمیشه من دوباره به اون خراب شده برگردم. زندگی منو ماهان از اول اشتباه بود، دیگه این اشتباه رو ادامه نمیدم.

چشمات خندید. چشمات برق زد و ردی از حیرت هم در نگاهش دیده می شد.

پناه بی زبون و مظلوم، شبی که فرزندش رو از دست داد، همراه بچه اش، مرده بود. دیگه اشتباهم رو ادامه نمی دادم.

## #پارت ۲۱

دستم رو محکم فشرد و می دونستم داره تشویقم می کنه. خیره در چشم های هم بودیم که صدای تلفنش، تلاقی نگاهمون رو درهم شکست. با دست ازادش تلفنش رو از جیبش بیرون کشید و همون لحظه شاداب وارد اتاق شد. البرز دستش رو از دستم خارج کرد و مودبانه گفت:  
 -فریسات. فکر کنم نتونسته کارشو انجام بده، الان میام.

سری تکون دادم و شاداب بدون اینکه به چشم های  
البرز نگاه کنه، خودش رو کنار کشید و به محض اینکه  
البرز در رو بست، پاش رو به زمین کوبید و با حرص  
خفته ای گفت:

-این دختره سلیطه رو بدن به من، تیکه پاره اش می  
کنم. هعی، زر زر به البرز زنگ می زنه. د مگه از ما تحت  
اویزونت کردن که هیچ غلطی نمی تونی بکنی؟  
لبخند کمرنگی روی لبم نشست و به دیوار پشت سرم  
تکیه دادم. شاداب دستی به موهایش کشید و با صدای  
اروم پر از غیضی گفت:

-اصلا برای چی رفت بیرون؟ فریسا چی می خواد بگه  
که جلوی ما نمی تونست؟  
لنگه ابرویی بالا انداختم و گفتم:  
-حسادت؟

جوری نگاهم کرد که من انگار یه تخته کمه. شاداب  
استاد ظاهر سازی بود، اما نه برای من.

بلند زد زیر خنده و با تمسخر گفت:

— حسادت؟ عقلت از کار افتاده ها. کم مزخرف بگو.

اهی کشیدم و با یادآوری خاطراتم گفتم:

— ادم وقتی یکی رو دوست داره، انقدر روش حساس  
میشه که به هر کسی که نزدیکش بشه حسادت می  
کنه.

چشماش رو لوچ کرد و گفت:

— مزخرف نگو.

و با دلخوری روی صندلیش نشست سرم رو پایین  
انداختم اما از گوشه چشم دیدم که از پنجره به بیرون

خیره شده. حدسش سخت نبود که به البرز نگاه می کرد. سری تکون دادم و در دل زمزمه کردم:

#پارت ۲۲

-داری حسادت می کنی شاداب.

چشمام رو بستم و به انبار خاطراتم پناه بردم.

+++

برگ بیچاره رو تیکه پاره می کردم. تموم حرصم رو به جان نحفیش تزریق می کردم و با هر قهقهه مستانه

مستانه، تکه ای برگِ توتِ رو می کندم و به زمین می انداختم.

خنجر چشم هام، به او و مستانه ای که کنار هم ایستاده بودن و صمیمانه صحبت می کردن، دوخته شده بود. هر دو دقیقه یک بار، مستانه قهقهه می زد و او، فقط سری تگون می داد.

مستانه مقابلش ایستاده بود و خیره نگاهش می کرد و او دست به سینه گذاشته بود و نگاهش به حوض اب بود و چیزی رو تعریف می کرد.

— برگ بیچاره رو جر و وا جر کردی.

با صدای شاداب برگ رو روی زمین انداختم و با ناراحتی روی تخت نشستم و زانوهام رو در شکمم جمع کردم. با خودم عهد کردم که دیگه نگاهش نکنم

اما چشمم بی اختیار از من به سمتشون کشیده می شد.

شاداب تخت رو دور زد. کفشاش رو در آورد و از تخت بالا اومد و به پشتی تکیه داد و با تعجب گفت:

-وا، چته؟ باز با حامد دعوات شده؟

پرِ روسریم رو بین انگشتم گرفتم و گفتم:  
-نه.

-پس چته؟

و درست همون لحظه، شلیک خنده مستانه به هوا پرتاب شد. صدای خنده اش، توجه شاداب رو جلب کرد اما تمام عضلات شکم من از خنده هاش درهم می شد.



مستانه خوش خنده، صدای خنده اش در باغ اگو می شد و از خنده تلو تلویی خورد که دست های بزرگ و قدرتمندش رو از روی سینه اش برداشت و بازوی مستانه رو گرفت. خنجری به قلبم پرتاب شد و معده ام منقبض شد.

مستانه همچنان می خندید اما او پشت به من ایستاده بود و شونه های پهنش رو به رخم می کشید. شاداب، بی خبر از همه جا گفت:

#پارت ۲۳

-ولی مستانه خیلی خوشگله. خیلی ام صداش قشنگه. انگار منتظر همین جمله بودم. در لحظه، منفجر شدم و به شاداب یورش بردم:



کرد. لبخند کمرنگی روی لب هاش بود و با دقت به من نگاه می کرد.

قدر لحظاتی بهم خیره شدیم و دلم می خواست فریاد بزنم "بیا اینجا و منو بغل کن عمو" اما فقط خیره شدم به چشم هاش و وقتی مستانه دست روی بازوش گذاشت، تموم غم عالم به دلم ریخت و نگاهم رو با دلخوری از چشماش گرفتم و سر پایین انداختم.

خودکارم رو از جا برداشتم و مشغول نوشتن مشق هام شدم که شاداب به ارومی گفت:

-خوبی پناه؟ چیزی شده؟

من بچه لوسی نبودم. یعنی مادر و پدرم هیچ وقت اونقدر بهم اهمیت و توجه نمی کردن که بخوام لوس بشم، اما پای عمو که وسط می اومد، من همیشه پناه

دیگه ای می شدم. چرا کسی نمی فهمید؟ من قند  
عسل عموم بودم... نه مستانه.

عمو از لحظه ای که مستانه رو دیده بود، نزدیکم نشده  
بود. با اون می خندید، با اون حرف می زد و حتی... حتی  
دست اون رو می گرفت.

عمو سه روز بود که منو ندیده بود. سه روز بود که  
پیشم نیومده بود و شبها منو نمی دید.  
عمو چی برایش تعریف می کرد که انقدر مستانه رو به

#پارت ۲۴

قهقهه می نداخت؟

عمو دیگه منو دوست نداره؟

عمو می خواد عموی کس دیگه ای بشه؟  
 پس کی وقتی با محمد و حامد دعوام میشه، بیاد و  
 طرف من رو بگیره؟

کی وقتی پیمان سرم داد می زنه بیاد جلو و بهش بگه  
 "سایه ام از سرش کم شده یا چشم منو دور دیدی که  
 سرش داد می زنی؟"

کی وقتی از مدرسه میام، شبا توی ریاضی بهم کمک  
 کنه و هر وقت بگم سخته، بگه "قند غسل، سختی ها  
 جلوی تو و این چشمات کم میارن"

اگه عمو نباشه، من که کسیو ندارم... کی پناه پناه بشه؟  
 به عدد های روی کتاب نگاه می کردم، اما کاسه چشم  
 هام پر شده بود و تار می دیدم. لرز خفیفی توی تنم  
 نشسته بود و همون لحظه، خاله رخساره با مهربونی  
 گفت:

- دخترا، بیاید بستنی هاتون رو ببرید.

شاداب خوشحال از روی تخت پایین پرید و مستانه هم جیغ بچه گانه ای کشید و سمت خونه رفت. دیگه بهش نگاه نکردم. عموام دیگه منو دوست نداشت. عموام مثل بابا و پیمان و محمد، دیگه برای من وقت نداشت و می گفت حوصله ندارم!!!

هیچکس برای من حوصله نداشت..خب من به جز عمو کسی رو نداشتم.

دفتر و کتابم رو بستم و بدون اینکه به جای خالیش نگاه کنم، کتابام رو زیر بغلم زدم و سمت در حرکت کردم. باید می رفتم. می رفتم خونه خودمون و تو اتاق خودم می شستم و گریه می کردم. حتما باید اروم گریه می کردم تا یه وقت بابا متوجه نشه و بگه "زشته دختر، مگه ادم الکی هم گریه می کنه؟"

با قدم های تندى سمت در حرکت مى کردم که یک  
صدا، متوقفم کرد:

- کجا قند عسل؟

دروغگو... من ديگه قند عسلت نيستم.

#پارت ۲۵

ضعيف بودم، من محبت رو با اين مرد لمس کرده بودم.  
نمی تونستم در برابرش مقاومت کنم. روی پاشنه پام  
چرخیدم و به او یی که نزدیکم می شد، نگاه دوختم.

حالت راه رفتن عمو، با همه دنیا متفاوت بود. دستاش، به  
عرض شونه اش باز می شد و با صلابتی خیره کننده و

قدرتی که ازش منعکس می شد، سمت قدم بر می داشت.

اوازه پهلوونی های عمو، در محله پیچیده بود.

مردی که مثل اسمش، مسلک پهلوونی بود و حالت راه رفتنش، دلت رو به ضعف می انداخت.

به چشم های گرمش که چشم دوختم، کتاب ریاضیم رو روی سینه ام نگه داشتیم و بعد... غرق شدم... ذوب شدم... نابود شدم.

اخم نداشتفعمو هیچ وقت به من اخم نمی کرد، لبخند هم نداشت. با حالت خاصی نگاهم می کرد. وقتی نزدیکم شد، مقابلم ایستاد و من برای اینکه به چشم هاش نگاه کنم، مجبور شدم سرم رو بالا بگیرم. عمو خیلی بزرگ بود.



بلافاصله روی زمین،مقابلم زانو زد و حالا،در یک سطح  
قرار گرفتیم و گفت:

-کجا با این عجله؟مگه بستنی شاه توت دوست  
نداشتی؟

پاهام رو تکونی دادم و نگاهم رو به کفشای قرمز  
دوختم:

-نه. می خوام برم خونمون.

-چرا؟

صداش،هر لحظه بغضم رو شدیدتر می کرد. نمی  
خواستم جلوش گریه کنم. نمی خواستم بهم بگه بچه.

نمی خواستم مثل پیمان بهم بگه "لوس و نونر".

به سختی نفس کشیدم و گفتم:

-کار دارم. باید برم مش...

-منو نگاه کن.

عمو داد نمی زد،عمو فریاد نمی زد،اما با صدای بلند با کسی صحبت نمی کرد. اما زنگ صدای عمو،قاطعیت جمله عمو،قدرتش رو ثابت می کرد. ترس تو رو می گرفت و تو مجبور بودی اطاعت کنی،چون در مقابل عمو،عاجز بودی.

#پارت ۲۶

برای اولین بار نگاهش نکردم و با صدای بمی گفتم:

-می خوام برم.

-گفتم منو نگاه کن،قند عسل.

دروغگو...دیگه اینو بهم نگو. من قند عسلت نیستم.  
قند عسلت نیستم که سه روزه حتی نیومدی سراغم رو  
بگیری و فقط پیش مستانه بودی.

بینی ام رو بالا کشیدم و به حالت قهر گفتم:

-نمی خوام. الانم خدافظ.

و رو گرفتم و خواستم سمت در حرکت کنم که دست  
های بزرگش، دست هایی که پیمان می گفت به قدری  
قویه که حریفش رو توی تشک قفل می کنه، روی  
بازوهای من نشست و با حرکت اروم اما نسبتا جدی  
ای، من رو سمت خودش کشید.

در فاصله چند سانتی از صورتش قرار گرفتم و وقتی  
صدام کرد " بینمت قند عسل"، ترکیدم و کتابم از روی  
سینه هام افتاد و بغضم ترکید و با اشکی که بی اختیار  
می چکید، به خورشید چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

- دروغگو، تو دروغگویی عمو. من قند عسلت نیستم.  
 با دقت و کمی اخم به چشمام نگاه کرد و بعد به قطره  
 اشکی که از گونه ام چکید و روی بلوزم افتاد خیره شد  
 و گفت:

- به پیمان گفتم حق نداره سرت داد بزنه، محمد و حامد  
 رو بخاطر اینکه روت اب ریختن و گریه کردی، تنبیه  
 کردم. چون به خودم قول دادم، قسم خوردم ندارم  
 چشمت به گریه بشینه. مردونگیمو وسط گذاشتی، حالا  
 کجای راه رو کج رفتی که قند عسلم بخاطر من گریه  
 می کنه و باورم نداره؟ چی شده که از من فراری ای؟  
 بغضم هزار تکه شد. مثل ابر بهار باریدم و به سختی  
 زمزمه کردم:

- عمو؟

لبخند نزد، اما صداش نرم بود:

-اینجوری که صدام می کنی، سخت میشه اون کلمه رو نگفتن. توی دلم جوابت رو دادم پناه. گریه نکن، بهم بگو چی شده.

#پارت ۲۷

عمو، هیچ وقت هیچ وقت نمی گفت "جانم". هیچ وقت از این کلمه استفاده نمی کرد اما هر سری صدایش می کردم، کمی مکث می کرد و بعد می گفت "بله قند عسل؟" و این جمله، قند در دل من اب می کرد.

خیره در چشماش، چشم های گرم و روشنش اشک می ریختم. دست خودم نبود، چشماش بند دلم رو پاره می کرد. بخدا من لوس نبودم، اما پای عمو که وسط می

اومد، من پناه نبودم... من قند عسل بودم. من می خواستم تا ابد، قند عسل این مرد بمونم.

سری تکون داد و گفت:

-یادته وقتی گوشم شکست؟

مگه می شد یادم بره؟ چقدر از زخماش درد کشیده بودم.

با هق هق سرم رو تکون دادم و گفت:

-یادته پرسیدی درد داره؟

سر تکون دادم و اشک ریختم.

-یادته بهت گفتم، درد داره؟

سر تکون دادم.

-یادته پرسیدی عمو چی تو کشتی خیلی درد داره؟

اشک دیگه ای چکید و من سر تکون دادم.

چشماش، خدایا چشماش... عمو جور خاصی نگاه می کرد. نمی فهمیدم چیه، اما حالت نگاه عمو بخدا عادی نبود. انگار یه تکه از روحم رو تسخیر می کرد.

-گفتم، وقتی حریفت دست می ندازه و دور کمرت، وقتی قفلت می کنه، نمی تونی کاری کنی، خودت رو روی زمین می کشی و وزنت رو ثابت می کنی، تا به خاک کشیده نشی. به خاک کشیده شدن، برای یه کشتی گیر، خیلی درد داره. یادته؟

یادم بود. فینی کشیدم و اشک بی اراده چکید که خیره در چشمام گفتم:

-من، فراری از به خاک خوردنم اما، وقتی گریه می کنی، به خاکم می زنی. قفلم می کنی، من دارم تلاش می کنم از خاک در بیام. اما بین با چشمات چی کار می کنی.

بخدا سرید... سرید. نمی دونم چی ولی یه چیزی از  
وجودم سر خورد و دیگه هیچ وقت، هیچ وقت پیداش  
نکردم.

هق هق ام بیشتر شد و با بغض شکسته ای گفتم:

#پارت ۲۸

—عمو، سه روزه نیومدی پیشم. سه روزه فقط با مستانه  
ای. دیگه دوستم نداری، دیگه عموی من نیستی و دیگه  
من قند... قند عس...

نتونستم بگم و دستم رو روی صورتم گذاشتم. لوس و  
نونر شده بودم. الان دیگه عمو دوستم نداشت. شونه  
هام از شدت اشک می لرزید. دلم می خواست زمین  
دهن باز کنه و منو بلعه که درست همون



لحظه... دستای بزرگش، روی دستام نشست و به ارومی، دستام رو از روی صورتم برداشت و با دقت به چشمام خیره شد. دیگه چشم ازش نگرفتم. به این نگاهش نیاز داشتم. ردی از لبخند روی صورتش بود. تبسمی کرد و گفت:

-تو به مستانه حسودی می کنی، قند عسل؟

سرم رو تکون دادم. لبخندش بیشتر شد. سری تکون داد و دستام رو توی مشتش گرفت. دستای کوچکم توی دستش گم شد. کمی نزدیک تر شد و من در حصار اغوش و چشمش بودم که گفت:

-می دونی چندتا ماه و ستاره و سیاره توی کهکشانه؟

وسط گریه، با گیجی نگاهش کردم. یعنی چی؟

با صدای بمی گفتم:

-خیلی زیاد.

-می دونی کدومشون مهم تره؟

به نشونه منفی بودن، سری تکون دادم. دستام رو محکم گرفت. خورشید نگاهش رو به من دوخت و با جمله اش، بمبارونم کرد:

-هزار تا سیاره، هزار تا ستاره و ماه داریم پناه. اما فقط یکی از اونا، برای خورشید مهمه. اونم زمینه. ستاره چشمک می زنه، ماه می درخشه، سیاره های دیگه خودنمایی می کنن، اما تمام دنیای خورشید، زمینه. گرمای اصلیش رو به زمین میده. نمی ذاره زمین از یه حدی، نه ازش دور تر بشه، نه نزدیک تر، چون فاصله که شکسته بشه، جفتشون آسیب می بینن. یه روزی، افسانه خورشید و زمین رو برات تعریف می کنم. روزی که متوجه بشی، اما بدون، تو دنیای ماه و ستاره و

سیاره های دیگه، تو زمین منی، تک ستاره برای منی. نه دورم ازت، نه می تونم زیاد نزدیک بشم، اما تمام برای توئه. گرمای برای بقیه سوزانه و دوریم سرماست برای دیگران. تو، تو نقطه درستی هستی و هیچ وقت، گرمای منو از دست نمیدی. تو زمین منی و مهم ترین نقطه کهکشان منی، باشه؟

در کودکی، متوجه منظورش نشدم کامل. اما قوت قلب گرفتم و اشکام رو پاک کردم و با لبخند گفتم:  
- پس من قند عسل توام عمو؟  
تک خنده ای کرد و گفت:  
- تو تا ابد، قند عسل منی، قند عسل.



- چته؟ اینجام.

مثل گلوله خودش رو به سالن رسوند و از دیدن منی که روی مبل نشسته بودم، اخماش درهم شد و داد زد:

- از حموم اومدی که. پاشو، پاشو برو دوباره بیا.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چرا؟

بی حوصله سمتم قدم برداشت و بازوم رو بین دستش گرفت و اظهار کرد:

- پاشو گفتم، برو یه دوش جدید بگیر دوباره بیا.

با خنده نگاهش کردم و همونجور که سعی می کرد من رو بلند کنه، گفتم:

- بابا بگو چرا خب؟ نمی خوام دوش بگیرم دیگه.

با غرغر گفت:

-بابا می خواستم لخت بینمت،اه. می مردی لباس نمی پوشیدی. خاک برسر البرز کنم که هر فرصت تجاوزی رو داره از من می گیره.

تک خنده ای کردم و بازوم رو از چنگش در اوردم و روی مبل نشستم:

-چی کار به البرزی داری تو؟ کم میاری به اون فحش میدی.

چشم غره ای رفت و روی کاناپه دراز کشید و گفت:

-کلا هرکسی که پایین تنه اش با من فرق داره رو کار دارم.

نگاهی به من کرد و با نارضایتی گفت:

#پارت ۳۰

-بابا لخت شو بذار ببینم دیگه.

اخم الکی ای کردم و گفتم:

-شاداب؟

-زهرمار.

متاسف سری تکون دادم و پرسیدم:

-عمه کجاست؟

-نمی دونم، از صبح رفته بیرون.

"هوم" ای گفته و دستی به حوله روی سرم کشیدم و

همونطور که سعی می کردم تری موهام رو بگیرم، بی

خیال پرسیدم:

-خب، چی کار کنیم الان؟

نگاه شیطنت بارش رو به من بخشید و با لحن شروری  
گفت:

- بیا باهم فاکینگ رو استارت کنیم، با این حجم ب..

اخمی کرد و نگاهی به نشمینگامم انداخت و گفت:

-البته این تیکه به تو نمی خوره. بالا که دوتا

جوشه، پایتتم اندازه کف دست من نمیشه.

تاسف دیگه کارساز نبود. حوله رو به سرعت روی

موهام کشیدم و گفتم:

-سایزمم گرفتی؟

-پس چی، شبها که شما می خوابی، بنده روی کار

تشریف دارم.

خنده ام رو فرو خوردم و خواستم حوله ام رو روی

سرش پرت کنم که در بی هوا باز شد و هر دو گیج سر



بلند کرده و بعد با عمه ای که با لبخند نگاهم می کرد، رو به رو شدیم:

-الهی دورت بگردم، خوبی عمه؟ بهتری؟

لبخندی زدم و سمتش قدم تند کردم. بلافاصله من رو در اغوشش گرفت و سرم رو بوسید. عمه، همون درک و شعور مادرانه ای بود که من خیلی جاها ازش محروم بودم.

مامان، سنبل محبت بود اما پایبند به رسم ممنوعه و زنجیرهای نامرئی "حرف مردم" بود.

چشم های درشتش رو به من بخشید و موهای عسلی رنگش که تازه رنگ کرده بود، دو طرف صورتش رها شده بود. عمه، یک انقلاب در خاندان "یزدان" ها بود اما بی

## #پارت ۳۱

توجه به همه حرف ها، مسیر خودش رو ادامه داده بود. شاید همون جسارت عمه رو شاداب به ارث برده بود که حرف هیچکس براش مهم نبود و مسیر خودش رو می رفت.

شاید اگه مادر منم....

سری تگون دادم و سعی کردم از فکر بیرون پیام که شاداب همونطور که روی مبل لم داده بود گفت:  
- ماهچهره، یه نگاهی به این طفلم بنداز.

عمه لبخندی زد و دستای من رو محکم توی دستش گرفت و با خنده گفت:

– شمشیر سامورایی ام حریف زبون تو نمیشه. تو همیشه خوبی.

شاداب که پوکر فیس شد، شلیک خنده من و عمه هوا به هوا پرتاب شد. اخمی کرد و دوباره روی کاناپه دراز کشید که عمه دستم رو محکم فشرد و گفت:

– حالت بهتره عمه؟ درد که نداری؟

سری به نشونه مخالفت تکون دادم و گفتم:  
– نه عمه. امروز خیلی بهترم.

– خدارو شکر.

شالِ ابی رنگش عقب تر رفت و موهای خوش رنگش، بیشتر خودش رو به رخ کشید. با محبتی ناب گفت:

- عمه جان، اگه حالت بهتره و اگه واقعا شرایطش رو داری، می تونی بیای بریم؟

قبل از من، شاداب ناگهانی از روی مبل بلند شد و با اخم گفت:

- کجا بیاد؟

توجهی به شاداب نکرد و خیره در چشم هام گفت:

- زنداداش برای سلامتیت اش نذر کرده، دیشب خواب بودی که زنگ زد و گفت می خواد اش درست کنه. از صبح درگیر خرید بودیم. اش رو بار گذاشتیم، می خوای خودتم بیای؟

بازهم قبل از من، شاداب غرید:

- نه خیر. پناه هیچ جا نمیره.

اما هنوز نگاه عمه به من بود. باید رو به رو می  
شدم، یک هفته بود که فرار کرده بودم. یک هفته بود  
که سعی می

#پارت ۳۲

کردم از خانواده ام فرار کنم. وقتی مامان و بابا و پیمان  
و محمد به ملاقاتم می اومدن، خودم رو به خواب می  
زدم و حاضر نبودم، بینمشون.

اما باید شروع می کردم. باید می رفتم.

سری تکون دادم و دست های عمه رو محکم فشار  
دادم و گفتم:

-اره عمه. میرم حاضر بشم.

- پناه، واسه چ...

به سمتش چرخیدم و به چشم های براق و خوش  
رنگش چشم دوختم و گفتم:

- شاداب، دیگه فرار بسه. باید باهاشون رو به رو بشم.  
خیره نگاهم کرد و بعد سری تگون داد اما حس غرور  
رو توی چشم های عمه دیدم.

محله ما، یک نوستالژی به حساب می اومد.

کوچه ای پهن، درخت های کاج و افرايي که دو طرف رو  
احاطه کرده و ساختمون هایی که با مردنیتته، بیگانه بود.  
ساختمون هایی که اسمان خراش نبودن و نمای غرور  
افرین نداشتن، اما در عوض، رنگ و بوی اصالت و هنر  
ایرانی داشتن.

خونه هايي كه بهم چسبيده بود و محبت و صميمت  
 درونش موج مي زد. پاييز، كم كم قدرت نمائي مي كرد.  
 قلم موي پاييز، چند قطره اي از رنگش رو به برگ ها  
 چكيده بود و كمی، اگه كمی دقت مي كردي، نيلگون  
 شدنشون رو مي ديدي.

شهر يور، هنوز سعی داشت قدرت تابستانيش رو حفظ  
 كنه اما نسيم خنك و کوتاه شدن روزها، اثبات قدرت  
 پاييز بود.

عمه ماشين رو مقابل ساختمون خونمون پارک کرد كه  
 شاداب با تعجب گفت:  
 - چرا نمي بري حياط؟

سوال من هم بود. اما عمه كمربندش رو باز کرد و  
 گفت:

- فكر نكنم كسي خونه باشه. زنداداشم كار داره، سرش

## #پارت ۳۳

شلوغه. ماشین همینجا بمونه، بعد ظهر می‌گم محمد یا

پیمان بیارنش حیاط.

این بار من پرسیدم:

- مامانم کجاست؟ مگه قرار نبود اش بیزه؟

عمه در ماشین رو باز کرد و گفت:

- خونه رخساره خانومه. قرار شد اونجا اش پخته بشه.

تالاب تلوپ قلبم، اجازه حرف زدن رو از من گرفت اما

شاداب با خوشحالی گفت:

- ایوووول.



کی بود که عاشق حیات با صفا و زیبای خاله رخساره  
نباشه؟

اما کی می فهمید حال منی رو که، خاطراتش رو اونجا  
چال کرده بود؟؟؟

شاداب که در رو برام باز کرد، اجبارا پیاده شده اما  
دست و پام می لرزید. نوه های فاطمه خانوم، با بچه  
های مینا خانوم، همسایه کناری ما، توی کوچه فوتبال  
بازی می کردن.

سرو صدای بچه ها، هیچ وقت از این کوچه پاک نمی  
شد. شاید سمفونی این محله، صدای بچه ها و محبت  
گرم بین همسایه ها بود.

بی اختیار و طبق عادت وسواس گونه ام، شالم رو جلو  
کشیدم. شالم جلو بود، همیشه جلو بود، اما از کودکی

مامان گفته بود "شالت رو بکش جلو پناه، زشته، بابات  
بینه ناراحت میشه".

حتی وقتی تازه به عقد ماهان در اومده بودمم، مامان  
همیشه این رو می گفت. بچه گانه بود، اما همیشه  
حسرت داشتم، موهام رو مثل شاداب، فرق وسط بریزم  
و پیچ و تابش رو به رخ بکشم، اما افسوس که مامان  
همیشه مانع شده بود و بعد از عقدم با ماهان، تا مدت  
ها موهام رو باز می داشتم... چه بچگانه زندگیم رو سیاه  
کردم.

نگاه از بچه ها گرفتم و سمت حیاط خاله رخساره قدم  
برداشتم. با دقت به در اهنی و بزرگ پارکینگ که یک  
طرح طاووس بزرگ وسطش کار شده بود نگاه کردم.  
خونه خاله رخساره، زیباترین و دوست داشتنی ترین  
خونه این محله بود.

عمه در وردی رو فشاری داد و گفت:  
- در بازه، نمی خواد زنگ بزنی شاداب.

#پارت ۳۴

و وارد حیاط شد.

شاداب دست هاش رو روی کمرم گذاشت و من رو به  
جلو هدایت کرد.

چشمام رو بستم و سعی کردم نفس عمیقی بکشم و  
بعد وارد شدم.

قدم داخل حیاط کودکی هام گذاشتم و بعد، پرتاب  
شدم... پرتاب شدم به گذشته، به پناه پنج ساله ای

که، برای اولین بار پا به این حیاط گذاشت و داستان  
جدیدش رو رقم زد.

چشم‌ام رو که باز کردم، با درخت توت و تختی که زیر  
سایه اش درست شده بود، رو به رو شدم.

تخت بزرگی که شش پستی تمیز و طرح گل زرین  
دورتا دورش رو احاطه کرده بود و فرش گل قرمز  
بزرگی پهن شده بود. خاطرات گذشته، دوباره مقابل  
چشمم روی پرده رفت.

پناه هشت ساله ای روی تخت دراز کشیده و مشق  
هایش رو می نوشت. پاهایش رو تگون تگون می داد، هر  
نیم ساعت یک بار، سر مداخلش رو بین دندونش می  
داشت و به در خیره می شد و زمزمه می کرد "پس عمو  
کی میاد؟"

سر تکون داده و نگاه از تخت گرفتم و به حوض  
 بخشیدم. حوضی که فواره ابی داخلش بود و دور تا  
 دورش، گلدون های حسن یوسف و نرگس و مریم  
 احاطه اش کرده بود. ماهی های قرمزی که همیشه در  
 اب می رقصیدن و زیبایی دم سه دمشون رو به رخ می  
 کشیدن.

حیاط بزرگ و بی انتهاییی که درخت انگور و  
 انجیرش، مثال زدنی بود. درخت انجیری که هر  
 ساله، یک محله رو به کام شیرینی خودش دعوت می  
 کرد و انگور هایی که مروارید سیاهش، خواهان زیاد  
 داشت.

حیاطی که بوی عشق می داد و اراسته به محبت بی  
 کران خاله رخساره بود.

-پناه، قربونت بشم مامان. خوش اومدی عزیزدلم.

از باغ مقابلم چشم گرفته و بعد با دو گوی درخشان، دو  
خورشید نسبتا پیر اما پر فروغ رو به رو شدم. چشم  
های این زن، می تونست دلیل اشک های من

#پارت ۳۵

باشه.

قبل از اینکه بهم فرصت حرکت بده، من رو در اغوش  
مادرانه اش گرفت و سرم رو بوسید. قلبم، تنگ شده  
بود، درد می کرد و می لرزید.

سر که بالا گرفتم، دستاش رو دو طرف صورتم  
گذاشت، ردی از غم روی چهره اش نشست. اما لبخند  
زیبایی زد و گفت:

-خوش اومدی

بالاخره تکونی به تارهای صوتیم دادم و گفتم:

-سلام خاله رخساره.

همچنان صورتم رو بین دستاش گرفته بود و زمزمه کرد:

-سلام دختر قشنگم.

نه می تونستم، نه دل نگاه کردن به چشماش رو داشتم. سر پایین انداخته و وقتی مامان صدام کرد، نگاه فراری ام رو بهش دوختم.

خاله رخساره شاداب رو محکم در اغوش گرفت و به گرمی از مون استقبال کرد. سمت مامانی که چادر گلدارش رو دور کمرش بسته بود و جلوی دیگ بزرگی ایستاده بود، حرکت کردم.

شکستگی های روی صورتش، چشم های کم فروغش، قلبم رو به درد می آورد. سرم رو بوسید و سعی کردم، تموم دلخوری هام رو مخفی کنم. غم چشم های مامان، تموم نشدنی بود.

بهتری؟

فقط سر تکون دادم.

تازه متوجه حیاط نسبتا شلوغ شدم. فریده خانوم و دخترش، همسایه کناری که خاله رخساره هم، کنار مامان ایستاده بود و کمک می کرد. زن مهربون و دوست داشتنی ای بود و دوستی چندین ساله ای با ما داشت.

به شکم برجسته دخترش نگاهی کردم و سعی کردم، جلوی اشکم رو بگیرم و به شکم خالی ام دست نکشم.



همراه شاداب سمت پاتوق همیشگیمون رفته و روی  
تخت نشستیم. شاداب کتونی هاش رو در آورد و  
پاهش رو دراز کرد اما من روی لبه تخت نشسته و  
پاهام رو اویزون کردم و با حسرت و شعف به باغ  
مقابلم خیره بودم که

#پارت ۳۶

شاداب بی حواس گفت:

–نمی دونم چه سریه، اینجا رو خیلی دوست دارم.

سری تکون دادم و حرفش رو تایید کردم که اهی  
کشید و گفت:

-حامد گفت بعدظهر میاد،قراره بره دنبال نرگس و باهم بیان. ولی فکر نکنم داداشش بیاد. دلم می خواست اونو ببینم.

شاداب نمی دونست،چه اشوبی به دلم انداخته. دو حس کاملا متضاد داشتم.

از اینکه نمی تونستم بینمش،حالم گرفته شد و از اینکه در این وضعیت نمی دیدمش،اسوده خاطر شدم که شاداب با غرغر گفت:

-می خواستم راجب فیلم جدیدش ازش کلی سوال بپرسم بابا. حامد گفت رفته مسافرت انگار،گه تو این شانس بیاد.

بس کن شاداب...بس کن!!!

نگاهم رو به درخت انجیر بخشیدم و سعی کردم خاطرات کودکیم رو پاک کنم که شاداب با ذوق گفت:

-وای توی عروسی قراره امیر به....

دیگه نتونستم طاقت بیارم. به حرص سمتش چرخیدم  
و زمزمه کردم:

-میشه بس کنی؟ شاداب خواهش می کنم.

دهنش رو کج کرد و گفت:

-من اگه بدونم مشکل تو چیه.

مشکل من؟؟؟

مشکل من یک درد قدیمی و لاینحل بود...

احساس می کردم قلبم به جنب و جوش افتاده و هر ان

ممکنه منفجر بشم. نفس عمیقی کشیدم و خیره

نگاهش کردم که صدای کشیده شدن در رو شنیدم و

لحظه بعد، صدای سلام بلند بالای زن عمو ناهید و خاله

زینب رو شنیدم.

مجبورا نگاه از شاداب گرفته و سمتشون حرکت کردم.  
 زن عمو، با محبت سمتم حرکت کرد و پر چادرش رو از  
 دستش رها کرد و من رو در اغوش کشید.

چند لحظه ای در اغوشش موندم و بعد پگاه سه ساله

#پارت ۳۷

ای که موهایش رو خرگوشی بسته بود و با دقت نگاهم  
 می کرد رو در اغوشم گرفتم. خیلی زیاد، شبیه من بود.  
 از حالت چهره اش تا حتی اخلاق خجالتیش. گونه نرم  
 و سفیدش رو بوسیدم و گفتم:

-چطوری خوشگلم؟

زن عمو با شاداب مشغول شد و من پگاه به بغل، سمت خاله زینب حرکت کردم. خاله به محض اینکه متوجه من شد، به سمتم چرخید و با غم و بغض گفت:  
 -اخ خاله دورت بگرده پناهم.

خاله، زبون تند و تیزی داشت. خیلی وقت ها ناخواسته دلی شکسته بود اما هیچی در دلش نبود. دل پاک ترین خاله دنیا بود. گونه اش رو بوسیدم و گفتم:  
 -خدا نکنه خاله. خوبی؟

دستش رو روی بازوم گذاشت و با مهر گفت:  
 -خوبم قربونت بشم، تو خوبی؟ بهتری؟ درد نداری؟  
 سری به نشونه مخالفت تکون دادم و گفتم:  
 -خوبم خاله. شما چطورید؟

- ماهم خوبیم، خدارو شکر. می خ... طاها، طاها بیرون  
نمیری ها. یادت رفت بابات چی گفت؟

برگشتم و به طاهای هفت ساله ای که با اخم های  
درهمی جلوی در ایستاده بود و به خاله نگاه می  
کرد، نگاه دوختم.

شرارت و شیطنت از سر و کله اش می بارید. نمونه  
بارز یک بچه شیطون بود. پاهاش رو به زمین کوبید و  
گفت:

- ماما بخدا مراقبم، قول میدم لباسم رو کثیف نکنم.  
خاله لب به اعتراض باز کرد اما پگاه رو در اغوشم  
جابجا کردم و گفتم:

- خاله چی کارش داری؟ بچه است دیگه، بذار بره بازی  
کنه. تو اون اپارتمون همیشه زندانیه خب.

نرم شد و سری تکون داد و به چهره مظلوم طاها  
نگاهی کرد و گفت:

–خيله خب،ولى طاها شلوع كنى و لباست رو كثيف  
كنى،به بابات و داداششت ميگم ها.

طاها با خوشحالى جيعى كشيد و با ذوق گفت:  
–دمتگرم ابجى پناه.

#پارت ۳۸

و مثل تیری که از چله رها میشه،به سرعت از در بیرون  
زد. لبخندی به خاله زدم و سمت شاداب حرکت کردم.  
پگاه دستاش رو دور گردنم اویزون کرد و چشم های  
درشتش رو به من دوخت و به ارومی گفت:

-اجی پناه،میشه منم پبلی؟

گونه اش رو برای چندمین بار بوسیدم و برای  
مظلومیتش دلم ضعف رفت. کمی شکمم درد می  
کرد،اما دلم نیومد بهش نه بگم. لبخندی زدم و گفتم:  
-چرا نمیشه.

نگاهی به شاداب کردم و گفتم:

-من میرم کوچه،میای؟

چیزی رو داخل تلفنش تایپ کرد و گفت:

-برو،میام.

سری تکون دادم و سمت در حرکت کردم. وارد کوچه  
که شدیم،پگاه ذوق زده و با خجالت به بچه هایی که  
بازی می کردن نگاه دوخت و تکونی خورد. نگاهش  
کردم و گفتم:



- پگاه، دلت می خواد باهاشون بازی کنی؟  
مردد نگاهم کرد اما حس می کردم ناراضی نیست.  
خم شدم و روی زمین قرارش دادم و صورتش رو بین  
دستم گرفتم و گفتم:

- پگاهی، نباید خجالت بکشی. تو دوست داشتنی ترین  
دختر دنیایی، بچه ها باید از خدایشون باشه با تو بازی  
کنن، باشه؟ تو هیچی کم نداری.

لبخندی زد و سرخ شد. دلم می خواست روی قلبم  
بذارمش. دستی به سرش کشیدم و گفتم:

- وقتی رفتیم، با طاها و بق....

صدای تلفنم باعث شد جمله ام نصفه بمونه. لبخند  
زنان تلفنم رو از جیبم در آورده و به تلفنم نگاه می کردم  
اما به محض دیدن اسمش، اعصابم بهم ریخت و بهم  
ریختم.

چرا دست از سرم برنمی داشت؟

تلفن رو قطع کرده و به پگاه نگاهی کردم و گفتم:

–داشتم می گفتم، برو پیش طاها و بابا...

وقتی دوباره تلفنم به صدا در اومد، پوفی کشیدم و بلند

شدم. من ماهان رو بهتر از خودش می شناختم. کله

شوق تر از این حرفا بود. اونقدر زنگ می زد تا کلافه ام

می

#پارت ۳۹

کرد. دستی به سر پگاه کشیدم و گفتم:

–پگاهی اینجا بمون، الان میام.

نگاهش به بچه ها بود، اما سری تکون داد و من از در فاصله گرفتم و سمت خونه خودمون حرکت کردم و زیر درخت کاج ایستادم و تماس رو جواب دادم و اجازه ندادم چیزی بگه، چون با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- ماهان دست از سرم بردار، چند بار باید بهت بگم نمی خوام صدات رو بشنوم؟ همه چی بین منو تو تموم شده و من دیگه به اون جهنم نمیام، پس نه انقدر زنگ بزن نه پیام بده. لعنتی چرا فکر می کنی بعد اون عوضی بازیت میام باهات زندگی کنم؟

نفس بلندی کشیدم و صدای کشیده شدن لاستیک هایی رو روی اسفالت شنیدم. سر کج کرده و به پگاهی که دست روی دامن چین چینش گذاشته و به بچه ها نگاه می کرد چشم دوختم که ماهان با ناامیدی گفت:

- پناه تو چت شده؟ ما همیشه مشکلاتمون رو خودمون حل می ک...

به اطراف نگاه کردم و با حرص گفتم:

- اون پناه مرد و دیگه هیچ چپو با تو نمی خواد حل کنه. دیگه پشت گوشت رو بینی، منو بینی ماهان. منتظر خبر دادگاه باش.

و تماس رو قطع کردم و تلفنم رو خاموش کردم و داخل جیبم انداخته و نزدیک پگاه شدم اما هنوز در چند قدمیش بودم که ناگهان... طوفان زده شد.

پگاه دوان دوان به جلو حرکت کرد و من، ترسیده دوان دوان سمتش حرکت کردم و پگاه رو صدا زدم اما متوجه من نشد و دامنش رو بین دستش گرفته و با تمام سرعتش سمت بچه ها می دوید و درست چند

لحظه بعد، تمام بچه ها، جیغی کشیدن و طاهها با صدای  
بلندی فریاد کشید:

-تکین خاااان.

#پارت ۴۰

لرزه

رعشه

رعشه

پاهام از حرکت ایستاد و تمام اعمال حیاتی بدنم  
متوقف شد و همه تن چشم شدم و به مردی که کوله  
پشتیش رو روی دوشش انداخته و پگاه رو در اغوش

گرفته و توسط بچه های دیگه احاطه شده بود نگاه  
دو ختم.

از هر ذره بدنش، جذابیت منعکس می شد.

دستی به سر طاها و بچه های دیگه می کشید و بچه ها  
ذوق زده دورش کرده بودن و با شادی فریاد می  
کشیدن "تکین خان اومد"

پگاه سر در گودی گردنش گذاشته بود و او، جذاب  
ترین لبخند خسته اش رو به بچه ها می زد و خورشید  
نگاهش رو به اون ها بخشیده بود.

قلبم.. قلبم چرا کار نمی کرد؟

رعشه توی زانو هام شدید شد و ضعف بدنم رو از کار  
انداخت و درست زمانی که زانو هام تا شد، نگاهش رو  
بالا گرفت و بعد، خورشید نگاهش، بر من تابیده

شد... فهمیده بود، عمو همیشه حال بدم رو درک می کرد...

نگاهمون در هم گره خورد و من دلم برای این جذابیت مردونه اش ضعف رفت. برای سلبریتی محبوبی که اوازه دخترکشیش مجازی رو پر کرده بود!!!  
عمو همیشه حال خرابم رو درمان می کرد، چون من قند عسل عموم بودم.

#پارت ۴۱

+++

—عمو؟

یک مکث چند ثانیه ای و بعد خورشید چشم هاش به  
من دوخته شد:

–بگو قند عسل؟

دامن چین دارم رو توی مشتم گرفتم و عمدا چشمام  
رو براش درشت کردم. چشماش برق زد و ردی از  
خنده روی لب هاش شکل گرفت. حتی در اوج  
کودکی، از اینکه چشمای عمو با دیدنم برق می  
زد، احساس شعف می کردم.

دلبرانه گفتم:

–عمویی، من... یعنی، فقط و فقط و من، قند عسلت ام  
دیگه اره؟

لبخندش بسیط تر شد و چشماش می خندید:

–به چی می خوای بررسی بچه؟



لبام رو غنچه کردم و خرگوشی هام رو با ناراحتی  
تکون دادم و گفتم:

–شاداب و حامد و محمد میگن اونام قند عسلن. عمو  
اونام قند عسلتن؟

دستی به ته ریشش کشید و تک خنده بامزه ای کرد و  
خیره در چشمام گفت:

–مگه قند عسل تکین شدن، به همین سادگیه؟

ذوق زده نگاهش کردم و دستم رو روی بازو های  
حجیم و عضلانش گذاشتم و اظهار کردم:

–قند عسل شدنت چطوریه عمو؟

نگاهم کرد.

@Vip Roman

تار به تار موهام رو، خرگوشی هام رو، پیشونیم  
 رو، ابروها، گونه ها، بینی، چونه، لب ها و بعد... چشم هام  
 رو نگاهم کرد.

بچه بودم، چیزی نمی فهمیدم اما همیشه این نگاه  
 عمو، وجودم رو گرم می کرد. احساس آرامش می  
 کردم، راحت تر نفس می کشیدم و از  
 هیچکس، هیچکس نمی ترسیدم.

دستای کوچکم رو بین دستاش گرفت و دستام توی  
 دستای بزرگش گم شد.

من رو مقابلش کشید و گفت:

– فقط باید پناه باشی تا قند عسل تکین بشی. الکی  
 نیست بچه، تو شیرینی دنیای منی. هیچکس نمی

تونه قند عسل من بشه، چون هیچکس چشمای تورو  
نداره پناه.

کوه قند در دلم اب شد. مسرور و شادامان "اخ جون"  
ای گفتم و خودم رو در اغوشش پرت کردم. دستام رو  
دور گردنش حلقه کردم و همونطور که سر روی شونه  
اش گذاشته بودم، زمزمه کردم:

—عمو، قول بده همیشه منو قند عسل صدا کنی. فقط من  
رو.

دستاش رو دور کمرم قفل کرد و همونطور که من رو از  
روی زمین بلند می کرد گفت:

—قول میدم!!!

قول داده بودی، عمو تو قول داده بودی!!!  
 پگاه رو در اغوشش جابجا کرد، محکم و استوار سمتم  
 قدم برداشت و خورشید چشم هاش رو ازم گرفت.  
 هر قدمش، با تپش قلب من رابطه مستقیم داشت.  
 زانوهام می لرزید، قلبم با شدیدترین حالت ممکن می  
 تپید و زمین و زمان دور سرم می چرخید و بعد، هیبت  
 مردونه اش روی تنم سایه انداخت و صداش، روح شد  
 و در من دمید:

-خوبی، دختر حاجی؟

شکست... قلبم شکست.

عادی نمی شد، بخدا که عادی نمی شد.

چند سال بود که دیگه "قند عسل" نبودم و "دختر  
 حاجی" بودم اما هر بار، هر بار که می شنیدمش، قلبم  
 پارچه پارچه می شد.

تو قول دادی. پهلوون، تو قول دادی بهم بگی قند  
عسل...چی شد که من شدم "دختر حاجی"؟  
سربالا گرفتم و به خورشید همیشه گرمش چشم  
دوختم و با بیچارگی زمزمه کردم:

-سلام، خوبم. شما خوبید؟

نگاهش، گشتی توی صورتم زد. نگاه اون به موهای دو  
رنگم و ریشه های سیاه موهام بود و نگاه من، به ابروی  
های

#پارت ۴۳

@Vip Roman

شکسته اش.

شکستگی ای که گیرایی صورتش رو هزار برابر بیشتر کرده بود. جذابیت و قدرت مردونه اش رو به رخ می کشید.

نشانی که قهرمان بودنش رو فریاد می زد.

چرا متوجه نمی شد من دارم زیر نگاهش جون میدم؟  
به موهای سیاهم نگاهی کرد و زمزمه کرد:  
-خوبم.

سری تکون دادم و به پگاهی که سر در گردنش گذاشته بود نگاهی کردم و زبونم رو روی لبم کشیدم و گفتم:

-پگاهی، بیا بغل ابجی. عمو رو اذیت نکن.  
پگاه حتی تکون هم نخورد. چه سری بود که بچه ها انقدر دوشش داشتن؟

چی از وجودت منعکس می شد که بچه ها وقتی چیزی  
می خواستن، وقتی نیاز به کمک داشتن، دوان دوان  
سمت تو می اومدن و وقتی اخمت رو می دیدن، از  
استرس به گریه می افتادن؟

تکین تهرانی، تو با من، با بچه ها چی کار کرده بودی که  
محبت و اخمت، مارو به زندگی و مرگ نزدیک می کرد  
؟ دست دراز کرده و خواستم پگاه رو از اغوشش بگیرم  
که قدمی عقب رفت و پگاه رو در اغوشش فشرد و  
گفت:

– من اذیت نیستم دختر حاجی. سرپا نمون، نمی خواد  
پگاه رو بگیری بغلت، بریم خونه.

فهمیده بود، حال بدم رو فهمیده بود.

سکوت کردم اما زانوهام همچنان می لرزید. حس می کردم فشارم افتاده. در خونه رو باز کرد و اجازه داد اول من وارد بشم و بعد خودش وارد شد.

به محض ورودش، ولوله ای در جمع به پا شد.

بلافاصله همه قیام کردن و به افتخار حضور مردی که این روزها در قاب تلوزیون شاهد جذابیت هاش بودیم، لبخند زدن.

لبخند کمرنگی روی لبش بود. با نهایت احترام با همه سلام و علیک کرد و وقتی چشم رخساره خانوم به جمال پسرش افتاد، ملاقه رو روی سینی مسی انداخت و با ذوق و محبتی مادرانه گفت:

-تکین، مادر دورت بگرده. خوش اومدی پسرم.



لبخندش، برای مادرش بزرگتر شد. مردونه و با جدیت سمتش قدم برداشت و بعد، پیشونی مادرش رو بوسید و همونطور که به چشماش خیره شده بود گفت:

-شازده پسر بی معرفت برگشت. راهمون میدی یا نه؟

اشک توی چشم های رخساره خانوم نشست و دستی به موهای بلند و براق پسرش کشید و با مهر گفت:

-خوش اومدی، روشنایی آوردی با خودت.

دوباره پیشونی مادرش رو بوسید و جمله معروفش رو گفت:

-زمین خورده اتم.

نگاهی به همه کسانی که در حیات بودن انداختم. چشم های همه، ستاره بارون بود. مهر و محبتی که بین این مادر و پسر بود، مثال زدنی بود.

به شادابی که هیجان زده نگاهش می کرد چشم دوختم و در دل، چقدر افسوس خوردم. پاهام دیگه یاری ام نمی کرد، حالم اصلا خوب نبود. داشتم خفه می شدم.. حالم افتضاح بود، چشمام عملا سیاهی می رفت و دست و پام می لرزید. هیچکس متوجه نبود پناهی اینجا دوباره افت فشار پیدا کرده و حالش خوب نیست! نگاه از بقیه گرفتم و سمت تخت رفتم. تموم تلاشم رو کردم جلوی اشکام رو بگیرم و به کسی نگاه ندوزم که با صدا "ابجی پناه" گفتن پگاه، سر بلند کرده و به اویی که لیوانی اب در دستش بود، چشم دوختم.

فینی کشیدم و دستی به چشمام کشیدم تا جلوی  
هرگونه اشکی رو بگیرم. لبخند الکی ای زدم و گفتم:  
-جانم؟

لیوان اب رو سمتم گرفت و با شیرین زبونی گفت:  
-عمو تکین گفتش که اینو بدم بهت. گفته اگه بینم که  
تا تهش می خولی، عسکِ منو می گیره.  
لبم رو گزیدم...توروخدا گریه نکن پناه.  
فهمیده بود، مثل همیشه، باز منو فهمیده بود. افت  
فشارم رو فهمیده بود. لیوان اب قند رو ازش گرفتم و  
سعی کردم بغضم رو پنهون کنم:

-عمو تکین خودش کو؟

لبخندی زد و گفت:

-لفت لباس بپوشه.

سری تکون دادم و جرئه ای از اب قند رو نوشیدم.  
لرزش بدنم کاسته شد و چشمام رو بستم.  
اهای پهلوون، این جوری ضربه فنی کردن، تو میدون  
جوونمردی روا نیست!!!

#پارت ۴۵

VIP exchange group

+++

بلوغ و نوجوانی، دوره جدیدی در زندگی من به وجود  
آورد!

@Vip Roman

دوره ای که رنگ جدیدی به زندگیم داد.

صورت صافم دستخوش تغییرات هورمونی شده و  
جوش های زیرپوستی، تمام صورتم رو در بر گرفته بود.

بینی ام باد کرده بود و اون پناه بامزه با صورت  
صاف، تبدیل به یک پناه جوش جوشی و واقعا زشت  
شده بود.

بدتر از همه، درد ماهیانه ای بود که در یازده سالگی، به  
سراغم اومد. دو روز با کمر درد و دل درد شدید به سر  
می بردم.

نیمه شب، وقتی برخواستم تا اب بخورم، متوجه خیسی  
بین پام شدم و دوان دوان خودم رو به سرویس  
رسوندم.

راستش، شاداب کاملاً بهم توضیح داده بود. می  
دونستم چه اتفاقی برام افتاده اما از دیدن خون بین  
پام، وحشت کرده بودم.

خودم رو تمیز کرده و با هزار ترس و لرز به اتاق مامان و بابا رفته بودم. با بیچارگی مامان رو صدا زدم و وقتی با ترس ماجرا رو برایش تعریف کردم، بلافاصله لبخند بامزه ای زد و به ارومی گفت "ماهیارانه ات شروع شده دختر. توام مثل من زود به بلوغ رسیدی"

من فقط هراسون نگاهش می کردم که با دقت به اطراف نگاه کرد و با احتیاط گفت "پیمان و محمد نفهمن ها. فردا صبح هیچی جلوی بابات و داداشت نمیگی ها. درست راه برو و سعی کن اصلا جلوشون حرف درد و کمر درد نزن، باشه؟"

با گیجی نگاهش کردم و گفتم:

-اخه چرا مامان؟

لبش رو گزید و با شرم همیشگیش گفت:

-زشته مامان. درست نیست پدر و برادرای ادم راجب  
درد زنونه اش بفهمن. الانم برات پد میارم و بعدم با  
اون چادر مخمله که زری خانوم دوخته، کمرت رو ببند و  
من میرم برات جوشونده دم کنم.

چیزی نگفتم، سر تکون دادم اما هیچ وقت نفهمیدم  
چرا

#پارت ۴۶

نباید دردم رو نگم؟

صبح روز بعدش، دردم شدیدتر شد و کمرم انگار قطع  
شده بود.

دست و پا می زدم و ناله می کردم اما از ترس اینکه  
مبادا پیمان و محمد بی هوا وارد اتاقم بشن، پتو رو گاز  
می گرفتم.

با بیچارگی از جام بلند شده، چادر رو از کمرم باز کرده  
و مقابل اینه به خودم نگاه کردم.

رنگ از رخساره ام پریده بود، جوش هام ملتهب شده و  
به معنی واقعی یک "فاجعه" بودم.

در تمام مدت صبحونه، سرم رو پایین انداخته و سعی  
می کردم به دردم بی توجه باشم. که کاری نکنم بابا و  
داداشا متوجه بشن.

نهایتا، بابا از پشت میز بلند شد و همونطور که کتش رو  
تن می زد، نگاهی به من کرد و گفت:

– پناه دخترم، این کیف حاج علی رو ببر برسون به  
دست خانومش. دیروز دست من موند و صبح بهش



زنگ زدم گفت بدمش به رخساره خانوم. زحمت اینو بکش.

نگاهی به چشم های سیاه رنگش انداخته و به سختی از پشت میز بلند شدم و گفتم:

-باشه بابا.

متوجه نگاه نگران مامان بودم، اما مامان هیچ وقت روی حرف بابا حرف نمی زد.

روسریم رو سر کرده و به ارومی از خونه بیرون زدم.

به باغچه یاسی که گوشه حیاط بود و دورچینی شده

بود نگاهی کردم و بوی خوش و دل انگیز یاس ها رو

به ریه کشیدم و بعد بی توجه به حوض کوچک

خونمون، در کوچه رو باز کرده و بیرون رفتم.

دیدن خاله رخساره، همیشه اتفاق قشنگی بود. درسته

که یه هفته ای می شد عمو برای مسابقات از تهران

رفته بود، درسته که داشتم خفه می شدم از نبودنش و  
 بهونه گیر شده بودم، اما دو گوی روشن خاله  
 رخساره، کمی دردم رو تسکین می داد.  
 از وقتی جوش هام شروع شده بود، تو خیابون به چشم  
 کسی نگاه نمی کردم. همیشه سرم به زیر بود. تصور  
 می

#پارت ۴۷

کردم تمام نگاه مردم به جوش ها بزرگیه که روی  
 صورتم.

سرم رو پایین انداخته و نزدیک خونه خاله ایستادم.  
 سر بلند کرده و زنگ رو زدم و بلافاصله بدون اینکه  
 خاله پرسه "کیه؟" در باز شد و من وارد حیاط شدم.

کمی عجیب بود، احتمالاً باز کار حامد بود. همیشه از اینکارا زیاد می کرد.

به تختِ خالی نگاهی کردم و بی اختیار زمزمه کردم  
"پس کی میای عمو؟"

و سمت خونشون قدم تند کردم.

سه پله نسبتاً بزرگ، خونه رو از حیاط جدا کرده بود.

عمارت بزرگ و دوست داشتنی تهرانی ها، با وجود گل  
هایی که در کنار در قرار گرفته بود، بهت خوش آمد می  
گفت.

کفشام رو در آورده و گوشه ای گذاشته و دستگیره

طلایی رو بین دستام گرفتم و کشیدم و گفتم:

-سلام خاله.

و در چوبی بزرگ رو باز کردم.

به محض ورودم، موجی از گرمای دوست داشتنی به گونه ام خورد.

بوی خوشِ چایِ تازه دم، خونه رو برداشته بود و آگه با دقت نفس می کشیدی، عطر هل و دارچین رو به راحتی استشمام می کردی.

از خم سالن رد شده و همونطور که کیف رو بین دستام گرفته بودم، با لبخند گفتم:  
- خاله رخساره نی..

- قند عسل؟

هینی کشیده و با هراس به عقب برگشتم و بعد، در دو گوی آشنا، دو گودال گرم، دو خورشید سوزان غرق شدم.

به محض دیدنش، نفس کشیدن فراموشم شد و من با  
ولع، به چهره مردونه و گیراش که روز به روز به  
جذابیتش افزوده می شد نگاه دوختم.

کمی، فقط کمی زیر چشم راستش کبود شده بود و  
نگاهش، سوزان تر شده بود. دستاش رو روی سینه  
اش گذاشته، عضلات برجسته و قطورش رو به رخ می  
کشید و با دقت و کمی ملایمت بهم نگاه می کرد.

#پارت ۴۸

نگاهش گشتی توی صورتم زد و مثل همیشه چند  
لحظه ای با دقت نگاهم کرد و نگاهش رو به چشم هام  
بخشید.

تازه به یاد جوش های مزخرفم افتادم و سر پایین  
انداخته و با ذوق گفتم:

-سلام عمو، خوش اومدی.

تکیه اش رو از دیوار گرفت، با قدم های بلندی سمتم  
قدم برداشت و درست وقتی مقابلم ایستاد، حرارت  
عجیبی در سراسر بدنم پیچید و گونه هام سوخت.

سوخت و ساز بدنم ناگهانی شدت گرفت و نمی  
فهمیدم چرا انقدر داغ شدم؟

درگیر سوال های ذهنیم بود که لب باز کرد و بمی  
صدایش، روحم رو نوازش کرد:

-سلام، خوبی بچه؟

وحشت زده از یادآوری توصیه مامان، سری تکون دادم  
و بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

-خوبم عمو.

-نگام کن.

لبم رو گزیدم و به نشونه نفی سر تگون دادم.

شاداب، توی هفت هشت سالگیمون، دوتا اهن ربا گرفته

بود و باهاشون بازی می کرد. یک روز توی دستم

گرفتم و بدون اینکه بدونم دو قطب ناهمسان بهم

جذب میشن، بهم نزدیکشون کردم و بعد.... تق!

بلافاصله با نیروی باورنکردنی ای بهم چسبیدن. ذوق

می کردم و بعدش سعی داشتیم بینشون فاصله بندازم.

اهن ربا ها رو محکم توی دستم نگه می داشتیم و

نزدیک هم قرارشون میدم.

میدان نیرویی که بینشون ایجاد می شد، به قدری زیاد

بود که دستام می لرزید و جفت اهن ربا ها با نیروی

باورنکردنی ای سمت هم کشیده می شدن و انرژی

بینشون به انرژی من غلبه می کرد و اون نیروی  
شدید، بالاخره کار دستم می داد و اهن رباها بهم می  
چسبیدن.

میدان مغناطیسی، کشش شدید بین اهن رباها، به  
قدرت دست هام غلبه می کرد.  
امروز، اینجا، مقابل این مرد، من باز در یک میدان شدید

#پارت ۴۹

مغناطیسی بودم. یک جاذبه شدید، یه نیروی غیر قابل  
باوری، بین ما ایجاد می شد و من رو به شکل مرگباری  
به این مرد نزدیک می کرد.



من، اون نیرو رو به چشمم می دیدم. می دیدم پاهام  
 شل میشه، دستام می لرزه و نفسم بند میاد. تاثیر  
 نیروی عمو روی من، بی نهایت زیاد بود.

به سختی کنترلش می کردم.. به سختی افسارش رو  
 بین دستم گرفته بودم که در اغوشش پرت نشم!  
 لبم هنوز بین دندونام بود و دسته کیف محکم توی  
 دستم بود که با صدای کاملاً جدی ای گفت:  
 -منتظر نگاهتم پناه.

همین. هیچ چیز دیگه ای نمی گفت. فریاد نمی  
 زد، دستور نمی داد، حتی تکرار هم نمی کرد، اما قدرت  
 کلمات و بیانش تورو خلع سلاح می کرد.  
 دلم نمی خواست این شکلی نگاهم کنه. به اندازه کافی  
 دست اویز مسخره بازی های پیمان و محمد شده  
 بودم.

به سختی گفتم:

-نمی تونم عمو.

تکونی خورد و بعد اظهار کرد:

-نمی تونمی برای تو ممکن نیست. چون تموم

نتونستن ها رو من برای تو ممکن می کنم. پس سر تو

بالا بگیر و موقع حرف زدن، نگام کن.

خدایا...حس می کردم کسی اهن رباها رو نزدیک تر

کرده، کشش داشت وحشیانه بیشتر و بیشتر می شد.

ناخونام رو توی سطح چرمی کیف فرو کردم و گفتم:

-اخره جوش زدم عمو، می ت...

جمله ام نیمه کاره موند چون دست های مردونه اش

روی چونه ام نشست و با فشار ارومی سرم رو بالا

گرفت و بعد، اتصال نگاهمون شروع شد و تق... اهن  
رباها با شدت زیادی بهم کوبیده شدن.

جاذبه شدید شروع شده بود.

با دقت و کمی اخم، به صورتم نگاهی کرد و با معمولی  
ترین حالت ممکن گفت:

-خب؟ چی باعث شده بخوای نگاتو از من بگیری؟  
با کلافگی گفتم:

#پارت ۵۰

-نگاه چقدر جوش زدم عمو. تازه دماغم باد کرده.  
محمد و حامد دیروز بهم می گفتن شبی...

حتی نداشت جمله ام رو کامل کنم و با لحن جدی ای  
گفت:

—محمد و حامد غلط کردن. یه هفته نبودم و باز چشم  
منو دور دیدن؟

چرا محبتاش عادی نمی شد؟

چرا این حمایتش عادی نمی شد؟؟؟

بی اختیار لبخندی زدم و گفتم:

—می دونم یکم زشت شدم عمو. ول..

—تنها لغتی که حتی نمی تونه نزدیک تو بشه، "زشت

بودنه". هر وقت حس کردی خودت رو دوست

نداری، بیا و از چشم من خودت رو ببین. ولی تو قشنگ

ترین دختر اینجایی، قند عسل. زشتی برای تو معنا

نداره.

نیشم شل شد، لبخند به پهناى صورت زدم و با ذوق  
گفتم:

-عمو يعنى من زشت و جوش جوشى نيستم؟  
تبسمى كرد و گفت:

-از نظر من تو قند عسل ترين دختر دنيايى بچه.  
لبم رو از خجالت گزیدم و گفتم:

-پس خوبه كه بقيه ام منو قشنگ بينن.  
نگاهش جدى شد، كمى ملايمت بهش افزوده شد و  
گفت:

-نه پناه. تو بايد خودت رو زيبا بينى نه بقيه. مهم  
نيست مردم پناه رو چى مى بينن، چون پناه اونقدر  
قشنگه كه خودش رو با مقياس هيچكس حد نمى زنه.  
متوجهي؟

راستش خیلی نه، اما اروم شدم و سر تکون دادم.  
با دقت نگاهم کرد و گفت:

-مریض شدی؟ چرا رنگ و روت پریده؟

تازه دل درد و کمر دردم به یادم اومد و با لبخند  
مصلحتی ای گفتم:

-خوبم عمو، چیزی ام نیست.

سکوت کرد. با دقت به چشمام، صورتم و بعد به دستام  
نگاه کرد. چند لحظه ای مکث کرد و گفت:

-دروغ گفتن به من ایده قشنگی برای پنهون کردن

#پارت ۵۱

@Vip Roman

دردت نیست، چون من حتی سکوتت رو می شناسم  
بچه.

نمی دونم چرا، اما ذوق کردم و گفتم:

–سکوتم نشونه چیه عمو؟

خورشید نگاهش، گرم شد، داغ شد، سوزان شد و گفت:

–وقتی سکوت می کنی، یعنی داری منو نگاه می کنی

بچه. داری صدام می کنی که پیام پشت و ببرمت، پس  
حتی دردت ام نمی تونی از من پنهون کنی.

چشمام ستاره بارون شد. حقیقت رو می گفت. من

همیشه در سکوت بهش نگاه می کردم و تقاضای

کمک می کردم.

کیف رو محکم بین دستام فشردم و پرسیدم:

–عمو قول میدی تو همیشه دردم رو بفهمی؟

ردی از لبخند روی لبش دیده شد و گفت:  
 -نیازی به قول نیست چون همیشه می فهمم.

تکینِ تهرانی، تو هنوز درد من رو می فهمی!!!  
 به لیوانِ ابِ قندِ خالیِ توی دستم نگاه کردم و سعی  
 کردم بغضم رو پس بزنم.

بی توجه به هیاهوی اینجا، در خاطراتم غرق شده بودم  
 که ویبره گوشیم من رو از هیروت بیرون کشید و باعث  
 شد تکونی بخورم.

لیوان رو گوشه ای گذاشته و بی حواس تلفنم رو از  
 جیبم درآورده و پیامک رو باز کردم اما به محض دیدن  
 پیام، خون درون رگهام یخ بست:



"جلوی در خونه اتون منتظرتم، اگه نیای میام تو و دستت رو می گیرم و می برمت. می دونی که اونقدر کله ام پره که اینکارو می کنم. پس قبل از اینکه ابروریزی راه بندازم، خودت با پای خودت بیا بیرون"

لرزشی توی دست و پام نشست و هراسون بلند شده و به اطراف نگاه کردم. هرکس مشغول کاری بود و شاداب با زن عمو صحبت می کرد. دستی به مانتوم کشیده و خواستم سمت در حرکت کنم که در خونه باز شد و بعد، قامت رشیدش در دوازه قرار گرفت و بعد بلافاصله نگاهمون درهم گره خورد.

چند لحظه ای با دقت نگاهم کرد و اخم کمرنگی روی صورتش نشست و کنجکاو نگاهم کرد و همون لحظه تلفن توی دستم لرزید و اسم ماهان عوضی روی صفحه پدیدار شد.

تازه شروع ابروریزی بود.

#پارت ۵۲

چشمم که به ماشینش افتاد، دستام مشت و نفسام تند شد.

اخمی بین دو ابروم نشست و با قدم های بلندی سمتش حرکت کردم. با دقت به اطراف نگاه کردم. سر ظهر بود و کسی نبود، همیشه سر ظهرها خلوت می شد. بهش گفته بودم از کوچه بره و سر کوچه منتظرم بمونه.. نمی خواستم توی کوچه الم شنگه به پا کنه. نگاهش به مقابلش بود اما وقتی در چند قدمی اش قرار گرفتم، متوجه ام شد و از شیشه ماشین نگاهم کرد.

به محض تلاقی نگاهمون، از جا پرید و لحظه بعد  
هراسون از ماشینش بیرون زد. اولین چیزی که به  
چشمم خورد، گودی زیر چشمش و ریش های بلند و  
نامرتبش بود.

ماهان همیشه اراسته و خوش گذرون چی شده بود؟  
با دلتنگی و غم خاصی، زاویه به زاویه صورتش رو از نظر  
گذروند و با ناباوری گفت:  
-پناه.

دستام رو داخل جیبم کرده و فقط به چشم های  
سیاهش خیره شدم. سیاهی ای که دنیای من رو  
اغشته کرده بود. به قد و بالای بلندش نگاه کردم. به  
جذابیت های مردانه اش که روزی دلم رو برد... و ای  
کاش که کور و کر می شدم!!!  
قدمی سمتم برداشت و با شادی و حیرت ادامه داد:

- پناه خودتی.

جوری اسمم رو زمزمه کرد که انگار از وجودم مطمئن نبود.

وقتی دستش رو دراز کرد و مقصد دست هاش بازو هام شد، اخمم غلیظ تر شده و به سختی از بین دندونای کلید شده ام گفتم:

- واسه چی اینجایی ماهان؟ چه مرگته؟ چی می خوای از من؟

گردغم بر چهره اش نشست و با دلخوری گفت:

- زنمو. پناه تو زن من...

- بودم.. زنت بودم.

به اطراف نگاهی کرده و سعی کردم تن صدام رو کنترل کنم:

-بودم. بعد از کشتن بچه ام دیگه هیچت نیستم. بهت  
گفتم منتظر بمون تا توی دادگاه تمومش کنیم.  
عصبی دستی بین موهاش کشید. نفساش تند شده

## #پارت ۵۳

بود و طبق معمول به زودی عصبی شد و خیلی زودهم  
کنترلش رو از دست می داد.

به چهره جذابش چشم دوختم و اظهار کردم:

-الانم برو، نمی خوام پیمان یا محمد بیننت. شر  
درست نکن و برو ماهان. برو و این مسخره بازیات رو  
تمومش کن.

سرش رو بلند کرد و با لحن تندی گفت:

-نمیرم، بدون تو هیچ جهنمی نمیرم. تو ز نمی، داداشات  
هیچ غلط...

حرصی قدمی سمتش برداشته و مقابل چشماش با  
غیض گفتم:

-دهنتو ببند ماهان و گورت رو از اینجا گم کن. دیگه  
اون پناه ساده ای که جلوش به هر کسی دلت می  
خواست فحش می دادی، مرد. جرئت داری پشت  
خانواده ام مزخرف بگو.

ردی از حیرت رو توی چشم هاش می دیدم اما اهمیتی  
ندادم. بس بود، سکوت دیگه بس بود.

دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم. دیگه کاسه  
صبرم لبریز شده بود. بهش گفتم اگه این بار برم، دیگه  
بر نمی گردم.. و دیگه بر نمی گشتم.

پوزخندی زد و به ماشینش تکیه داد و گفت:

-عوض شدی.

-اره. با یه عوضی نشست و برخواست کردم عوضی شدم. عوضی ای که بچه اش رو کشت.

توقع داشتم مثل همیشه سریع از کوره در بره اما نفس عمیقی کشید و سرش رو پایین دوخت. استراتژیش رو عوض کرده بود.

با نوک کفشش به اسفالت ضربه ای زد و سربلند کرد و خواست چیزی بگه اما من اجازه ندادم و زودتر گفتم:  
-فقط برو ماهان. برو و بذار همه چیز رو در آرامش حل کنیم. نذار بدتر از این بشه.

با لحنی که عجیب بوی تنهایی و دلتنگی می داد گفت:  
-بدتر از این برای من وقتی که تو نباشی، چقدر بی انصاف شدی پناه. من دوست دارم، چرا نمی فهمی؟

"دوستت دارم" هاش هیچ وقت نتونست قلبم رو به

#پارت ۵۴

تالاب تلوپ بندازه...هیچ وقت.

اما گاهی اوقات جملات قشنگش دلم رو می برد، ولی الان هیچ تاثیری نداشت.

وقتی نگاه سرد و عاری از حس رو دید، به عینه جا خورد. توقع داشت باز مثل همیشه نرم بشم و کوتاه پیام، اما دیگه شدنی نبود.

به نشونه تاسف سری تکون دادم و گفتم:

—من دیگه حسی ندارم، فقط تمومش کن.



نگاه ازش گرفته و خواستم سمت کوچه امون برگردم  
که بی هوا بازوم رو گرفت و من رو به عقب کشید.  
کلافه چشمام رو بستم و بدون اینکه نگاهش  
کنم، دستور دادم:

- بازومو ول کن. ابروریزی نکن.

- ریدم تو ابرو. بیا بریم حرف می زنیم.

لبم رو گزیدم و بی طاقت خودم رو تکون دادم و  
عصبی گفتم:

- تو ابرو سرت نمیشه، بابای من ابرو داره.  
فرصت طلبانه گفتم:

- پس تا ابروی حاجی رو نبردم سوار ماشین شو و گرنه  
من هیچ ابایی ندارم. به قول خودت ابرو ندارم.  
خدایا، چرا نمی فهمید؟

بازوم رو محکم تر گرفت و من رو سمت ماشینش  
کشید. هراسون دست و پایی زدم و در نزاع و  
کشمکش بودیم که صدای پر از خشمی فریاد زد:  
- دستت رو بردار بی ناموس اشغال.

و قبل از اینکه فرصت حرف زدن بهم بده، مشتش روی  
گونه ی ماهان نشست.

ماهان از ضرب دستش به عقب پرتاب شد و روی  
زمین افتاد و بلافاصله دست های من اسیر دست های  
قدرتمند و مردونه محمد شد.

هراسون برگشتم و به چشم های به خون نشسته  
برادرم نگاهی کردم. پره های بینیش تگون می خورد و  
مثل یک گاو زخمی نفس می کشید.

به محض اینکه ماهان سرپا شد، دوباره سمتش یورش  
برد که محکم دستام رو دور کمر عضلانیش گره کردم  
و با

#پارت ۵۵

التماس گفتم:

– نه محمد. ولش کن داداشی.

از همین می ترسیدم. از اینکه محمد پیداش بشه  
وحشت داشتم. شاداب گفته بود محمد در به در دنبال  
ماهان می گرده و می دونستم اگه پیداش کنه، ماهان رو  
با کیسه بوکسش جابجا می کنه و دنده هاش رو می  
شکنه.

از خشم این بوکسور باخبر بودم.

به سختی گفت:

-ولم کن پناه، بذار برم حق این بی شرف رو بذارم کف  
دستش بینم با چه رویی پاشده اومده اینجا.

تموم قدرتم رو به کار بردم و سعی می کردم جلوی  
یورشش رو بگیرم اما من مریض و نحیف کجا و محمد  
عضلانی و درشت هیکل کجا!!!

ماهان دستی به گونه زخمیش کشید و با مسخره بازی  
گفت:

-یوااااش، خواهر تو زن منه. هر غلطی بخوام باهاتش

می...

-مرتیکه حیوون.

مثل یک ببر خرناس کشید و سمت ماهان جهید اما من  
جیغی کشیده و با التماس گفتم:

-نکن محمد..مرگ من نکن.

اصلا نمی شنید..مثل یک دیوانه دست و پا می زد و به  
ماهانی که با لبخند کثیفی به این صحنه نگاه می  
کرد،چشم دوخته بود.

محمد رو محکم گرفتم و به سمت ماهان چرخیدم و با  
گلایه جیغ کشیدم:

-خدا لعنتت کنه ماهان،خدا لعنتت کنه. واسه چی دست  
از سرم بر نمی داری؟

مثل یک پسر بچه شش ساله چشماش غرق در  
ناراحتی شد. ماهان دیوانه بود. این ادم اصلا تعادل  
روانی نداشت.

محمد دستاش رو روی دستم گذاشت و همونطور که  
سعی می کرد من رو از اغوشش دربیاره با خشونت  
گفت:

-ولم کن پناه..میگم ولم کن.

نمی تونستم...من ماهان رو می شناختم. عمدا اینکارا  
رو می کرد تا کار رو به جاهای باریک بکشه. نباید توی  
تله اش می افتادیم.

#پارت ۵۶

چشماش سرد شد، سیاه شد. نگاهشو از من گرفت و  
به محمد بخشید و با لحن کثیفی گفت:

-هیچ غلطی نمی تونی بکنی. خواهرت زن منه و هر  
کاری دلم بخواد باهاش می کنم و سیاه و کبودشم کنم  
به تو نره خ...

تموم شد...

محمد افسار پاره کرد، فریادی کشید و بعد با نیروی  
زیادی من رو از اغوش بیرون کشید و به عقب پرت  
کرد. تلو تلویی خورده و با هراس و لرز به صحنه مقابل  
خیره بودم. محمد مثل یک گاو زخمی سمت ماهانی که  
با ترس و لبخند نگاهش می کرد حمله کرد و درست  
لحظه ای که دستش رو به مقصد گونه های ماهان بلند  
کرد، صدای بلند و مردونه ای گفت:

—محمد، دستتو میاری پایین!

نفس تو سینه ها من حبس و دست محمد در هوا  
خشک شد... محمد، مرید این مرد بود.

روی پاشنه پام چرخیده و بعد... با دو خورشید نیمه  
روشن رو به رو شدم. اخم کمرنگی بین ابروهام بود و  
با قدم های بلندی سمتون قدم برمیداشت. قدرت از

هر قدمش منعکس می شد و با جدی ترین حالت  
ممکن سمتون قدم برمی داشت.

فاصله رو به صفر رسوند و وقتی مقابلم قرار  
گرفت، خورشید چشم هاش گشتی درون صورتم زد و  
با لحنی که عجیب رنگ و بوی حمایت داشت گفت:  
- چیزیت که نشد؟

بغضم، هزار تکه شده بود. زیر حرارت چشم هاش  
نفس کم می اوردم. دلم می خواست فریاد بزنم و  
خودم رو پرت اغوشش کنم و بگم "قند عسلت رو  
نجات بده عمو" اما، من دیگه قند عسل این مرد نبودم.

لب باز کرده و به سختی گفتم:

-خوبم.



همچنان نگاهش به من بود و دوباره با لحن خاصی  
گفت:

-اتفاقی نمی افته دختر حاجی. نترس.

زانو هام می لرزید، تمام بدنم از ترس می لرزید اما فقط

#پارت ۵۷

سری تکون دادم. سری تکون گرفتم. سری تکون دادم و به ارومی از کنارم  
رفت و سمت محمد و ماهانی که صورت به صورت هم  
ایستاده بودن، حرکت کرد.

دست راستش رو روی سرشونه محمد گذاشت و با  
یک حرکت، جسم سنگینش رو عقب فرستاد و خیره در  
چشم هاش، با قاطعیت گفت:

- دست خواهرت رو بگیر و برو عقب.

- ولی داد...

اعتراض محمد با نگاه خیره اش نیمه کاره موند. اخمی روی چهره جذابش نشست و با خشم نهفته ای گفت:

- دست خواهرت رو بگیر و ببرش خونه. زیر بغلش رو بگیر و کمکش کن راه بره چون زانوهاش هنوز میلرزه و

بخاطر ترسی که شما دوتا بی فکر تو تنش ریختید نمی تونه خودش راه بره. برو خونه و بعد منتظر بمون

من پیام ازت پرسم کی بهت یاد دادم حق داری بخاطر خشم، وقتی بهت پناه آورده پرتش کنی. برو پسر، برو و منتظرم بمون ما حرف برای زدن زیاد داریم.

نسیمی به قلبم وزید... تک تک جمله هاش، تک تک کلماتش پادزهر شد و قلبم رو شفا داد.

زانو هام می لرزید. قدرت تکون خوردن نداشتم و ترسیده بودم اما تموم حرفاش قلبم رو به آرامش کشیده بود.

چشمام پر شد و محمد، تازه به سمت منی که جونی در تنم نمونده بود برگشت و مطیعانه گفت:

- چشم داداش، هرچی شما بگی.

محمد، اسطوره زندگیش این مرد بود. با حمایت و کمک های این مرد وارد عرصه ورزش شده و تموم زندگیش حول محور این مرد می چرخید.

محمد که سمتم قدمی برداشت، ماهان تازه به خودش اومد و نگاهش رو بهش بخشید و با لحن زننده ای گفت:

- تکین خان، گنده لات محله شدی ما بی خبریم؟

نگاه عاری از حسش رو به ماهان بخشید و می دیدم  
که خشم در چشم های محمد دوباره غوغا می کنه.  
خیلی معمولی گفت:

-این محله همه بزرگن، نیازی به گنده لات نداره.

#پارت ۵۸

-پس لطفا دخالت نکن. من شوهر اون دخترم و می  
خوام زنم رو ببرم خونه ام. به هیچکس مربوط نیست.  
محمد خشمگین تکونی خورد و از بین دندان های کلید  
شده اش گفت:  
-د اخه تو غل...  
-محمد!

بازوی محمد رو توی دستش گرفت و دوباره به عقب کشید و محکم سر جاش نگهش داشت. محمد قوی بود، درشت هیکل و تنومند بود اما او، قوی تر بود... قدرتمند تر و از همه مهم تر، پهلوان بود.

ناتوان به نزاع بینشون نگاه می کردم که تکین خیره در چشم های ماهان گفت:

- کسی مانع دیدن خانومت نیست.

قلبم با جمله اش درد گرفت و محمد بهت زده گفت:

- داداش تکین!

ماهان اما لبخندی زد و تکین به چشم های ناباور محمد نگاهی کرد و گفت:

- شوهرشه، حق داره زنش رو ببینه. نمی تونی و نباید جلوش رو بگیری..

لحظه لحظه لبخند ماهان بزرگتر می شد و چشم های محمد درشت تر و قلب من...دردمندتر.

محمد لب به سخن باز کرد اما او نگاهش رو ازش گرفت و بعد به ماهان بخشید و اظهار کرد:

-ولی الان که زنت ازت می ترسه و تو یاد نگرفتی چطور راجب خانومت حرف بزنی، حق نداری بینیش. برو پسر، برو و هر وقت تونستی ترس رو از چشم زنت بگیری برگرد، کسی ام جلوت رو نمی گیره.

-ولی...

مقابل ماهان ایستاد و حالا شونه های پهنش، بدن درشت و تنومندش قدرتش رو به رخ ماهان می کشید. بازوی محمد رو توی دستش گرفته بود و محمد رو پشتش فرستاده و خودش خیره بود در چشم های ماهان و سوت پایان بازی رو زد:

-ولی بی ولی، حرفم رو زدم و الان هیچی مهم تر از  
 حال روحی خانومت نیست. جلوی محمد رو گرفتم  
 چون حال خانومت خوب

#پارت ۵۹

نیست، الانم جلوی ی تورو می گیرم چون حال خانومت  
 خوب نیست. اون دختر بی صاحب و بی پناه نیست که  
 مقابل من و چشمای من به خودت اجازه بدی صدات رو  
 برایش ببری بالا و بگی هر کاری بخوای می کنی. اگه  
 تو به قدرت صدات می نازی، من به قدرت دستم  
 . اما من ضعیف کش نیستم. پس تو حریف من نیستی.  
 برو و ختم قائله کن. یاد گرفتی چطوری باهش حرف

بزنی، اون وقت من میرم عقب و هیچکسم حق نداره  
 مانع رسیدن تو به زنت بشه.

اشک از گوشه چشمم چکید. قلبم بمبارون شده بود و  
 عجیب درد می کرد. تکینِ تهرانی، هم درمون کرده بود  
 هم درد داده بود.

ماهان به چشم هاش خیره شد.. خیره شد... خیره شد و  
 در اخر سری تکون داد و سوار ماشینش شد و رفت.

تیک اف بلندی کشید و از کنارم رد شد. نفسم رو رها  
 کرده و زانوهام خم شد اما دست های محمد بازوم رو  
 گرفت و مانع سقوطم شد. سنگینی جسمم رو به دست  
 هاش سپردم و او، قدمی سمتم برداشت و نگاهش رو  
 به چشم های پرم بخشید و زمزمه کرد:

-برو خونه استراحت کن.



فقط تونستم چشم ببندم و اجازه بدم قطره اشک دیگه  
ای بریزه که نگاهی به محمد کرد و گفت:

-پناه رو که رسوندی بیا اتاقم کارت دارم.

محمد سری تکون داد و از مقابلم رد شد اما لحظه آخر  
برگشت و بدون اینکه نگاهم کنه به محمد گفت:

-حواست باشه چیزی به مادرت نگی، منم چیزی نمیگم

و...

مکثی کرد و زمزمه کرد:

-دستشم بگیر، دستاش داره میلرزه.

و رفت.

دستم اسیر دست های محمد شد و قطره اشک دیگه  
ای از چشمم چکید. سرم رو روی سینه محمد گذاشته  
و با بغض زمزمه کردم:

-محمد، من خیلی حاله بده.

#پارت ۶۰

جیغ کشیدم:

-ماهان توروخدا.

دکمه های بلوزم پاره شد..از عمق وجودم ناله سردادم  
و با چشم هایی که عزم گریه داشت نگاهش کردم و  
التماسش کردم:

-ماهان التماس می کنم.

نمی شنید. بخدا که نمی شنید. مثل یک گراز سمتم  
حمله کرده بود. غارت می کرد. دستش که به سرشونه  
های عریانم نشست، دست و پا زدم و فریاد زدم:

-نمی خوام روانی. توروخدا ولم کن.



نمی دونستم این کابوس کی دست از سرم برمی داشت. لحظه به لحظه اون شب کذایی توی ذهنم ثبت شده بود. لحظه ای که طفلم رو از دست دادم و پناه ساده دل رو هم کنارش دفن کردم.

در افکارم دست و پا می زدم که نرمی دست های شاداب رو روی موهام حس کردم. سعی کردم از لمسش لذت ببرم و کمی ریلکس کنم که بوسه نرمی به موهام زد و گفت:

-بهتری؟

سری تکون دادم. فعلا سکوت رو ترجیح میدادم و حاضر به باز کردن پلک هام نبودم. راستش امادگیش رووهم نداشتم.

نمی دونم چند لحظه در همون حالت موندم اما وقتی  
حس کردم بدنم اروم گرفته،چشمام رو باز کردم و به  
دو دریای

#پارت ۶۱

نگران و مهربون روبه رو شدم.

لبخند پر مهری زد و پرسید:

-خوبی؟

-اره.

دستش رو رها کرده و به سختی برخواستم. کمرم رو

به دیوار تکیه داد و ملافه رو کناری زدم. نگاه منتظر و

کنجکاو شاداب باعث شد بگم:

-خیلی وقته خوابم برده؟

به نشونه نفی سری تکون داد و گفت:  
 -نه. شنیدم مادر جون و اقا جون سوار قطار شدن.  
 گفتم بهت خبر بدم.

لبخندی روی لبم نشست و حتی با یادآوری  
 محبتشون، دلم گرم شد. چقدر دلم برایشون تنگ شده  
 بود و چقدر جلوی خودم رو گرفته بودم تو این یه هفته  
 ای که مهمون امام رضا بودن، باهاشون تماس نگیرم و  
 زار زار گریه نکنم. هرچند که عمه و مامان به بهونه  
 مسافرت رفتن، ذهن مادر جون و اقا جون رو نسبت بهم  
 پرت کرده بودن.

چقدر به بودنشون نیاز داشتم.

-محمد کاری کرده؟

سوال شاداب باعث شد از رویای شیرینم بیرون بیام و با گیجی نگاهش کنم که با سرش به حیاط اشاره کرد و گفت:

-وقتی اومدم حیاط دیدم عمو تکین و محمد نشستن و عمو یکم عصبیه. چیزی شده؟

شاداب، هنوز بهش عمو می گفت. شاداب هنوز از این مرد حقی داشت و من، بی حق ترین فرد زندگیش بودم.

لب های خشک شده ام رو تر کردم که شاداب انگار ناگهانی چیزی یادش افتاد که اعلام کرد:

-راستی، یهو بی خبر کجا رفتی؟ یه موقع برگشتم دیدم نه تو هستی نه عمو. بعدم که عمو اومد گفت رفتی خونه اتون استراحت کنی. دردت گرفته بود؟ میخوای بریم دکتر؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

–نه. فقط یکم بی حال بودم. گفتم بخوابم خوب میشم.

#پارت ۶۲

"اهان" ای گفت و من نگاهم رو ازش گرفته و به دیوار

مقابلم بخشیدم. خوب بود که شاداب متوجه چیزی

نشده بود. می دونستم دوباره حرص می خوره و به

ماهان زنگ می زد و شر به پا می کرد.

دلیم می خواست خودم رو تکونی بدم و حیاط برم، اما

نمی تونستم. سست تر از این حرف ها بودم. ممکن

بود با دیدنش خودم رو رسوا کنم. به اندازه کافی با

حرفاش ثابت کرده بود که چه تفکری داره.

اهی کشیدم که شاداب با صدای خفه ای گفت:



-ولی خودمونیم ها، من بدجور از اخم عمو می ترسم.  
خدا به داد محمد برسه، عمو خیلی ازش شکار بود.

سکوت کردم و سعی کردم به حرفش توجهی نکنم اما  
شاداب خیال رهایی نداشت که با کنجکاوی پرسید:

-پناه یه چیزی واسم سوال شده. عمو تا حالا تورو  
دعوا کرده بود؟

خاطرات گذشته بلافاصله مقابل چشمم رفت و اه از  
نهادم بلند شد. نگاهی به چشم های کنجکاو شاداب  
بخشیدم و گفتم:

-یادت نیست؟!

+++

-میگفت عاشق چشمامه و نفسش بند میاد.

کتاب عربیم رو ورق زدم و سعی کردم تمرکز رو روی لغات بذارم. لعنتی زنگ بعدی امتحان داشتیم و حرف های شاداب اجازه تمرکز بهم نمی داد.

نگار و نسیم از نیمکت مقابل به سمتون چرخیده بودن و با ذوق و شوق به حرفای شاداب گوش می دادن. معلم هنرمون نیومده بود و کلاس در همه‌همه خاصی بود و هر کس با دوستاش اکیپی تشکیل داده و مشغول گپ زدن بودن.

فاطمه که به زور خودش رو کنار منو شاداب جا کرده بود، با ذوق گفت:

-وای شاداب، خیلی خوشگله کثافت. چطوری مخشو زدی اخه؟ باران این سال سومیه بدجور توی کفش بود.  
امروز

## #پارت ۶۳

دیدي تو صف چطوري نگاهت مي کرد؟

شاداب بادی به غبغب انداخت و من سعی می کردم به حرفشون گوش ندم و روی لغات تمرکز کنم اما من درس خونم از شنیدن این حرفا، دلش می لرزید.  
-خب دیگه. میلاد فهمید من خوشگلترم و منو انتخاب کرد.

بچه ها همگی خندیدن و نگار محکم به سرشونه اش زد و با خنده گفت:

-ای عوضی. خوب دلشو بردیا، امروز قرار دارید؟  
-اره.

شاداب محکم دستاشو بهم کوبید و گفت:

-گفت امروز میاد جلوی مدرسه تا منو ببینه و قرار گذاشتیم ساعت چهار همو تو پارک خیابون بالایی ببینیم.

نسیم که پرسید "با کی می خوام بری؟" توجهم کاملا از عربی لعنتی گرفته شد و به شاداب چشم دوختم. لبخند غرورآمیزی زد و به منی که با کنجکاوی نگاهش می کردم چشم دوخت و گفت:  
-با پناه.

بلافاصله نگاه بچه ها روی منی که کتاب عربیم رو محکم توی دستم گرفته بودم بخشیدن که فاطمه با حسرت خاصی گفت:

-خوشبخت پناه. اون دوستش خیلی جیگره. مخشو بزن.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و با ترس مشهودی  
گفتم:

– نه بابا. من نمیرم. پیمان و محمد بفهمن می دونی  
چی میشه؟ بعدشم...

سخت بود، اما کتابم رو باز کردم و با لحنی که سعی می  
کردم بی تفاوت باشه گفتم:

– از کجا معلوم دوستش دوست دختر نداشته باشه و  
اصلا از من خوشش بیاد؟

من خیلی زیبا نبودم... حتی مثل شاداب دلبری کردن  
هم بلد نبودم. در مقایسه با شاداب، من هیچ چیز به  
حساب نمی اومدم.

#پارت ۶۴

بلافاصله شاداب اخمی کرد و گفت:

-زر نزن. محمد و پیمان نمی فهمن. می‌گیم رفتیم کتابخونه. بعدشم میلاد میگفت رضا از تو خوشش اومده. خودش گفت تورو بیارم که رضا بینتت.

دروغ چرا، یک ذوق و حس شیرینی در تنم شکوفه زد. حس دوست داشته شدن، حس زیبا بودن و...خواستنی بودن!!

از اینکه تونسته بودم توجه جنس مخالف رو جذب کنم، اون ته ته دلم احساس غرور می کردم. سرخ شدن گونه هام رو حس کردم و شاداب با اب و تاب ادامه داد:

-اون روز که محمد اومده بود دنبالمون، میلاد و رضا باهم اومده بودن. رضا خودش تورو دیده بود و خوشش اومده بود. می خواسته بهت شماره بده اما خب

موقعیتش پیش نیومده بود. چند روزم بود که جایی بوده و نتونسته بود بیاد. دیشب میلاد گفت شمارو هم باهم آشنا کنیم.

"اوهو"یی در بین بچه ها پیچید و من شرمسار سرم رو پایین انداختم و به جلد کتاب که با فونت درشتی نوشته بود "عربی دوم راهنمایی" خیره بودم. راستش، حرف بقیه رو نمی شنیدم دیگه.

حس می کردم بالاخره در یه مسابقه برنده شدم. ته دلم، یک شوق و حس جدیدی جوونه زده بود.

هیچ وقت اعتراف نکرده بودم اما همیشه برام سوال بود که چطور شاداب این همه خاطر خواه داره و هرکسی رو که بخواد سمتش می کشه؟

از اینکه میلاد، پسر هجده ساله ای که دل کل دخترای مدرسه رو برده بود به شاداب ابراز علاقه می کرد و

بهش پیام های عاشقانه می داد، ته دلم احساس  
حسرت می کردم.

حرف های عاشقانه میلاد به شاداب، گل دادن  
هاش، شعر خواندنش و محبت کردنش، تعریفش از  
چشم های شاداب و خیلی چیزهای دیگه باعث شده  
بود، گوشه ذهنم احساس حسرت کنم.

اینکه دائم احساس می کردم شاداب زیباست و من  
نیستم که کسی بهم جذب نمیشه و مثل میلاد قریون  
صدقم نمیره، کمی قلبم رو سنگین کرده بود.

الان، با شنیدن اینکه رضا من رو پسندیده بود و از من  
خوشش اومده بود، احساس زیبایی می کردم و دلم می

@Vip Roman

#پارت ۶۵

خواست سرمو زیر ملافه پنهان کنم و جیغ بزنم.



منم دلم می خواست اینارو از زبون کسی بشنوم. کسی  
بههم یادآوری کنه زیبام و برام حرفای قشنگ بزنه.

بابا و پیمان و محمد که هیچ وقت برای من وقت  
نداشتن و هیچ وقت نشده بود چیزی بگن که دلم گرم  
بشه و عمو...عمو با بزرگتر شدنم، کم حرف تر شده  
بود.

اصلا سایه حمایتش از سرم کم نشده بود، اما حالا که  
بزرگ شده بودم، دیگه خبری از اغوش های مردونه  
اش و بعضی از حرفاش نبود.

این روزها، بیشتر درگیر تمرین بود و خودش رو برای  
مسابقات آماده می کرد. حتی به زحمت می دیدمش.

نفهمیدم چطور کلاس تموم شد. امتحان عربی رو با  
تقلب های شاداب و چیزهایی در ذهنم بود به پایان  
رسوندیم و به محض اینکه زنگ خورد، شاداب دستم

رو گرفت و هر دو مومن دوان دوان از ساختمان مدرسه بیرون زدیم.

سرویس مومن سرخیابون می ایستاد و میلاد جلوی یکی از ساختمان ها ایستاده بود. شلوار جین روشن و پاره ای پوشیده بود و با نگاه خاصی به شاداب خیره بود.

جذاب بود. موهای فر خرمایی و چشم های کشیده مشکی رنگی داشت. قد بلند و جذابیت های یک پسر هجده ساله رو داشت. صورتش جوش نداشت و این جذاب ترش کرده بود.

شاداب با دیدنش، نفس عمیقی کشید و با حالت خاصی سمتش حرکت کرد. نگاه تموم بچه ها به شاداب و میلادی که چشم در چشم های هم داشتن دوخته شده بود.

نگاهِ میلاد تا لحظه ای که سوار سرویس بشیم، همراه  
شاداب بود و به محض اینکه سوار شدیم، باران نگاه  
تندی نثارش کرد و شاداب چشم غره ای بهش رفت و  
روی صندلیش نشست.

چه ساده فکر می کردیم که قله قاف رو فتح کردیم!!!

– مامان، زود میام بخدا.

نفس کلافه ای کشید و همونطور برگ های ریحون رو  
جدا می کرد گفت:

– پناه، مامان نمیشه. بذار محمد بیاد جفتون رو

@Vip Roman

#پارت ۶۶

میبره.

محمد نه...نباید محمد می اومد!!!

مامان هیچ رقمه کوتاه نمی اومد. از حيله اخر استفاده کرده و با بغض گفتم:

-اصلا خدا منو بکشه که یه کتابخونه ام نمی ذارید با دوستم برم. هم سن و سالای من میرن کافه، تهران گردی اونوقت شما نمی ذارید من تا سرخیابون بدون محمد برم. حسرت یه کافه رفتن به دلم مونده، تولد هیچکدوم از دوستانم حق ندارم برم. خونه دوستانم نمی تونم هر وقت بخوام برم و یه بارکی بگو برو بمیر دیگه.

و بلافاصله چشمام پر شد. مامان نگاه غمگینش رو به من دوخت و دست از پاک کردن سبزی ها کشید که من تیر خلاص رو هم زدم:

-خوبه برای کار درسی دارم میرم مامان. همیشه شاداب تحقیقام رو گرفته و من همیشه خجالت کشیدم و این بار که میخوام کمکش کنم نمی ذاری. مامان کاش خدا منو بکشه که حق ندارم حتی یه قدم تا سرخیابون برم.

و وقتی اشکم چکید، مامان با ناراحتی گفت:

-پناه، ادم بخاطر یه بیرون رفتن این حرفا رو می زنه و خون به دل مامانش می کنه؟

فینی کشیدم و توجهی به حرفش ندادم که دستی به روسریش کشید و با دلخوری گفت:

-خیله خب برو. ولی تا قبل تاریکی هوا خونه باش پناه. دیر نکنی بابات بیاد بینه دخترش شب شده و خونه نیست.

شادمان سرم رو بلند کردم و به چهره شکسته اش  
چشم دوختم و با مسرت گفتم:

-واقعا مامان؟ برم؟

از دیدن ذوقم، لبخند کمرنگی زد و گفت:

-برو ولی زود بیا، باشه؟

جیغی کشیدم و محکم گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

-چشممممم. عاشقتم بخدا.

-وای شاداب، حس می کنم بقیه می فهمن.

#پارت ۶۷

@Vip Roman

و برای هزارمین بار، لب های رژ خورده ام رو بهم  
مالیدم و با وحشت به اطراف نگاه کردم که شاداب  
محکم به کمرم کوبید و با حرص گفت:

-ریدی بخدا. انقدر تابلو بازی دربیار تا همه بفهمن  
داریم میریم سر قرار. اون رژ رو خوردی تموم شد  
بیشعور.

از ترس پاک شدن رژ دیگه حتی حرفم نزدم. درست  
وقتی می خواستیم بیرون بزنیم، شاداب رژ لب قرمز  
رنگش رو روی لبام کشیده بود و لب های کوچکم، رنگ  
زیبایی گرفته بود.

با هزار لرز و ترس سمت خیابون اصلی قدم می زدیم و  
من به قدری ترسیده بودم که حتی سعی می کردم به  
کسی هم چشم ندوزم. اما گوشه ذهنم، از اینکه رژ زده  
بودم و موهام رو مثل شاداب فرق کج ریخته

بودم، غرق لذت بودم و بی نهایت احساس زیبایی می کردم.

-وای اوناهاشن.

با صدای هیجان زده شاداب، سرم رو بلند کردم و بعد با میلاد و رضایی که جلوی پارک ایستاده و با لبخند نگاهمون می کردن، روبه رو شدم.

رضا، زیبایی خاصی نداشت، چهره کاملاً معمولی ای داشت اما قدش از میلاد بلندتر و هیکلش، درشت تر و جذاب تر بود.

برق چشم های رضا باعث شد یک احساس عجیب غریبی در دلم بیچه و درست چند لحظه بعد وقتی مقابلشون قرار گرفتیم، حاضر بودم قسم بخورم که قلبم با صدای کرکننده ای می تپه.



شاداب که مقابل میلاد قرار گرفت، لبخند دلبرایی زد و وقتی میلاد دستش رو سمتش گرفت، با ناز و ادا دست هاش رو در دستش گذاشت. راستش، جوری مضطرب بودم و استرس داشتم که حتی نمی تونستم به رضا نگاه بندازم.

و خب، کمی هم می ترسیدم که نکنه رضا از من خوشش نیاد و تصور کنه خیلی هم خوشگل نیستم؟ دست مردونه رضا که مقابلم قرار گرفت، بالاخره سر بلند کردم و با چشم های خندانش روبه رو شدم. تمام حرف های مامان و معلم های دینی در گوشم زنگ

#پارت ۶۸

@Vip Roman

خورد.

"دست دادن به نامحرم گناهه"

"نامحرم نباید بدنت رو لمس کنه و گرنه خدا می برتت  
جهنم"

"موهای سرت رو توی جهنم می کشن و توی اتیش  
داغ می ندازنت"

همه و همه در گوشم پیچید و می دونستم درست  
نیست، می دونستم غلطه اما نتونستم غرورم رو لکه دار  
کنم. می ترسیدم رضا حس کنه دختر عقب مونده و  
اُملی هستم و برای همین ازم خوشش نیاد.

با هزار زور و زحمت دستم رو دراز کردم و وقتی دستم  
در دست های بزرگش قفل شد، نفسم رفت اما با جمله  
"سلام خوشگل خانوم" اش، لرز خفیفی در تنم  
نشست.

زیبا بودم... من رو زیبا دیده بود.

لبخند خجولی روی لب هام شکل گرفت و به سختی  
"سلام" ای گفتم.

دستم رو رها نکرد و من رو نزدیک تر کشید. سلام و  
احوالپرسی کوتاهی با میلاد کردیم و بعد هر زوج راه  
خودش رو رفت.

بخدا که بچه بودیم... بخدا که حسرت داشتیم.

حسرت یک تعریف ساده، یک جلب توجه، حسرت

کسی که برامون وقت بذاره و بفهمه مایی هم وجود

داره و ماهم نیازمند محبت و توجه هستیم.

شاداب دست دور بازوی میلاد گذاشته و سمت راست

رفته و من همونطور که دستام در دست رضا بود، مثل

یک عروسک کوکی به دنبالش، سمت چپ کشیده

شدم.

چند دقیقه ای به سکوت گذشت. حس می کردم از گوش هام حرارت بیرون می زنه. به طرز بدی استرس داشتم و بدنم داغ کرده بود.

–همیشه انقدر ساکتی؟

از هیپروت بیرون اومدم. سربلند کردم و به چشم های بی حالتش چشم دوختم و به سختی گفتم:

–چی بگم؟

کوتاه خندید و گفت:

–هرچی دوست داری.

#پارت ۶۹

متوجه بودم داریم به قسمت خلوت پارک نزدیک میشیم. پارک اینجا به شکل دو مربع تو در تو بود و

مربع داخلی، پوشیده از درخت بود و درخت های کهنسال و بوته های سبزش به قدری بلند بود که اجازه سرک کشیدن به فضای داخل رو نمی داد.

فقط لبخندی زدم و وقتی خواستیم وارد مربع دوم بشیم، بی هوا ترس برم داشت و گفتم:  
-همینجا بمونیم.

دستم رو محکم گرفت و گفت:

-اینجا ممکنه یکی بیاد. اون داخل فضا خصوصی تره.  
دلَم می خواست لب باز کنم و بگم "مگه قراره چی کار کنی؟" اما دستم کشیده شد سمت ورودی قسمت دوم حرکت کردیم که رعب خاصی در دلَم نشست و خودم رو عقب کشیدم و گفتم:  
-نه. نمیخوام.

خنده اش اینبار بلندتر و به شکل عجیب غریب تری شد:

- فکر نمی کردم انقدر ترسو باشی.

سریع گارد گرفتم و گفتم:

- ترسو نیستم.

لنگه ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اهان، پس مشکل نداری اینجا بوست کنم؟

وا رفته نگاهش کردم. یعنی چی؟ بوسه کنه؟ اونم تو قرار اول؟

انگار تازه از این توهم مسخره بیرون اومدم که خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم که محکم دستم رو گرفت و با لحن خاصی گفت:

-نترس دختر، کاریت ندارم. من فقط می خوام یکم  
بهت نزدیک بشم.

سری تکون دادم که با لبخند به چشمام خیره شد و  
گفت:

-اگه بدونی من چقدر دوست دارم. عاشق نگاه کردن  
به این چشمای درشتتتم.

یک نسیم خنکی در روحم دمیده شد و خون با سرعت  
زیادی به گونه هام جهید.

#پارت ۷۰

قدمی نزدیک تر شد و با صدای ارومی گفت:

-دلم می خواد یه عمر به این چشما ت نگاه کنم بس  
که قشنگن.

سکوت کردم و با خجالت نگاهش کردم که دست راستم رو رها کرد و با لحن وسوسه انگیزی گفت:  
-دلم میخواد بغلت کنم و محکم فشارت بدم.

لبم رو بین دندونام گزیدم ولی راستش،ته دلم زیاد حس خوبی نداشتم. نمی دونم چرا،اما انگار یک چیزی مانع لذت بردنم می شد.

دستش به مقصد شونه هام بلند شد و با حالت احساسی ای گفت:

-اجازه میدی بغلت کنم؟

به چشم هاش خیره شدم... نفهمیدم چی شد. فقط یک لحظه تصویر خورشید چشم های عمو مقابل چشمم روی پرده رفت و همه حسم پرید.



به نشونه نفی سر تگون داده و خواستم بگم "نه" که دستاش رو بلند کرد و درست لحظه ای که دستش روی سرشونه ام نشست، یک صدای بمی گفت:  
 -دستت بهش نمی خوره.

حتی نیازی نبود بخوام فکر کنم...عمو اینجا بود.  
 هراسون روی پاشنه پام چرخیدم و بعد با دو خورشیدِ غضبناک رو به رو شدم.  
 کوله باشگاهش رو روی دوشش انداخته و با نگاهی که قلبم رو به تپش وا داشت نگاهم کرد.  
 درست وقتی قدمی سمتون برداشتم، رضا ناگهان عقب رفته و لحظه بعد...گریخت!!!  
 هاج و واج به اویمی که فرار کرده و من رو تنها گذاشته بود نگاه کردم که سایه سنگین عمو روی تنم افتاد و

من به سختی سر بلند کردم و وقتی چشم در چشم  
شدیم، زمزمه کردم:

—عمو توح...—

—هییش، هیچی نگو پناه. هیچی نگو!!—

#پارت ۷۱

شکستن خط قرمزها...

بند بند وجود من و شاداب انچنان می لرزید که  
هرکاری کردیم نتونستیم سرپا بمونیم.

خط گسل وجودیمون شکسته بود. جوری لرز بر پیکره  
ما نشسته بود که هیچ رقمه آرامش رو پذیرا نمی  
شدیم.

میلااد و رضا به محض دیدن عمو گریخته بودن و ما تنها باقی مانده جنگ نابرابر بودیم. قلبم جوری می تپید که حس می کردم ممکنه از قفسه سینه ام بیرون پرتاب بشه. بدنم یخ زده بود و می لرزید.

شاداب محکم دست هاش رو درهم گره کرده بود و با وحشت خالصی به اطراف نگاه می کرد اما من جوری خودم رو باخته بودم که حتی قدرت سر بلند کردن نداشتم. درست لحظه ای که نفس عمیق کشیدم و سعی کردم سر بالا بگیرم، شاداب "هین" ای کشید و با وحشت زمزمه کرد:  
—عمو اومد. اومدش.

یخ زدم.

@Vip Roman

دیگه نتونستم تکون بخورم و مثل یک مجسمه، با  
سری پایین و نگاهی که به بند کفش هاش گیر  
کرده، خشک شدم.

عمو دستور داده بود روی صندلی بشینیم و خودش  
رفته بود و ما به قدری ترسیده بودیم که ترجیح دادیم  
فرار نکنیم و منتظرش بمونیم.

من دختر ضعیفی بودم و در خودم این قدرت رو نمی  
دیدم که به خورشید های غرق در خشم عمو نگاهی  
بندازم.

سرم همچنان پایین بود و چند لحظه بعد جسم  
درشتش روی سرم سایه انداخت و بعد صدای بم و  
خش دارش:

–بخورید، رنگ به رخ ندارید.

شرمنده بودم، شرمسار تر شدم.

جرئت سر بلند کردن نداشتم و شاداب با ترس و لرز  
"چشم" ای گفت و نایلون محتوی ابمیوه رو از دستش  
گرفت و به سختی پاکت اب پرتغال رو به من داد.  
عمو، همیشه حواسش جمع بود... عمو همیشه پناه و  
تکیه گاه بود.

نی رو به زحمت داخل پاکت انداخته و به لب هام  
نزدیک

#پارت ۷۲

کرده و جرئه ای از اب پرتغال نوشیدم.  
خنکی و شیرینی ابمیوه، مثل روح شد و در من دمیده  
شد.

لرز بدنم فرو نشست و من تازه متوجه شدم چقدر به این شیرینی احتیاج داشتم. دستام رو دور پاکت حلقه کردم و با ولع بیشتری ایمیوه رو نوشیدم.

از گوشه چشم شاهد شادابی که با ولع شربتش رو می نوشید بودم و می شد حدس زد وضع اون هم با من برابری می کنه.

وقتی دیگه صدای خرخر ایمیوه بلند شد، نفسی گرفتم و نی رو از بین لب هام جدا کردم و پاکت رو روی پام گذاشتم.

الان، وضعیتم خیلی بهتر شده بود. لرز کمتر شده بود و نفسام عادی تر شده بود.

-یادتون باشه، کسی که وسط مشکل فرار می کنه و تورو توی گرفتاری ول می کنه نمی تونه تکیه گاه خوبی باشه. نمی تونه مرد باشه و بهش اطمینانی

نیست. مرد بودن فقط به تعریف و قربون صدقه های  
الکی و تو خالی نیست، اونی که توی گرفتاری ولت نمی  
کنه یعنی مرده، وگرنه هر کس بلند قشنگ حرف بزنه و  
قشنگ عمل نکنه.

هر دو سکوت کردیم و به حرفاش گوش دادیم. قدمی  
جلوتر برداشت و حالا کتونی هاش کنار کفش های من  
بود و من نگاهم میخ گره بند هاش بود.

-منو نگاه کن پناه!

نگفت قند عسل... نگفت.

شاید از ترس پس افتاده بودم اما نمی تونستم حرف  
عمو رو زمین بزنم. نفس عمیقی کشیدم و بعد چشمم  
های بیم زده ام رو بلند کردم و به خورشید مملو از تاو  
چشماش دوختم.

به محض اینکه نگاهمون درهم گره خورد، نفس تو  
سینه های من حبس و چشمام پر شد اما عمو برای  
اولین بار هیچ عطوفتی از چشماش بازتاب نشد و با  
صلابت گفت:

- کجا کم گذاشتم و کجا نبودم که فکر کردی یکی  
دیگه بهتر از من و خانواده ات می تونه از تو تعریف  
کنه؟ چی شد که فکر کردی باید یکی دیگه به چشما

exchange group

#پارت ۷۳

نگاه کنه و بگه تو قند عسلی و چشما می تونه یه  
کارایی بکنه که زلزله هشت ریشتری نمی تونه؟

من فقط سکوت کردم، لب گزیدم و بغضم رو فرو  
خوردم اما با غیض نگاه از من گرفت و به شادابی که



سر به زیر انداخته و با بغض دستاش رو درهم گره می زد دوخت و گفت:

—شاداب عمو تو چی شد که فکر کردی نیازه یه بچه ترسو رو کنار خودت داشته باشی؟ قشنگیات رو من ندیدم یا چیزی شده که من بی خبرم؟ از قشنگی ابی چشمات بی خبر بودی، می اومدی به من می گفتی بهت نشون می دادم و به رخت می کشیدم. من کجا بودم که شماها فکر کردید نیاز دارید یکی از تون اینجوری تعریف کنه؟؟؟

هر دو سکوت کردیم. من حرف برای زدن داشتم، اما لال شده بودم. مطمئنم شادابم داشت اما ما مقابل این مرد خلع سلاح بودیم.

نفسی کشید و به پارک سوت و کور اطراف نگاهی کرد و حکم پایان بازی رو داد:

-سرم شلوغه ولی از این به بعد بیشتر حواسم بهتون هست. وقتی چیزی خواستید، من. خواستید جایی برید، باز من. فکر کردید قشنگیاتون دیده نمیشه من هستم و از چشم خودم بهتون نشون میدم چقدر قشنگید و چقدر برای بعضی ها حیفاید. سبب افتاده از پایین درخت نباشید، بذارید براتون سختی بکشن، انقدر ساده به دست نیاید. این سرگرمی ها فقط چند روز و چند ماه و فوقش چند سال سرتون رو گرم می کنه، زندگی فقط قربون صدقه رفتنا و تعریفای الکی نیست. هیچی اندازه یه دختر مستقل که به ارزوهاش بها میده و تک تک ارزوهاشو برآورده می کنه زیبا نیست. وقتی به جایگاه درست خودت برسی، وقتی به اوج برسی برای داشتنت سر و کله می شکنن. هر چیزی به وقتش قشنگه، اول باید خودت خودت رو دوست داشته باشی و به ارزوهات بها بدی و بعد کم

کم لذتای دیگه سراغت میان. پس تا وقتی میشه ملکه شد، به عادی بودن رضایت ندید.

دستی به میون موهای پرش کشید و بدون اینکه نگاهمون کنه با لحن سردی گفت:

- الانم برید خونه. یک بار دیگه این اتفاق تکرار بشه دیگه اینجوری جواب نمیدم، متوجه اید؟

هر دو بلافاصله "چشم" ای گفته و بعد... گریختیم.

اون روز، عمو داد نزد... فریاد نزد، تحقیر و توهین نکرد. عمو مثل همیشه خواست مراقبم باشه اما افسوس که

من خیلی دیر فهمیدم... خیلی خیلی دیر!!

#پارت ۷۴

من بوسه به دست های پینه بسته و چروکش زدم و او  
بوسه نرمی به تار به تار موهام.

من عطر مسیحایی اش که با رایحه عطر امام رضا  
اغشته شده بود رو نفس می کشیدم و او با دست های  
ناتوان و فرتوتش من رو به سینه می کشید.

وقتی در اغوشش آرامش یافتم، چشم های ترم رو  
بستم و با بغض گفتم:

-مادر جون، چقدر دلم براتون تنگ شده بود.

و سرشونه اش رو دوباره و دوباره بوسیدم.

و او دوباره و دوباره سرم رو بوسید و بالاخره از

اغوشش رها شدم و با محبت نگاهم کرد و گفت:

-مادر فدات بشه، منم دلم تنگ شده بود برات پناه من.  
دختره مظلوم من.

بغضم رو به سختی فرو خوردم و غم زیادی رو در نی  
نی چشم های بی فروغ مادر جون دیدم. دلم می  
خواست در اغوشش زار بزنم اما الان، تو این موقعیت  
وقتی همه اینجا بودن، شدنی نبود.

دست های اقا جون که روی سرشونه ام نشست، به  
عقب برگشتم و به موهای یک دست سفید و صورت  
روحانیش چشم دوختم و گفتم:

-اقا جون، خیلی بخدا خوشحالم کردید.

اقا جون، لبخند غمگینی زد و مجدد دستی به سرم  
کشید و گفت:

-یه ملکه بانو که بیشتر ندارم، از حرم اقا که در اومدیم  
گفت اقا نقی باید منو ببری پیش پناهم. ملکه نقی خان

بگه این کار بشه و من نکنم؟ الله و اکبر... از طرفی، منم  
 دلم هوای پناهمو کرده بود. دیگه این شد که گفتیم  
 هنوز که عطر اقام امام رضا رو توی تن داریم بریم  
 پناهمون رو بغل کنیم. هم حرف ملکه بانو زمین نیافتاده  
 هم ما پناهمون رو می بینیم و بو می کنیم.

مادر جون چادرِ گلدار سفیدش رو روی سرش کشید و  
 گونه هاش سرخ شد و با سر به مردای فامیل اشاره  
 کرد اما اقا جون بی توجه به پسرانش و نوه هاش که  
 روی فرشی که رخساره خانوم توی حیاط پهن کرده  
 بود و نشسته بودن و صحبت می کردن، نگاه عاشقانه  
 ای نثار ملکه اش کرد و

@Vip Roman

#پارت ۷۵

خیره شد در دو گوی سبز و زیبای مادر جون.  
 الحق که اقا جون، ملکه بانو رو مثل ملکه ها می پرستید.  
 درسته اسم مادر جون ملکه بود، اما اقا جون هم دقیقا به  
 چشم یک ملکه نگاهش می کرد و کی بود که او از  
 عشق اتشین و چندین ساله حاج نقی و تک دختر خان  
 بالایی، که درست مثل اسمش مثل ملکه ها زیبا و باوقار  
 بود رو نشنیده باشه؟

دست اقا جون رو بوسیدم و با خنده گفتم:

- اقا جون، خدا ملکه ات رو برات حفظ کنه.

- الهی امین.

صدای بلندش باعث خنده منو مادر جون شد. به عشق  
بینشون غبطه می خوردم. عشقی که به شیرینی  
قند عسل بود.

نگاهم، بی اختیار سمت اقایونی که روی فرش نشسته  
بودن و گرم صحبت بودن نشست.

عمو اکبر، پگاه رو روی پاش نشونده بود و دست محبت  
بر سر دخترش می کشید اما عمو خسرو، یک بخش  
حواسش کنار عمو اکبر و حرفاش بود و بخشیش، به  
طاهاهایی که لب حوض تا کمر خم شده و به ماهی ها  
نگاه می کرد، بود.

هنوز خبری از حاج بابا و حاج علی نبود.

البرز و حامد هم رفته بودن... پیمان گوشه ای نشسته  
بود و با تلفنش مشغول بود و خبری از محمد هم نبود.  
او هم... نبود.



عمو نبود...

- اقا جوووون، بخدا منم نوه شمام ها. نوه دختری ام هستم، چرا انقدر این پناهو لوس می کنید؟ ای ذلیل شده؟

با صدای بلندش نگاه از خانوم هایی که گوشه حیاط و سر دیگ ها ایستاده بودن گرفتم و به شادابی که با لب و لوجه اویزونی کنارم ایستاده بود نگاه کردم و با خنده گفتم:

- بفرما خوشحال خدا.

چشماتش بلافاصله درشت شد و خواست چیزی بگه که اقا جون محکم در اغوشش گرفت و با مهر گفت:  
- شادابِ بابا اینجاست. انقدر که تو قشنگی دختر

## #پارت ۷۶

میشه تورو ندید؟ تو طراوات و شادابی زندگی ماهچهره  
و رضایی. نور چشم من و ملکه ای.

قند بود که در دل شاداب اب می شد. چقدر اقا چون  
شیرین حرف می زد. در عجبم بابا چرا ذره ای شبیه  
اقا چون نبود؟  
- یا الله.

صدای رسا و پر از اقتدار حاج علی که بلند شد، ولوله  
ای در بین خانوم ها به راه افتاد و اتوماتیک وار همگی  
خودشون رو مرتب کردن.

زن ها چادر به سر کرده و مردها، به احترام این مرد  
دوست داشتنی برخواستن.

عزیز و اقاجون تنها کسایى بودن که نشستن و با احترام به مرد قوی پیکری که داخل حیاط می شد نگاه کردن.

مردی که در میان سالی، شونه های پهنش، قد بلند و اندام بزرگش متعجبت می کرد.

مردی که اوازه پهلوون مردیش در تمام بازار پیچیده بود و دل بزرگش به دریا طعنه می زد.

مردی که، پدرِ عمو بود و مردانگی رو به پسرش، به تکینش در کودکی اموخته بود.

پدر و پسر، شباهت فاخری داشتند. دست روی سینه اش گذاشته و با وجود سن بالاش، با احترام با تک تک مهمون ها برخورد می کرد و با خنده و محبت می گفت "توروخدا بفرمایید، شرمنده نکنید"

ابتدا سمت اقاچون و مادرچونی که روی تخت نشسته بودن حرکت کرد. اقاچون محکم در اغوشش گرفت و پیر چادرِ مادرچون رو بوسید و با نهایت احترام و علاقه گفت:

– صفا آوردید. قدم سر چشم ما گذاشتید.

به شادابی که گوشه ای ایستاده بود با مهر احوالپرسی کرد و به محض اینکه نگاهش به من افتاد، لبخند بزرگی زد و من دست و پام رو گم کرده و با تپه گفتم:

– سلام حاج علی.

با خوشحالی گفت:

– سلام دختر قشنگم. خوبی بابا؟

#پارت ۷۷

رو گزیدم و به سختی پاسخش رو دادم. لبخند مردونه  
ای زد و به تخت اشاره کرد و گفت:

—خداحفظت کنه بابا جان. بشین سرپا نمون.

و بعد از "با اجازه" ای که از اقا جون و مادر جون  
گرفت، سمت مردها حرکت کرد.

با صدای خنده البرز، نگاه از حاج علی گرفته و به البرز و  
حامدی که جلوی در ایستاده و قهقهه می زدن نگاه  
دوختم.

نرگس شال نارنجی بلندش رو توی دستش گرفته بود  
و با خنده و تاسف نگاهش می کرد اما مشخص نبود  
دقیقا به چی می خندیدن که حتی نگاه نرگس هم، حامد  
عاشق رو به خودش نمی آورد.

با بیخیالی نگاه از شون گرفت و سمتون حرکت کرد.

مثل پدر شوهرش، ابتدا اقا جون و بعد با مادر جون  
احوالپرسی کرد. شاداب رو در اغوش گرفت و وقتی  
مقابلم قرار گرفت با لحن بی ریایی گفت:

– پناه چقدر دلم برات تنگ شده بود.

و محکم من رو به اغوش کشید.

بی نهایت دختر ساده و بی شیله پیله ای بود. دختر  
هنرمندما، دنیایی دقیقا به رنگی رنگی لباس هاش  
داشت.

دنیایی به طرح های بی نظیری که روی تابلوها می  
کشید و جهانی زیباتر رو خلق می کرد.

به مانتو بلند و سفیدش و دامن گلداری و چین دار  
نارنجیش که به شدت روی تنش خوش نشسته بود  
نگاهی کردم و بعد به موهای حنایی رنگش که صورت

کک و مک دارش رو پوشونده بود خیره شدم و با  
لبخند کوچکی گفتم:

-منم. خوشحالم که می بینمت موحنایی.

سرخ شد و لبخند بزرگی زد.

نرگس، همینقدر ساده و دوست داشتنی بود.

-چی میگن اینا اینجوری شهید شدن؟

نرگس شونه ای بالا انداخت و به شادابی که خیره البرز  
و حامد بود نگاهی کرد و گفت:

-نمی دونم والا. به قول خودشون مردونه بود. جلوی در  
همو دیدن و نمی دونم البرز چی بهش گفت که

جفتشون

@Vip Roman

#پارت ۷۸

ترکیدن.

-این جماعت سرخوشن دیگه.

با ارنجم ضربه ای به پهلوی شاداب زدم اما نرگس  
بلند خندید و گفت:

-چقدر تو حق میگی. من برم به مادرشوهر جان سلام  
عرض کنم.

و مثل بچه ها سمت رخساره خانوم دوید.

غیض نگاه شاداب البرز بیچاره رو نشونه رفته بود و

همون لحظه محمدم وارد حیاط شد و به محض

ورودش البرز چیزی در گوشش گفت که اخم های



درهم محمد باز شد و هم نوا با اون دو سرخوش به  
خنده افتاد.

چی بهم می گفتن؟

هوا کم کم داشت تاریک می شد، پس بابا کجا بود؟  
صدای خنده پسرها توجه اکثریت رو به خودش جلب  
کرد و پیمان رو هم سمتشون کشوند.

دوباره همون سناریو تکرار شد و اینبار هر  
چهار نفرشون به قهقهه افتادن و حامد و البرز از شدت  
خنده روی زمین افتادن .

اونقدر درگیر خنده بودن که اصلا متوجه اقا جون  
نبودن. دست به سینه نگاهشون می کردم و کنجکاو  
بودم بدونم چی باعث شده پسرها به قهقهه بیافتن که  
در دوباره باز شد و هیبت بزرگش وارد شد و به محض

ورودش نگاهی به اون چهار شهیدی که از دست رفته  
بودن نگاهی کرد و گفت:

-ابروی بنده خدا رو بردید، تمومش کنید.

البرز منفجر شد و پق پق بقیه ام به هوا برخواست اما  
نگاه خاصی روانه تک تکشون کرد و با صلابت گفت:

-گفتم تمومه، مگه نه؟

و بلافاصله لبخند روی لب های بقیه ماسید و اروم  
سری تگون داد و به البرز گفت:

-باتوام کار دارم

-تکین بابا اذی..

اعتراضش با نگاه عمو درهم شکست و اروم گفت:

-هرچی تو بگی.

نگاه از بچه ها گرفت و سمت اقا جون حرکت کرد اما

## #پارت ۷۹

شاداب با صدای ارومی گفت:

-اخ جون عمو بستنی گرفته.

تازه چشم از خورشید نگاهش گرفته و به نایلون بستنیش نگاه کردم. شاداب با ذوق نزدیکش شد اما من نگاهم رو به کفش هام بخشیدم و چند لحظه بعد شاداب با خوشی و هیجان کنارم ایستاد و گفت:

-هوی، عمو واسه تو اب هویجم گرفته. فقط تویی که بستنی سنتی رو با اب هویج دوست داری. برای تو جدا گرفته.

سر بالا گرفتم و به اویی که کنار مادر جون زانو زده و با  
نهایت احترام باهاش صحبت می کرد نگاه دوختم..  
قلبم درهم فشرده شد و در دل زمزمه کردم:  
"داری با قلب من چی کار می کنی عمو؟"

#پارت ۸۰

به بخارِ برخواسته از چای خیره بودم.  
سرو صدای بقیه بی دلیل اذیتم می کرد. دلم، بیشتر از  
این صحبت ها پر بود.  
دلم از لحظه ای که او با بستنی و اب هویج وارد شده  
بود، گرفته بود. امان از منو امان از این دلم.

نفهمیدم کی آتش پخش شد، کی شام خورده شد و کی بساط میوه و تنقلات خاله رخساره برپا شد.

مثل یک بی پناه، کنار مادر جون نشسته بودم و حال خرابم به قدری اشکار بود که هیچکس برای کمک صدام نمی کرد و به حال خودم رهام کرده بودن.

اقاجون، کنار مردها نشسته بود و از حال و هوای حرم می گفت. البرز می پرسید حرم شلوغ بود یا نه و اقا جون با لبخند می گفت که قریبون اقا بشم، هیچ وقت خونه اش خالی از مهمون نیست. اقا مهمون نوازه و همیشه سرش شلوغه.

همگی اقا جون رو دوره کرده و با دقت به حرف هاش گوش می دادن.. همگی به جز او از بعد شام غیبتش زده بود.

حتی حاج علی و باباهم در سکوت به حرفای اقا چون  
گوش سپرده بودن. مدح و گیرایی این مرد همیشه  
زبان زد بود.

با بچه ها شوخی می کرد، سر به سر محمد می گذاشت  
و پا به پای بقیه می خندید. هر از چند گاهی سرشو بالا  
می گرفت، به من و ملکه بانوش نگاه می کرد، عشق  
درون چشماش رو به ما هدیه می داد.

مادر چون سرخ می شد و من لبخند ارومی می زدم.  
خانوم ها گوشه حیاط، مشغول شستن ظرف ها و گپ و  
گفت بودن.

شاداب متوجه بی حوصله گیم شده بود و بی حرف  
کنارم نشسته بود. ممنون بودم که به سکوتیم احترام  
می داشت، هر چند که فقط مدت کوتاهی سکوت کرد و  
بالاخره مقاومتش تموم شد.

ضربه ای به بازوم زد و همونطور که نگاهش به پسرها  
بود، ناگهانی گفت:

رسم ممنوعه ❀❀:

#پارت ۸۱

- فکر می کنی برای کی بزرگتره؟

مات و مبهوت نگاهش کردم و لبم رو گزیدم و گفتم:

- خدایا شاداب، خجالت بکش.

نگاه از پسرها گرفت و بی تفاوت پرسید:

- چرا؟ اینکه برام سواله برای کی بزرگتره، خجالت

کش.. ای وحشی، چته؟

لبخندم رو فرو خوردم و دستم رو از روی پاش

برداشتم و گفتم:

-تورو خدا یکم حیا کن. اخه اینا چیه داری میگی؟ تو  
اون مغزت چیا پردازش میشه مگه؟!  
ابرویی بالا انداخت و به ارومی نزدیکم شد و با تردید  
گفت:

-درسته ذهنم همش راجب مسائل بی ناموسی و  
ناموسی و فرا ناموسی و غیر ناموسی و این چیزا ایده  
منتشر می کنه، اما منظورم از بزرگی اون شلنگ تخته  
ای که فکر می کردی نبود خانوم منحرف. برو ذهنتو  
توی رود نیل بشور، ای نفرین خدایان عامون بر  
تو... چون که یه چند سالی چشمت فقط به اون چیزا  
بوده دلیل نمیشه ذهن یه سینگل بدبختم به خاک و  
خون بکشی، خدا ازت نگذره که داری فساد رو توی  
جامعه ترویج میدی و من برای اینکه مزنه این شلنگا  
دستم بیاد مجبورم برم کارای بی ناموسی کنم تا بدونم





-زهرمار. اسید بریز تو اون مغزت. استغفرالله، هعی  
ذهن منو به انحراف و سمت شلنگ می کشه. مادرجون  
بینش اخه!

مادرجون با خنده و تعجب نگاهمون می کرد که دیگه  
نتونستم

#پارت ۸۲

لبخندم رو کنترل کنم و سر روی شونه هاش گذاشته و  
خنده ام رو رها کردم.

خدایا شاداب بهترین هدیه زندگی من بود.  
به زندگی، طراوات و شادابی می بخشید...هرچند که  
این زندگی خیلی وقت بود خزان زده بود.

-چی بزرگتره مادر؟

شاداب شال ابی رنگش که هارمونی زیبایی با دریای  
چشم هاش داشت رو روی سرش جابجا کرد و با  
لبخند گفت:

-سوغاتیمون دیگه. بگو برای کدوممون بزرگتره. مثل  
اون قدیما یادته هعی می پرسیدیم سوغاتی کی  
بزرگتره؟ همیشه ام برای منو پناه بزرگتر بود.  
تازه متوجه منظورش شدم.

با لبخند نگاهش کردم که متاسف سری تکون داد و  
زمزمه کرد:

-اسید اسید. اسید بپاچ تو اون ذهنت.  
لبم رو گزیدم و دوباره به لیوان چای ام خیره شدم که  
اقاجون با صدای بلندی گفت:

-ملکه بانو، وقت قرصته.

غنچه گونه های مادر شکفته شد و چادر نماز سفیدش  
رو با حجب و حیا روی سرش کشید.

دست روی دست مادر جون گذاشتم و با مهربونی گفتم:

-ساک داروهات کجاست مادر جون؟

همونطور که از اروم می خندید گفتم:

-تو خونه گذاشتم فکر کنم.

محکم دستشو بوسیدم و او به سرعت سرم رو بوسید.

از روی تخت پایین پریدم و به اقا جونی که با دقت

نگاهمون می کرد چشم دوختم و گفتم:

-نگران نباش اقا جون، من میرم داروها رو میارم.

-خیر بینی بابا جون.

لبخندی زده و با قدم های بلندی سمت خونه حرکت کردم.

کفشام رو پایین پله ها در آورده و به ارومی از پله ها بالا رفتم.

در چوبی رو به ارومی باز کرده و داخل خونه شدم. فضای

#پارت ۸۳

گرم و دوست داشتنی خونه، بی اختیار لبخندی روی لب هام شکل داد.

عشق از گوشه گوشه خونه بهت خوش آمد می گفت.

از راهرو عبور کرده و ابتدا سمت اسپزخونه حرکت کردم. لیوانی اب پر کرده و داخل پیش دستی طرح گل سرخ خاله رخساره گذاشته و سمت اتاق حرکت کردم. می دونستم خاله رخساره کیف عزیز رو داخل اتاق پایینی قرار داده.

خم شده و پیش دستی رو روی میز گذاشته و صاف ایستادم و خواستم سمت اتاق حرکت کنم که صدای بم و مردونه ای به گوشم رسید:

-امشب نگاهی به فیلم نامه می ندازم، اما قول نمیدم فریبرز.

تپش قلبم سرسام اور شد. قلب بی نوام محکم خودش رو به در و دیوار می کوبید و من احساس می کردم حتی نمی تونم تکون بخورم.

صدای قدم هاش رو که نزدیک و نزدیکتر می شد رو  
حس کردم و با هر قدم، قلب من بیشتر و بیشتر به  
انفجار نزدیک می شد.

پاهام توسط قدرتمندترین چسب دنیا به زمین  
چسبیده بود و بخدا که نمی تونستم تکون بخورم.  
متوجه شدم داره از پله ها پایین میاد و با صلابت گفت:  
-بین واقعا برام مهم نیست کارگردانش کیه یا  
تیمشون کیا هستن، دانشگاه ها باز شدن، سرم شلوغ  
میشه از این به بعد.

وقتی پله سوم رو هم پایین اومد، تازه به خودم اومدم.  
پاهای بی حسم رو به هزار زحمت تکون دادم و درست  
لحظه ای که خواستم سمت اتاق بردارم، هیبت مردونه  
اش وارد سالن شد و بعد... خورشید چشم هاش به  
چشم های من نشست.

هیچ حس خاصی درون صورتش ایجاد نشد اما قلب  
من از یک بلندی به زمین سقوط کرد و حیران و  
مشوش نگاهش کردم که خیره در چشمام گفت:

-باز حرف می زنیم، باید برم. خدافظ

و تماس رو قطع کرد و با دقت به چشم های درشت  
شده من نگاهی کرد و خیلی معمولی پرسید:

-چیزی می خوای؟

اب دهنم رو به سختی بلعیدم و گفتم:

#پارت ۸۴

-اومدم قرصای مادر جون رو ببرم.



نگاهش از لیوان روی میز تا چشم هام ترددی کرد و  
سری تکون داد. حس می کردم دارم زیر خورشید  
نگاهش ذوب میشم. نمی تونستم نزدیکش رو تحمل  
کنم.

دستام رو مشت کرده و سمت اتاق رفته و ساک داروها  
مادر جون رو به سرعت برداشته و خیلی سریع به سالن  
برگشته و به اوپی که همچنان جلوی راه پله ایستاده  
بود زیر چشمی نگاهی کرده و پیش دستی اب رو  
برداشتم و به سختی گفتم:

- با اجازه.

- دختر حاجی؟

قلبم.. خدایا قلبم.

فغانِ قلبم بلند شد و لرزی در تنم نشست. عمو تو  
انقدر نامرد نبودی.. چرا داری شکنجه ام می کنی؟

به زحمت سرپا بودم. نفسی کشیدم و به چشم های زیبای خیره شدم و گفتم:

-بله؟

-انتخاب واحد کردی؟

به جای چشم هاش، به پشت سرش نگاه کردم و به سختی گفتم:

-نه. فکر نمی کنم این ترم ثبت نام کنم.

-چرا؟

این پا و اون پا کردم:

-چیزه..اخه..یعنی چطور بگم. فکر نمی کنم دیگه

کشش و توانایی درس خوندن رو داشته باشم. فکر کنم چندترم مرخصی بگیرم بهتر باشه. شایدم کلا

انصراف بدم. تو شرایطی نیستی که بخوام به چیز دیگه  
ای فکر کنم.

درس خوندن آخرین چیزی بود که بهش نیاز داشتم.  
ذهنم خیلی بهم ریخته تر از این حرفا بود. به قدری  
مشکل و گرفتاری دیگه داشتم که درس خوندن آخرین  
گزینه ام بود. من ارزو هام رو برباد رفته می دیدم، دیگه  
تلاش الکی نمی کردم.

چند لحظه ای سکوت شد. مردد سر بالا گرفته و به  
چشماش نگاه

@Vip Roman

#پارت ۸۵

دو ختم. با حالت خاصی نگاهم می کرد. نمی شد  
فهمید دقیقا به چی فکر می کنه.

بالاخره نفسی کشید و خیره در چشمام، تیر نهایی رو  
زد:

-یه شکست، گاهی می تونه مقدمه یه پیروزی باشه.  
هر شکستی بد نیست، بعضی وقت ها لازمه شکست  
بخوری تا بیشتر تلاش کنی. تا از قید و بند یه  
چیزهایی رها بشی و بفهمی مشکلات کجاست بعد به  
پیروزی بررسی. اما اگه از شکست درست درس  
نگیری، همیشه مقدمه شکست های بعدی، سختی های  
بعدی و نهایت پایان بی رحمانه بازی. گاهی نباید  
خیلی زود شونه خالی کرد و از میدون فرار کرد. گاهی  
ممکنه توی بازی تو بازنده باشی و داور و حتی مربیت  
تورو بازنده بدونه اما تو ثانیه های اخر ممکنه با یه

ضربه فنی، یه دوخم گیری رقیبت رو به خاک بزنی و تو پیروز میدون بشی. رسم زندگی فرار کردن نیست. به اروزها رسیدن، اراده میخواد، باور میخواد، همت میخواد، تلاش و پشتکار میخواد. دختر حاجی، خدا رابطه خوبی با کسایی که شکست رو قبول می کنن و فرار رو به قرار ترجیح میدن نداره. هیچ اتفاقی نباید مانع از موفقیت و رسیدن دن تو به خواسته ات بشه. با غصه خوردن و فرار کردن و غم رو پذیرفتن زندگی درست نمیشه، لحظه ای که پيله غم رو بشکنی و با تموم سختی ها تلاش کنی، پروانه میشی. زندگی بر مبنای امید و باوره. باور کن که پایان شب سیه سفیده، اگه تو بخوای.

ترورم کرد... با تک تک کلماتش، با جملاتش من رو به رگبار بست و با نگاهش، نفسم رو بند آورد.

قدم های بلندی سمتم برداشت، به من بهت زده و  
زخمی از کلماتش نگاهی کرد و با لحن منظور داری  
گفت:

-من فکر می کردم تو خیلی قوی تر و با اراده تر از این  
حرفایی، اما انگار اشتباه می کردم.

پیش دستی و ساک رو از دستم گرفت و بی تفاوت  
گفت:

-من می برم.

و به محض اینکه صدای بسته شدن در رو  
شنیدم، زانو هام تا خورد و روی مبل افتادم... تکین  
یزدان چرا اینجوری با من بازی می کنی؟!

با خودکارم خطوط درهم و برهمی می کشیدم.

#پارت ۸۶

نقطه های زیادی کشیده و بعد نقطه هارو با خط صافی  
بههم ارتباط می دادم. دست زیر چونه گذاشته و بی  
اهمیت به هیاهو و سروصدای بقیه، به اشکال بی ربطی  
که کشیده بودم، نگاه می کردم.

جنگِ درونِ سرمِ رو با کشیدن این شکل های بی ربط  
تشبیه سازی می کردم. جنگی که شکل عجیبی داشت  
و هر فکر به فکر دیگه ای حمله می کرد.

در افکارم دست و پا می زدم که سرو صدای کلاس  
ناگهانی فروکش کرد و همگی برخاستن.

خودکارم رو روی میزم گذاشته و به ارومی برخواستم.

به محض ورودش زمزمه ها بلند شد و دخترها با  
انچنان ولعی نگاهش می کردن که باعث لبخندم شد.

سکوت محضی در کلاس حکم فرما بود و همه خیره به  
اویی بودن که با جذابیت تمام نشدنیش، کت و کیفش

رو روی میز گذاشته و بدون اینکه به کسی نگاه

بندازه، با آرامش تمام سرش رو بلند کرد. دستش رو

داخل جیب شلوارش گذاشته و با ژستی که باعث افت

قند دخترهای کلاس می شد به جمعیت نگاهی ی کرد.



شونه های پهنش رو تکونی داد و حالت منقبض  
بازوهایش ایمان دخترهارو به یغما برد.

خورشید نگاهش در کلاس تابید و وقتی روی من  
نشست، گوشه چشم هاش چین خورد و سری تکون  
داد.

مثل همیشه، با حرفاش من رو زیر و رو کرده بود. می  
تونستم برق پیروزی رو درون چشماش بینم. نگاه از  
من گرفت و با صدای رسایی گفت:

-سلام، من تکینِ تهرانی ام استادِ روانشناسی شما.

#پارت ۸۷

@Vip Roman

سکوت محضی در کلاس حکم فرما شده بود و او مرکز  
جذابیت شده و با خورشید چشم هاش همه رو در  
گرمای خودش ذوب می کرد.

ژست دخترکشش رو حفظ کرده، یک دست داخل جیب  
شلوارش و دست راستش رو از جیبش در آورد و  
قلمش رو در دست گرفت و با صلابت گفت:

قبل از آشنایی من با شما، شما با من آشنا بشید.  
اکثریت من رو از ترم پیش می شناسید اما باز هم شیوه  
کارم رو تکرار می کنم. یک بار، برای اولین و آخرین  
بار. بیشترتون حدس می زنم بالای هفت واحد بامن  
داشته باشید. اگه بعد از من اومدید، بهتره پشت در  
بمونید. همزمان بامنم اومدید، بازم بهتره پشت در  
بمونید. منظم بودن خیلی برام مهمه. من سر وقت  
اینجام، شما هم ان تایم باشید. بی نظمی زیاد باشه، بدون

هیچ حرفی حذف میشیید. هیچ اعتراضی ام قبول نمی  
کنم.

یک مکث چند لحظه ای و چشم های نفسگیرش رو به  
رخ تک تک دانشجوها کشید و صبر کرد تا قاطعیت  
حرفش تثبیت بشه.

قلمش رو مجدد توی دستش چرخوند و همونطور که  
سمت در حرکت می کرد گفت:  
- شما هر جلسه کوییز ندارید...

پیچ پیچ و لبخندی در بین بقیه شکل گرفت و شونه های  
زیادی از انقباض خارج شد و با خوش خیالی به او  
خیره شدن که روی پاشنه پاش چرخید و نگاه غیرقابل  
نفوذش رو به انتهای کلاس دوخت و نفس رو توی  
سینه ها حبس کرد:

- یک جلسه درمیان کوییز دارید...

همهمه بچه ها بلند شد و لبخندی گوشه لبم شکل گرفت.

"استاد!!!!!"

"ما که دیگه دانش آموز نیستیم"

"استاد دانشگاه مگه نباید با مدرسه فرق داشته باشه"

کوچک ترین واکنشی به اعتراض دانشجوها نکرد.

شونه های پهنش رو که نماد کشتی گیر بودنش بود رو خیلی ریلکس تگون داد و بین اعتراض بقیه گفت:

-هیچ اعتراضی قبول نیست، فکر کنم بزرگ شدید. از

#پارت ۸۸

@Vip Roman

دانشجوهای ارشد بعیده!

و دوباره جمعیت سکوت کرد و هیچکس اعتراض نکرد... اکثریت به بُرایی کلام و قاطعیت حرفاش آشنا بودیم.

استاد مشهور و بی نظیر روانشناسی این دانشکده، قوانین مخصوصی داشت.

- و در آخر...

مجدد سمت میزش حرکت کرد و خیلی اروم اما جدی گفت:

- سر کلاس، هر سوالی غیر درس جواب نمیدم. بحث خارج از درس سر کلاس جایی نداره، پس هر سوالی راجب کارم و فیلم بعدی و زندگی فلان بازیگر رو پاسخ نمیدم. حدس می زنم باهم آشنا شدیم، بهتره حالا با شما آشنا بشیم.

دستم رو زیر چونه گذاشته از گوشه چشم به  
 دانشجوها نگاه کردم. پچ پچ بین دخترها خبر از  
 دلدادگی می داد. نگاه های شیفته ای که سمتش  
 پرتاب می شد باعث لبخندم شد.

دانشجوها کلا به دو دسته تقسیم شده و عده ای  
 انچنان غرق جذابیت هاش شده که چیزی متوجه نمی  
 شدن و عده دیگه در سکوت به او خیره بودن و شاید  
 برق عشق درون چشم هاشون دیده نمی شد، اما  
 تحسین چرا... همه از حرفه ای بودن و تدریس بی  
 نظیر استاد تهرانی باخبر بودن.

جمعیت کلاس شاید خیلی زیاد بود، شاید عده ای فقط  
 برای شهرت او اینجا بودن اما عده ای هم فقط بخاطر  
 پر بودن و عالی بودن او در زمینه تدریس در کلاس  
 حضور داشتن.

به برگه مقابله خیره شد و با صدای رسایی گفت:  
-فرهاد اتنا.

همگی به پسر جوونی که چهره مردونه ای داشت و با  
لبخند کمرنگی از جای بلند شد نگاه کردن. نگاه از  
برگه مقابله گرفت، با دقت به چهره اش نگاه کرد و  
بعد بدون حرف گفت:

-زهرا ارا.

تک به تک دانشجوهارو از نظر گذروند و بی حرف  
سراغ بعدی رفت.

#پارت ۸۹

@Vip Roman

درست وقتی به حروف "ی" نزدیک شد، من بیچاره  
بازهم تپش قلب گرفته و دست و پام به لرزش افتاد.  
-فرید یاری.

اب دهنم رو به زحمت قورت داده و خودکارم رو محکم  
بین دستم گرفتم که بالاخره با صدای گیرایی گفت:  
-پناه یزدان.

وقتی نگاه اکثریت سمتم کشیده شد، نفس کشیدن  
سخت تر شد. دست های عرق کرده ام رو مشت کرده  
و به زحمت برخواستم.

به میزش تکیه داده و نگاهش رو از کاغذش بلند کرد و  
خورشید داغ چشم هاش رو به من دوخت.  
بخدا که من مردم و زنده شدم و لرزی در ستون  
فقراتم نشست.



نگاهمون درهم گره خورد و بند دلم پاره شد...  
 بدون هیچ ری اکشن خاصی نگاهم کرد و بی تفاوت  
 نگاهش رو ازم گرفت...درست مثل تمام این چند ترم  
 که نگاهش رنگ آشنایی نداشت و بی تفاوت همیشه از  
 کنارم گذشته بود.

نگاهش رو که ازم گرفت، سقوط کردم و با بیچارگی  
 روی صندلیم نشستم، خدایا خودت رحم کن...من چطور  
 قراره توی کلاس هاش دووم بیارم؟

سر پایین انداخته و به انگشتی که دیگه حلقه ای در  
 دستش نبود و ردی ازش برجای مونده بود نگاه  
 کردم...ردی که یادی از ماهان بود و خاطرات نحسش.

ماهانی که بی هوا به زندگیم ورود کرد و من، چه  
 احمقانه وارد دنیای تاریکش شدم!!

#پارت ۹۰

+++

شانزده سالگی های من رنگ و بوی دیگه ای داشت.  
 سال جدیدی که شروع شده بود، حال و هوای عجیبی  
 داشت. من هنوز قند عسل مردی بودم که گاهی از  
 شدت خستگی موقع تمرین ریاضی با من، خوابش می  
 برد.

عمو مثل هوا بود. حضورش حس نمی شد اما اگه  
 نبود، مرگ یقه من رو می گرفت.  
 عمو همه چیز من بود. خورشید چشم های او جهان  
 تیره و تاره ام رو روشن می کرد.

من روز به روز بزرگتر شده و مشکلات و محدودیت ها هم با من بزرگتر می شد. به جز شاداب، هیچ دوست صمیمی ای نداشتم.

قانون های سفت و سخت اقا جون بال و پرم رو بسته بود. حسرت یک دوره می دوستانه، یک روز گشت و گذار در شهر بدون نگرانی از دیده شدن توسط پیمان یا محمد به دلم مونده بود.

از این اسارت به تنگ اومده بودم.

من حق اعتراض نداشتم، من محکوم بودم به سکوت... به این که "هیس، مردم چی میگن؟"

از شنیدن خاطرات بچه ها و رابطه هاشون یا دوره می های دوستاشون قلبم به درد می اومد. من تنهاترین بودم.

حسرت پوشیدن یک مانتوی جلو باز، شلوار نود و یا فرق باز گذاشتن موهام به دلم مونده بود. لباس هام همیشه گشاد و یک سایز بزرگتر از اندازه ام بود چون مامان معتقد بود نباید برجستگی هام رو به نمایش بذارم.

حسرت یک رژلب زدن و ارایش کردن و احساس زیبا کردن جهانم رو دگرگون کرده بود. من کمبود اعتماد به نفس داشتم. شدیداً از حضور در جمع ها وحشت داشتم. از تصور اینکه نکنه خوب نباشم و یا نکنه من زیبا نباشم و مردم مسخره ام کنن، تا حد ممکن در جمع های فامیلی شرکت نمی کرده و اگرهم به ضرب مامان می رفتم، در تمام مدت سکوت کرده و گوشه ای می نشستم و با هیچکس، لب به سخن باز نمی کردم.

## #پارت ۹۱

من بودم و دنیای تنهایی ها...

من بودم و احساس حقارت ها...

من بودم و احساس بدی که هر روز از پدر و مادرم در  
قلبم می نشست و کینه ام رو عمیق تر می کرد.

من بودم و مادری که هیچ وقت نفهمید من رو به راه  
نیستم. مادری که همیشه نگران پیمان و محمد بود و  
تمام حرفش به من این بود که "اونا پسرن، اگه ولشون  
کنم از دستم میرن و از خونه میرن. تو دختری و پیش  
خودمی و حواسم بهت هست"  
مامان و تفاوت های فاحشش.

مامانی که برای اروزهای محمد و پیمان هر کاری می کرد اما وقتی من ازش خواستم من رو کلاس والیبال ثبت نام کنه با شرمندگی گفت که این ماه دست و بالش خالیه و همون ماه با چشم های خودم دیدم که پول باشگاه محمد رو واریز کرد.

فقر، واژه سنگینیه.

خدانکنه حضور سنگین و تاریکش بر روشنایی زندگانی ای سایه بندازه.

فقر درده... فقر محدودیت و نامردیه.

اروزهایی که همیشه با جمله "دستمون خالیه" تباه شد. رویاهایی که با جمله "پول نیست" به خاک نشست. در خونه هیچکس به حرف های من توجهی نمی کرد. پیمان و محمد درگیر زندگی جوانی خودشون بودن و

مامان همیشه نگران پسرها و اقاجون بود و بارها وسط حرف ها و گله های من، رفته بود.

حاج بابایی که حتی جرئت نمی کردم مقابلش حرف بزنم و بالاخره همه و همه این حرف ها باعث شد، من دست به دامن انتخابی بشم که خرمن وجودی من رو به آتش کشید و من رو از قند عسل بودن مردی که همه دنیا بود، خارج کنه!!!

برای آخرین بار به پیامش نگاه کرده و تلفنم رو با بغض سنگینی که در تمام مدت کلاشش یقه ام رو گرفته بود خاموش کردم. به

#پارت ۹۲

محض اینکه کلاشش تموم شده بود، مثل یک گناهکار  
 از او و چشم هاش گریخته بودم و بعد دوان دوان  
 خودم رو از دانشگاه پرتاب کرده بودم و حالا پیام  
 ماهان، آخرین ذره خودداری امم به یغما برده بود.  
 مغموم کنار خیابون ایستاده و به سمند سفیدی که بوق  
 زد گفتم:

- اقا دربست؟

- کجا میری خانوم؟

کیفم رو روی شونه ام جابجا کردم و به سختی گفتم:  
 - ولی عصر.

- پیر بالا.

چند لحظه بعد من بودم و دست هایی که محکم کیفم  
 رو در اغوش گرفته و چشم های پری که به پنجره



دوخته شده و نوایِ نیِ سوزناکی که از رادیو پخش می شد.

خدایا چرا این جهان سرناسازگاری با من داشت؟

برگ های پاییزی زیر قدم های من خش خش صدا می داد و من بی رحمانه تر از روی تنِ نحیفشون گذر می کرده و به صدای ناله هایی که سر می دادن اهمیت نمی دادم.

من خودم زیر پا له شده بودم، نمی توانستم کسی رو نجات بدم.

آسمان نظاره گر جدال خورشید و ماه بود. خورشید شاید قدرتمندتر بود اما تاریکی نامردتر بود... تاریکی همیشه قدرتمند بود.

تاریکی کم کم خورشید رو می بلعید و به ماه اجازه قدرت نمایی می داد.

بی تفاوت از کنار جماعتی که در این تاریکی و روشنی در پارک نشسته بودن، گذر کردم. حال خودم خراب بود و توانایی انالیز حالت مردم رو نداشتم.

بی هدف به جلو حرکت می کردم. این پارک یادآور خاطرات خوبی بود. احساس امنیت و آرامش بهم می داد.

وقتی احساس درد و بی پناهی می کردم، به اینجا پناه می اوردم.

و امشب، دوباره من درد در بند بند وجودم رخنه کرده بود و باز به اینجا کشیده شده بودم.

#پارت ۹۳

شونه هام پایین افتاده و با حال نذاری از پله ها بالا می  
رفتم.

به مکان همیشگیم که رسیدم، اهی کشیده و سمت  
نیمکتی که در دورترین و دنج ترین قسمت پارک قرار  
گرفته بود نشستم.

نگاهی به اطراف انداختم، در فاصله چند متر دورتر از  
من، مرد بی خانمان و ژنده پوشی نشسته بود که آتش  
بزرگی داخل حلبی کثیف روغن درست کرده و با شعله  
های آتش خیره بود.

راستش حتی دیگه از نزدیکی باهاش ترس هم  
نداشتم... زندگی برای من دیگه بدتر از اینکه نمی  
شد، می شد؟

بی خیال نگاه ازش گرفته و مثل همیشه، دست هام رو روی سینه گذاشته و به درخت های سربه فلک کشیده مقابلم خیره شدم و چشمام رو بستم.

سرم رو روی نیمکت گذاشته و تمام زندگی چندین و چند ساله ام رو به یاد اوردم.

تمام درد ها و رنج هام.. خنده ها و گریه هام.

شکست ها و زخم هایی که پی در پی به جانم نشست و زندگی ای که برباد رفت.

تمام زندگیم در سرم تکرار شد و تکرار شد و مغز و قلبم درد کشید و درد کشید و درد کشید.

نمی دونم چقدر در همون حالت نشسته و در افکارم غرق بودم که وقتی نسیم سردی وزید و تن ضعیف و رنجور من رو به لرزه انداخت به خودم اومدم.

یک مانتوی نازک به تن داشته و سرما چه بی رحمانه  
بر گونه هام تازیانه می زد.

از شدت سرما در جام تکونی خورده و دست هام رو  
روی سینه قفل کردم و محکم لبم رو گزیدم.

هوا سرد بود اما من به قدری بی انگیزه و حال خرابی  
داشتم که نمی توانستم روی پاهام بایستم.

سرما رو ترجیح داده و بی خیال رفتن شدم.

مثل یک گنجشک سرما زده در خودم جمع شدم و  
مجدد چشم هام رو بستم و قلبم جوری ناله سر داد که  
دستم رو مشت کرده و بینی ام تیر کشید و بعد، خون

ابه های قلبم

@Vip Roman

#پارت ۹۴

به چشمم سرایت کرد و قطره اشک درشتی از گوشه  
چشمم لغزید و پایین افتاد.

نقطه صفر زندگی کجاست؟

تاریک ترین نقطه کجاست؟

تباه ترین لحظه کجاست؟

من دقیقا درهمون نقطه و لحظه زندگی می کردم.

زندگیم رو تباه کرده بودم و در تاریکی دست و پا می  
زدم.

مانع اشک هام نشدم. توی خونه نمی تونستم اشک

بریزم، اینجا مکان مناسبی برای تخلیه احساساتم بود.

دردی که در قلبم بود، هیچ جوهره اروم نمی گرفت. من تا

ابد محکوم به درد بودم.

اشک ها یکی پس از دیگری از بین پلک های بسته ام  
پایین می چکید و یخ روی گونه هام رو می شکست.

درد بیشتر، اشک بیشتر و سرما شدیدتر شد.

جسم ضعیف و مریضم طاقت این همه فشار رو نداشت  
و من چه ظالمانه بهش ستم می کردم.

دستام رو روی سینه جمع کرده و از سرما در خودم  
جمع تر شدم. شکمم تیر می کشید و درد بدی در تنم  
می پیچید.

سرما لحظه به لحظه بیشتر در تنم رخنه می کرد و  
لحظه به لحظه بیشتر احساس عجز و بیچارگی می  
کردم که ناگهانی گرمای عجیبی در تنم نشست و بعد  
هوای سرد و ظالم اطرافم رو با یک تیغ نامرئی درهم  
شکست.

از حس گرمای دلنشینی که به زانوهای می خورد پاهام  
 رو جلو کشیده و حرارتی که به گونه هام می خورد  
 باعث شد چشم باز کنم و از دیدن آتشی که دقیقا  
 مقابل پام بنا شده بود، متعجب سر بلند کنم و به مرد  
 ژنده پوشی که مقابل آتش خم شده و چوب های  
 بیشتری داخل حلبی روغن پرت می کرد نگاه بندازم.  
 ترس که نه، اما گیج شدم.

حرارت دلنشین آتش به تنم و روحم می نشست و  
 باعث می شد انجماد درونم ذوب بشه و چنان حس  
 شیرینی در تنم بشینه که بی اختیار خودم رو نزدیک  
 آتش کنم.

اشکام رو تند تند پاک کرده و کیفم رو بین مشتتم  
 گرفتم و به مرد ژنده پوشی که کوچک ترین اهمیتی به



## #پارت ۹۵

من نمی داد و با آتش سرگرم بود نگاهی انداختمد و با  
تعجب گفتم:

-بخشید، چیزی شده؟

حتی سمتم نگاه نداشت. با تکه چوب بزرگی تکه  
چوب هایی که در آتش بود رو تکونی داد و جوری رفتار  
کرد که انگار من وجود هم ندارم.

سردرگم نگاهی به اطراف انداخته و دوباره به او نگاه  
کردم و این بار با لبخند گفتم:

-اها، چیزی شده؟ برای چی اومدید اینجا؟

-که از سرما نمیری!

پاسخ کوتاهش باعث شد لبخندی بزنم. خودم رو جلوتر کشیده و دستام رو سمت آتش دراز کردم. گرمای آتش که به سرانگشتم می خورد، می سوخت ولی سوزش خوبی بود. خوب بود که وسط این همه گرفتاری کسی بود که به فکر پناه سرما زده بود. به تالو آتش نگاه می کردم و صدای سوختن چوب ها رو با دقت به گوش می سپردم. او در سکوت با آتش مشغول بود و من در سکوت به هرم آتش خیره بودم. هوا کاملا تاریک شده بود و کم کم تنم گرم و قلبم اروم شد. بعد از دقایق طولانی از جام بلند شده و به اوایی که پشت به من نشسته بود نگاهی کردم و لبخند بزرگی زدم. کیف پولم رو از جیب کیفم در آورده و مقداری پول نقد از کیفم خارج کردم.

با قدم های ارومی نزدیکش شدم و با محبت گفتم:  
- ممنونم اقا، فکر کنم اگه نمی اومدید واقعا یخ می زدم.  
نخودی خندیدم و با پول رو با خجالت نزدیکش کردم  
و گفتم:

- ناقابله، اما امیدوارم بتونید یه چی...

- من گدا نیستم.

کلاه پاره اش رو روی سرش پایین کشید و هول شدم  
و با استرس لب باز کرده و خواستم رفع سوتفاهم کنم  
که تکه چوب دیگه ای داخل اتش انداخت و با جمله  
اش گیجم کرد:

- تو سرما نمون، سرما رحم نداره. هم به تو ظلم می کنه

#پارت ۹۶

هم به اون. خیلی دوست داره.

مستاصل و بهت زده نگاهش کردم و با لبخند الکی ای  
گفتم:

- کی؟ کی دوستم داره؟

دستاش رو سمت اتش دراز کرد و اهمیتی به من نداد.  
دوباره با کنجکاوی پرسیدم:

- ببخشید کیو می گید؟ منظورتون کیه؟

کارتون رو کامل باز کرد و حتی بدون اینکه به سمتم  
بچرخه دراز کشید و به اتش خیره شد.

جوری رفتار می کرد انگار من رو نمی بینه. تلاش بی  
فایده بود و می دونستم دیگه حرف نمی زنه.

شونه ای بالا انداختم و به ارومی گفتم:

–ممنون اقا. من میرم،خدافظ.

پاسخم سکوتش شد و من با لبخند و گیجی ازش  
فاصله گرفتم و فکر کردم احتمالا حرفش با خودش  
بوده و اشتباه کرده.

شونه ای بالا انداخته و سمت خیابون قدم تند کردم.

#پارت ۹۷

---

–دیر کردی!

چه خوش امدگویی زیبایی...

به پیمانی که ماشینش رو داخل حیاط پارک می کرد

نگاهی کرده و به ارومی گفتم:

-ببخشید.

برای چی؟ نمی دونم!

من فقط باید معذرت بخوام...مقصر همیشگی هر چیزی منم.

-برو خونه حاج علی. شام همه اونجا دعوتیم.  
اه از نهادم برخوردار. خدایا چرا با من سرچنگ  
داشتی؟

خورشید چشم هاش رو در کلاس نمی تونستم تحمل  
کنم، اینجا چطوری باید سرپا می موندم؟  
با شونه های افتاده ای سمت منزل رو به رویی حرکت  
کردم و در دل زمزمه کردم:  
"خدایا خودت بهم قدرت بده"

-بهتری؟

به چهره مردونه اش نگاهی کردم و تلاشمو کردم  
حالت تهوع ام رو با نیمچه لبخند پنهان کنم:

-خوبم البرز، تو چطوری؟

-منم خوبم. با درس و دانشگاه چه می کنی؟

کمی بیشتر سمتم خم شد و با صدای ارومی گفت:

-استاد تهرانی که اذیت نمی کنه؟ اگه اذیت می کنه  
مدیونی بهم نگی.

خدایا بوی زخم گوشت و لاشه ای که گوشه حیاط  
اویزون بود داشت حالمو بهم می زد....نمیشه برم؟

با لبخند نگاهش کردم که با خنده گفت:

-به جون تو که امکان نداره جلوش وایساد اما

خب، بازم در جریان باشم بهتره.

لب هام کش اومد و گفتم:

-جای شاداب خالی این خوش مزگی هات رو بشنوه.

حتی با شنیدن اسمش هم ابی چشماش برق زد و من  
بیشتر کنجکاو شدم که چرا اینقدر تعلق؟!

-بحثو عوض نکن، همه چیز اکیه؟

#پارت ۹۸

نگاهمو به گل های دامن نرگس که با هر چرخشش در  
هوا تگون می خورد دادم و با حسرت گفتم:

-نرگس منو یاد بچگی هام می ندازه.

-چی؟

-دامنشو بین.



با دستم به دامنِ بلند و چین دار بنفشش که به زیبایی  
در تنش نشسته بود و گل های بزرگ و چشم نوازش  
داشت اشاره کردم و گفتم:

-منم وقتی هفت هشت سالم بود، یه لباس مجلسی  
داشتم که اینجوری گلای درشتِ صورتی داشت و  
دامنش با هر حرکتی می چرخید و من می مردم برای  
اینکه بچرخم و دامنم موج بخوره و تو هوا بلند شه.  
یادت باشه اولین بار حاج علی از کربلا اومد پوشیدم.

بهبونه قلبم جور شد...

به سمتش چرخیدم و به چشم های مبهوت و غمگینش  
نگاهی کردم و با خنده گفتم:

-البرز یادته؟ اون روزم مثل امشب غذا گوشت پلو بود و  
من بدم می اومد. یادت اومد؟

چشمام رو توی کاسه چرخونده و جلوی اشک های  
 ظالمی که سعی داشتن ابروم رو ببرن گرفتم و گفتم:  
 -آ، چیزه..چقدر چشمام می سوزه. نمی دونم چم شده.  
 -پناه؟

حزن درون صدایش باعث شد با خنده نگاهش کنم و به  
 اشک هایی که درون چشمم جمع شده بود نفرین  
 بفرستم:

-یادت نیست چقدر خوش گذشت؟من اخه اصلا  
 گوشت پلووی اینجوری دوست ندارم و هیچکس نمی  
 دونه. بخاطر همین یادم مونده!

لحظه به لحظه غم چشم های او بیشتر می شد و قلب  
 من فشرده تر. دست هاش رو روی بازوم گذاشت و بی  
 توجه به بقیه اروم لب زد:  
 -پناه خوبی؟

رسم ممنوعه

زهرا

اشک از گوشه چشمم چکید و خیره درون چشماش  
گفتم:

فقط اون یادش بود.

کودک حساسی بودم.

بخدا که من لوس نبودم، فقط بعضی چیزهارو نمی

رسم ممنوعه:

#پارت ۹۹

تونستم تحمل کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

یک چیزهایی باعث می شد استانه صبرم لبریز بشه و مثل همیشه که تحمل می کردم نباشه و یا شکایت کنم و یا فرار کنم.

و از جمله چیزهایی که اذیتم می کرد، غذای گوشت پلو بود.

اونم نه هر گوشت پلو... گوشت پلویی که گوشتش رو از گوسفندی که مقابل چشمم ذبح می کردن، طبخ می کردن.

امکان نداشت لب به اون گوشت بزنم. تصویر سر بریدن اون گوسفند بیچاره مقابل چشمم می رفت و بوی غذا حالم رو بهم می زد... حتی بزرگ شدمم این حالت درست نشد که نشد.

حتی اگه گشنگی می مردم، نمی تونستم لب به اون غذا  
بزنم. فقط بوی خورشت کافی بود تا دل و روده ام بهم  
پیچد.

مقابل چشمم، گوسفند بزرگی رو زمین زده و ذبح کرده  
بودن. دست و پا زدن های گوسفند قلبم رو ریش ریش  
کرده بود. شام قرار بود چلو گوشت باشه و من غم  
عالم به دلم ریخته بود.

جوری ناراحت بودم که حتی دامن چین دار صورتی ام  
که با هر حرکتی می چرخید هم من رو به وجد نمی  
آورد... دامنی که چقدر برای خریدنش به مامان التماس  
کرده و بالاخره راضی شده بود.

دلم می خواست اعتراض کنم، دلم می خواست دردم رو  
به مامان بگم اما نمی شد. اقا جون تاکید کرده بود هر  
چیزی جلومون گذاشتن در مهمونی ها باید بخوریم.

حق نداریم اعتراض کنیم و بگیریم این رو دوست نداریم  
 که مبادا مردم بگن "بچه اشون چقدر بی تربیته"  
 قبل از اینکه هر مهمونی ای بریم، مامان اروم دم گوشم  
 می گفت "هر چیزی آوردن اعتراض نمی کنی ها. حتی  
 اگه خوشتم نیاد حق نداری بگی دوست ندارم. باید  
 بخوری، صاحب خونه ناراحت میشه و سنگم جلوت  
 گذاشتن حق نداری چیزی بگی... ابرو ریزی نکنی پناه.  
 نداری مردم بگن پناه خیلی لوس و نق نقوئه"  
 این جمله ها از پنج سالگی در ذهن من حک شده بود و  
 چه مهمونی هایی که من اجبارا چیزی خورده بودم و از  
 ترس اینکه اقا جون دعوا م نکنه و یا مردم فکر نکنن  
 من دختر بدی ام، شکایتتم

#پارت ۱۰۰

رو در نطفه خفه کرده بودم.

دست و پا می زدم و از مامان خواهش می کردم اجازه بده برای شام برم خونه خودمون، اما مخالفت می کرد.

مردها در منزل ما و زن ها در منزل حاج علی بودن.

وقتی معترض به مامان گفتم "نمی تونم گوشت پلو

بخورم" بلافاصله اخم کرده و با ناراحتی گفته بود "باز

بیهونه آوردی پناه؟ چرا توی خونه می خوری و اینجا

نمی تونی؟ می خوای ابروریزی کنی؟"

و دیگه حتی اجازه نمی داد که من بهش بگم دردم

اینه..

از جمعیتی که دور رخساره خانوم نشسته بودن چشم

گرفته و دستی به دامنم کشیدم و ناراحت و مغموم

سمت حیاط رفتم.

شاداب کنار پدرش بود و منم حوصله ام سر رفته بود.  
 مهمون ها به قدری زیاد بودن که من بیشتر از شش  
 بار با دست هام سرشماریشون کردم و باز هم  
 نتونستم بفهمم، شش تا ده تا مهمون داریم یا هفت تا  
 ده تا.

این فقط تعداد زن ها بود، پیمان می گفت مردها  
 بیشترم هستن.

اروم اروم از پله پایین رفته و بی اهمیت به شلوغی  
 حیاط سمت درخت انجیل حرکت کردم که صدایی  
 گفت:

—قند عسل؟

با ذوق چرخیدم و به اوایی که نایلون غذاهای یک بار  
 مصرف رو روی زمین می گذاشت نگاه کردم. خورشید



چشم هاش درخشید و من با ذوق سمتش رفتم و  
گفتم:

-اخ جووونم عمو.

و مقابلهش قرار گرفتم.

باشکوه بود...عمو در استانه جوانی هم رشید و درشت  
اندام بود. بلافاصله مقابلم زانو زد و از داخل نایلون  
غذاها، ظرف یک بار مصرفی رو سمتم گرفت و گفت:  
-غذاتو بگیر و برو اونجا بخور.

حتی از تصور اینکه لب به این غذا بزنم، صورتم درهم  
شد و عمو با کنجکاوی نگاهم کرد و من بلافاصله با  
لبخند الکی ای گفتم:

-آ..چیزه..عمو من گشنه ام نیست.

-اما شاداب که می گفت بهش گفتمی دلت ضعف میره.

## #پارت ۱۰۱

ای شادابِ دهنِ لق!  
به هول و ولا افتاده و دامنم رو محکم بین مشتتم گرفتم  
و گفتم:

-یه چیزی خوردم و دیگ..  
-دروغ گفتن منو ناراحت می کنه، می دونی مگه نه  
بچه؟

می دونستم...سرتکون دادم و با بغض به کفش هام  
نگاه کردم که پیمان نایلون دیگری کنار غذاها گذاشت  
و گفت:

-تکین داداش بقیه اشم بیاریم؟

دست هام اسیر دست هاش شد و باعث شد گیج

نگاهش کنم و خیلی جدی به پیمان گفتم:

- زحمتشو بکش. من یه دقیقه کار دارم.

پیمان بی چون و چرا "چشم" ای گفت و از بین ده ها

نفری که در وسط حیاط بودن من رو سمت درخت

انجیر کشید و روی صندلی تک نفره قرمز رنگی که زیر

درخت بود قرار داد و خودش مقابلم زانو زد و گفت:

-خب، بگو بینم.

من می خواستم برای این توجهش بمیرم...

اینکه وسط این همه شلوغی، این همه کار و مشکل

برای من وقت داشت و به ناراحتی هام بها می

داد، چیزی بود که باعث می شد قلب کوچکم رو به

تپش بندازه.

بابا برام وقت نداشت، پیمان و محمد همیشه دعوام می کردن و مامان همیشه کار داشت...هیچکس،هیچکس جوری که او به من توجه می کرد، بهم اهمیت نمی داد. جوری با دقت نگاهم می کرد و منتظر حرفم بود که من احساس می کردم مهم ترین و ارزشمندترین ادم دنیام.

می دونستم دروغ گفتن بی فایده است. عمو من رو حفظ بود.

بدون اینکه به چشماش نگاه کنم، همه چیز رو براش تعریف کردم. از اینکه حتی بوی اون غذاهم حاله رو بهم می زنه و وقتی حرفم تموم شد، دست های او زیر چونه ام نشست و به چشم های پر از اشک من نگاهی کرد و من بی اختیار گفتم:

—عمو ببخشید.

-دیگه اینو نگو، باشه؟ هیچ وقت... تو اشتباهی نکردی  
پناه.

قطره اشک هام به شدت از چشمم چکید. کسی نمی  
فهمید، من لوس نبودم اما محبت عمو به قدری دل نواز  
بود که قلبم تحمل نمی کرد.

#پارت ۱۰۲

با سرانگشت های مردونه اش اشک هام رو پاک کرد و  
من فقط به خورشید روشن چشم هاش نگاه کردم که  
گفت:

-بشین همین جا، برمی گردم.

سر تکون دادم و او دستی به موهام کشید و رفت.

تدارکات شام برپا شده بود. مامان و چند زن دیگه  
غذاها رو از پیمان و محمد و البرز می گرفتند و بین زن  
ها پخش می کردن و من با دقت بهشون خیره بودم.

دلیم مالش می رفت، واقعا گرسنه بودم اما حتی به  
نزدیک شدن به اون غذا فکر نمی کردم.

-تکین کجاست؟

با جمله مستانه، من هم حواسم جمع شد و به محمد  
نگاهی کردم که شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم، داداش تکین گفت میره جایی زود میاد.

مستانه دستی به ساعتش کشید و با تفکر گفت:

-کارش داشتیم، کجا رفته یعنی؟!

سوال منم بود... عمو کجا بود؟

حدود ده دقیقه بعد که حیاط خالی شد، دستی به دامنم کشیده و خواستم از صندلی پایین بپریم که هیبتش در درگاه قرار گرفت.

با شوق نگاهش کردم و غرق شدم در روشنایی چشم هاش که لحظه بعد مقابلم زانو زد و بعد تازه چشمم به ظرف غذایی که در دستش بود افتاد و گفتم:

-دیگه گریه نکن، دیگه بهم دروغ نگو. هر وقت چیزی اذیت کرد، هر وقت نتونستی تحمل کنی بدو بیا پیش من، اما گریه نکن. از این به بعد، هر وقت غذا چلو گوشت بود، من برات عوضش می کنم ولی عذرخواهی نکن. تو مقصر هیچی نیستی پناه. باشه؟

لبخندی به بزرگی قلبش زدم و گفتم:

-باشه عمو.

-بشین اینجا غذا تو بخور!

سری تکون داده و یک بار مصرف رو باز کرده و از دیدن جوجه کباب زعفرانی نیشم شل شد و با ذوق گفتم:

-اخ جون عمو.

اون شب، بین صدو بیست و سه تا مهمون من تنها کسی بودم که غذای جداگونه ای خورد و در دنیای کودکانه اش، پایکوبی بود

#پارت ۱۰۳

دوازده سالگی، پونزده سالگی و شونزده سالگی هام، وقتی حاج علی به مکه رفت، وقتی پیمان از سربازی برگشت و وقتی عمو مسابقات استانی رو برد و گوسفندی قربانی شد، عمو همیشه در خفا غذای مورد



علاقه من رو می خرید و وقتی همه درگیر خودشون بودن، من در گوشه ای از حیاط می نشستم و غذای مورد علاقه ام رو می خوردم و هیچکس تا به امروز به جز البرز و عمو نفهمیده بود که من نمی تونم غذای گوشت قربونی بخورم.

از چیزی که خودم خجالت می کشیدم بگم او باخبر بود و در پشت پرده حمایت می کرد.

به جوجه کبابی که مقابلم بود نگاهی انداختم و لبخند زدم. البرز مخفیانه آورده بود.

پسر عموی عزیز و با معرفت من.

حالا که او نبود، البرز هنوز حواسش بود.

غذا رو داخل اتاقم خورده بودم و الان که مامان هعی  
 زنگ می زد و می گفت خودم رو برسونم، باید می رفتم  
 در کوچه رو باز کرده و به ارومی بستیم. کلید رو بین  
 دست هام گرفته و سمت خونه خاله رخساره قدم تند  
 کردم که گیراترین صدای ممکن گفتم:

—غذاشو دادی؟

من صدای او رو اگه حین مرگ هم بودم می شناختم.  
 پاهام قفل کرد و به سختی پشت درخت چنار پنهون  
 شدم که البرز با غمی که درون صدایش حس می شد  
 گفت:

—اره.

—چیزی که نگفتی؟

نفسم حبس و دست و دلم می لرزید. خدایا فقط چند قدم با من فاصله داشت و در تاریکی کوچه متوجه من نبود.

– نه خیالت راحت. فکر کرد خودم خریدم، نگفتم کار توئه

قلبم... قلبم با جمله البرز ترک ترک شد و خدایا، من دیگه طاقت ندارم.

چشمام پر و دستام رو رعشه گرفت و جسم بی جونم رو به درخت تکیه دادم که خیلی معمولی گفت:

– خوبه. چیزی ام نمیگی. بریم تا صدامون نکردن.

نفسم رو حبس کرده و خودم رو پشت درخت استتار کردم و به محض اینکه وارد خونه شدن، سقوط کرده و دست روی لبم گذاشته و فریادم رو خفه کردم.

تکین تهرانی، چرا چرا چرا چرا چرا چرا چرا چرا چرا چرا چرا چرا  
کمی؟!

بریم پارت

#پارت ۱۰۴

+++

باز هم کلاه گذشته از سرم افتاده بود و من دوباره به  
خاطرات عذاب اور دیپورت می شدم.

حالا که دقیق نگاه می کنم متوجه میشم که در شانزده  
سالگی، زندگی من طلسم شد.

شانزده سالگی لعنتی...

من زمانی زندگی ام از نفس افتاد که هوای زندگیم رو  
از دست دادم...عمو!

تکینِ تهرانی...

من بزرگتر شده و عمو مشغول تر.

شانزده ساله بودم که عمو در مسابقات کشتی استانی  
قهرمان شد.

تکین، فرزند یک محله بود. تمام محله به پایکوبی

پرداخت. حاج علی به افتخار پسر قهرمان و

پهلوانش، کام یک محله رو به شیرینی کشید و سور

بزرگی به راه انداخت.

همه خوشحال بودن، همه احساس غرور می

کردن.. تکین، قلب یک محله بود.

پیروزی عمو، مقدمات ورود به بازی های جهانی شد.

عمو به عنوان کشتی گیر جوان اما آینده دار به اردوی تیم ملی اعزام شد و این دلیل جدایی من از عمو شد. عمویی که فقط شش ماه تا المپیک وقت داشت و مربی و سرپرستش اون رو تحت فشار شدید گذاشته بودن و مسافرت ها و تمرین های طولانی مدت داشت و درست شبی که از من خداحافظی کرد، سایه شوم بدبختی من رو بلعید و من از سایه سار حمایت عمو عدل شده و در اغوشِ نحسی اسیر شدم.

اغوشی که زرق و برق داشت و مثل یک سراب من تشنه رو به دام خود کشید.

اغوشی که بوی بدبختی و چشم های جذاب ماهان رو داشت.

ماهانی که مثل یک خمپاره به وسط زندگیم پرتاب شد و همه چیز رو نابود کرد.

## #پارت ۱۰۵

\*\*

تکین اسلحه رو سمت پنجره گرفت و خیره در چشم  
های سرخ بهارش فریاد زد:

—بهار برو...توروخدا برو. لعنتی برو.

چشم های بهار درست مثل چشم های من پر از اشک  
بود و دست و پا زد و با بغض زیادی گفت:

—نه علی. من بدون تو نمیرم، من بدون تو هیچ جا  
نمیرم!

چشمانم به قدری خیس بود که پرده سینما رو پشت  
 پرده ای از اشک می دیدم. سکوت سنگینی در فضا  
 حاکم بود و تنها صدای هق هق های ریز دختران دیگه  
 به گوش می رسید.

چرا اسکانس پایانی این فیلمش انقدر سوزناک بود؟  
 بیشتر از ده بار این فیلم رو دیده بودم. صحنه به  
 صحنه و دیالوگ به دیالوگ رو از حفظ بودم اما بازهم با  
 ولع نگاهش می کردم.

اخه اینجا، من راحت تر به خورشید چشم هاش خیره  
 می شدم... اینجا راحت در نی نی نگاهش غرق می  
 شدم و زار می زدم.

اشک به پهنای صورتم می چکید و من با دیدن  
 استیصال و عشقی که درون چشم های کاراکتر علی  
 بود، احساس مرگ می کردم.



تمام احساساتش رو درون چشم هاش ریخته و به بهاری که به قول خودش، ریشه جانش بود نگاه می کرد و غزل رفتن سر می داد.

بهار گریه می کرد، بهار دست و پا می زد و علی فقط ملتمس نگاهش می کرد و من مثل مار به خودم پیچیده و اشک می ریختم.

صدای هق هق کم کم بیشتر شد و درست صحنه اخر، وقتی علی مقابل چشم بهارش تیر خورد و به زمین افتاد، درست وقتی عظمت اون شونه ها به خاک کشیده شد و خورشید چشم هاش رو بست، من قلبم تکه پاره می شد و برای اینکه خودم رو رسوا نکنم، دست هام رو محکم روی لبم گذاشته و بعد تمام دردم رو زار می زدم.

پا به پای بهار، من اشک می ریختم. نفسم گیر می

## #پارت ۱۰۶

کرد، دست و پا می زددم و اشک هام از چونه ام پایین چکیده و مغنه ام رو خیس می کردن.

حق داشت...حق داشت که بخاطر بازی در این فیلم جایزه بهترین بازیگر مرد رو دریافت کنه.

جوری در نقشش فرو رفته بود که در تمام مدت تورو میخکوب میکرد. حالت چشم هاش قلبت رو می فشرد و درست زمانی که در صحنه پایانی چشم هاش بسته می شد، قلبت شرحه شرحه می شد.

پرده سیاه شد و حدود سی ثانیه بعد، روشنایی در سالن تاریک و سرد سینما سایه انداخت.

مثل همیشه بی هیچ عجله ای نشستیم و به مردمی که  
دمغ و ناراحت از سینما بیرون می زدن، چشم دوختم.  
با گوشه مغنه ام اشکام رو پاک کرده و تازه زمزمه ها  
شروع شد:

"دلَم می خواد برایش بمیرم...مگه میشه یه مرد انقدر  
جذاب باشه؟"

"خدایا بازیش مرگ نداره"

"این مرد یه عجوبه بازیگریه. دیدی چطوری توی اون  
صحنه آخر می لرزید؟"

"وای منو ول کنید...من از دست رفتم..خدایا یه تکین  
تهرانی چرا قسمت ما نمیشه؟"

لبخندی زدم و غرق لذت شدم. عمویِ کودکی های  
من، امروز متعلق به من نبود.

یک ایران دلش لرزیده بود و من چه بیچاره بودم که  
باید در سکوت لذت می بردم و قلبم رو به زنجیر می  
کشیدم.

امان از من و امان از این قلب که نفهمید احساس عمو  
به من، کاملاً در تضاد منه!!!

– چیزی خوندی؟

به کتاب باز مقابلم خیره شدم و به نغمه ای که کنارم  
نشسته بود گفتم:

– نه زیاد.

@Vip Roman

#پارت ۱۰۷

با استرس گفت:

—بدبخت شدیم که. استاد تهرانی شوخی نداره با کسی.

اصلا با کسی شوخی نداشت...اصلا.

چشم هام بخاطر اشک های بی وقفه چند ساعت پیش درد می کرد و نمی توانستم چیزی از نوشته های مقابلم ببینم.

نغمه به محض دیدنِ حال نذارم گفته بود شبیه روح شدم و اگه انقدر حالم بود به دانشگاه نمی اومدم.

نغمه از دل اشوب من چه خبر داشت که من فقط به نیت دیدن خورشید چشم هاش اینجام؟

به همه‌مه ای که در کلاس بود نگاهی کرده و بی حوصله کتابم رو بستم که در باز و بعد قامت رشیدش در چهارچوب قرار گرفت.

بی توجه به دانشجو‌هایی که به احترام حضورش  
برخاسته بودن سمتِ میزش حرکت کرد و به محض  
اینکه کیفش رو روی میز گذاشت، بدون اینکه سر بلند  
کنه گفت:

-سلام به همگی. بریم برای کوییز.

اشفته بازاری در کلاس به راه افتاد و زمزمه "استاد  
خواهش می کنیم!"

"استاد همیشه جلسه بعدی بگیرید؟"

در کلاس پیچید و او بی اهمیت به اعتراض‌ها برگه‌ها  
رو از داخل کیفش خارج کرد و به پیمان محمدی که  
مقابل میزش نشسته بود برگه‌ها رو تحویل داد و خیلی  
جدی گفت:

-من قانونم رو روز اول گفتم...اعتراضی دارید، بفرمایید  
بیرون از کلاس.

و این پاسخی به تمام شکایت ها شد.

خودکارم رو توی دستم چرخونده و به نغمه ای که با هول و ولا کتابش رو ورق می زد نگاه کردم و سر تکون دادم و درست لحظه ای که ازش نگاه گرفته، چشمم در چشم دو خورشیدِ داغ و تابستانی شدم که نفسم رو بند آورد و متوقفم کرد.

دست به سینه، وسط کلاس ایستاده و عضلات برآماده بازوش رو به رخم کشید و با دقت به من نگاه می کرد. چشم هاش با دقت به سرخی چشم هام دوخته شده بود و من طاقت از کف داده و سر به زمین دوختم. خدایا من طاقت ندارم، خودت کمکم کن!

#پارت ۱۰۸

"ابروهات اتوبان همتم رد کرده و شده شهر  
 فرش، وقت گرفتم بیا ببرمت یه دستی به اون صورت  
 پشتت بکش. اخه بقیه چه گناهی کردن باید چهره  
 پشم افکنت رو بینن؟ بدبخت با اون قیافت داری لطف  
 رایگان می کنی، خودت که نمی فهمی ملت با پشمات  
 چطوری پشم افکن میشن و دیگه سراغ لیزر و شیو  
 نمیرن. بیا بریم، دلت به حال ملتی بسوزه که پولشون  
 رو از پشم های ناحیه بی شرمی و خاک برسری ملت  
 درمیان. بدبخت داری نون مردم رو اجر می کنی، د اخه  
 چرا نمی فهمی؟"

به پیام بلند بالای شاداب نگاه کردم و لبخندم رو فرو  
 خوردم. زیر چشمی به اویی که برگه های امتحانی رو با



دقت نگاه می کرد چشم دوختم و از خودم خجالت کشیدم.

تند تند برای شادای تایپ کردم:

"ولم کن توروخدا. به جایی رسیدم که هیچی واسم مهم نیست. همین مونده وسط گرفتاری و بدبختی به ابرو هام فکر کنم. حوصله خودمم ندارم، هرکسی جای من بود تا الان صد بار مرده بود و یا خودشو خلاص می کرد، دیگه حوصله رسیدن به خودمو ندارم"

بعد از سند شدن پیامم، تلفنم رو خاموش کرده و داخل جیب کیفم انداختم و دوباره حواسم رو به کلاس بخشیدم.

من اونقدر بیچاره شده بودم که دیگه نیازی به زیبایی نداشتم و اصلا واسم مهم نبود چه شکلی هستم.

نفس بلندی کشید و بعد برگه هارو گوشه ای گذاشت و  
سر بالا گرفت و با لحن قاطع ای گفت:

#پارت ۱۰۹

\_از نظر شما راز جذابیت زن یا مرد چیه؟

دستش رو داخل جیبش گذاشته، نشمینگاهش رو به  
میز تکیه داده و پاهاش رو به فاصله کمی دراز کرده و با  
دقت به چهره بچه ها نگاه می کرد.

بلافاصله بعد از امتحان درس رو شروع کرده  
بود... استاد تهرانی اصلا با کسی شوخی نداشت!

طناز، موهای بلوندِ یخیش رو که ازادانه دو طرف  
صورتش رها کرده بود رو پشت گوش فرستاد و با  
طنازی گفت:

–حالت نگاه کردنشون!

به نشونه نفی سری تکون داد که احسانِ امیدوار با  
تفکر گفت:

–نوع فکرشون.

حالت جذابش رو حفظ کرد و مجدد سری تکون داد.  
من دست زیر چونه گذاشته و با دقت به بحثی که به  
راه انداخته بود نگاه می کردم که الاز با خنده گفت:

–موها و چشم های یک زن. بازوها و قد یک مرد.

دستش رو از داخل جیبش خارج کرد و روی سینه اش  
قفل کرد و من بخدا که از این حالتش می مردم و زنده  
می شدم.

با دقت به چهره الناز نگاه کرد و گفت:  
نه.

پیچ پیچی در کلاس به راه افتاد و فرهاد از انتهای کلاس  
با لودگی گفت:

-از نظر من هر خانومی جذابه و نظری روی اقایون  
ندارم. داداشای دوگانه سوز بیان بالا.

لبم رو گزیدم و صدای خنده در کلاس بلند شد. بی  
تفاوت نگاه از فرهاد گرفت که علی ادامه داد:

-خب از نظر من، خانومای ورزشکار جذاب ان.  
هیكلشون و راجب اقایونم فکر کنم جذبه مردونشون.

به محض این حرفش حدیث به سمتش چرخید و  
چشم غره ای نثارش کرد و سمت اوپی که با دقت به  
چهره بچه ها نگاه می کرد برگشت و با اخم گفت:

-از نظر من نوع حرف زدن یه مرد. اینکه بتونه مثل ادم حرف بزنه و نگاهش هرجایی نپره خیلی جذابش می کنه.

#پارت ۱۱۰

لنگه ابرویی بالا انداخت و باز هم نفی اش کرد که مجدد طنز لب های اغشته به رژش رو تکونی داد و با دلبری گفت:

-استاد قبول کنید نگاه و صدای مردها خیلی جذابشون می کنه.

تک خنده ای کرد و با حالت نمایشی ادامه داد:

-مثلا کاراکتر علی شما حالت نگاهش و حرف زدنش خیلی جذاب بود و برای همین انقدر موفق شد اون فیلم.

یک "اووویی" در کلاس پیچید و من با دلخوری سر به زیر انداختم و ندای بیچاره قلبم رو خفه کردم که صدای رسای او بلند شد:

-روز اول گفتم راجب حرفه دیگه ام صحبت نمی کنم، اما فکر کنم فیلم رو درست ندیدی خانوم بهمنش. طنز با شوق خواست حرفی بزنه که دستشو بلند کرد و طنز رو در دم خفه کرد:

-جذابیت کاراکتر علی نه به صداش بود و نه به حالت نگاهش. جذابیتش به کاریزمای خاص علی بود. منم علی نیستم و بهتره بحث رو همین جا تمومش کنیم. طنز دماغ سری تکون داد و روی صندلیش نشست.

تکیه اش رو از میز برداشت و با قدم های بلندی سمت مرکزی ترین قسمت کلاس قدم زد و بعد به دانشجوهای که با شیفتگی نگاهش می کردن خیره شد و اعلام کرد:

—موها، چشم ها، حالت نگاه، صدا، هیکلِ خوش فرم، قد بلند و این موارد همه جزو ویژگی های فیزیکی به حساب میان و قطع به یقین جذابیت خودشونم دارن. شخصیت، یک واژه کلیه و دقیق منظور رو نمی رسونه. ویژگی های فیزیکی بی نهایت مهمه. حالا من یه سوال از شما دارم.

سکوت کرد و به اشتیاق درون چشم بچه ها نگاه کرد. خیلی راحت توجه همه بچه هارو با حرفاش سمت خودش می کشید.

خورشید چشم هاش بر همگی تابید و او ادامه داد:

-تصور کنید تو یه مسابقه ای قهرمان شدید. منتظر  
مدال طلائیید، داور اصلی میاد و بهتون یه جعبه میده.  
جعبه ای که طراحی شده است و ساخت دست یکی از  
اسایتد برجسته است و خیلی بی نظیره و مدال طلا هم

## #پارت ۱۱۱

داخلشه. مسلما اون لحظه از دیدن جعبه ذوق زده می  
شید درسته؟

همه سری تکون داده و با دقت به اوپی که تک تک  
واکنش ها رو زیر نظر داشت چشم دوخت و گفت:  
- شما با اشتیاق جعبه رو باز می کنید و بعد متوجه می  
شید که جعبه خالیه و هیچی داخلش نیست. اولین  
حستون اون لحظه چیه؟



بالافاصله فرهاد گفت:

–خب مسلما پشمام می...چیزه، یعنی کنس می شدم و  
تعجب می کردم.

دست راستشو داخل جیبش و دست چپشو کنار بدنش  
اویزون کرد و با چشم هاشو تنگ کرد به واکنش بقیه  
نگاه کرد که کم کم زمزمه ها اوج گرفت:

"عصبی شدم و می زدم جعبه رو می شکوندم"

"پرتش می کردم تو صورتشون می گفتم اینو بدید به  
عمتون"

"خب می پرسیدم چی شده و چرا داخلش طلا نیست"

"چون باعث شدن ذوقم بپره، دیگه سمتشونم نمی  
رفتم"

سر تکون داد و از سکو پایین اومد و با سرگرمی به  
چهره بچه ها نگاه کرد و پرسید:

-من خلیا رو دیدم که از این باکس های تزئینی و  
جعبه های طراحی شده می خرن و خیلی ام از دیدنش  
ذوق می کنن. این جعبه که طراحی شده است و قیمتی  
ام هست، چرا پرتش می کنید؟

"وا استاد، خب چوب کجا طلا کجا؟"

"اخه جعبه که کارایی نداره. یه مدت دیگه از چشمت  
می افته خب"

نیمچه لبخندی زد و گفت:

-و اینجاست که خودتون پاسخ خودتون رو میدید.

وقفه ای در بین صحبت های بچه ها به راه افتاد و با  
گیجی نگاهش کردن که ادامه داد:

-من هر چقدرم اون جعبه رو طراحی کنم،هرچقدر زرق و برق دارش کنم اگه داخلش مدال طلا نباشه ارزشش ررو از دست میده و دیگه هیچ جذابیتی نداره. چیزی که اون جعبه رو ارزشمند کرده،نقش نگارهای روش نیست،طلاییه که داخلشه. مدالی که داخلش هست به جعبه ارزش میده وگرنه بایه جعبه ساده و خالی هیچ فرقی نمی کنه و بعد از مدتی از چشمت می افته.

#پارت ۱۱۲

سرجام تکونی خورده و کج شدم تا زاویه دید بهتری از شکوه مردونه اش داشته باشم که نفس عمیقی کشید و گفت:

-راز جذابیت زن و مرد، در ویژگی های ظاهریش نیست...در عذت و اعتماد به نفسش.

حالا کلاس در سکوت مطلقى فرو رفته و او يکه تاز میدان شد:

-جذابیت های فیزیکی و ظاهری یک اقا و خانوم فقط مدت محدودی شما رو جذب می کنه. درست مثل همون انتظار برای گرفتن مدال طلا. جعبه از دور برق می زنه و خیلی زیبا بسته بندی شده و شما به فکر و نیت طلا سر از پا نمی شناسید اما درست لحظه ای که جعبه باز بشه و چشمتون به صفحه خالی بخوره، جذابیت اون جعبه شکیل که خیلی زیبا اراسته شده ناگهانی سقوط می کنه.. طلای درون هر کس، مدال هر انسانی عذت و اعتماد به نفسش.

به عنوان یک مرد، از زنی که برای خودش اهمیت قائل نشه و بخواد دائم ادای قربانی هارو در بیاره و ذره ای برای زندگیش تلاش نکنه و باور نداشته باشه ادم مقدسیه، شدیداً دوری می کنم. ابتدا جذب ویژگی های ظاهریش بشم شاید، اما بعد از چند کلمه صحبت همه جذابیتش برام فروکش می کنه.

به عنوان یک زن، هیچ وقت راضی نمی شید کنار مردی قدم بزنید یا همراه مردی باشید که اولاً برای خودش اهمیت قائل نیست و ثانياً کسی که برای خودش ارزش قائل نیست دیگرانم برایش ارزش قائل نیستن و قطعاً نمی تونید نگاه بد دیگران رو به خودتون تحمل کنید.

در تک تک کلماتش غرق شده بودم که او همه رو با جملاتش ضربه فنی کرد:

—عزت نفس یعنی چی؟ یعنی باور و اعتقادی که هر کس نسبت به خودش داره و ارزش و احترامی که برای خودش قائله. کسی که از ادمی که هست، با تمام ویژگی های خوب و بدش احساس شرم نمی کنه و خودش رو، خود حقیقی اش رو دوست داره. کسی که

عزت

#پارت ۱۱۳

نفس پایین داشته باشه، منزوی یا گوشه گیره و یا خیلی پر خاشگره و رفتارای ضد اجتماعی داره. مسلما با ادمی که جسارت در جمع بودن و در جمع صحبت کردن رو نداره و یا بی دلیل عصبیه و هرچی بخواد بهتون نسبت بده نمی تونید توی رابطه بمونید. تصور

هر کس از شما، بازتاب افکار شماست. زنی که سر هر موضوعی بی دلیل معذرت خواهی می کنه و شکست رو می پذیره هیچ جذابیتی نداره. زنی که خودش به زیبایی خودش اهمیت نمیده و ارزشش رو نمی دونه، تفکر طرف مقابلم بهم می زنه. زنی که به جای اینکه از شکست هاش درس بگیره و بلند شه اما به قربانی بودن ادامه میده، دل زده کننده است.

زنی که دائم غر می زنه زن بودن سخته و زن ها بیچاره ان و اینجوری ان و اونجوری ان، شدیداً اذیت کننده است. مردا از بودن کنار کسی لذت می برن که طرف جوری برای خودش احساس ارزشمندی کنه که من مرد فکر کنم به قدری این زن ظریفه که نباید بذارم حتی کسی خم به ابروش بیاره. اینجا اشتباه برداشت نکنید، مردها به شدت از زنی که در موقعیت های سخت فرار می کنه و ادای قربانی هارو در میاره و

خیلی خیلی نازک نارنجی باشن هم بیزارن. وقتی موقع حرف زدن با یک خانوم بفهمم چقدر خودشو دوست نداره و چقدر ضعیفه، دیگه کششی بهش پیدا نمی کنم. چون من نیازی به همراهی ندارم که حتی نمی تونه زندگی خودش رو درست کنه چه برسه بیاد کنار من باشه و همگام با من قدم بزنه. مرد نیاز به زنی داره که ابتدا خودشو دوست داره و از چیزی که هست لذت می بره و و بعد در پوشش ظریف زن بودن، قدرتمندانه جلو میره و به خواسته هاش می رسه و مرد تمام و کمالش رو در برای این زن قرار میده، چون اینجاست که زن نازه و مرد نیاز و این یعنی قانون درست زندگی.

جمله هاش پتک بود که به سرم کوبیده می شد...دقیقا قصدت چی بود؟



- اما بیاید از دیدگاه خانوم ها به قصه نگاه کنیم.  
یک قدم عقب رفت و تمام نگاه هارو همگام با خودش  
عقب کشید:

- مسلما اولین ویژگی شاید جذابیت های فیزیکی و  
زیبایی اقایون باشه که شما رو جذب می کنه. اما  
ممکنه طی دو جلسه تمام جذابیت و زیبایی یک نفر  
برای شما ارزشش رو از دست بده. حالا چرا؟ جواب  
مشخصه، چون زن ها جذب قدرت و کاریزمای درونی  
یک مرد میشن. وقتی بعد از مدتی حس کنید طرف از  
پس زندگی خودش برنمیاد و دائم پشت این و اون  
قایم میشه و فقط یه طبل تو خالیه، خیلی سریع تمام  
احساساتون فروکش می کنه.

#پارت ۱۱۴

این قانون دنیاست. از روز اول زن ها قدرت مرد رو می خواستن تا اسیبی به ظرافتشون وارد نشه و یک شخص قوی کنارشون باشه. مراجعین زیادی داشتیم که بعد از ازدواج خانومه به شدت از زندگیش ناراضی می شد. می گفت این ادم غرور نداره انگار، همش دائم معذرت می خواد. هرکی بزنه توی سرش هیچی نمیگه. یه دست لباس خوب نمی پوشه. یه لباس میخره هفت سال باهاش سر می کنه و اصلا نه برای خودش و نه برای من ارزش قائل نیست. حالا اگه این اقا بهترین و عاشق ترین مرد دنیا هم باشه، چون خودش برای خودش ارزشی قائل نیست، از چشم همسرشم می افته.

در چنان خلا ای دست و پا می زدم که حتی خودمم  
متوجه نبودم. چطوری می تونست انقدر ناگهانی من رو  
به زمین بکوبه؟

-ارزش و عذتی که شما برای خودتون قائلید، راز  
جذابیت شماست. من هر چقدر خودم رو باور داشته  
باشم، هر چقدر به خودم ارزش قائل باشم می تونم  
جذاب باشم. وگرنه اگه من از چیزی که هستم  
احساس خجالت و شرم کنم، نمی تونم بازتاب فکری  
مناسبی ارائه بدم. از اینکه دائم خودتون رو با کسی  
مقایسه کنید، دست بردارید. نمونه بارز بی اعتماد به  
نفسی و عدم عذت نفس رو این روزا توی فضای  
مجازی می تونید مشاهده کنید. خالهایی که درون  
هر کس هست، به شکلی داره خودش رو نشون میده.  
خوشبختی خودش یک فریاد ارومه، نیازی به جار زدن  
نیست. عمل های زیبایی که سقفش روز به روز داره

بیشتر میشه، حدود هشتاد درصدش از عدم اعتماد به نفس و عذت نفسه. چیزی که هستی رو قبول نداری و دنبال چیز دیگه ای هستی. من مخالف عمل های زیبایی نیستم، من با تعویض هویت مشکل دارم.. من با اینکه خودم رو عوض کنم و برای خود واقعی ام ارزش قائل نشم مشکل دارم.

طناز مجدد دستش رو بالا گرفت که به نشونه نفی سری تگون داد و گفت:

-اما بریم سر وقت سوالی که می دونم توی ذهن همتون هست. پس اگه ارزش هر کس به اعتماد و عذت نفسشه پس چرا

@Vip Roman

#پارت ۱۱۵

ادمایی هستن که جذب کسایی میشن که فقط زیبایی دارن و شاید اصلا نه کاریزما و نه شخصیت خوب دارن؟

همگی تند تند سری تکون دادیم. تک خنده ای کرد و گفت:

- پاسخ مشخصه. قصه همون کساییه که جعبه خالی می خرن. ادم هایی که فقط جذب زرق و بر میشن و جعبه خالی تو خیابون می بینن و می خرن و بعد از مدتی، جعبه خالی ارزشش رو از دست میدن و میرن سراغ بعدی و بعدی. اما اینو بدونید همه دنبال اون مدال طلان و بالاخره یه روزی دست از جعبه های خالی برمیدارن و میرن دنبال جعبه ای که داخلش طلا باشه و یا اونقدر غرق در چیزهای دیگه میشن که حسرت یک طلا به دلشون می مونه و اونا میشن

کسایی که بعد از زندگی متاهلی میگن "چیه این زندگی متاهلی. ادم عقل داشته باشه که ازدواج نمی کنه. این زندگی جهنمه"

فکر کنم انچنان تیرش به هدف خورده بود که با چشم های براقی به بچه هایی که ماتشون برده بود نگاه کرد و گفت:

-اره بچه ها، می تونه زندگی بهشت باشه و یا جهنم مطلق!

تک تک بچه ها در فکر فرو رفته و با دقت نگاهش می کردن که دستاش رو کنار بدنش اویزون کرد و گفت:  
-خسته نباشید...می تونید برید.

سروصداها بلند شد و من کتابم رو بسته و با افکاری  
درهم به میز خیره بودم. من رو به رگبار بسته بود و  
نفسم رو با تک تک حرفاش بند آورده بود.

خسته و بی حوصله از پشت میزم خارج شده و به نغمه  
ای که اصرار داشت بریم تریا، پاسخ منفی داده و سمت  
در خروجی قدم تند کردم.

دخترهای جوون طبق معمول دورش رو احاطه کرده و  
من هیچ وقت جسارت نزدیک شدن به او رو نداشتم.  
هنوز در چند قدمی در بودم که صدای رساش گفت:

—خانوم یزدان؟

@Vip Roman

#پارت ۱۱۶

چنان لرزی در تنم نشست که بند بند وجودم رو لرزوند  
 و درست وقتی که نزدیک بود کتابم از دستم بیافته، به  
 هزار زحمت جلوی خودم رو گرفته و کتابم رو محکم  
 فشردم و با بیچارگی سمت او و دانشجوهای که با  
 دقت نگاهم می کردن چشم دوختم و به سختی گفتم:  
 -بله استاد؟

دفترش رو بست و نگاهی به چشم های منتظرم کرد و  
 خیلی جدی و با اخم گفت:

-توی دفترم منتظرم باش. باید حرف بزنیم!  
 حالت نگاه بچه ها به من، مثل یک قربانی در مسلخ بود.  
 کتاب بیچاره رو مچاله کرده و گفتم:  
 -چشم.

و با قدم های بلندی از کلاس خارج شدم. خدایا نکنه  
 باز بخواد تنبیهم کنه؟!!



–برگه امتحانیت بازم خالیه، این سومین باره. توضیحی برای این حجم بی مسولیتی داری؟

لبم رو بین دندونام گزیدم و نگاهم رو به کفش هام بخشیدم. راستی این کفش هارو کی خریده بودم؟

نفس بلندی کشید و این بار با صدایی که ولوم اش کمی پایین تر اومده بود اما همچنان برندگی خودش رو داشت گفت:

–فعالیت کلاسی که صفر، توی کلاس حواست سرجاش نیست. کلاساتم که جدیداً یکی در میون میای و یا

میای هم دیر میای. اینجوری می خوام مقدمه پیروزی هارو فراهم کنی؟ اینی که من می بینم فقط یه مقدمه

برای شکست و شکست های بعدیه...سرتو بیار و بالا  
و من نگاه کن دختر حاجی!

قلبه رو با "دختر حاجی" گفتنش می شکست و از من  
توقع پیروزی داشت؟

پاهام رو تکونی داده و به زحمت سرم رو بالا گرفتم و  
بخدا قسم که من روزی در خورشید نگاهش جان می  
دادم و هیچکس، نمی فهمید!!!

#پارت ۱۱۷

اب دهنم رو به سختی بلعیدم و سعی کردم که زیر  
خورشید چشم هاش نمیرم... که دیگه بیشتر از این  
ابروم نره.

چند لحظه ای به چشم های سرخم خیره شد و بعد، اهی کشید و نگاه ازم گرفت و خیلی اروم گفت:  
 - حواست به خودت باشه، انقدر با زندگیت ریسک نکن و به خودت برس.

- چشم.

دستی به موهای پر و یک دستش کشید و گفت:  
 - می تونی بری. نیازی نیست کلاس بعدی رو با این حالت شروع کنی. برگه اتم بردار. نیازی به تصحیح نداره.

- چشم.

به دلم التماس کردم که "توروخدا محکم باش و ابروم رو نبر" و قدمی سمت میزش برداشتم. سرش رو به برگه های مقابلش دوخته و اهمیتی به من نمی داد.

برگه ام رو به سختی از روی میز برداشتم و به ارومی  
گفتم :

- با اجازه.

اما هنوز قدمی دور نشده بودم که خیلی جدی گفت:  
- صبر کن.

دست و پای دلم می لرزید... استاد من مقابل تو خیلی  
ضعیفم... خیلی خیلی ضعیفم.

خودکارش رو روی دفترش پرت کرد و با تنشی که در  
حرکاتش موجود بود، از پشت میزش بلند شد و سمتم  
قدم برداشت.

با هر قدمش قلب بیچاره من بیشتر و بیشتر مچاله می  
شد و درست وقتی هیبت مردونه و پیل تنش مقابلم  
قرار گرفت، نفسام رو باختم و به ارومی لب زدم:

- کاری داشتید؟

و خیلی اروم سرم رو بالا گرفتم و من سرزمین خشک  
و بی اب عربستانی شدم که خورشید چشم های او  
عمود بر من تابید و تمام ساکنین تنم رو در گرمای  
نگاهش سوزاند و او خیره در چشمام پرسید:

- چشمام؟

- چشمام؟

#پارت ۱۱۹

گیج و ترسیده نگاهش می کردم که قدمی نزدیک تر  
شد و تمام سرزمین وجودی ام به آتش نشست و با  
جمله اش، شهر را به ویرانه تبدیل کرد:

- چرا دیگه چشمات برق نداره دختر حاجی؟

فهمیده بود... مثل همیشه من رو فهمیده بود. گریه هام  
رو فهمیده بود.

تبر به جانم می زد و می پرسید چرا برق از چشمام  
رفته؟

نمی دونم، تاثیر نگاه های او بود و یا قلب تکه پاره ام  
تاب نیاورد و دردی که سالها درون سینه مخفی کرده  
بودم رو به زبان آورده و لب زدم:

- من از وقتی قندعسل نشدم برق از چشمام  
رفت، استاد تهرانی.

و قطره اشک درشتی از گوشه چشمم چکید و روی  
گونه های سرخ از حراراتم نشست.

حالت چشم هاش لحظه ای عوض شد و خورشید  
چشم هاش غروب کرد و تاریکی خاصی در نگاهش  
نشست. فکش سفت شد و با صدای بمی گفت:

—چرا قند عسل نموندی، پناه؟

پناه... این اسم از زبون او جور دیگری تلفظ می شد.

جوری که قلبم جمع و چشمام پر می شد.

به قطره اشکی که از چشمم چکید خیره شد و بلافاصله  
چهره اش درهم شد و من به سختی لب زدم:

—چون قند عسل همون شب مرد و کسی نفهمید.

حالت چهره اش عوض شد و استفهام رنگ نگاهش رو

تغییر داد اما من دیگه نفسی برای کشیدن و حرفی

برای زدن نداشتم و با قدم های بلندی از دفترش

بیرون زدم.

#پارت ۱۲۰

+++

دقیق سی و شش روز از رفتن عمو به اردوی تیم ملی  
شمال گذشته بود.

روز به روز بیچاره تر و دردمندتر می شدم. احساس  
ضعف می کردم و اصلا حال خوشی نداشتم. خانواده  
فکر می کردن مریض شدم، اما کسی از دل خونم خبر  
نداشت و زندگی برام کسل کننده تر شده بود تا روزی  
که پای او به قصه من کشیده شد.

اشنایی من و ماهان قصه عجیبی داشت... اتفاق  
خاصی نبود.

مثل قصه ها نبود که روزی من رو گول بزنه و یا داستان  
خاصی پشتش داشته باشه.



در عروسی نوه عموی بابام، من رو دیده بود. دوستِ نزدیک داماد بود و درست شب حنا بندنون که همه در پارکینگ جمع شده و به حنا گذاشتن دست داماد نگاه می کردم، چشمم به چشم های او خورد.

جلیقه مشکی رنگی پوشیده و شادمان می رقصید. موهای بلند و مشکی رنگش با هر چرخشش در هوا می رقصید و دل دخترهای جوان رو هم همراه خودش می برد.

نقطه عطف مجلس بود.

چنان شور و جوی به جمع اضافه کرده بود و به قدری چشمگیر می رقصید که نگاه هر کس رو به خودش معطوف می کرد.

قد بلند و اندام خوش، اون رو از بقیه منحصر به فرد کرده بود و شادابی درون حرکاتش چشم هارو درگیر کرده بود.

اهنگ که شاد شد، جو ترکید و ماهان با چنان شور و شوقی بالا و پایین می پرید که یادم هست مامان پر چادرش رو روی لبش کشید و با خنده گفت "ماشالا چه پر انرژی این جوون"

من اما بی حوصله نگاهش می کردم. نه اینکه ماهان رقصش بد باشه و یا عروسی کلافه کننده باشه، نه!

من فقط سی و شش روز بود که حوصله خودمم نداشتم و امشب به ضرب و زور مامان به عروسی اومده بودم. شال قرمز رو روی سرم کشیده و روی پنجه پام بلند شدم تا محمد رو پیدا کنم و بهش بگم

من رو به ماشین ببره که چشمم به چشم های سیاه و  
براقی که با لبخند نگاهم می کرد، خورد.

#پارت ۱۲۱

شکل عجیب غریبی چشم هاش برق می زد و عرق از  
سر و صورتش جاری بود. قدر لحظاتی بهم چشم  
دوختیم و وقتی لبخند او بزرگتر شد، من از ترس محمد  
و پیمان به سرعت نگاهم رو گرفته و به زمین دوختم  
اما لحظه آخر متوجه بسیط شدن لبخندش بودم.  
همون نگاه، شروع قصه ما بود.

بعدها از زبون خودش شنیدم که گفت "حالت نگاهت  
باعث شد قلبم بگیره و به دامت بیافتم"

شاید واقعا ماهان عاشق غم چشم های من بود که  
اونقدر من رو شکنجه داد تا غم رو درون نگاهم ببینه و  
اروم بشه؟

حدود یک هفته بعد از عروسی، یک روز بی هوا زن  
عموی پدرم به منزلمون زنگ زد و با غرور و افتخار  
خبر داد که چشم های دخترتون، دلِ تک پسر خانواده  
خوش اوازه فهمیم رو برده و پسرشون دل در گرو من  
بسته و یک هفته خواب و خوراک رو به همه حروم  
کرده و به دنبال من بوده و بالاخره با نشونی های زیاد  
من رو پیدا کردن.

یادم نمیره اون روز چه ولوله ای در خانواده به راه افتاد.  
مامان حسابی ذوق زده بود و چشماش برق می زد.

وقتی مامان با خوشحالی از جمال و کمالِ ماهان از پشت تلفن برای عمه تعریف می کرد، من بی تفاوت در اتاقم نشسته و به حرفاش گوش می دادم.

از اینکه پدرش کارخونه داره و خودش تک بچه است و لای پر قو بزرگ شده و یک پارچه اقااست و بچه پاکیه و اهل هیچ فرقه ای نیست.

برق چشم های سیاهش، تنها چیزی بود که در یادم مونده بود. ابتدا کاملاً بی تفاوت بودم و مطمئن بودم وقتی مامان حرفش رو پیش بکشه خیلی مطمئن می خوام بگم "نه"

اما قصه جوری رقم خورد که من "نه" رو از ذهنم بیرون کشیده و

"اره" گفتم و این آغاز بدبختی من بود

++

#پارت ۱۲۳

با شرمساری گفتم:

-مه سیما من واقعا شرمنده ام. بخدا اگه بخوای وکالت  
رو بذاری کنار درکت می کنم.

به سندلش تکیه داد و با لبخند زیبایی گفت:

-این حرفا چیه. تورو شخص عزیزی به من معرفی  
کرده. اتفاقا این کار همسرت باعث شد مطمئن بشم  
لیاقت رو نداره و برای گرفتن حقت حسابی مصمم  
بشم. هفته بعد تو اولین جلسه حسابی پوزشو به خاک

می کشم. توخیالت راحت عزیزم. مطمئن باش می  
تونیم طلاق رو بگیریم.

به چهره دوست داشتنیِ مه سیما، وکیلِ جوانی که البرز  
معرفی کرده بود نگاهی کردم و با لبخند کمرنگی گفتم:  
- ممنونم ازت. پس هفته بعد می بینمت.

از پشت میزش بلند شد و تا جلوی در به استقبالم اومد.  
خدا حافظی گرمی کرده و از دفترش بیرون زده و سمت  
اسانسور حرکت کردم.

خدا ازت نگذره ماهان، جایی مونده که ابروی من رو  
نبرده باشی؟

وقتی مه سیما بهم گفت دو روز پیش ماهان به اینجا  
اومده و حسابی قشقرق به پا کرده، از خجالت مردم و  
زنده شدم و وقتی امروز تماس گرفت خودم رو به

اینجا برسونم، توقع داشتم بخواد وکالتم رو کنار بذاره  
اما انگار همچین تصیمی نداشت.

ماهان دیوونه شده بود و می دونستم در به در دنبالم  
می گرده و بخاطر محمد و پیمان نزدیک خونمون  
نمیشه و از دانشگاه رفتنم بی خبره. چون من ترم  
پیش هم خیلی درست و حسابی به دانشگاه نمی رفتم  
و بهش گفته بودم که می خوام درس رو کنار بذارم.  
اسانسور که ایستاد، کیفم رو روی شونه ام جابجا کرده  
و داخل شدم.

دکمه اول رو فشردم و سرم رو به اینه تکیه دادم و  
چشمامم رو بستم. به قدری حالم خراب بود که دلم  
یک فریاد بلند می خواست. شاید باید برای چند روز  
خونه اقا جون می رفتم.



## #پارت ۱۲۴

با فکر به ملکه بانوی اقا جون، لبخندی زدم و همون لحظه اسانسور از حرکت ایستاد و درها باز شد. لبخند زنان از اسانسور خارج شده و دست به کیفم برده و خواستم تلفنم رو در بیارم و به پیمان خبر بدم که دارم برمی گردم که نگهبان جلوی ساختمون با کلافگی گفت:

- اقا میگم شما حق نداری بیای اینجا. بهم گفتن تا دیدیمت زنگ بزنییم پلیس. برادر من چرا دنبال شر می گردی؟

با کنجکاوی گردن کج کرده از پشت ستون به نگهبانی که با اخم صحبت می کرد نگاه دوختم که صدای آشنایی با لحن بدی گفت:

-بکش بیرون دیگه عمو از ما. گفتم دو دقیقه صبر کن  
الان میرم دیگه.. کاری به خانوم و کیلتون ندارم.  
به معنی واقعی نفسم حبس و قلبم از کار افتاد....خدایا  
ماهان بود!!!

ماهان به دنبالم اومده بود.

نمی تونستم...الان و در این مکان که هیچکس رو  
نداشتم و در این شرایط نمی تونستم باهش رو به رو  
باشم.

مطمئن بودم اونقدر دیوانه است که بی توجه به جیغ و  
فریادهام من رو با خودش می بره. خدایا این چه  
غلطی بود کردم؟

چرا از پیمان یا محمد نخواستم من رو با خودتون  
بیارن؟ هرچند که می دونستم سرشون شلوغه و گفته  
بودن فقط خبر رفت و برگشتم رو بهشون بدم.

باید می رفتم بالا و از مه سیما کمک می گرفتم؟  
نه فکر خوبی نبود... کم ابروی اون بنده خدا رو برده  
بود؟

پاهای لرزونم رو به زحمت عقب کشیده و پشت ستون  
قایم شدم. چشم های پر م رو بستم و به این همه  
بدشانسی و بیچارگی لعنت فرستادم. خدایا چرا من  
انقدر تنهام؟

صاف ایستادم و به ارومی خم شدم و به ماهانی که مثل  
گرگ زخمی به اطراف نگاه می کرد چشم دوختم.  
درگیر صحبت با نگهبان بود و نگهبان با اخم و حرص  
باهاش صحبت می کرد.

#پارت ۱۲۵

بالاخره زور نگهبان به ماهان قلدر چربید و با داد و فریاد از ساختمون بیرون رفت اما دیدم که ماشینش رو دقیقا جلوی ساختمون پارک کرده.

چشمام پر و تمام تنم از ترس می لرزید. خدایا من خیلی بیچاره بودم...حتی نمی دونستم باید چی کار کنم.

اگه به محمد یا پیمان می گفتم مطمئن بودم اینجا خون به پا می شد و ماهان از همین علیه من استفاده می کرد. اگه نمی گفتمم جرئت و جسارت رو به رو شدن با او رو نداشتم.

کیفم رو محکم بین دستم فشردم و زانوهام تا خورد و صدای باز شدن اسانسور رو شنیده و بعد پاهام روی سنگ های سرلابی کشیده شد و درست لحظه ای که

در حال سقوط بودم، دست های مردونه ای بازوم رو  
گرفت و صدای شیرین و نگرانی گفت:  
-من اینجام دختر حاجی.

بهار شد، گل ها شکوفه دادن و حیاط به سرزمینم  
خوش آمد کرد و من چرخیدم و همونطور که باوزهام  
اسیر دست های مردونه ای بودم، به خورشید روشن و  
حمایتگر چشم هاش خیره شدم و با بغض گفتم:  
-استادا!

نگاه گرمش گشتی توی صورتم زد و گفت:  
-بیا می برمت. نترس پناه، من اینجام و اجازه نمیدم  
کسی اذیتت کنه.

قطره اشکی از چشمم چکید و سری تکون دادم. سری  
برای نگهبان تکون داد و چند لحظه بعد هردو باهم  
سوار پارکینگ شدیم.

سوالاتی زیادی توی سرم بود و مهم ترینش این بود  
 که تو اینجا چی کار می کردی و چرا باید ماشینت توی  
 پارکینگ باشه اما اونقدر بهش نیاز داشتم که سکوت  
 کرده و وقتی من رو با احتیاط سوار ماشین اسپرت  
 سیاه رنگش که حتی اسمش رو نمی دونستم کرد و به  
 سرعت ماشین رو دور زد و در با یک تیک اف از  
 پارکینگ بیرون زد و من از اسارت ماهان نجات داد.

#پارت ۱۲۶

من یک فریادِ خاموش بودم.

در تمام طول مسیر، از حماقتم، از ترس هام و از  
 بیچارگی ام بغض کرده بودم. از اینکه انقدر شخصیت  
 ضعیف و وابسته ای داشتم حالم بهم می خورد. از اینکه

هنوز قدرت و جسارت رو به رو شدن با ماهان رو  
نداشتم و دوباره مثل سابق ازش می ترسیدم، من رو به  
مرز جنون می کشید.

من یک طبل توخالی بودم. فقط زمانی تونستم مقابل  
ماهان بایستم که دلم به بودن خانواده ام قرص بود.  
می دونستم خانواده ام در این نزدیکی ها حضور دارن  
و الان که دوباره تنها شده بودم، باز همون پناه ترسو و  
توسری خور شده و فرار کرده بودم.

خودم از این ورژن پناه متنفر بودم.... من از ضعف هام  
متنفر بودم.

نمی دونستم مقصدش کجاست، حتی اگه جهنم  
بود، من راضی بودم.

اشک نمی ریختم، من یک فریاد بودم که به این زودی  
تخلیه نمی شد...

حدود یک ساعت بعد، ماشین رو گوشه ای پارک کرد.  
 حتی کنجکاو نبودم بدونم کجا هستیم. آسمان پرچم  
 سیاهش رو علم کرده بود و یک جهان رو به تاریکی  
 محضی برده بود.

نگاه من به مقابلم و در دلم شورشی برپا شده بود که او  
 نفس عمیق و صدا داری کشید و بعد به ارومی از  
 ماشین پیاده شد و ماشین رو دور زد و لحظه بعد، در  
 ماشین رو برای من باز کرد و دستور داد:  
 - پیاده شو.

جرئت نگاه کردن به چشماش رو نداشتم. نمی  
 خواستم عجز و درموندگی درون نگاهم رو ببینه. گفته  
 بود زن های ضعیف برایش جذابیتی نداره و من از  
 شونزده سالگی متوجه شده بودم من برای این مرد  
 هیچ جذابیتی ندارم!!!



کیفم رو روی صندلی قرار داده و از ماشین پیاده شدم.  
نسیم سردی به تنم نشست اما به قدری حال خرابی  
داشتم که اهمیتی ندادم.  
در بالای یک اتوبان بودیم...

شهر زیرپای ما بود و چشمک می زد.

#پارت ۱۲۷

به شلوغی و ازدحام ماشین ها خیره بودم که گفت:  
-برو جلوتر.

اتوماتیک وار دستورش رو اجرا کرده و قدمی به جلو  
برداشتم که تکرار داد:

-جلوتر..برو لبه پرتگاه.

می خواست خلاصم کنه؟!

شاید باید همین جا و در کنار کسی که تمام تنم در  
 تمنای اغوشش می سوخت جان به جان افرین تسلیم  
 می شدم... شاید قسمت من، زندگی در کنار او نبوده و  
 مرگ در کنار او و دست های او رقم خورده!

نفس عمیقی کشیده و با قدم های بلندی سمت پرتگاه  
 حرکت کردم. حرکتش رو در فاصله یک قدمی از من  
 حس می کردم. همین که پشتم ایستاده بود، کافی بود.  
 من با اغوش باز به استقبال مرگ می رفتم.

وقتی درست در لبه پرتگاه ایستادم، سر و صدای  
 ماشین ها حالا با شدت بیشتری به گوشم می رسید و  
 هیجان و ترس خاصی رو درون تنم به جریان می  
 انداخت.

صدای ویراژ ماشین ها در سرتاسر اتوبان اکو می شد  
و ارتفاع زیرپای من به قدری زیاد بود که حتی با نگاه  
کردن به زیرپام، سرم گیج می رفت.

حس های مختلفی رو هم زمان باهم تجربه می کردم.  
نفرت، ترس، غم، هیجان و درد....

به اتوبان بی سروته و بزرگ زیر پام خیره بودم که  
ناگهانی پورشه قرمز رنگی با سرعت وحشتناکی ویراژ  
داد و صدای "وو" ماشینش به قدری دلهره اور بود که  
بی اختیار سرجام تکونی خوردم که کف دست های  
مردونه اش رو در به کمرم نزدیک کرد و گفت:  
-ترس، من اینجام.

تپش قلب داشتم، اما دیگه نترسیدم. @Vip.R

سری تکون دادم و روی حرارت دست هاش که فقط  
ی سانت با کمرم فاصله داشت تمرکز کردم که با  
صدای گیراش گفت:

–هیچکس اینجا نیست و اجازه نمیدم هیچکس نگاهت  
کنه. من پشتت وایسادم – از تمام دنیا حفظت می کنم  
و نمی ذارم کسی این حالت رو ببینه و توام اهمیتی به  
من نده و تموم اون خودخوری هات رو رها کن و فریاد  
بزن... سر مردم همین شهر که قضاوتت کردن و بهت  
حق حرف زدن ندادن، فریاد بزن پناه. منم پشتت  
وایسادم و نمی ذارم سقوط کنی.

#پارت ۱۲۸

@Vip Roman

حالت رو بیینه و توام اهمیتی به من نده و تموم اون  
 خودخوری هات رو رها کن و فریاد بزن... سر مردم  
 همین شهر که قضاوتت کردن و بهت حق حرف زدن  
 ندادن، فریاد بزن پناه. منم پشتت وایسادم و نمی ذارم  
 سقوط کنی.

یک قدم فاصله گرفت و نفس تنگی که درون سینه  
 هام گیر کرده بود با حرفش ازاد و بغضم شکسته شد و  
 بعد با تمام قدرتم جیغ کشیدم.

صدام، در سرتاسر این اتوبان پخش می شد و من  
 تمام نفرت و ضعفم رو فریاد می زدم.

لحظه به لحظه سبک تر و لحظه به لحظه تر چشمام  
 پر تر می شد.

من سالم خوب نبود... بخدا که سالم خوب نبود.

نمی دونم چقدر، اما به قدری جیغ کشیدم و فریاد زدم  
که گلوم سوخت و دیگه صدام در نیومد.

کاسه اشکم بالاخره خشک شد و زانو هام تا خورد و  
روی زمین نشستیم. چند لحظه ای به ارتفاع زیر پام  
نگاه کردم و حضورش رو بالای سرم احساس کردم.  
اروم شده بودم. حالا، ارومتر شده بودم.

گلوم می سوخت اما اذیت کننده نبود... این حسِ سبکی  
رو دوست داشتیم.

کمی احساسِ شرمندگی داشتیم. بی محابا فریاد زده  
بودم. به سختی از روی زمین بلند شده و بدون اینکه  
نگاهش کنم، کنارش ایستادم.

دستی به مانتوی خاکی ام کشیدم و زیر چشمی به  
اویی که دست داخل جیب شلوارش گذاشته و به شهر  
مقابلش خیره بود نگاهی کردم و به ارومی گفتم:

-مرسی،عمو.

پاسخی نداد و همچنان نگاهش به مقابلش بود و من  
دلَم می خواست برای این نیم رخ مردانه اش ضعف  
برم.

به خودم اعتماد نداشتم،می ترسیدم اگه لحظه دیگه  
ای کنارش بمونم دست روی شونه های ستبر و پهنش  
گذاشته و خودم رو در اغوشش رها کنم. من مقابل این  
مرد خیلی ضعف داشتم.

لبخندی زدم و به شوخی گفتم:

-بهتره بریم. الان اگه یکی مارو باهم ببینه برات بد

#پارت ۱۲۹

میشه و توی مجازی پخش میشه که این دختره جیغ  
جیغوی زشت که کنار این سلبریتی محبوب بوده کیه.

جمله ام باعث شد تکونی بخوره و بعد به سمتم

بچرخه. حالا، نیم رخ راستش در روشنائی و نیم رخ

چپش در تاریکی بود اما چشم هاش انچنان برقی

داشت که تنم رو لرزوند.

به چشم های من خیره شد و با لحن کوبنده ای گفت:

می دونی مشکل تو کجاست؟ مشکل تو اینجاست که

خودت از قشنگی های خودت بی خبری و اون چشمای

درشتت به چشمت نمیاد و بخاطر همین نمی دونی

نباید اینجوری زل بزنی به کسی و ادم رو از کرده و

نکرده اش پشیمون کنی!!!

به معنی واقعی ماتم برد و با چشم های گردی نگاهش

کردم که انگار عصبی تر شد و گفت:



-اروم شدی، بهتره بریم.

و با قدم های بلندی سمت ماشینش حرکت کرد.

خدایا، الان دقیقا چی گفت؟

به قدری شوکه بودم که تا چند دقیقه همینطور مبهوت

به راه رفتن کلافه اش نگاه می کردم و بعد سری

تکون داده و با عجله سمتش حرکت کردم. قدم هاش

بلند بود و نمی تونستم بهش برسیم. انگار حضورم رو

حس کرد که قدم هاش رو کوتاه کرد و اجازه داد

نزدیکش بشم.

اینکه انقدر حواسش به حرکاتم، رفتارم و تمام من

بود، قلبم رو به لرزه در می آورد.

من از احساس عمو به خودم باخبر بودم. می دونستم

چه احساسی داره و می دونستم دلیل این حمایت ها و

محبت هاش چیه اما قلب بیچاره من حالیش نمی شد

که محبت عمو به من به دلیل عشق و علاقه قلبی  
نیست و تمام این ها دلیل واضحی داره که خودش اون  
شب گفته بود...

دلیلی که هر کسی می دونست و فقط من بی جنبه  
متوجه نمی شدم و نمی خواستم بفهمم.

-اون روزی که ماهان اومد قشقرق به پا کرد،البرز  
پیش من بود و باهم رفتیم اونجا،اما قبل از اومدن ما  
ماهان رو بیرون کرده بودن. می دونستم ماهان دنبالت  
می گرده و چون طبق حرف های پیمان فهمیدم علاقه  
ای به دیدنش نداشتی،به نگهبان اونجا شماره ام رو  
دادم که اگه سروکله ماهان پیدا شد بهم زنگ بزنه.  
حدس می زدم اونجا ادم بذاره تا وقتی بری اونجا  
جلوتو بگیره.

## #پارت ۱۳۰

دنده رو عوض کرد و من با دقت بهش نگاه کردم که  
ادامه داد:

-امروز وقتی البرز گفت قرار ملاقات داری با وکیل به  
نگهبان زنگ زدم و گفتم حواسش باشه چون حدس  
می زنم دوباره سروکله ماهان پیدا بشه که حدسم  
درست از اب در اومد. به محمد و پیمان گفته بودم  
حواسشون بهت باشه، نمی دونم چرا تنها فرستادنت.  
انقدر حواسشون از تو پرته که نمی دونن ماهان ممکنه  
اونجا تنها گیرت بندازه؟!!

حرصِ درونِ صدایش باعث شد قلبم از خوشی جمع  
 بشه که فرمون رو محکم بین دستش گرفت و بدون  
 اینکه نگاهم کنه گفت:

—خودمم اون اطراف کار داشتتم و به نگهبان سپرده  
 بودم تا ماهانو دید به خودم زنگ بزنه و بهت خبر نده  
 که مضطرب نشی. تا نگهبان بهم زنگ زد سریع  
 خودمو رسوندم اونجا و چون آشنا بودم و از قبل  
 هماهنگ شده بود اجازه داد از در پارکینگ پیام تو و  
 بدون اینکه ماهان بیفتت ببرمت.

پیمان برادرم بود اما انقدر ریزبینی عمو رو نداشت.  
 پیمان برادرم بود اما عمو به نگهبان سپرده بود بهش  
 زنگ بزنه چون حدس می زد ممکنه ماهان من رو اونجا  
 تک گیر بندازه و ممکنه اذیتم کنه.

این مرد، حواسش همیشه به همه چیز و همه کس بود.  
تنها کسی بود که از کوچک ترین خواسته های من با  
خبر بود و بهتر از من می دونست به چه چیزی نیاز  
دارم... وقتی حتی هیچکس من رونمی دید، عمو همیشه  
حواسش به من بود!

چقدر دلم می خواست بهش التماس کنم انقدر مرد  
نباش و انقدر من رو اسیر مردانگیت نکن اما افسوس  
که اگه لب به سخن باز می کردم، رسوا می شدم.  
من عاشقش بودم، او که عاشقم نبود و همه می  
دونستن محبت و حمایت عمو از من از کجا نشات می  
گیره... و من با

@Vip Roman

#پارت ۱۳۱

علم به همه چی، باز هم عاشق این مرد بودم.

سرجام تکونی خوردم و با خجالت گفتم:

- پس نداشتیم به کارت برسی، ببخشید.

دست چپش رو روی شیشه ماشین گذاشت و همونطور

که به رانندگیش ادامه می داد اظهار کرد:

- نیازی به شرمنده بودن نیست، چون خودمم تمرکز

نداشتیم و نمی تونستم بفهمم کارگردان چی داره میگه.

- چرا؟ چیزی شده؟

با نگرانی نگاهش کردم که خیلی جدی دستی بین

موهایش کشید و به جاده خلوت مقابلش خیره شد و

گفت:

- نه، فقط وقتی حرف تو باشه یا اطراف تو باشم نمی

تونم تمرکز کنم.

بخدا که نفس من رفت و قلبم از یک بلندی به زمین  
پرتاب شد...

خیلی راحت و بی تفاوت جمله اش رو بیان کرده بود اما  
من بی جنبه نفسم رفته بود...خدایا من نمی تونم  
طاقت بیارم.

مطمئنم به همین زودی خودم رو رسوا می کنم!!!

هندزفری ام رو داخل گوشم گذاشته و کمرم رو به تاج  
تخت تکیه داده و وقتی آماده شدم، فیلم رو پلی کردم.  
جدیدترین مصاحبه اش بود. تازه چند ساعت بود که از  
کنارش رفته بودم اما دل بی طاقتم که این حرف ها  
حالش نمی شد.

به بهونه خستگی خودم رو زودتر به اتاق خواب  
رسونده بودم تا از دست سوالات رگباری مامان نجات  
پیدا کنم.

مجری با اشتیاق لبخند زد و به اویی که کت کرم رنگی  
پوشیده و با جذابیت تمام نشدنیش به صندلی تکیه  
داده و خیلی جدی به مجری نگاه می کرد، خیره شد و  
گفت:

-جناب تهرانی خیلی سخت میشه با شما مصاحبه کرد.  
واقعا باعث افتخاره در حضورتون هستم.

#پارت ۱۳۲

لبخند کمرنگی زد و "خواهش می کنم" ای گفت.



خیلی جاها اصلا متوجه حرفاش نمی شدم. من فقط به خورشید چشم هاش، به جذابیت مردونه و ابهت خیره کننده اش چشم می دوختم و در دل خونه گریه می کردم.

حدود یک ربع بعد مجری با خنده گفت:

-خب، وقت های بیکاری چه کاری رو انجام می

دید؟ کلا تفریح مورد علاقتون چیه؟

توقع داشتم بگه "کتاب خواندن" و یا "کشتی نگاه

کردن" اما دستی به کتش کشید و خیلی جدی گفت:

-خوابیدن.

مجری با تعجب خندید و گفت:

-جدی میگوید؟ چقدر جالب.

بدون اینکه حالت چهره اش کوچک ترین تغییری بکنه  
تایید کرد:

-اره. خواب و خواب دیدن رو به همه چیز ترجیح میدم.

مجری متفکر و خندان سری تکون داد و گفت:

-شما دارنده مدال طلای المپیک هستید و از کشتی

گیرهای آینده دار و فوق العاده محبوب بودید. یادم

هست وقتی قهرمان شدید تهران و تبریز شلوغ شد و

مردم اومدن تو خیابون. چی شد که تصمیم گرفتید یک

شبه کشتی رو کنار بذارید و وارد عرصه سینما بشید؟

حالت چهره اش در کسری از ثانیه درهم شد، این رو

فقط منی متوجه می شدم که او رو از نزدیک می

شناختم و به حالت های چهره اش آشنایی

داشتم، وگرنه مجری با لبخند نگاهش می کرد و متوجه

تغییر حالتش نبود.

حالت چهره اش کلافه بود، انگار حتی حرف کشتی هم  
عمو رو بهم می ریخت. یک غم عجیبی درون نگاهش  
بود که قادر به فهمش نبودم.

پاهش رو روی هم انداخت و خیلی جدی گفت:

-دلیل خاصی نداشت، فقط حس کردم دیگه کافیه و  
باید به درس و زندگیم برسم. راجب ورودم به عرصه  
سینماهم قبلا هم گفتم و دوباره باید بگم که قبل از  
مسابقات المپیک آقای کامرانی، کارگردان فیلم حلال  
ماه، بنده رو در یکی از مراسم های خیریه دیدن و  
پیشنهاد همکاری دادن که من اون زمان بخاطر  
اتفاقاتی ردش کردم و بعد از مسابقات دوباره  
پیشنهادشون رو تکرار کردن و منم قبول کردم.  
مجری دوباره به پرسیدن سوال هاش ادامه داد اما فکر  
من مثل همیشه شدیداً درگیر شده بود...چه اتفاقی

افتاد که عمویی که جانش به کشتی و ورزش بند بود  
یک شبه خداحافظی کرد؟؟؟

#پارت ۱۳۴

پناه من شدیداً ترس از تجاوز دارم، وقتی می خوام  
برم بیرون همش می ترسم یکی بیاد منو بدزده و  
بخواد بهم تجاوز کنه و یا ماشین منو زیر بگیره ولی  
می دونی بیشتر از همه از چی می ترسم؟

کلاسورم رو بین دستم گرفته و با تعجب سمت اوایی  
که نگاه بی تفاوتش به خیابون بود و به آرامش  
رانندگی می کرد نگاه دوختم و گفتم:

-چی؟

خیلی جدی دنده رو عوض کرد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-می ترسم یکی منو بدزده و بخواد بهم تجاوز کنه و شاید ماشین بهم بزنه و بدنمو ببینه، تا شلوار رو بکشه پایین با یه حجم جنگل امزون رو به رو بشه بعد به جای اینکه بره سراغ اعمال حیاطی بگه خواهر "النظافتو من الایمان" و نه تنها شانس تجاوز پر، بلکه اون بدبختم میره اسید میخوره و بخاطر این بخت نحسش خودشو می کشه.

بابا اون دزد بیچاره چه گناهی کرده؟ بیاید با بقیه مهربان باشیم. دزدا دل ندارن؟ نباید پاکیزگی بینن؟ یا اون بدبختی که اومد بهم کمک کنه وقتی خواست شلوار رو از تنم بکشه باید با زیبایی مواجه بشه نه با

جنگل... برای همین همیشه شیو شده میرم بیرون تا  
آماده به خدمت به ارتش اسلام باشم.

از کلافگی لبخندم رو فرو خوردم و با حرص نگاه ازش  
گرفته و به خیابون بخشیدم و گفتم:  
\_شاداب بخدا تو ادم نیستی.

معرض گفت:

\_اع چرا همچین می کنی خب؟ خدا شاهده روزایی که  
شیو شده نیستم همش احساس می کنم نگاه مردم  
اون پایین مایناست و جوری راه میرم که انگار  
سوختگی شدید دارم. لنگا رو یک متر و نیم باز می  
کنم. اما خدانکنه شیو شده باشم، اون موقع وقتی از  
کنار هر مردی رد بشم زیر لب میگم "سوژه  
شیوی... شیو اقا شیو، سوژه تجاوز شیوی نمیخواهی اقا"

یه دوره ای پاتوقم چهار راه استانبول بود و جلوی  
کسایی که تازه از صرافی می اومدنو می گرفتم و  
اوووف،مشتري رو هوا می گرفت.

#پارت ۱۳۵

زیر لب میگم "سوژه شیوی... شیو اقا شیو، سوژه تجاوز  
شیوی نمیخوای اقا"

یه دوره ای پاتوقم چهار راه استانبول بود و جلوی  
کسایی که تازه از صرافی می اومدنو می گرفتم و  
اوووف،مشتري رو هوا می گرفت. دیگه انقدر من سود  
کردم اونجا که دلال ها پرتم کردن و بیرون الان بری  
چهار راه استانبو اروم میگن "دلار شیوی دارم... یوری  
شیو شده اعلا دارم... لیر شیوی مخصوص شادابی

دارم "ناکسا از جاهای خاکبرسری من پول در میارن.  
بعد میگن چرا ایران پیشرفت نمی کنه!

منفجر شدم.

با صدای بلندی به قهقه افتادم و سرم رو به تکیه گاه  
صندلی کوبیدم.

شاداب با لبخند محوی به چهره سرخ شده و چشم  
هایی که بخاطر خنده پر شده بود نگاه کرد.

دستی به چشم های پرم کشیدم و با صدای بلندی  
گفتم:

\_شاداب خدا لعنتت کنه، اینارو از کجات در میاری؟

\_از قسمتی که امروز شیوش نکردم!



لبم رو گزیدم و با پر مغنه ام اشک هایی که داخل  
چشمم جمع شده بود رو گرفتم و با خنده گفتم:  
\_مرسی واقعا، حال و هوام رو عوض کردی.

جمله باعث شد شاداب از شدت ذوق تکونی بخوره و با  
محبت گفت:

\_خب حالا مثل ادمیزاد شدی. اخمات رو باز کن و با  
لبخند سرکلاس این استاد دلبر بشین. بیچاره یه  
جماعتی برای یه لحظه دیدن این بشر له له می زنن  
اون وقت تو خر قدر نمی دونی.

سکوت کرده و سعی کردم سر دلم رو اشکار نکنم. چند  
باری پلک زده و نگاهم رو از پنجره به بیرون بخشیدم

که چند لحظه بعد شاداب ماشین رو کنار دانشکده  
پارک کرد و بوسه ای به

#پارت ۱۳۶

گونه ام کاشت و من با سری به زیر افتاده دوان دوان  
سمت دانشگاه رفتم.

کلاسورم رو در دست گرفته و با طمانینه قدم می زدم.  
بی حواس نگاهی به ساعت انداختم و بعد برق از سرم  
پرید و با هین بلندی گفتم:  
\_وای خدایا، دیرم شد.

کلاسور رو به سینه گذاشته و با قدم های بلندی از سالن عبور کرده و از پله ها بالا رفتم.

پله ها رو دوتا یکی بالا می رفتم و از ترس دوباره دیر رسیدن، دلشوره گرفته بودم که پام لیز خورد و قبل از اینکه با حقارت روی زمین بیافتم، به سختی جلوی خودم رو گرفته و به میله راه پله دست انداختم که صدای بمی از پشت گفتم:

\_خواستون کجاست خانوم یزدان؟ قصد کردید دست و پا شکسته برید سر کلاس؟

لبم رو محکم گزیدم و روی پاشنه پام چرخیدم و به اویی که با اخم غلیظی پایین پله ها ایستاده بود نگاه کردم و لب باز کرده و خواستم بگم "ببخشید" که سری تکون داد و خیلی جدی گفتم:

\_بفرمایید بالا، اروم تر قدم بردارید!

تاکیدش رو جمله دوم باعث شد تند تند سری تکون  
 داده و اروم اروم از پله ها بالا برم اما میخ نگاهش رو  
 روی تنم حس می کردم

پله ها رو که بالا اومدم، دوان دوان سمت کلاس رفتم و  
 به محض دیدنم فرهاد با خنده گفت:

\_شانس آورد استاد نیومده ها

با عجله سمت نغمه ای که برام دست تکون می داد  
 رفتم و گفتم:

\_داره میاد

و درست همون لحظه حضور سنگینش رو حس کردم و  
 به محض ورودش همگی سرپا ایستاده و من کیفم رو  
 روی صندلی گذاشتم. بدون اینکه نگاهی به بقیه بندازه  
 گفت:

\_سلام، بریم برای کوییز.

و حتی فرصت اعتراض به بچه ها نداد و برگه ها رو به سارا هدایت که این بار جلوی میزش نشسته بود داد و جو کلاس رو سریع به دست گرفت

استاد تهرانی بود و اخلاق خاصش!!!

#پارت ۱۳۷

@Vip Roman

\*

\_طلاش نمیدم آقای قاضی. زنمه، دوشش دارم.

فریادِ بلند ماهان باعث شد قاضی بر تخت عدالت  
بکوبه و با صدای خشمگینی هشدار بده:

– صداتو بیار پایین اقا، نظم دادگاه رو رعایت کن.

وکیلش با شرمندگی درخواست و گفت:

– معذرت می خوام جناب قاضی. موکلم این روزا حال  
خوبی نداره.

و سعی کرد ماهان رو سر جاش بنشونه که مه سیما با  
پیروزی گفت:

– می بینید جناب قاضی، این اقا اصلا تعادل روانی نداره.  
موکل من کنار این اقا امنیت جانی ندارن. ایشون بارها  
و بارها موکل من رو مورد ضرب و جرح قرار دادن و  
حتی بخاطر رفتار زشت و دور از انسانیتشون باعث  
سقط جنین موکل من شدن. جناب قاضی، مدارک  
پزشکی قانونی موجوده. می تونید ملاحظه کنید.

دست های پیمان مشت شد و سر به زیر انداخت و من تمام قلبم رو غم علیمی فرا گرفت.

قاضی نگاهی به مدارک موجود در پرونده کرد و از گوشه چشم متوجه بودم که وکیل ماهان سعی داره ارومش کنه اما او مثل یک گراز وحشی نفس می کشید و به مه سیما نگاه می کرد.

قاضی سری تکون داد و مه سیما قدرتمندانه گفت:  
 -جناب قاضی موکل من به قدری از این اقا وحشت داره که حتی نمی تونه باهش حرف بزنه، ایشون امنیت جانی ندارن و چطور این آقای محترم تونستن عدم تمکین بزنن در حالی که همه همسایه هاشون شاهد دعوای شدید و فحاشی این اقا بودن؟ این اسمش عدم تمکین نیست، موکل من از ترس جانش فر..  
 -خفه شو زنیکه دو زاری.

ماهان مثل همیشه افسار اراده اش رو از دست داد و در  
کمال بی شرمی سمت مه سیما حمله کرد.  
در لحظه قیامت شد.

مه سیما وحشت زده عقب رفت و ماموری که جلوی در  
ایستاده بود و وکیل ماهان سعی داشتن کنترلش کنن.  
در اولین جلسه دادگاه ماهان تمامیت خودش رو به  
نمایش

#پارت ۱۳۸

گذاشته بود.

از ترسم سرجام نشسته و نگاهم رو به بندهای کتونیم  
دوخته بودم.



این صحنه، این خشم بی سرو حد ماهان برای من یک صحنه تکراری بود. ماهان مثل فیلم ها، همه چیز رو می شکست و فحش می داد و من شخصیت اول زن بودم که همیشه کتک های این مرد رو تحمل می کردم.

قاضی فریاد زد و ماهان رو با داد و فریاد از جلسه بیرون فرستادن. همچنان نگاهم به کتونی هام بود و اصلا نفهمیدم کی قاضی ختم جلسه داد. فقط زمانی که پیمان دست روی بازوم گذاشت، با وحشت سر جام پریدم و به چهره عصبیش نگاه دوختم.

انگار متوجه حالتیم شد که قدری از گره ابروهامش رو باز کرد و گفت:

-پاشو بریم، این حروم زاده خودشو انداخت تو دردسر. سر تکون دادم که مه سیما کیفش رو در دست گرفت و خوشحال سمتون قدم برداشت و با پیروزی گفت:

-بهتره بریم. شوهرت با این کارش همه چیزو به نفع  
ما کرد. فکر کنم زودتر از چیزی که فکرش رو بکنیم  
حکم صادر بشه و خلاص بشی.

پیمان تشکری کرد و لبخند نیم بندی روی لب های من  
شکل گرفت اما به محض اینکه قدم به سالن دادگاه  
گذاشتیم، ماهان با صدای بلندی با تمنا گفت:

-پناااه، این کار رو با زندگیمون نکن. لعنتی تو زن منی.  
چرا نمی فهمی دوست دارم؟

پیمان محکم بازوم رو گرفته بود و سمت خروجی می  
کشید. به سر و صداهاش اهمیتی ندادم و سمت  
خروجی دویدم.

ماهان همچنان عربده می زد و بد و بیراه می گفت.

ماهان پسر خوبی نبود اما الان به یک جونور وحشی  
تبدیل شده بود و لعنت به منی که خودم با انتخاب  
خودم به اغوش این جونور خزیدم.

ای کاش من می مردم و هیچ وقت اون شب شوم  
اتفاق نمی افتاد.

#پارت ۱۳۹

حق با مه سیما بود.

مدارک موجود و اشتباه ماهان باعث شد همه چیز برای اولین بار به نفع من رقم بخوره.

ماهان به در و دیوار زد اما من تصمیمم رو گرفته بودم و دیگه نمی تونستم تحمل کنم. تصمیمم طلاق بود و بالاخره مه سیما خبر داد که تا دو هفته دیگه حکم طلاق صادر میشه و از روزی که حکم صادر شد ما میتونیم بریم دفاتر ازدواج و طلاق صیغه طلاق رو بخونیم تا همه چیز تموم بشه.

طناب نامرئی شومی که من رو به ماهان بند کرده بود، بالاخره داشت پاره می شد. فکر می کردم همه چیز روی روال افتاده تا اینکه...

به حال ابریِ اسمون نگاهی کردم و اهی کشیدم و  
گفتم:

-دلَم می خواد سرم رو بذارم و دیگه بلند نشم شاداب.  
بخدا از زخمِ زبون مامان و بابا خسته شدم. از اینکه  
قراره پیمان و محمد دائم همه جب کنارم باشن حالم  
بههم می خوره. من از دست این کاراشون فرار کردم و  
زن ماهان شدم اما الان باز دارن تکرارش می کنن.  
مامان گریه می کنه اما اون روز با حرص میگه که ما  
توی فامیلمون زن مطلقه نداشتیم. از این به بعد قراره  
هزارتا حرف برات در بیارن. تو باعث سرافکندگی  
داداشاتم شدی. بابا که باهام حرف نمی زنه. انگار من  
گناه کبیره انجام دادم. اون روز شنیدم محمد سر  
مامان غر می زد که مگه من له له پناهم که هعی میگی  
حواست باشه؟ میگه اینکه خودش رفت، خودش گفت  
عاشقم عاشقم پس مرگش چیه که الان

برگشته؟...برام ناراحتن اما وقتی عصبی میشن هرچی  
دلشون بخواد میگن. بخدا قسم که اگه به مامان باشه  
اجازه میده ماهان دوباره بیاد اینجا و معذرت خواهی  
کنه و من برم سر خونه زندگیم. بخدا که نمی کشم.

سکوت کرد و فقط دستش رو روی سرشونه ام  
گذاشت و اجازه داد خودم رو تخلیه کنم. بغضم رو فرو  
خوردم و همونطور که به اسمون خیره بودم گفتم:

#پارت ۱۴۰

-میگه دیگه دانشگاه نباید بری. حق نداری بدون اینکه  
بگی پاتو تا سر خیابون بذاری. دارن همه جوره عرصه  
رو برام تنگ می کنن تا دوباره برگردم سر اون خونه

زندگی کوفتی. شاداب من یه غلطی کردم، یه اشتباهی  
 کردم و به قیمت از دست دادن بچم تاوانشو دادم. تا  
 کی قراره اینکه خودت کردی و خودت رفتی و مگه از  
 اول کور بودی توی سرم کوبیده بشه؟ جوری رفتار می  
 کنن انگار زن مطلقه یه ننگه.

نفس عمیقی کشید و سرشونه ام رو ماساژ داد و با  
 دلگرمی گفت:

–بخدا زندایی و دایی رو درک نمی کنم. می بینم برای  
 تو ناراحتن و دارن اب میشن اما این ترس از ابروی  
 مسخره ای که دارن باعث میشه چشماشون رو روی  
 واقعیت ببندن. ولی میگم مادر جون و اقاجون باهاشون  
 حرف بزنه. توام اونجا نمون، برو پیش اونا و منم فردا  
 میام.

ناامید از پنجره فاصله گرفتم و سمتش چرخیدم.  
دریای نگاهش رو غم فرا گرفته بود. لبخند غمگینی  
زدم و گفتم:

-تو ام ناراحت کردم. برم، الان باز مامان زنگ می زنه.  
اخمی کرد و گفت:

-چرت و پرت نگو دیگه. هر وقت خواستی حرف بزنی  
بیا پیش من.

محکم در اغوشم گرفتمش و بعد از چند دقیقه از  
خونشون بیرون زدم. حال دلم دقیقا مثل همین اسمون  
ابری و گرفته بود.

همیشه از پاییز بدم می اومد. زیادی دلگیر بود.  
مردم در گوشه دنجی در خونه هاشون می نشستند و  
سرما تمام شهر رو در اغوش می کشیدند و دل تنگ  
اسمون بی وقفه می بارید.



شالم رو جلوتر کشیده و سر به زیر انداختم.  
 عدم حمایت خانواده از من دوباره تکرار شده بود.  
 ترس از بی پولی، ازاد نبودن و حبس شدن داشت  
 بیچاره ام می کرد. من هیچ درامدی نداشتم و تو این  
 مرحله از زندگیم شدیداً به حمایتشون نیاز داشتم اما  
 طبق معمول حرف مردم و ابروی الکی رو به من ترجیح  
 داده بودن.

#پارت ۱۴۱

با قدم های کوتاهی سمت خیابون حرکت می کردم که  
 صدای شکسته ای متوقفم کرد:

– پناه!

لرزی به ستون فقراتم نشست و سر جام خشکم زد.

خدایا تو چرا سر جنگ با من داری؟

حتی قدرت سر بلند کردن نداشتیم. تک و تنها وسط  
یک کوچه دو طرفه خلوت ایستاده بودم و نمی توانستم  
به مردی که مقابلم ایستاده بود چشم بدوزم.

– چقدر تو بی معرفتی.

متهم همیشگی دادگاه های ماهان من بودم...

تمام جسارتهم رو جمع کردم و سعی کردم این پناه  
شکسته رو پس بزنم و کمی بزرگ شم. دیگه این همه  
ضعف حال بهم زن بود.

اروم سرم رو بالا بردم و به چشم هاش بی فروغش  
چشم دوختم. حال نذاری داشت... واقعا حالش بد بود.

شادابیش از بین رفته بود و فقط یک ماهان شکسته  
مقابلم بود. ته ریش بلند و چشم های گود افتاده و رنگ  
روی زردش گواه حال بدش بود.

من می ترسیدم، واقعا می ترسیدم.

اینجا کسی نبود که حمایت کنه. عمویی نبود که به  
دادم برسه و فقط من بودم و اویی که می تونست باز  
هر بلایی سرم بیاره.

لبام رو به سختی باز کردم و گفتم:

-چی می خوای ماهان؟ چرا داری انقدر زجر کشم می  
کنی؟

-تورو..پناه من فقط تورو می خوام.

مثل یک بچه چشماش پر شد و دستش رو جلوتر آورد  
و خواست دستای سردم رو بین دستاش بگیرم که  
عقب کشیدم و با کلافگی گفتم:

- ماهان چرا نمی خوامی قبول کنی منو تویی دیگه  
نیست؟ چرا دست از سرم بر نمی داری و نمی داری  
یکم نفس بکشم؟

- من بدون تو نمی تونم نفس بکشم... پناه من بدون تو  
نمی تونم.

نمی دونم چه بلایی به سرم اومده بود که مثل همیشه  
دلدم

#پارت ۱۴۲

براش نمی سوخت و با احساس ترحمی که از حالتش  
به هم دست می داد نگاهش نمی کردم. هیچکس اندازه  
من قابل ترحم نبود.

هر دوی ما بیچاره بودیم. هر دوی ما مریض بودیم و وقتی دو بیمار باهم زندگی می کردن، نتیجه همین می شد....یک بدبختی ناتمام.

قدمی عقب رفتم و با ناراحتی گفتم:

-توروخدا برو ماهان. فقط تمومش کن، بذار یکم نفس بکشم. بذار منم مثل ادم زندگیمو بکنم. کم شکنجه دادی؟ کم بهم آسیب زدی؟ کم کتکم زدی؟ کم عقده هاتو سر من خالی کردی؟ داخه چی ازم می خوای؟  
حالت صورتش سخت شد و بعد دوباره به جلد اصلیش برگشت و با پوزخند شیطانیش گفت:

-فکر می کنی از من طلاق بگیری راحت میشی بیچاره؟ تو کیو داری ازت حمایت کنه؟ کیو داری که بخواد پشتت رو بگیره؟ کیو داری که هواتو داشته باشه؟

نفسم گیر کرد و قدمی به عقب رفتم و خدایا چقدر  
حرفاش درد داشت و ماهان دوباره بی رحمانه ضربه  
زد:

-یکم بشین فکر کن، تو هیچکسو جز من نداری.  
هیچکس جز من نیست که پشتت رو بگیره. یادت  
نیست وقتی رفتی زدمت و رفتی خونه بابات همین  
بابات تو رو دوباره فرستاد پیش من؟ یادت نیست  
داداشت گفت برو سر خونه زندگیت؟ یادت نیست  
خانواده ات پست زدن؟  
خنجر زهرالود حرفاش قلبم رو تیکه پاره می کرد.  
درد اینجا بود که حرفاش تمام حق بود و این باعث می  
شد زهر حرفاش تا استخونم بشینه.

بدنم هیستریک لرزید و ماهان با شرارت قدمی به جلو  
برداشت و من وحشت زده عقب رفتم که محکم بازوم

رو گرفت و من رو به سینه اش کوبید و با خنده بی  
شرمانه ای گفت:

– به چیت داری افتخار می کنی؟ فکر کردی کی  
هستی؟ کیو جز من داری؟ اصلا کسی هست به تو  
اهمیت بده؟ دختر حاجی هیچکس توی این دنیا به  
تخ.. اشم نیست تو داری چه غلطی می کنی جز من.  
فکر کردی طلاق بگیری از من خلاص شدی؟ بابات و  
داداشات زندگیتو سیاه می کنن. کیو جز من داری که  
بخواد پشتت رو بگیره؟

#پارت ۱۴۳

@Vip Roman

سیاه می کنن. کیو جز من داری که بخواد پشتت رو  
بگیره؟







به سیمِ اخر زده و با تمومِ قدرتم بهش چنگ می زدم  
 اما مهارم می کرد. دست و پا زده و وقتی با پام لگدی  
 به ساق پاش زدم، فریادی زد و با تقلا خودم رو از  
 اغوشش بیرون پرت کردم که بالاخره بند دست هاش  
 ازاد شد و من به ضرب به زمین افتادم.

#پارت ۱۴۴

سوزشِ زانو و کف دستم باعث شد بالاخره بغضم رو  
 ازاد کنم و اجازه بدم قطره اشکی روی گونه سردم لیز  
 بخوره.

سایه نحسش بالای سرم قرار گرفت و بی توجه به  
 درد و سوزش زانو و قلبم گفت:

- پناه بفهم تو هیچکسو نداری که ازت حمایت کنه و بعد از اینکه ازم طلاق بگیری و همین خانواده ات بیچاره ات می کنن. د خر،هیچکس جز من حواسش به تو نیست و پشتت نیست. این کاراشون الکیه،شاید ازم دلخور باشن اما ته دلشون راضی نیست که من طلاق بدم. مگه نمی دونی ابرو چقدر براشون مهمه؟ مگه کسی هست بتونه به من انگ بد بودن بزنه؟ می خوامی کاری کنم که بگن تو زن زندگی نبودی؟ می خوامی اینو؟

خنجر پشت خنجر...

ضربه پشت ضربه...

از فرق سرم تا نوک پام درد می کرد.

هیچی نگفتم...من فقط با چشم های اشکی به این شیطان خیره بودم. اب دهنم رو با زحمت قورت دادم و

سعی کردم این بغض خونه خراب کن که مثل غده  
سرطانی جاخوش کرده بود رو ببلعم که اسمون به جای  
من غرید و بعد قطره قطره های اشک چشم های  
بارانی اسمون بر سرم چکید.

بی رحمانه زمین خورده بودم... به قول عمو من به خاک  
کشیده بودم.

درد در تمام پیچیده بود، مثل همیشه ماهان پیروز شد و  
من دست های خونینم رو بلند کرده و به زحمت از جا  
برخواستم و به اویی که با حالت گیجی نگاهم می کرد  
چشم دوختم و گفتم:  
-ازت متنفرم ماهان.

و بعد، زیر باران، با دست و پایی خونین فرار کردم!!!

## تکین

کیف و کتم رو روی میز پرت کرده و بعد تن سنگین و  
خسته ام رو روی کاناپه رها کردم.

#پارت ۱۴۵

کوبش سرم هر لحظه شدیدتر می شد. چشمام یک  
حمام خون بود و برای لحظه ای خواب له له می زد.

دستم رو روی سرم گذاشتم و چشمام رو بستم. این تن خسته و داغون یک روز انتقام سختی از من می گرفت. به ازای همه بی توجهی ها و کار سخت کشیدن ها یک روز من رو از پا می انداخت.

داخل ساختمون سرم، یک نفر در حال بازسازی بود. یک دریل در دست گرفته و تمام دیواره های مغزم رو سوارخ می کرد.

ناجوانمردانه با مته مغزم رو سوراخ می کرد.

ضربه

ضربه

ضربه

درد وحشتناکی در تنم بود و دلم یک فریاد می خواست.

انچنان شدید با دریل ضربه می زد که جفت دستام رو  
روی سرم گذاشتم و با صدای گرفته ای گفتم:  
-خواهش می کنم اروم بگیر.

اما او به من درمونده خندید و محکم دریل رو به در و  
دیوار مغزم می کوبید و صدای دریل و ضربه هاش من  
رو می کشت.

می خواستم بخوابم، اما صدای دریل اجازه نمی داد.  
می دونستم باید برم تو اتاق بخوابم و الانا بود که بهار  
خانوم برسه و با لهجه شمالیش بگه "مادر جان پاشو  
برو سرجات بخواب منم اینجارو گرد گیری کنم..بوشو  
مادر"

خواب که هیچی، زندگی برای من حروم شده بود.

چشمام رو بستم و سرم رو محکم بین دستم گرفتم و سعی کردم این صدای توهم زای دریل رو خفه کنم اما نمی شد... هر لحظه شدیدتر می شد.

دست و پا زدم اما نمی شد... قدرتش خیلی بیشتر بود.

نفس عمیقی کشیده و خواستم تکونی بخورم که صدای تلفنم مثل ناقوس مرگ برخواست.

گفتم که، زندگی بر من حروم شده بود.

بدون اینکه چشمم رو باز کنم، تلفنم رو از جیب شلوارم

بیرون کشیده و بعد چشم های خسته ام رو باز کردم.

با دیدن اسم البرز، اهی کشیده و ای کون تماس رو لمس

کردم.

- امیدوارم حرفت مهم باشه البرز.



#پارت ۱۴۶

نفس عمیقی کشید و با نگرانی گفت:

-تکین می دونم خسته ای و حالت خوب نیست اما  
گفتم بهت بگم.

چشمام رو بستم و ضربه های پیاپی دریل به مغزم  
کوبید می شد:

-بگو.

-پناه.

چشمای دردمندم رو باز کردم و با تردید گفتم:

-پناه چی؟

-نیستش...هیچ جا نیست.

اسمش، ضربه سخت تری شد و فشار دریل حس نشد.  
تن لخت و بی حسم رو از کاناپه بلند کردم و با جدیت  
گفتم:

-درست بگو چی شده. مثل ادم حرف بزن بفهمم چی  
شده.

صدای کشیده شدن چیزی به گوشم خورد و بعد  
صدای غرق نگرانی البرز:

-دو ساعت پیش، پیش شاداب بوده و قرار بوده شب  
بره پیش اقاچون اینا بمونه اما نرفته. تلفنشو جواب  
نمیده. زنگ زدیم خونشون اما زن عمو فکر می کنه  
خونه اقاچونه. به جز شاداب کسیو نداره، هیچ خبری  
ازش نیست. اب شده رفته تو زمین. ساعت ده شبه و  
هیچ خبری ازش نیست.

دیگه ضربه ها و فشار دریل مهم نبود.

دردِ دریل پنهان شد و درد بزرگتری جاگیزین شد.

تن خسته و له ام دیگه مهم نبود.

از روی مبل بلند شدم و با تحکم گفتم:

— به خانواده حاجی چیزی نگیرد. بعدا برایش داستان می  
کنن.

کتم رو از روی مبل برداشتم و حین اینکه تن می زدم  
گفتم:

— به اقاجون بگو نگران نباشه. میریم می گردیم پی...

زنگ ایفون باعث شد جمله ام نیمه بمونه.

بهار خانوم اومده بود.

با قدم های بلندی سمت ایفون حرکت کرده و بدون

اینکه بپرسم کیه در رو باز کردم و ادامه دادم:

-پیداش می کنیم. اب نشده که،بالاخره یه جایی هست.

#پارت ۱۴۷

گوشی رو بین سرشونه و گوشم گذاشتم و سعی کردم

استین راست کتم رو تن بزنم که البرز گفت:

-باشه،شرمنده که توام درگیر کردم.

پاسخی نداده و وقتی کتم رو تن زدم گفتم:

-من ده دقیقه دیگه میرسم.

-باشه.

تماس رو قطع کردم و سوییچم رو از روی میز

برداشتم و سمت در حرکت کردم.

بهار خانوم چرا انقدر دیر کرد؟

دستگیره رو کشیده و با عجله قدم به بیرون گذاشتم  
که دو چشم عروسکی جلوم رو گرفت.

حس می کردم دارم توهم می زنم اما وقتی قدمی به  
جلو برداشتم و شالِ خیشش رو که به پیشونیش  
چسبیده بود رو عقب کشید و با معصومیت تموم  
نشدنی چشماش بهم خیره شد، متوجه شدم که توهم  
نیست و قند عسل خاطرات گذشته اینجاست!  
دستگیره در از بین دستم لیز خورد و با بهت گفتم:

–پناه؟!–

اون چشم های عروسکی و مظلومش رو تکونی داد و  
قدمی به جلو برداشتم و من تازه چشمم به زانوی پاره  
و خراشیده اش افتاد.

چه اتفاقی برایش افتاده بود خدایا؟

لب باز کرده و خواستم چیزی بگم که لب های لرزانش  
رو تکونی داد و گفت:

—عمو، افتادم زمین. نیافتادم، پرتم کردن. انداختنم

زمین، زانو هام و کف دستم زخمی شده. بین...

کف دست خونیش رو بلند کرد و سمتم گرفت و تمام  
تم به درد نشست.

قدمی جلوتر برداشت و متوجه بودم انگار حرکاتش  
هیستریکه و دست خودش نیست.

اروم قدمی به عقب رفتم که چشماش رو چرخوند و با  
صدای مخصوص خودش گفت:

—عمو یاده پنج سالم بود افتادم؟ گفتم وقتی زخمی

بشم میام پیشت، گفتم وقتی کسی اذیتم کنه میام

#پارت ۱۴۸

پیشست و عمو مگه تو قول ندادی که ازم مراقبت  
کنی؟ مگه نگفتی زخمم رو درمان نمی کنی؟ هان  
عمو؟ مگه تو قول ندادی؟

به زانوهای و دستای زخمیش نگاه کرد و من دستام رو  
مشت کردم تا دستشو بگیرم که با حالت گیجی گفت:  
-من خیلی درد دارم. بند بند بدنم درد می کنه عمو. قند  
عسلتو کتک زدن، قند عسلت رو توی خیابون پرت  
کردن و یه نفر لهش کرد. قند عسلت مگه نبودم؟  
مشتام می لرزید.... حالا پتک دست پناه بود و به سرم  
کوبیده می شد.

نکن پناه.... نکن دختر حاجی!

دوباره قدمی به جلو برداشت و با بغض کمرشکنی  
گفت:

-استاد تهرانی، شما عموی منو ندیدی؟ عمویی که قول  
داده بود اگه بیافتم زخمم رو درمان می کنه نمی دونی  
کجاست؟ عمویی که اون اولاً واسه من همیشه وقت  
داشت کجاست؟ همون عمویی که وقتی یکی سرم داد  
می زد می گفت "چشم منو دور دیدید که سرش داد  
می زنید؟" کجاست؟ پس الان که کتکم می زنن  
کجاست؟ عمویی که منو معتاد بودن و حمایت و امنیتش  
کرد کجاست؟ اون عمو کجاست؟  
لرزه ای به پیکره ام نشست و پناه قدمی به جلو  
برداشت و من قدمی به عقب برداشتم که کمرم به  
دیوار راهرو برخورد.



فاصله به صفر رسید، حالا صورت به صورت هم ایستادیم و اون چشم های عروسکی، اون معصومیت چشم ها دوباره من رو چهار قفله کرد و سرتاسر بدنم درد شد و پناه با لحن خاصی که بغضش رو فریاد می زد گفت:

- ماهان دروغ میگه.. نه دروغ میگه، اون که نمی دونه.  
من یکیو دارم. یکیو دارم، ماهان که از عمو خبر نداره، ولی من که می دونم عمو هست.

خدا لعنت کنه ماهان، چه بلایی سر این برگ گل آوردی؟

متوجه منظورش نمی شدم، فقط با دقت نگاهش می کردم که لبخندی زد و لبخندش تبر به قلب من بود:

-من بی کس و کار نیستم. منم یکیو دارم، یکیو دارم  
که وقتی حاله بد بشه بتونم بهش تکیه کنم.

#پارت ۱۴۹

یکیو دارم که شده بال و پرم و شده همه کس و کارم و  
عوض همه حواسش به من هست.

"یکیو دارم

کنارم

که حاله

بد باشه سرمو روی شونه اش بذارم

یکیو دارم

که شده پر و باله

شده همه کس و کارم

همه چیزی که دارم

اونه"

چشم های معصوم و عروسکیش که پر شد، لشکر  
اشک که به چشماش شبیخون زد، پتک به سرم کوبیده  
شد، کوبیده شد و کوبیده شد و دستام از حرص و درد  
لرزید و لرزید و لرزید.

اگه می دونست این چشماش چه بلایی سرم میارن!!!  
اگه که می دونست.

صداش بخاطر بغض می لرزید اما با تلخند ادامه داد:  
-منم یکیو دارم که منو بلده، حواسش به منه و لم دلم  
رو می دونه. از توی چشمام همه حرفای نگفته ام رو

می خونه. وقتی دستام می لرزه، وقتی دارم سقوط می کنم منو می گیره و اجازه نمیده کسی حال بدمو ببینه. خب ماهان که خبر نداره من قند عسل عموم بودم. ماهان از هیچی خبر نداشت و فکر می کرد تو نیستی که منو کتک می زد، مگه نه عمو؟ عمو ماهان از وجود تو بی خبر بود که منو زد زمین و منو کشت، عمو ماهان از تو بی خبر بود؟ عمو توام نمی دونستی ماهان منو اذیت می کنه مگه نه؟

"مثل خودمه، دیوونه

لم دلم رو می دونه

از چشمام همه حرفامو می خونه"

کوه استوار اراده ام با حرفاش در حال فرو ریختن بود.

در محاصره حرفاش بودم و هر حرفش یک نيزه به  
وجودم بود.

#پارت ۱۵۰

اشکش چکید و سرزمین وجودی ام بمباران شد و با  
غم گفتم:

—بخدا منم يکيو دارم. منم يه روزی مهم بودم، يه روزی  
قندعسل يه مردی بودم که اجازه نمی داد کسی اذیتم  
کنه. وقتی کسی دعوا می کرد می اومد و پشتم رو می  
گرفت. وقتی زخمی بودم زخمم رو تیمار می کرد. وقتی  
گم شده بود پیدام کرد و منو به امنیت رسوند. بخدا من  
بی کس نیستم، بخدا من سر روی شونه های يه مردی

می داشتتم و تو بغلش می موندم تا اروم بشم. من بی  
کس نیستم، من تنها نیستم. منم یکیو دارم.

چشماتش رو بست و من کمرم زیر سنگینی و غم  
جمالاتش شکست که اشکاش مثل باران از دو طرف  
صورتش پایین چکید و بعد اون ستاره های چشماتش  
رو به من دوخت و جهان من ویرانه شد:

-من یکیو دارم که نه فرشته است، نه یه ادم. اون  
ستاره شب های تاریک زندگیم نیست، اون خورشید  
دنیای منه. اون خورشید منه، اون عموی منه. اون استاد  
منه. اون تکین تهرانیه، اون تویی.

"دارم یکیو دارم که نه فرشتس و نه یه ادم نه یه  
ستارس

نه آسمونه اون همه دنیامه همه چیم اونه همه چیم  
اونه"

نفسم رفته بود و از پا در اومده بودم که لرزید و چشم  
هاش مثل ابر بهار بارید و بعد... منفجر شد.

دست هاش رو مشت کرد و بعد با تموم قدرتش به  
سینه دردمند من کوبید و بین گریه هاش جیغ کشید:  
- تو هوامو داشتی، تو همه جا کنارم بودی. تو گفتی من  
قند عسلتم. تو همه حال بدی هام تو بودی که کنارم  
بودی. همیشه پشتم بودی، همیشه کنارم بودی و  
نداشتی اسیب بینم، تو مثل کوه پشتم بودی. تو بودی  
که بال و پر شدی و نمی داشتی غم توی چشمم  
بشینه، چه برسه اشک بریزم.

"هوامو داره همه جا کنارمه تو همه حال بدیام اونه که  
با منه

همیشه پشتمه همیشه همراهمه همه ی دار و ندار این  
آدمه

هوامو داره نمیداره تو دلم بشینه غم باهاش از دلم  
دوره غم

یه کاری کرده که از همه دور شم  
از سیاهی در پیام و عاشق نور شم"

هیستریک وار لرزید... تمام تنش به رعشه نشست و  
مثل یک جنون انی محکم با جفت دستاش تخت سینه  
من کوبید و گفت:



-منو ببین، زخمی ام و درد دارم. بگو عموم کجاست.  
 عموی بچگیم کو؟ عمویی که خورشید چشماش دنیام  
 رو گرم می کرد کجاست؟ عمویی که من رو از سیاهی  
 بیرون می کشید کجاست؟ عمویی که پناهم بود  
 کجاست؟ عمویی که من اخ می گفتم می اومد  
 کجاست؟ عموم رو کجا گذاشتی؟ چرا ولم کردی؟ چرا  
 رفتی عمو؟ چرا عموم نموندی؟ چراااا چراااا چرااااا؟

#پارت ۱۵۱

جیغ می کشید و تخت سینه ام می کوبید.  
 نه یک بار نه دو بار... بارها و بارها تخت سینه ام کوبید  
 و با هق هق می گفت:

-عمومم کو؟ من قند عسل عمومم بودم...بین چی شدم.  
 بین چقدر زخمی ام. چرا زخمم رو نمی بندی عمو؟  
 سرش رو تند تند تکون داد و با تمام قدرت تخت  
 سینه من کوبید و با زاری گفت:

-من شکستم و خیلی درد دارم...چرا نمی بینی  
 عمو؟ چرا باهام بازی کردی؟ چرا دست از سر...  
 پناه از بین رفته بود.

پناه داغون شده بود و حتی نمی دونستم چرا!  
 دست های لرزونم رو بلند کردم و محکم سرشونه اش  
 رو گرفتم و صدایش زدم:

-پناه؟

جیغ کشید...لرزید...لرزید و مشت پشت مشت به  
 سینه ام کوبید و با جیغ و فریاد گفت:

-من بی کس نیستم، من عموم دارم... من یکیو دارم، منو ول نکرده... من عمو دارم... درد دارم. زخمی شدم، من عموم می...

نفهمیدم چی شد...

من اراده ام رو باخته بودم... پای پناه که وسط بود، من ضربه فنی می شدم.

دستام از من دستور نگرفتن و فقط محکم جسم لرزون و دردمند پناه رو گرفتم و بعد محکم، تخت سینه ام کوبیدم...

جیغ کشید... جیغ کشید و دست و پا زد اما من تمام قدرتم رو به کار بردم و در اغوشم محصورش کردم و مقابل گوشش گفتم: @Vip Roman

-برگرد بغل عموت.. عموی تو همینجاست، فقط اروم بگیر... اروم بگیر قندعسلِ تکین!

اثر کرد... سرش رو روی سینه ام گذاشت.  
هق هق کرد و لرزید و با دست های کوچولوش پیرهنم  
رو گرفت و زار زد.

نیمه گمشده وجودم رو در اغوشم گرفتم و لحظه  
بعد، صدای هق هقش خفه شد و لحظه بعد... از هوش  
رفت.

روی دستام، خواهرم از هوش رفت!!!  
دختری که مثل خواهر خودم بزرگش کرده بودم!

#پارت ۱۵۲

جسم سبک و نیمه خیشش رو روی تخت گذاشتم و  
پتو رو تا روی چونه اش بالا کشیدم.

تکونی خورد و درست مثل بچگی هاش، خودش رو  
جمع کرد. اما این بار در خواب دل دل می زد و ناله می  
کرد.

گره ابروهاش کور بود و بی تاب تکون می خورد.  
لباش رو با بی تابی می گزید و بی قرار تکون می  
خورد.

تمام حرکاتش هیستریک و بیمار بود.

پناه همیشه سر به زیر و مظلوم، پناه همیشه ساکت  
امشب بالاخره فوران کرده بود. درد های گذشته مثل  
یک زنجیر دست و پاش رو بسته بود و امشب بالاخره  
از بند رها شده بود.

لبه تخت نشسته و بی حالت دردمند چهره اش نگاه  
 کردم و تمام وجودم از این حالتش به لرزه در می اومد.  
 نفس عمیقی کشیده و دست دراز کرده تا دمای بدنش  
 رو اندازه بگیرم که مثل مار به دور خودش پیچید و با  
 صدای ضعیفی ناله کرد:

—نه...تورو خدا نه.

قلبم از این حالتش مچاله شد.

دستم روی هوا خشک شده بود و نمی دونستم لمس  
 کردنش الان درسته یا نه که قطره اشکی از گوشه  
 چشمش چکید و روی بالشت چکید و پناه با بغض  
 گفت:

—تورو خدا نزن...نه،نه...نکن ماهان..درد می

کنه...نزن،توروخدا نزن.

غم درون صداش و سنگینی کلماتش کمرم رو خورد  
می کرد.

پناه ویران شده بود.

توسط دست های بی رحمی شکسته شده بود و  
شکستگی هاشم زیر پا له شده بود.

بی قراری هاش و ناله کردن هاش باعث شد افسار دل  
بی صاحبم رو در دست بگیرم و سمتش خم شده و  
همونطور که دستای کوچکش رو می گرفتم بگم:  
-اروم باش پناه، من اینجام...عموت اینجاست!

#پارت ۱۵۳

@Vip Roman

اصوات نامفهومی از بین لب هاش خارج شد اما بعد  
اروم گرفت. خیلی نرم دست از ادم رو روی پیشونیش  
گذاشتم. یک مقداری دمای بدنش بالا بود.

باید دکتر خبر می کردم.

با لرزش گوشی ام، دست های پناه رو رها کرده و به  
ارومی از اتاق بیرون زدم.

تلفنم رو از جیبم بیرون کشیده و با آرامش پاسخ دادم:  
-البرز گوش کن بین چی میگم.

با نگرانی گفت:

-چی شده؟

از پله ها پایین رفتم و گفتم:

-پناه اینجاست.

-چی؟



فریاد بلندش باعث شد لحظه ای مکث کنم که  
بلافاصله گفت:

- شرمنده، ولی اخه برای چی و چطوری اومده اونجا؟  
- منم نمی دونم.

روی مبل نشستیم و سرم رو به تاج تکیه دادم و گفتم:  
- اینارو ول کن. هرچی که میگویم انجام بده.

پناه

رعد و برق درد درون بدنم باعث شد پلک هایم گریخته  
رو با شوک باز کنم و با گیجی به اطرافم نگاه بندازم.  
مغزم درست مثل یک شهر جنگ زده بود.

شهر رو خون گرفته بود، تمام ساکنین زخمی و غرق در  
خون به زمین افتاده بودن و دود سیاه آتش یک فضای  
تراژدی درست کرده بود و من تنها بازمانده خواب زده  
ای بودم که حتی نمی دونستم چه اتفاقی افتاده!  
من تک و تنها وسط یک تپه جنازه ایستاده بودم و با  
چشم های گشادی به این شهر مرگ زده نگاه می  
کردم.

#پارت ۱۵۴

به سختی از روی تخت بلند شده و با حیرت به اطراف  
نگاه کردم.

خدایا من کجا بودم؟

دستی به موهایی که هنوز در اسارت کش بود کشیدم و با تعجب برخواستم اما به محض اینکه کف پام به سطح سرد زمین خورد، لرزی به تنم نشست و بعد خاطرات دیشب مثل پتک به سرم کوبیده شد.

درست مثل یک فیلم، تمام کارهای دیوانه وارم مقابل چشمم روی پرده رفت و من چنان وحشت بهم مستولی شد که تاب و توان از تنم رفت و زانو هام سست شد و دوباره روی تخت افتادم.

صدای فریادهام در مغزم اگو می شد.

خدا لعنتت کنه ماهان... من چه غلطی کرده بودم؟

می ترسیدم، واقعا احساس شرم داشتم اما نمی فهمیدم چرا گوشه ذهنم اصلا احساس پشیمونی نداشتیم.

انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود.

من خونه تکین تهرانی بودم...

نفسی کشیده و به شالم رو مرتب کرده و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون زدم. نرم نرمک سمت راه پله رفته و خم شدم و نگاهی به سالن پایین انداختم. هیچ صدایی نمی اومد.

به نظر می اومد که خونه نیست.

خوشحال سری تکون دادم و به سرعت از پله ها پایین اومدم.

نفهمیدم چطور، اما فقط به سرعت کفشام رو پا زده و بعد با تمام قدرتم از ساختمون بیرون زدم.

@Vip Roman

#پارت ۱۵۵

+++

"نه"

دو حرفی ای که سنگینی اش یک خانواده رو درهم شکست.

مامان حیرت زده بود، بابا سکوت کرده بود و در تمام فامیل پیچیده بود که پناه یزدان، نوه حاج نقی یزدان به تک پسر خانواده فهمیم که پسر پاک و خانواده داریه جواب "نه" داده.

خبر مثل یک بمب ترکیده بود و بحث شیرین تمام محافل غیبت شده بود.

من حتی به ماهان فکر هم نمی کردم، حتی گوشه ذهنم درگیر این ادم نبود. دنیای من در یک نفر خلاصه می شد.... تکین تهرانی.

پسر همسایه ای که از پنج سالگی دنیای سرد و سیاه  
 من رو با خورشید چشم هاش گرم و رنگی کرده بود.  
 مردی که عموی من شده بود و حس من از همون  
 کودکی بهش فراتر از این مرزها بود.

مردی که ایمانم رو می برد... تمامیت پناه رو تسلیم  
 مرانگیش کرده بود.

ذره ای برام نگاه های دیگران مهم نبود، درون قلب من  
 انقلابی بود که فقط حضور مردانه او می تونست این  
 وضع نابسمان رو سامان بده.

همه چیز و همه کس برای من در "او" خلاصه می شد.  
 نه جذابیت های ماهان و نه حتی وضع مالی فراتر از  
 تصورش نمی تونست مانع علاقه ام به تکین تهرانی  
 باشه.

من مصمم بودم با وجود تمام سختی هایی که در خانواده داشتم، به ماهان پاسخ "نه" بدم و منتظر عمو بمونم اما دست تقدیر یک شب، تمام زندگی پناه رو زیر و رو کرد.

عمو از اردو برگشت.

شدیدا درگیر تمرین ها بود.

سه ماه تمام تمرین های سخت و طاقت فرسا رو

تحمل

#پارت ۱۵۶

کرد. صبح ها ساعت شش صبح می رفت و گاهی یازده  
شب برمی گشت.

به قدری خسته بود که یک شب حتی از ماشین پیاده  
نشده بود....به قول پیمان از خستگی بیهوش شده بود.  
نبودنش، من رو بی قرار تر می کرد.

حرف و حدیث های دیگران زندگیم رو مختل می کرد و  
من نیاز داشتم که بینمش... که حسش کنم و او دوباره  
قلب سردم رو گرم کنه.

عمو با اینکه نبود، اما هر وقت، هر وقت که من رو می  
دید جویای درس بود. جویای اینکه ایا هنوز توی  
ریاضی مشکل دارم یا اینکه تونستم فعل های عربی رو  
نفی کنم؟

همین که بهم اهمیت می داد برام دنیا بود...



مدت ها گذشت و درست اخيرين روز قبل از اعزامش به مسابقات جهاني توکيو دنيا براي من عوض شد.

خاله رخساره به نيت سلامتي و موفقيت پسرش در مسابقات اش رشته بزرگي رو بار گذاشته بود.

همه محل، به نيت ديدن عمو و اعلام ارزوي موفقيت، قرار بود شب راهي منزل حاج علي بشن. صبح فردا عمو عازم مسابقات مي شد و دو هفته ديگه احتمالاً برمي گشت.

خونه نسبتاً شلوغ بود و قلب من از دلتنگي براي اين دو هفته دوري، تنگ و پر بود.

خونه از یک هفته قبل به قدری پر تردد بود که سه‌مهم  
از عمو فقط دیدارهای شبانه بود.

دلَم می خواست امشب آخر وقت یک جایی گیرش  
بندازم و سَرِ مگوی دلَم رو برایش اشکار کنم و بگم که  
"من دوست دارم تکین تهرانی، حتی اگه توی مسابقات  
قهرمانم نشی. من عاشق خودتم و تورو با دنیا عوض  
نمی کنم"

از صبح دل توی دلَم نبود که هرچه زودتر این موضوع  
رو بهش خبر بدم.

مامان کنارِ دیگِ اش ایستاده بود و من سینیِ روحی  
بزرگ و سنگینی رو در دستم گرفته و کنارِ دیگ  
ایستاده بودم و مامان مشت مشت از سبزیِ درون  
دیگ می ریخت.

## #پارت ۱۵۷

کلافه و خسته به اطراف نگاه کردم که مامان زیر لب  
گفت:

– شالتو بکش جلو پناه، مرد توی حیاطه.

سینی رو محکم توی دستم گرفتم و با ناراحتی گفتم:

– مامان شالم خوبه دیگه، اخه چرا انقدر الکی گیر  
میدی؟

مشتی از سبزی داخلِ دیگ ریخت و با غیض گفت:

– خوبه حساسیت اقات رو می دونی دختر. شالت فرق  
سرته و بیشتر موهات معلومه.

پوفی کشیدم و امروز به قدری عصابم خورد بود که  
 حوصله غرهای دائمی مامان رو نداشتم. شاداب رو  
 صدا کرده و سینی سبزی رو دستش داده و خودم به  
 بهونه لباس عوض کردن راهی منزل شدم.

غرغرکنان در کوچه رو باز کرده و سمتِ خونه حرکت  
 می کردم که با دیدن قطره قطره های سرخ رنگی که  
 روی زمین چکیده بود، درجا متوقف شدم.

بهت زده به مسیرِ خونی که به سمت حیاط پشتی بود  
 نگاه کردم و بند دلم پاره شد.... خدایا چی شده بود؟  
 با نفس های بریده بریده ای مسیر رو دنبال کرده و  
 درست وقتی خمِ باغ رو رد کردم، از دیدن تصویر  
 مقابلم، قلبم محکم تپید.

هراسون به دو مرد خونین نگاه می کردم که پیمان یقه محمد رو توی دستش گرفت و خیره در چشماش فریاد زد:

- تو خری یا احمق؟ هر بی شرفی هر حرفی بزنه تو باید باور کنی؟ تو مگه نمی دونی حسِ داداش تکین به پناه چیه؟ کدوم بی شرفی بهت گفته که دل تکین برای پناه سریده؟ مگه خودت کر بودی که داداش تکین بهت گفت پناه رو به چشم خواهری که تو بچگی از دست داده می بینه؟ اون زمان کر بودی یا کور؟ محمد تو چه مرگته که به احساسِ برادرت شک کردی؟

زانو هام لرزید، لرزه ای بر جهانم نشست و با جمله بعدیش، همه دنیای من به خاک کشیده شد:

–خودت شنیدی که گفت پناه یاداور خواهرِ مرده  
اش، تاراست. من چند سال کنار این ادم زندگی کردم  
و یه بار ندیدم که نگاه بد به پناه داشته باشه.

#پارت ۱۵۸

همین چند وقت پیش که این پسرِ اومد خواستگار پناه  
وقتی شنید گفت الان وقت ازدواج پناه نیست اما اگه  
موافقه جلوش رو نگیرید. کر بودی و اینا رو  
نشنیدی؟ اگه دلش پیش پناه بود این حرفا رو می زد؟ با  
کار امروزت راضی شدی؟ با گوشای کرت شنیدی که  
گفت همچین حس اونجوری ای به پناه نداره؟ شنیدی  
یا نه؟ شنیدی که گفت هیچ وقت چشم به پناه  
نداشته؟ شنیدی که گفت ارزوش خوشبختیه و اصلا پناه

رو به اون چشم نمی بینه؟ حالا که ابروی مارو بردی  
خیالت راحت شد که داداش تکین به خواهرت چشم  
نداره؟

قلبم شرحه شرحه شد، دنیام روی سرم خراب  
شد، چشمام سیاهی رفت و بعد... همه چیز خراب شد و  
قطره اشکی از چشمم چکید و بعد چشمام بسته شد و  
با ضرب روی زمین افتادم.

#پارت ۱۵۹

تابستان شش سالگی ام، حاج علی و بابا تصمیم  
گرفتن آخر هفته رو بریم شمال.

هنوز دریا ندیده بودم و وقتی از عمو پرسیدم عمو  
شمال کجاست، با خنده گفته بود "جایی که دریا داره"  
با تعجب گفته بودم "دریا چیه؟"

گفته بود "جایی که تا چشم کار می کنه اب هست"  
دستام رو با ذوق به اندازه سرشونه هام باز کردم و  
گفتم "یعنی انقدر؟"

خنده مردونه ای کرده بود و من رو محکم به اغوشش  
کشید و گفت "خیلی بیشتر از اینجا.. بریم عاشقش  
میشی"

حق با عمو بود... مثل همیشه.

به محض اینکه چشمم به دریا افتاد، التماس کرده بودم  
من رو ببرن دریا. طبق معمول مامان خواسته ام رو با  
بی توجهی به زمین کوبید اما وقتی عمو متوجه خواسته



ام شد، من و بقیه پسرها رو برداشت و سمت ساحل برد.

من به محض دیدن دریا جیغ کشیده بودم و با لباس عروسکی قرمز رنگم سمت دریا دویده بودم و وقتی موج سرد به پاهام خورده بود فریاد زدم و عمو محکم من رو از پشت گرفت و اروم گفت "من اینجام، نترس" و دیگه نترسیده بودم.

نیم ساعت اول به دریای بیکران نگاه می کردم و هر وقت که موج ها نزدیک می شدن و به پاهام می خوردن، از خوشحالی فریاد می زدم "عمو من عاشق دریام"

نیم ساعت بعدی، با کمک حامد تصمیم گرفتیم که خونه شنی بسازیم. به چه زحمتی خام جمع می کردیم، گوله

می کردیم و با ذوق و شوق در دلم می گفتم که "یه  
قصر بسازم و بدمش به عمو"

اجازه نمی دادم عمو نزدیکم بشه و می خواستم  
غافلگیرش کنم.

بعد از چهل دقیقه، با حامد یک قصر شنی ساختیم و من  
از خوشی سرپا بند نبودم. دنیای رنگارنگ کودکی ام رو  
با اون قصر شنی شریک شدم.

#پارت ۱۶۰

عشقم رو در به ذره ذره خاک تزریق کردم، بهش امید  
برای زندگی بخشیدم، شادابی و طراوات  
بخشیدم... خودم رو بخشیدم.

دنیای دوست داشتنی خودم رو بهش بخشیدم و همه  
تلاشم رو به پای اون قصر ریختم.

وقتی حاضر شد، دوان دوان سمت عمو رفته و صدایش  
کردم تا بیاد قصری که برایش ساختم رو ببینه.

دست عمو رو محکم توی دستم گرفتم و کشون کشون  
می بردمش و با لهجه کودکانه ام می گفتم "عمو برای  
تو یه خونه درست کردم که عاشقتش میشی"

اون قصر تمام امال و ارزوهای من بود که قرار بود به  
عموم تقدیم کنم اما وقتی همراه با عمو نزدیک شدم، با  
یک قصر تخریب شده رو به رو شدم.

موجِ ظالمی، قصری که من با عشق و علاقه ساخته  
بودم رو در یک لحظه نابود کرده بود. قصر اروزهام فرو  
ریخته بود.

دستام از دست عمو جدا شد و چشم هام پر شد و با  
بغض گفتم:

–قصرم عمو...دریا قصرم رو خراب کرد.

روی زمین افتادم و به ساختمون خراب شده مقابلم  
خیره شدم و اشک ریختم. تمام حس خوبم بر باد رفته  
بود...موج بی رحم ارزوهای پناه خردسال رو در خودش  
شسته بود.

دست های کوچولوم رو روی صورتم گذاشتم و  
همونطور که اشک می ریختم با دردی که گفتمی نبود  
گفتم:

–عمو دیگه دریا رو دوست ندارم. دریا قصرم رو خراب  
کرد.

اون روز، کنارم نشست. من گریون رو در اغوش کشید.  
موهام رو بوسید. تار به تارش رو...

دستام رو از روی صورتتم برداشت و به چشم های من  
که از اشک پر شده بود نگاه کرد و با محبت مردونه ای  
گفت:

-گریه نکن قند عسل تکین. قصرت خراب شد؟ عموت  
اینجاست. من برات می سازم. من کنارتم و پا به پات  
یه قصر می سازم. هر چی تو بخوای می سازم، الان  
برات قصر می سازم. بزرگتر که بشی، قصر ارزوهایتو  
می سازم. موج اومد و قصرت رو خراب کرد چون  
عموت نبود، اما من جلوی موج وایمیسم تا تو قصرت رو  
بسازی. نه امروز و نه هیچ وقت دیگه نمی دارم کسی  
قصر ارزوهای قند عسلم رو خراب کنه من از خرابه  
برای تو قصر می سازم، تو فقط بخند، باشه قند عسل؟  
اون روز، من اشکام رو پاک کردم و عمو مردونه قول  
داد و قصرم رو برام ساخت اما...

## #پارت ۱۶۱

درست در استانه هفده سالگی، قصر اروزهای من  
توسط دست های همون عمو تخریب شد.  
دنیا ناپود شد.

همه چیز ناپود شد....

تب کردم... شبی که او آخرین شبش در ایران بود، من  
در بستر بیماری بودم.

هرچقدر مامان اصرار کرد برای شام نرفتم.

شاداب کنار بالینم بود و من به محض اینکه تنها  
شدیم، محکم در اغوشم گرفتمش و تمام غصه کمر  
شکنم رو در اغوشش هق زدم.

قلبم می سوخت.

دنیا رو تموم شده می دیدم. تموم خاطرات کودکیه  
مقابل چشمم رژه می رفت و ضرب کشنده حرف های  
پیمان نفسم رو می گرفت.

شاداب ترسیده بود اما چیزی نگفت. اجازه داد خودم  
رو تخلیه کنم... به قدری در اغوشش زار زدم و جیغ  
کشیدم که تمام انرژیم تخلیه شد و در اغوشش به  
خواب رفتم.

با احساس گرمای شدیدی، چشم باز کردم.  
شاداب پایین تختم دمر به خواب رفته بود. گیج و  
سردرگم به اطراف نگاه کردم و به محض اینکه چشمم  
به ساعت خورد، مثل فنر از جای پریدم.

عمو ساعت هشت پرواز داشت و هفت باید اونجا می بود.

شالِ شاداب رو که روی زمین افتاده بود رو برداشتم و ساعت شش صبح با حال نذاری از اتاقم بیرون زدم. مثل یک کودک گمشده سمت کوچه دویدم.

دیگه مهم نبود که هوا سرده و من تب دارم...باید برای آخرین بار می دیدمش. باید می دیدمش.

می دونستم مامان و پسرها شب خونه خاله رخساره مونده بودن...بهونه خوبی بود. دمپایی هام رو لنگه به لنگه پا زدم و در گرگ و میش هوا از خونه بیرون زدم.

#پارت ۱۶۲



در رو باز کردم و اسیمه سر سمت خونه خاله رخساره حرکت کردم که صداش، اخ از اون صدای مردونه اش گفت:

-قند عسل؟

شتابان چرخیدم و به اوایی که پشت درخت ایستاده بود نگاه کردم. به محض دیدن خورشید چشم هاش، تب تمام تنم رو احاطه کرد و درست خیره در چشم هاش چشم هام پر شد.

فاصله بینمون رو به صفر رسوند و با عجله خودش رو نزدیکم کرد و اخم بدی بین ابروش نشست و با نگرانی گفت:

-چی شده؟ حالت خوب نیست.

-فکر کردم رفتی عمو!

جمله ام بی اختیار از بین لب هام بیرون زد اما خورشید  
چشم های او گرم تر شد و با لحنی که قلبم رو کشت  
گفت:

– بدون دیدن قند عسلم کجا برم بچه؟ مگه میشه برم و  
تورو نبینم؟

لبم رو گزیدم و بی اختیار اشک چشمم چکید. به قطره  
های اشکی که از گوشه چشمم می چکید نگاه کرد و با  
قیافه درهمی گفت:

– قند عسل درد داری؟ چرا گریه می کنی؟

سری تکون دادم که با هراس گفت:

– کجات درد می کنه؟ بیا ببرمت دکتر.

به نشونه نفی سر تکون دادم و خیره در چشم هاش  
پرسیدم:

عمو؟

مثل همیشه یک مکث و بعد:

بله؟

بغضم رو فرو خوردم و قطره قطره اشک از چشمم

چکید و گفتم:

من چی توام؟

چشم هاش تنگ شد و با دقت نگاهم کرد و با خنده دل

ضعفه اوری گفت:

قند عسل منی.

#پارت ۱۶۳

@Vip Roman

نور امید به قلبم تابیده شد و با ذوق گفتم:

- راست میگی عمو؟ حتی اگه بزرگ بشم؟ حتی اگه تو  
بزرگتر بشی؟

چشماش خندید. سر تکون داد اما جمله اش، نور رو از  
دنیای من گرفت و من رو به قعر ظلمات کشید:

-اره، تا آخرین روز عمرم تو قند عسل منی. تازه بچه،  
زنم بگیرم، تو قند عسل می مونی. قند عسل تو بودن با  
همه چیز فرق داره.

دنیام، جلوی چشمم ریخت و من زیر اوارش جون دادم.  
اما همچنان دست و پا زدم و گفتم:

-عمو تو زن بگیری، من چی داماد میشم؟ خواهرش؟  
نخودی خندید و گفت:

-قند عسل دامادی. به همه میگم که این بچه قند عسل  
داماده.

-عروس ناراحت نمیشه؟

دقیقا دنبال چی بودم؟

سکوت کرد و چشم هاش برق زد و گفت:

-عروس باید عادت کنه، تکین یه قندعسل بیشتر نداره. عروسم بهش عادت می کنه. باید عادت کنه.

سر تکون دادم و بالاخره حرفم رو زدم:

-پس چی، بالاخره من مثل خواهر توام عمو. قول میدم

عوض نبودن خواهرت، من سنگ تموم بذارم عمو

صورتش درهم شد لب باز کرد تا چیزی بگه اما من

اشکام شدت گرفت... تند و تند و بی وقفه چکید.

دیگه تار می دیدمش. حق با پیمان بود، عمو همچین

نگاهی به من نداشت.

- پناه، پناه خوبی؟ اخه چرا گریه می کنی؟

دیگه وقت خدا حافظی بود... دیگه باید عمو رو به جایگاه اصلیش بر می گردوندم. به چشم هاش خیره شدم و گفتم:

- عمو، تو همیشه عموی من می مونی. چه قهرمان بشی چه نشی. تو تنها کسی بودی که من همیشه بهش پناه اوردم. دعای من همیشه باهاته عمو. دلم می خواد به هر چیزی که دوست داری برسی. من همیشه به چشم یک عموی واقعی دیدمت. همیشه عموم بودی و می مونی، تورو حتی بیشتر از عمو اکبرم دوست دارم چون تو همیشه برام بودی.

@Vip Roman

#پارت ۱۶۴

لنگه ابرویی بالا انداخت و با گیجی نگاهم کرد که من  
برای آخرین بار نگاهش کردم و با خنده گفتم:

– فقط ناراحت بودم عموم بره و نتونم ببینمش. به

سلامت بری عمو

مردد نگاهم کرد و همون لحظه مامان پا به کوچه  
گذاشت و به من و اویی که مقابل هم ایستاده بودیم  
نگاه کرد و با هراس گفت:

– پناه مامان خوبی؟ بمیرم باز تب داری؟

نگاه از عمو گرفتم و همونطور که اشک می ریختم  
گفتم:

–اره مامان،حالم خیلی بده. خیلی تب دارم. اومدم فقط

عموم رو ببینم و برم. @Vip Roman

لبخند محبت امیزی زد و گفت:

- بمیرم برات. بیا بریم خونه. تو سرما نمون.

دست های مامان که روی بازوم نشست به اوایی که با  
حالت خاصی نگاهم می کرد چشم دوختم و با اشک و  
لبخند گفتم:

- خداافظ عمو.

اهی کشید و لبخند کمرنگی زد:

- خداافظ قندعسل.

و این آخرین بار بود که عمو من رو "قند عسل" صدا  
زد.

#پارت ۱۶۵

@Vip Roman

تکین تهرانی رفت...



کشتی گیر آینده دار تیم ملی مون، هفت روز دیگه کشتی داشت و همه مطمئن بودن با مدال طلا برمی گرده.

برای منی که دنیا م سیاه شده بود، دیگه چیزی مهم نبود.

احساس ضعف می کردم، حال بد بود.

دو روز بعد، به اصرار شدید مامان به مجلس مولودی ای که زن عمو برپا کرده بود رفتیم و ای کاش پام می شکست و نمی رفتیم.

خاله رخساره اون روز بخاطر اینکه باید جایی می رفت نتونست همراهمون باشه و من و عمه و مامان راهی شدیم.

مادر ماهان و همسر پسرعموی پدرم حضور داشتن.  
 اصلا سنگینی نگاه مادر ماهان برام مهم نبود اما پچ پچ  
 های بقیه و نگاه های عجیبشون برام اذیت کننده بود.  
 ناچاراً از جمع فاصله گرفته و برای کمک به زن عمو  
 راهی اشپزخونه شدم. زن عمو که فهمیده تر از این  
 صحبت ها بود، با محبت ازم درخواست کرد که مشکل  
 گشاهارو با سلیقه خودم داخل سینی بچینم.  
 با خوشحالی قبول کرده و مشغول شدم اما وزوز های  
 بقیه که مامان رو احاطه کرده بود شاخک هام رو تیز  
 کرد:

"چشم مامان پسره هنوز دنبال دخترته. برای چی  
 بهش نه گفتید؟"

مامان طبق معمول با خجالت گفت:

"بخدا دست من نیست. خودش می‌گه قصد ازدواج نداره و می‌خواد درس بخونه"

و صدای اعتراض بقیه:

"خودش غلط کرده. اون بچه است عقلش

نمیرسه، توام بچه ای؟ مگه نمی دونی برای دختر فقط تا یه سنی خواستگار میاد. بعدش دیگه بختش بسته میشه"

"تو مادرشی، باید حرف بندازی توی کله اش. دختره داری دستی دستی خودشو بدبخت می کنه تو نباید به عنوان مادرش یه کاری کنی؟"

"توروخدا ببخشید دارم اینو می‌گما، بخدا قسم که پناه رو مثل دختر خودم دوست دارم اما مطمئنی اینو رد کنی بهتر از این دیگه گیرش میاد؟ شانس در خونتون

رد زده. می دونی چند نفر از خداهشونه عروس اون خانواده بشن؟ چرا به بختش لگد می زنی؟"

#پارت ۱۶۶

"بین دلم می سوزه که دارم میگم. چشم مادره هنوز دنبال پناهه، شنیدم پسره ام عجیب گلوش پیش دخترت گیر کرده. به جون ریحانم قسم که اگه ماهان می اومد خواستگاری دختر من یه لحظه ام تعلل نمی کردم. کلی از همین دخترای این جمع بخدا از خداهشونه ماهان بیاد خواستگاریشون. پناه یه تاج روی سر ما گذاشته، نجابت و خانومیش دل هرکسی رو که نبرده، مردم حسرت همچین دامادی رو می کشن، دخترت رو چرا به راه نمیاری؟"

"بابا دخترِ انسیه خانوم رو یادت نیست؟ برادر زاده من عاشقش بود اما نرفت. برادر زاده من همه چی داره، از جمال بگیر تا کمال اما این دختره گفت می خوام درس بخونم و بهش نرفت. الان با یکی ازدواج کرده که پسره راننده تاکسیه. مستاجری زندگی می کنه، دیروزم شنیدم حامله است و بین خودمون بمونه، مثل اینکه پول سونوگرافی اینا انقدر گرون شده که نمی تونه ازاد بره و اسیر این بیمارستانای دولتی تا کمتر خرج کنه. به بختش لگد زد الان اینجوری اسیر شده. خدام می دونه که دختره پشیمونه اما دیگه راه برگشت نداره"

حرف هاشون مثل مته به مغزم فرو می رفت.  
 تمام تمرکز روی پچ پچ هاشون بود و اصلا متوجه نبودم دارم چه غلطی می کنم.

بلافاصله عمه پدرم گفت:

"پناه جگر گوشمه و این جمعم که غریبه نیست. اما تا حالا یه خواستگار اینجوری خوب داشته؟ نداشته. این بارم شانس بهش رو کرده. از کجا مطمئنی اینو رد کنی یکی بهتر بیاد؟ مگه نشنیدی میگن شانس یه بار به ادم رو می کنه؟ اگه یکی بهتر زیر سر دارید که خب بگیریم عب نداره، اما مطمئنید اینو رد کنید بهتر از این میاد؟ بگو ببینم مطمئنید؟ دخترت بمونه رو دستت خوبه؟"

مامان اهی کشید و عمه کوبنده تر ادامه داد:

"عقل بنداز تو سر دخترت، عروس. خودت می دونی که چقدر این دختر و دوست دارم اما پناه همچین زیبایی اساطیری نداره که بگیریم هر روز یه خواستگار وزیر و کبیر داره. نجاتش هزار ماشالا زیاده و عمه قربونش

بشه اما من دارم میگم نه قیافه اش پرزاده است و نه باباش انچنان وضع خوبی داره که بگیم مشکلی نیست.

#پارت ۱۶۷

پناه به این گفته همه میگن دختره خیلی فضوله و کسیو لایق خودش نمی دونه و اینجوری دیگه کسی ام خواستگاریش نمیادا. من این موهارو تو اسیاب سفید نکردم، مهر دخترت به دل پسره نشسته و خودت زنی و می دونی اگه مرد دلش باشه، هر جور شده زنم به راه میاره. اما اگه مرد دلش نباشه هرچقدرم زن عاشق بشه اون زندگی زندگی نمیشه. پسره گفته هرچی دخترت بگه نه نمیاره، پس مشخصه دوشش داره. بعد مراسم برن بیرون و همو بین پسره محبت می کنه و

مهرش به دل پناه می افته دیگه. من تا روز عقدم  
 حاجی رو ندیده بودم، بعد از عقد خدا شاهده به جون  
 محمدم قسم همین که دستش به دستم خورد، همچین  
 دلم هری ریخت. حاجی خاطره منو می خواست و نازمو  
 کشید و منم دل و دینمو بهش دادم. توام اینارو به پناه  
 بگو، نذار فرصت رو از دست بده. این...."

دیگه متوجه حرفاشون نشدم..

دیگه چیزی نشنیدم چون تمام ذهنم رو زمزمه هاشون  
 درگیر کرد.

حرف هاشون، زنجیری شد و دور عقلم تنیده شد و من  
 دیگه ورود هرگونه حرفی رو ممنوع کرده و غرق شدم  
 در فضای مسموم این صحبت ها.



در تمام مدت سکوت کرده بودم و سعی می کردم خودم رو به کسی نشون ندم اما وقتی ظرف مشکل گشا رو چرخوندم و نوبت به مادر ماهان رسید، رعشه ای به ستون فقرام نشست.

با دقت و ریزبینی نگاهم کرد و ما نقطه ثقل مجلس شده بودیم و زیر نظر هزارن نگاه داشتیم کمر خم می کردم.

نفسم حبس شده بود و به زحمت روی پاهام بند بودم و به سرعت خودم رو به اشیپزخونه رسوندم. مراسم که تموم شد، با فکرهای درهمی همراه با عمه و شاداب که تازه اومده بود از خونه بیرون زدیم که ناگهانی شاداب با هیجان گفت:

—وای پناه، اونجارو بین. داره نگات می کنه.

گیج به سمتی که اشاره می کرد نگاه کردیم و بعد به محض دیدن ماهانی که با حالت عجیبی به من نگاه می کرد، یخ زدم.

#پارت ۱۶۸

چشم های سیاهش برق می زد و محجوبانه نگاهم می کرد. مادرش کنار شاستی بلند سفید رنگشون ایستاده بود و با دقت من و پسرش رو زیر نظر گرفته بود. نمی دونم چرا، اما حالت نگاه ماهان به قدری عجیب و خاص بود که باعث شد لرزی در ستون فقراتم بشینه و پاهام بلرزه.

نگاه های حسرت بار بقیه خانوم ها و دخترهای فامیل  
به ماهان و من باعث شد با دقت بیشتری بهش نگاه  
بندازم.

ماهان بد قیافه نبود، بی اندازه هم خوش قیافه و خوش  
قد و بالا بود.

برای اولین بار با دقت نگاهش کردم که شاداب محکم  
دستم رو گرفت و با ذوق گفت:

-وای پناه بین چطور نگات می کنه. قشنگ بقیه دارن  
میمیرن از حسادت. خاکبرسر دلبرت کنم که عقل از  
سر پسر مردم بردی و حالیت نیست

و اونجا برای اولین بار بود که ته دلم رو چیزی قلقلک  
داد و من، پناه یزدان به اینکه دل یک شاهزاده رو  
لرزونده بودم در گوشه پستوهای ذهنم به خودم افتخار  
کردم.

وقتی ماهان لبخند مردونه ای زد، تازه به خودم اوادم و با شرمساری سر به زیر انداختم. دستپاچه بودم و نمی دونستم باید چه واکنشی نشون بدم که همون لحظه مادر ماهان نزدیکمون شد و با احترام ازمون درخواست کرد سوار ماشینشون بشیم.

عمه و مامان مثل هر ایرانی تعارف کردن اما وقتی مادر ماهان بی خیال نشد، اجبارا قبول کردیم و وای از لحظه ای که من پا به داخل ماشین گذاشتم و سنگینی نگاه ماهان رو از پشت شیشه حس کردم.

من و شاداب رسماً در اغوش هم نشسته بودیم اما چیزی که باعث می شد احساس خفگی کنم، تنگی جا نبود، بلکه سنگینی نگاه ماهان و تحلیل های شاداب از نگاه ماهان بود که دقیقا دم گوشم بیان می شد.

ماهان اولین من بود...

از اینکه سنگینی نگاهش روی من بود و لحظه ای  
برداشته نمی شد، در دلم کوه قند اب می شد.

#پارت ۱۶۹

اینکه با حالت خاصی نگاهم می کرد و نگاهش رو نمی  
دزدید باعث می شد احساس دوست داشتنی بودن  
بکنم و برای اولین بار اعتماد به نفس بالایی داشته  
باشم.

در تمام طول مسیر لبخند ضعیفی بر لب داشتم و وقتی  
پیاده شدیم، خدا حافظی گرمی کردن و رفتن.  
از همون روز، حرف های مامان شروع شد:  
"دیدي چطوري نگات مي کرد؟"

"من زنم و بهتر می دونم، بعد از اینکه ازدواج کردی می تونی قشنگ خامش کنی و مثل موم بگیریش توی دستت"

"پسره پاکه، تو این دوره زمونه پسر پاک پیدا میشه؟"  
و وقتی می دید تاثیر نمی داشت حربه اش رو عوض می کرد:

"من مادرتم پناه، دارم میگم ممکنه دیگه خواستگاری به این خوبی نداشته باشیا. درس می خوای بخونی چی کار؟ وقتی شوهرت تامینت می کنه و دستش به دهنش برسه هرچی بخوای برات می گیره دیگه. اصلا تو مطمئنی دانشگاه قبول میشی؟"

بعد گریه می کرد و می گفت:

"من فقر رو چشیدم و نمی خوام تو اول زندگیت این حسو داشته باشی. الان که غریبه نیست دارم میگم، تو

تا حالا یه خواستگار به این خوبی نداشتی. مادریم و دختر، برای اون پسر هزارتا دختر از تو قشنگتر برایش ریخته اما همچین چیزی برای تو نیست مادر. دختر همچین فرصتی نداره و بخت فط یک باره. چهار صبح دیگه ام همین جوونیتیم از بین میره و دیگه اون وقت هیچیا. تو خوشگلی و خیلی نجیبی اما از تو خوشگلترم هست بخدا، نه بابات اونقدر وضعش خوبه که بگم عب نداره خواستگار بهتر میاد و نه مامان جان خودت یه زیبایی خیلی خاصی داری. قبول کن قیافه ات خیلی معمولیه ولی خدا بهت فرصت خوب داده"

صبح های من اینجوری شروع می شد و شب ها با هزار فکر و خیال سمی به پایان می رسید و دوباره روز از نو روزی از نو

همچنان مردد بودم و دلم نمی خواست شوهر کنم اما  
دو روز بعدش،دیگه همه چیز عوض شد.

سعی داشتم عمو رو از ذهنم بیرون کنم که کمی از این  
افسردگی بیرون بیام و کمی زندگی کنم. گه بفهمم  
نخواستن عمو کمی دردش کم بشه که دوستم زنگ  
زد!

#پارت ۱۷۰

@Vip Roman



تولد یکی از هم کلاسی هامون بود و همه مون رو برای تولدش دعوت کرد. با ذوق و شوق برای مامان تعریف کردم اما طبق معمول گفت "نه"

اصرار کردم، منو شاداب التماسش کردیم که بالاخره رضایت داد.

نه لباس و نه مانتوی خوبی برای تولد نداشتیم، می دونستم بگم مامان فعلا شرایط خریدش رو نداره. مثل همیشه در فکر بودم که چی بپوشم که شاداب خودش پیشنهاد داد برام لباس میاره و میاد خونمون از اینجا بریم.

مامان صبح زود برای کمک به عمه برای خونه تکونی راهی خونه عمه شد و شاداب به خونمون برگشت. موهای صاف و بی حالتش رو شاداب با سشوار شلاقی صاف کرد و بعد با شعف گفت:

- پناه بذار یکم از زیر ابروهات رو بردارم.  
وحشت کردم و دست روی ابروهای پرم گذاشتم و  
گفتم:

- دیوونه شدی؟ می خوامی بابا منو بکشه؟  
ابروهای تازه اصلاح شده اش رو بالا فرستاد و هوفی  
کشید:

- بابا اخه کی الان به ابرو برداشتن دخترش گیر  
میده؟ شبیه کفتر تبتی شدی.

خنده ام گرفت اما از درون با حرفش موافق بودم.  
به لباس های پخش و پلای روی زمین نگاه دوختم که  
اهی کشید و گفت:

- حداقل بیا یکم ارایشست کنم. خیر سرمون داریم میریم  
تولد.

خواستم اعتراض کنم که با حرص گفت:

-پناه بخدا قسم حرف بزنی همین سشوار رو می کنم  
تو حلققت. بابا یکم جنم داشته باش، زندایی که نیست.  
یکم ارایش کن قیافه ات شبیه آدمیزاد بشه. مراسم  
ختم نمیریم که.

می ترسیدم اما ته دلم به این کار علاقه داشتم.  
من دختر بودم و عاشق زیبایی و عاشق ارایش. عاشق  
زیباتر شدن، عاشق دیده شدن.

#پارت ۱۷۱

شاداب ارایش خیلی خیلی کمرنگی بر چهره ام نشوند  
و رژ لب قرمز رنگ خوش رنگی به لب هام کشید.

با شادابی نگاهم کرد و با افتخار گفت:

-بین چی ساختم ازت. بین چقدر ناز شدی اخه.

برخواستم و از دیدن خودم در آینه، غرق شادی شدم.

خیلی زیباتر شده بودم. واقعا چشمگیر شده بودم.

شاداب موهای خرمایش رو که فر کرده بود رو پشت

گوشش فرستاد و گفت:

-حاضرشیم دیگه.

تاپ سفید رنگی که شاداب برام آورده بود رو تن زدم

و شلوار مشکی رنگی هم پوشیدم. شاداب اجازه نداد

بلوز روش بپوشم و گفت همین تاپ خوبه و یقه اش رو

با شالم می پوشونم.

قبول کردم و مانتوی عنابی رنگ جلوبازی که بازهم

شاداب برام آورده بود رو تن زدم.

بی نهایت تن خورش زیبا بود و هیکل نرم و نازکم رو  
به خوبی غالب گرفته بود.

مانتو جلو باز بود و من حسرت پوشیدن این مانتوها رو  
داشتم. شالم رو با احتیاط روی سرم کشیدم و یقه  
لباسم رو کامل پوشوندم و بعد از اینکه از تیپ و قیافه  
ام راضی شدم سمت خروجی حرکت کردم اما ورود ما  
به حیاط با کلید انداختن مامان به در کوچه همزمان  
شد.

به محض دیدنش ذوق زده سمتش رفتم و با  
خوشحالی گفتم:

-وای مامان بین چقدر خوشگل شدم.

اما نگاه بهت زده مامان برای دومین بار دنیا رو روی  
سرم خراب کرد.

ابتدا حیرت زده بود اما کم کم خشم و ترس درون  
نگاهش رنگ انداخت و با حرص به صورتش کوید و  
گفت:

-وای خاک عالم به سر من. با این وضعیت داشتی می  
رفتی بیرون؟ خدا منو مرگ بده که نمی ذاری یه نفس از  
دستت بکشم پناه. دلیل شده این چیه تنت کردی؟ این  
وامونده ها چیه به صورتت زدی؟ یکی توی محله تورو  
اینجوری میدید جواب ابروی از دست رفته رو چطوری  
می خواستی بدی؟

دنیای من خراب شده بود اما دوباره سنگینش بر فرق  
سرم کویده شد.

@Vip Roman

#پارت ۱۷۲

کیفِ شاداب از دستم روی زمین افتاد و با چشم های  
پری بهش نگاه کردم اما شاداب با حیرت و ناراحتی  
گفت:

-زندایی چرا شلوغش می کنی؟ نه موهایش معلومه نه  
ارایش. لباسشم که کاملاً با شالش بسته شده. چرا  
اینجوری می کنی اخه؟

اما او با تاسف سر تکون داد و با محبت به شاداب  
گفت:

-شاداب جان تو فرق داری، بابات دلخور نمیشه اما  
بابای پناه بدش میاد از این لباسا. این خانوم خودش  
می دونه که تا وقتی خونه باباشه حق نداره از این کارا  
کنه و مثل ادم لباس بپوشه. بهش گفتم هر قر و فری  
داره برداره بیره خونه شوهرش. خونه من از این خبرا  
نیست و باید سنگین لباس بپوشه. ابرو یه تیکه پارچه

نیست که دست به دست بچرخه، مگه از سر راه ابرومو پیدا کردم که این خانوم اینجوری خرابش کنه؟  
قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و مامان بی رحمانه ادامه داد:

-خودش می دونه باباش بخاطر ابروشم که شده بچه هاشو می کشه اما نمی ذاره حرفی پشتش باشه. تا وقتی دختر این خونه است باید با قوانین این خونه زندگی کنه. هر وقت شوهر کرد دیگه اختیارش دست شوهرشه و هر کاری خواست بکنه. دختر یا اختیارش دست باباشه یا شوهرش. خونه باباش اینجوریه و رفت خونه شوهرش اختیارش دست اونه و هر کاری خواست انجام بده و به مام مربوط نیست. اما اجازه نمیدم سبک سر بازی در بیاره و مثل دخترای بی صاحب بچرخه.



شاداب با ناراحتی گفت:

— دستت درد نکنه دیگه زندایی. حالا من هر جایی  
شدم؟

بلافاصله با ناراحتی گفت:

— نه به جون پیمانم منظورم این نیست. تو بابات اجازه  
میده اما بابای پناه. قربونت بشم تو که خانواده  
داری، این حرفا چیه.

من فقط با گریه و دل شکسته به گفتگوی مامان و  
شاداب نگاه می کردم. شاداب التماس کرد، تمنا کرد اما  
مامان رضایت نداد که نداد.

@Vip Roman

#پارت ۱۷۳

منم حاضر نبودم لباسم رو عوض کنم و با اون  
مانتوهای قدیمی برم. منم کنار دوستانم ارجب و قربی  
داشتم و دلم می خواست شیک به چشم بیام. به قدر  
کافی از دست ابرو هام اذیت بودم.

تولد کنسل شد، من نرفتم و شاداب هم نرفت.  
خودم رو داخل اتاقم پنهان کرده و تا سه ساعت فقط  
زار زدم. دلم از دست عمو شکسته که بود، حالا تیکه  
پاره شده بود.

همه و همه اتفاقات ناگهانی بهم حمله کردن و باعث  
شدن از پای در پیام.

وقتی برای شام صدام کردن، اجبارا برخواستم. دست و  
صورتتم رو شستم و از اینه به خودم نگاه کردم.  
حق با مامان و عمه بود، من انچنان زیبایی ای هم  
نداشتم.

خواستگار خیلی خوبم نداشتم.

درسم همچین خوب نبود، مشخص نبود اصلا کنکور قبول بشم یا نه.

عمو ام که منو به اون چشم نمی دید و عاشقم نبود.

خانواده ام که ازم حمایت نمی کردن و اجازه نمی دادن جوری که می خوام زندگی کنم.

حسرت یه لباس خوب پوشیدن و مهمونی رفتن به دلم مونده.

بابام که اصلا پول انچنانی نداره که بگم منو ساپورت می کنه.

این همه مشکل توی خونه ریخته و هیچکس به من توجه نمی کنه.

یه کسی نیست منو نجات بده.

قهرمان زندگیم عمو بود که گفته بود عاشقم نیست  
درحالی که من هستم. منم ضعیف تر از این صحبت  
هام و نمی تونم مبارزه کنم.

ماهان زیبا بود، پولدار بود، و از همه مهم تر.. دوستم  
داشت.

اگه زنش می شدم شاید می تونست اجازه بده  
هرکاری بکنم.

دیگه نیازی نیست نگران قبولی دانشگاه باشم.

#پارت ۱۷۴

نیازی نیست نگران پول چیزی باشم.

بههم اجازه می داد هر جور که دلم بخواد بگردم و دیگه  
برای هر بیرون رفتنی انقدر حرف نکشتم.

شاید ماهان می تونست بیاد و قهرمان زندگیم بشه و  
نجاتم بده.

ماهان همه چیز داشت و من هیچ چیز نداشتم. تازه، من  
حتی زیبا هم نبودم.

اگه ماهان رو رد کنم و دیگه بهتر از ماهان برام نیاد  
چی؟

اگه حق با مامان باشه چی؟

اگه واقعا بخت یک بار به ادم رو کنه چی؟

من مطمئن نبودم... راستش حتی می ترسیدم. که شاید  
حرف های بقیه راست باشه و بهتر از ماهان سراغم  
نیاد.

عمو که نزدیک ترین بود عاشقم نبود و مطمئنم بهتر از ماهان سراغم نمیاد.

من ادم خاصی نبودم که یه مرد بهتر از ماهان سراغم بیاد... من خیلی معمولی بودم، خیلی خیلی زیاد.

تصمیمم رو گرفتم. دیگه از کارای مامان و بابا و سنگینی سایه و زورگویی هایی محمد و پیمان به ستوه اومده بودم.

باید فرار می کردم و ماهان می تونست کمکم کنه. نیازی نبود این چیزا رو تحمل کنم. علاقه بعدا به وجود می اومد... مثل عمه بابا.

من به یک قهرمان نیاز داشتم و ماهان خیلی وقت بود ظهور کرده بود.

خسته و درمونده سرنوشت جدیدم رو پذیرفتم.

شب خوابیدم و صبح فردا به مامان خبر دادم که می  
خوام با ماهان ازدواج کنم و قصه جوری چرخید که  
چهار روز دیگه، شبی که تکین تهرانی کشتی  
داشت، من انگشتری که یک الماس سنگین داشت رو  
به دست انداختم و نشان ماهان فهمیدم شدم.  
نشان مردی که فکر می کردم می تونه قهرمان زندگیم  
باشه.

#پارت ۱۷۵

"تو اینجا چه غلطی می کنی پناه؟"

برای صدمین بار این جمله رو با خودم تکرار کردم و  
برای صدمین بار هم جوابی برای سوالم نداشتم.

بعد از اون ابروریزی دیروز، چطور جرئت کرده بودم  
امروز پیام سر کلاشش؟

تخت سینه اش مشت زده و خودم رو رسوا کرده بودم  
و نمی دونستم ممکنه چه واکنشی نشون بده اما  
نتونسته بودم به دل بی صاحبم غلبه کنم و زمانی به  
خودم اومده بودم که سر کلاس به انتظارش نشسته  
بودم.

نه، من نباید اینجا باشم.

نفس عمیقی کشیده و کلاسورم رو از روی میز برداشته  
و داخل کیف بزرگم پرت کردم و به سرعت از روی  
صندلیم برخواستم. نغمه با تعجب نگاهم کرد و من به  
سختی لب زدم:



-باید برم.

-ام...

و درست همون لحظه در کلاس باز و بعدد او با اقتدار  
همیشیگش وارد کلاس شد. بلافاصله همه برخاستن و  
من سرجام خشک شدم.

خدایا باید چه غلطی می کردم؟

قلبم مثل یک گنجشک در اسارت تالاب تالاپ تپید و  
استرس شدیدی تمام تنم رو در بر گرفت.

وقتی نغمه گوشه مانتوم رو کشید و من رو روی  
صندلیم پرت کرد، تازه متوجه شدم همگی نشستن و  
من مثل مجسمه خشک شدم. حتی جرئت نگاه کردن  
به او رو نداشتم.

سرم رو به زیر انداخته و خودم رو بخاطر این حماقتم  
لعنت کردم.

نفس بلندی کشید و با معمولی ترین حالت ممکن  
گفت:

-تا حالا نیلوفر ابی رو از نزدیک دیدید؟

سوال بی ربطش باعث شد با گیجی سر بلند کنم و به  
اویی که ژست همیشه جذابش به میزش تکیه داده و  
تمام بچه ها رو زیر نظر گرفته بود نگاه کنم.

"اره"

"عکساشو دیدم...از نزدیک ندیدم"

#پارت ۱۷۶

"نه فقط اسمشو شنیدم"

"اره من دیدم"

در مقابل تمام پاسخ ها فقط سری تگون داد و پرسید:

-می دونید این گل به چی معروفه؟

طناز دست بلند کرد و وقتی اجازه داد، با ناز و ادا گفت:

-این گل مقدس ترین گل دنیاست و نماد پاکیه.

حدیث دنباله صحبت طناز رو گرفت و گفت:

-من شنیدم تو بعضی مذهب ها پرستیده میشده. با

ارزش ترین گل دنیاست.

-و خوش بو ترین.

صدای گیراش باعث شد نگاه از حدیث بگیرم و به

اویی که به نوک کفشش خیره شده بود چشم بدوزم.

لحظه ای سکوت شد و فرهاد با خوش مزگی گفت:

-استاد قراره گل نیلوفر ابی بخرید و به افتخارش می

خواید امروز بهمون انتراک بدید؟

صدای خنده ریز بچه ها بلند شد اما او حتی سر بلند نکرد. حالت جدیش رو که حفظ کرد، لبخند فرهاد و بقیه هم ماسید و با کنجکاوی نگاهش کردن که تکیه اش رو از روی میز برداشت و سمت جلو حرکت کرد. در مرکزی ترین قسمت سکو که قرار گرفت، دست هاش رو داخل جیبش گذاشت و بعد با سر بلند کرد و به مقابلش خیره شد و با لحن منظور داری گفت:

-می خوام یه خاطره تعریف کنم که شنیدنش خالی از لطف هم نیست. حاضرید؟

بلافاصله همه با اشتیاق سر تگون دادیم. این حرف های از استاد تهرانی خیلی بعید بود!!!

نفس عمیقی کشید و با صدای بلندی شروع کرد:

-من از چهارده سالگی کشتی رو شروع کردم. علاقه مند بودم و شدیداً تلاش می کردم. بعد حدود یک

سال تلاش و ثابت کردن خودم به مربی ام، یه روز بهم  
گفت که قراره به زودی از باشگاه یه منطقه دیگه بیان  
اینجا و قراره یه مسابقات باشگاهی داشته باشیم.  
مربیمون گفت تو وزن پنجاه کیلو من تنها گزینه  
مناسبم. اولش خیلی خوشحال شدم اما وقتی فهمیدم  
حریفم کیه، دست و دلم لرزید.

#پارت ۱۷۷

طرحی از لبخند روی لب هاش شکل گرفت و چشم  
هاش برق زد. تمام کلاس در سکوت محضی فرو رفته  
بود و مشتاق به لب هاش خیره بودیم که فرهاد بی  
طاقت گفت:

–مگه حریفتون کی بود استاد؟

شونه های پهنش رو با حالت جذابی عقب و جلو کرد و اعلام کرد:

–حریف من، پسری بود که قهرمان مسابقات استانی نوجوانان شده بود و از کسایی بود که همه می گفتن توی کشتی یه عجوبه به حساب میاد. حتی خودم چند باری کشتیش رو دیده بودم و توی دلمم تحسینش کرده بودم. ضربتی و تیز بود. خیلی سخت می شد به دامش انداخت. شبی که اینو فهمیدم به مربی ام هیچی نگفتم اما وقتی اومدم خونه تمام فکرم مشغول بود که نکنه بهش بازم؟ نکنه نتونم؟ نکنه ضربه فنیم کنه؟ نکنه چنان فیتيله پیچم کنه که ابروم پیش مربی ام بره؟ یادمه اون شب نتونستم بخوابم. تا خود صبح خود فکر کردم، صبح که بیدار شدم گفتم میرم به مربی

ام میگم که من نمی تونم و از پیشش برنمیام. هنوز  
 امدگی روبه رو شدن با این پسره رو ندارم. رفتم  
 باشگاه و رفتم سمت اتاق مربی ام اما از توی رختکن  
 صدای یکی از کمک مربیام رو شنیدم. دقیقا جمله  
 کمک مربیام رو یادمه. با لحن دلسوزانه ای به مربیام می  
 گفت که " نباید بذاری تکین با علی کشتی بگیره.  
 تکین کشتی گیر خوبیه اما تازه کاره و اصلا در حد و  
 اندازه علی نیست. علی حرفه ایه، تمرین دیده و  
 قهرمان مسابقات بوده و خیلی ام تیز و بزه. تکین نه  
 تنها نمی تونه جلوش دووم بیاره یه جور ابروبری هم  
 میبازه و هم خودش روحیشو از دست میده و هم ابروی  
 باشگاه رو میبره. بهتره حسین رو بذاریم جاش "  
 کمک مربی ام از خوبی ها و فوق العاده بودن حریم  
 گفت و اخر حرفاشم اضافه می کرد که من خوب نیستم  
 و اصلا اندازه علی نیستم و حسین خیلی بهتر از منه.

قدر یه لحظه پشت رختکن، تمام امید و ارزوم خراب شد و با خودم گفتم که اره، من خیلی ضعیفم. هیچی نیستم و قراره خیلی رسوا کننده ببازم. اعتماد به نفسم به یک باره ته کشید. دیگه خودمم خودمو باور نداشتم و می گفتم نمی تونم. بعد از تموم حرفای کمک مریم، مریم فقط گفت که تکین گزینه بهتریه. اون لحظه از باشگاه زدم بیرون و یک ساعت بعد دوباره رفتم و به مریم گفتم که من مناسب نیستم و بهتره حسین به جای من کشتی بگیره.

#پارت ۱۷۸

@Vip Roman

باید کشتی بگیری. اصرار کردم و گفتم نه و تنها در یه صورت قبول می کنه که اعتراف کنم که ترسیدم و می



دو نم شاگرد خوبی نیستم. خب منم اصلا زیر بار این نرفتم و بهونه می اوردم که این برای باشگاه بهتره. یه هفته دیگه کشتی بود و من هر روز چشمم به حسین بود که بیان و بگن که قراره اون انتخاب بشه. تک خنده ای کرد و مشخص بود در خاطراتش غرق شده:

-هر روز که می رفتم باشگاه چشم وامیدم به حسین بود که بره اعتراض کنه و بگه بهتره من کشتی بگیرم. حتی چند باری هم تحریکش کردم و واقعا توقع داشتم منو از این مخمصه نجات بده. نگاه کمک مربیا و بزرگترا ناامیدگونه بود. همه احتمال می دادن که من می بازم، خب من تازه کار بودم و رقیبم یه قدر و حرفه ای. خودم که نمی تونستم برم دردمو به مربیم بگم اما به هر دری زدم تا از این مسابقه شونه خالی کنم و

یکی نجاتم بده تا اینکه دو روز مونده به مسابقه مریم  
گفت بمونم و کارم داره. موندم و وقتی باشگاه خالی  
شد، گفت وسایلتو جمع کن و دیگه نیا. نمی دونید چه  
حالی شدم. وحشت کرده بودم که چی شده و چرا داره  
این حرفو می زنه. گفت فکر می کردم از تو کشتی گیر  
درمیاد اما انگار اشتباه می کردم. خیلی جدی کوله و  
وسایلم رو پرت کرد وسط رختکن و گفت که برم یه  
باشگاه دیگه و اون نیازی به یه ورزشکار ترسو نداره.  
وقتی دیدم داره اسممو خط می زنه دیگه خودمو باختم  
و ازش خواستم توضیح بده چی شده. یه حرفی زد که  
مسیر کشتی و زندگیم رو عوض کرد.

@Vip Roman

حالا منم دست زیر چونه گذاشته بودم و با دقت نگاهش می کردم. چقدر شنیدن این خاطرات از زبان او برام شیرین بود.

دستش رو از داخل جیبش خارج کرد و به موهای پرپشتش کشید و با لبخند دلگرم کننده ای گفت:  
 -گفت کسی که جسارت با شکست رو به رو شدن رو نداشته باشه، نمی تونه پیروز بشه. به ورزشکاری که از ترس شکست خوردن حتی اقدام نمی کنه، نیازی نداره. سرم داد زد که مثل یک بازنده تو وسط میدون ایستادم و چشم امید به یکی دیگه بستم، یه قهرمانی مثل حسین بیاد و نجاتم بده. به جای اینکه خودم حرکت کنم، به جای اینکه خودمو باور کنم، دارم عقب نشینی می کنم.

## #پارت ۱۷۹

گفت عوض اینکه به بقیه ثابت کنم که اره، من  
 بهترم، من می تونم بهتر از حسین باشم نشستم و  
 چون خودم خودمو باور ندارم بقیه ام فکر می کنن نمی  
 تونم و شکست می خورم. به سینه ام مشت می زد که  
 توی مسابقه زندگی، قهرمان کسیه که با وجود ضعف و  
 حتی کمبود قدرتش، تا نفس اخر بجنگه و مثل یک  
 بزدل که دنبال یک قهرمانه فرار نکنه. گفت مردم که  
 نمی دونن من کی ام، چه استعدادی دارم، مردم فقط  
 حرف می زنن که منو زمین بزنن، جلوی راهم سنگ می  
 ندازن و مچ پامو می گیرن و پرتن می کنن زمین و  
 اجازه موفقیت بهم نمیدن. این منم که باید ثابت کنم  
 کی ام و قراره به کجا برسم. به جایی که شما نتونستید

اما من می می تونم چون من، منم و سرشار از  
 استعدادم. از نظر بقیه من هرچی که هستم مهم  
 نیست، بقیه از نشدن ارزو هام میگو اما من ثابت می  
 کنم که میشه. من نباید فرار کنم، من نیاز به قهرمان  
 ندارم. خوب یا بد لحظه ای که بتونم خودم خودمو باور  
 کنم قهرمانم.

سمت میزش حرکت کرد و سکوت سنگینی در کلاس  
 حکم فرما بود اما من احساس می کردم که یک نفر  
 یک پارچ اب یخ رو روی سرم خالی کرده.  
 نشمینگاهشو روی میز قرار داد و ادامه داد:

یه جور ناجوری مریم دوخمم رو گرفت و منو به خاک  
 زد. از صبح بعدش، دیگه مهم نبود کمک مریم میگه  
 من نمی تونم، دیگه مهم نبود نگاه بقیه به من یه جوره

و همه حسین رو می خوان. من روی خودم تمرکز کردم. روی نقطه ضعفم، روی نقاط قوتم. من دیگه فرار نکردم، عوضش تموم تلاشمو کردم. صفر تا صد خودمو برای اون مسابقه گذاشتم. روز مسابقه استرس داشتم، می ترسیدم اما می دونستم تلاشمو کردم و هرچی بشه، من میدون رو ترک نکردم. کشتی دو تا ست داره. ست اول، من از حریفم فرار می کردم. نه حمله می کردم و نه می ذاتشم نزدیکم بشه. مریم م داد می زد که تکین برو جلو، تکین حمله کن اما می ترسیدم و در نهایت تاسف، ست اول با یه زیرگیری، سه صفر ازم جلو افتاد. وقتی تایم استراحت شد، مریم محکم سرشونه هامو گرفت، پیشونیمو به پیشونیش تکیه داد و بهم گفت که فرار بی فرار تکین. تا نفس اخر بجنگ، سخته ولی کوتاه نیا. حق نداری از ترست فرار کنی، برو تو شکمش. تو تواناییشو داری.

## #پارت ۱۸۰

تو می تونی، تو فقط باید بخوای. چشمت به اینو اون نباشه، توقع کمک از کسی نداشته باش، نخواه که رقیبت بهت رحم کنه، از حالت نگاه بقیه نترس. تو تکینی و قراره ثابت کنی که من می تونم. منم می تونم به همون جایگاه برسم. درست تازه کارم، اما پشتکار دارم، استعداد دارم، فرار نمی کنم و با قدرت تا نفس اخر می جنگم. حرفای مربییم مثل یه ضرب سیلی بود که منو از خوابم بیدار کرد. که بهم جسارت داد که فرار نکنم. ست بعدی، باور کردم که منم توانایی هایی دارم و می تونم. ترسو گذاشتم کنار، نگاه ناجور بقیه رو گذاشتم کنار. مسابقه خیلی سختی بود و داشتم زیر بار

فشار سنگین کمر خم می کردم، اما وقتی خودم خودمو  
باور کردم، اتفاق خوبه، اتفاق افتاد.

کاملاً واقف بود که کجا سکوت کنه تا توجه بقیه رو  
جلب کنه. همه مشتاق نگاهش می کردن اما من حس  
می کردم ضربه های محکم و پیایی به سرم کوبیده  
میشه که این بار علی فرهمند دانشجوی همیشه  
سکوت کلاس با کنجکاوی پرسید:

–استاد برنده شدید؟

همگی منتظر نگاهش کردیم که در کمال تعجب گفت:

–نه!

همهمه ای بین بچه های کلاس به راه افتاد و زمزمه ها  
بلند شد:



"چی؟"

"اخه چرا؟"

"پس باختید؟"

دستاش رو روی میزش قرار داد و اعلام کرد:

-اره من باختم، اما با نتیجه پنج بر چهار باختم. وقتی از تشک اومدم بیرون، کمک مربی و بچه های باشگاهمون واسم دست زدن چون جوری کشتی گرفته بودم که نگاه همه رو سمت خودم میخکوب کرده بودم. کار رو برای قهرمان مسابقات نوجوانان سخت کرده بودم و به سختی زیادی تونست نوبت دوم ازم یک امتیاز بگیره. مربیم بغل کرد و سرمو بوسید. من باختم اما حداقل تمام تلاشمو کردم، رفتم تو دلش و دیگه نترسیدم.

رسم ممنوعه: 

## #پارت ۱۸۱

تو دلش و دیگه نترسیدم. اونجا بود که فهمیدم، گاهی  
 یه شکستِ با شرافت به اندازه پیروزی شیرینه. نگاه  
 کمک مربی رو من عوض کردم، محدودیت های اطرافم  
 رو من شکستم. سخت بود اما بالاخره تونستم. بدون  
 درد و خونریزی هیچ پیروزی ای به دست نمیاد، یادمه  
 من توی اون مسابقه صورتم خیلی آسیب دید جوری  
 که وقتی رفتم خونه، یکی از بچه هایی که خیلی واسم  
 مهم بود، از دیدنم گریه کرد، یه قیافه فوق وحشتناکی  
 داشتم و اون بچه حسابی ازم ترسید.

تالاپ تولوپ.. قلبم جوری محکم می تپید که حس می  
 کردم همه متوجه صدای کر کننده اش بشن.

اون بچه من بودم...همون روزی بود که با صورت کبود  
و زخمی به خونه اومده بود!!!

اون روز رو کاملا یادم بود.

مات و مبهوت نگاهش می کردم که با صدای رسایی  
گفت:

همه ما تو مسابقه زندگی ایم و برای همه ما این  
اتفاق افتاده و یا قراره بیافته که حریفمون قدرتمند تر  
و قدرتر از ماست. اون حریف مشکلات شماست، این  
مشکل می تونه بیماری باشه، فقر، خانواده بد، محدودیت  
شدید و هرچیزی که مانع از رسیدن شما به سکوی  
قهرمانی باشه. اینکه تو با مشکل چطور رو به رو  
بشی، تعیین کننده سرنوشت شماست. می دونید چرا  
قهرمان ها انقدر معروفن؟ چرا انقدر دوست  
داشتنن؟ چون اونایه فرق بزرگ با بقیه دارن. وقتی

بقیه از مشکلات زیاد زندگی شکایت می کنن و بعد ساده ترین راه رو انتخاب می کنن، اونا مبارزه می کنن. ساده ترین راه برای ترسوها فراره، مردم عادی فرار می کنن. گوشه ای میشینن و انتظار یک قهرمان رو می کشن. انتظار کسی که بیاد و نجاتشون بده و وقتی که قهرمان اومد، میگن کاش مام انجام می دادیم. قهرمان کسیه که فرار نمی کنه و با تموم مشکلات سر و پنجه می زنه. یک بار شکست می خوره، دوبار شکست میخوره اما از پای در نیاد و دفعه سوم و نهایت دفعه چهارم پیروز میشه و بعد زندگیش رو جوری که می خواد میسازه اما وای به روزی که تو از دست مشکلات که فکر می کنی خیلی بزرگن و تو دیگه نمی تونی تحملش کنی، فرار کنی. فرار که

## #پارت ۱۸۲

بکنی، اون مشکل گيرت می ندازه و تورو ضربه فنی می کنه و تو عوض جنگیدن، انتظار یک قهرمان رو داری، اما گاهی هر در سبزی، در بهشت نیست. گاهی ممکنه قهرمانی که بیاد، فقط سایه یه قهرمان باشه و جهنم مطلق باشه.

ضربه پشت ضربه....

تکین تهرانی قصد جان من کرده بود... سرم شدیداً می کوبید و از ته دلم می خواستم فریاد بزنم که او ادامه داد:

– مثل معروف که میگن از چاله در او مدم افتادم توی چاه!

من زن های مطلقه و بیوه زیادی رو می شناسم که با وجود نگاه بد جامعه جنگیدن، جنگیدن و مبارزه کردن و خودشون زندگیشون رو ساختن اما عده زیادی از خانوم های مطلقه و بیوه هستن که وقتی می بینن شدنی نیست، به اسون ترین راه یعنی صیغه های چند ماه و چند ساله شدن رضایت میدن. البته که استثنا هست اما اکثریت همینه. بیمارهای ام اسی و سرطانی زیادی رو می شناسم که وقتی زندگی رو برباد رفته می بینن، به زندگی ادامه میدن و بعضی ها به جای شش ماه سالها زندگی کردن و بعضی ها در کمال حیرت درمان شدن... اونا جنگیدن. زن ها و مردهای زیادی رو می شناسم با وجود فقر شدید تلاش کردن و بالاخره خودشون رو نجات دادن. دخترها و پسرهای زیادی که از محدودیت خانواده به ستوه اومدن اما انتخاب اشتباه نکردن و بالاخره به اون موفقیت والا رسیدن، بالاخره

میشه. مثل منی که سال بعدش بالاخره علی رو شکست دادم... همه این ها بستگی داره چقدر بجنگی، چقدر تلاش کنی.. همه این ها به یک چیز بستگی داره،

به تک تک دانشجوها نگاه کرد و وقتی خورشید چشم هاش روی من نشست، نفس درون سینه های من حبس شد و او خیره در چشمام گفت:

-اینکه تو چقدر به خودت باور داشته باشی.

نشدن، نتونستن، نخواستن، نبودن و همه این ها رو وقتی به خودت باور کنی می تونی بکشی. همه میگن تو نمی تونی، تو زیبا نیستی، تو استعدادشو نداری، تو تواناییشو نداری اما فقط تویی که می دونی چی هستی و با رسیدن بهش می تونی همه چیز رو عوض کنی.

من مطمئن بودم منظوری داره... تکین تهرانی نمی  
تونست اینجوری من رو ویران کنه و به روم بیاره که  
"من اشتباه کردم و نخواستم قهرمان باشم"

#پارت ۱۸۳

ضربه هاش کشنده بود.

- و چرا گفتم نیلوفر ابی؟ به این دلیل، نیلوفر ابی مقدس  
ترین گل دنیاست چون وسط یک لجنزار رشد می  
کنه، برخلاف تمام کثیفی ها و گل و لایی که اطرافش  
هست به زندگیش ادامه میده و خوش بو ترین رایحه  
رو ایجاد می کنه، چون از وسط لجنزار و مرداب به  
حیاتش ادامه میده و یک رنگ با مرداب نمیشه و  
خلاف قوانین مرداب زندگی می کنه، مقدس ترینه.



چون از دل سیاهی رشد می کنه و پاک ترینه. چون با وجود مشکلات کم نمیاره و ادامه میده. این یعنی با وجود همه مشکلات زیادی که دارید، تلاش کنید، بجنگید و خودتون زندگیتون رو بسازید و منتظر نباشید اتفاق خوب بیافته، اتفاق خوب ساختنیه و این همش دست شماست.

تکیه اش رو از میزش برداشت و گفت:  
-خسته نباشید...می تونید برید.

به عینه می دیدم که تمام بچه های کلاس انگار از یک خواب برخواستن...تکین تهرانی با حرفاش، همه رو به فکر فرو برده بود!

@Vip Roman

#پارت ۱۸۴

چندین سال پیش داستان عجیبی خوانده بودم که امروز، این لحظه با پوست و استخونم درک می کردم. روزی، درخت کهنسالی رو با تبر قطع می کردن. درخت اروم اروم اشک می ریخت و به مرگ تدریجی اش نگاه می کرد.

گنجشکی از کنار درخت در حال احتضار رد شد و با ناراحتی پرسید که "ایا بخاطر ضربه های تبر اشک می ریزی؟"

درخت اشک ریخت و نالید "درد من از تیغ تبر نیست. درد من از دسته تبر است که از جنس خودی است. تبر به من زخم نمی زند، من خود به خودم زخم می زنم. این مرا می کشد"

در این لحظه، من حال همون درخت کهنسال رو داشتم.  
 من عمری با تبری که دسته اش از تفکرات خودم  
 بود، به خودم ضربه می زدم و الان که درست مثل  
 درخت در حال مرگ بودم و زندگی بر باد رفته بود تازه  
 می فهمیدم، تیغه تیز تبر حرف های مردم بود اما دسته  
 تبر، تفکرات خودم بود .

من خودم تیشه به ریشه ام زده بودم!  
 من فرار کرده بودم، دنبال قهرمان می گشتم و فکر می  
 کردم اگه با ماهان ازدواج کنم خالهای زندگی رو پر  
 می کنم، اما افسوس که بعد ها فهمیدم ازدواج گزینه  
 مناسبی برای فرار نیست!

با شونه های پایین افتاده و سنگینی در سالن قدم می  
 زدم. عظمت و سنگینی دنیا بر شانه های نحیفم افتاده

بود. قلبم گرفته بود و به قدری حال خرابی داشتم که به قول معروف منتظر یک تلنگر برای زار زدن بودم.

حس می کردم هر لحظه ممکنه وسط دانشگاه زیر این فشار از هوش برم. کیفم رو روی دوشم انداخته و اهی کشیدم و سمت خروجی حرکت کردم اما هنوز قدم سوم رو برنداشته بودم که لرزش تلفنم که درون جیب مانتوم بود باعث شد متوقف بشم.

بی حوصله تلفنم رو از جیبم بیرون کشیده و خواستم روی سایلنت قرارش بدم تا ویبرش دیگه اذیتم

#پارت ۱۸۵

@Vip Roman

نکنه اما از دیدن اسم فرستنده پیام، درجا خشکم زد.

بلافاصله پیام رو باز کرده و با دیدن متن پیام، گیج شدم.

چند باری پشت سرهم پلک زدم و فکر کردم احتمالا بخاطر فشار زیاد توهم زدم، اما توهم نبود.

تکین تهرانی واقعا به من پیام داده بود.

نفسی کشیدم و برای دهمین بار متن پیام رو در دل زمزمه کردم:

"بیا اتاقم، کارت دارم..حتی سعی ام نکن بخوای ازم فرار کنی پناه"

در اتاقش رو که به آرامی بستم، به سمتش چرخیدم اما از دیدن اوپی که سر به تکیه گاه صندلیش گذاشته و چشماش رو بسته بود، قلبم مچاله شد.

هیچ واکنشی به حضورم نشون نداد و من با  
 بغض، دلتنگی و حسرت به چهره جذاب و مردانه اش  
 نگاه دوختم.

نیروی نامرئی ای اتاق رو احاطه کرده بود و من رو به  
 سمتش سوق می داد. دکمه بالایی بلوزش رو باز کرده  
 بود و حالت چهره اش سخت و ناخوانا بود.  
 مضطرب سرجام تکونی خوردم و نمی دونستم باید چه  
 چیزی بگم.

معذرت خواهی کنم؟

اگه پرسه چرا اونکار رو کردم چی باید بگم؟

هیچ دلیل قانع کننده ای برای کار اون شبم نبود. شاید  
 بهتر بود مثل همیشه با دروغ کارم رو پوشش بدم. لب  
 باز کرده و خواستم چیزی بگم که تکونی خورد و اخم

هاش درهم شد و دست راستش رو بلند کرد و خیلی سریع روی پیشونی اش قرار داد.

چهره اش که درهم شد، قلبم به درد اومد و بی اختیار گفتم:

-استاد خوبید؟

-نه!

#پارت ۱۸۶

تحکم درون صدایش باعث شد دل نگران قدمی سمت اویی که همچنان چشم هاش رو بسته و پیشونیش رو ماساژ می داد نزدیک بشم. خدا روشکر که میزش

بینمون فاصله انداخته بود و گرنه ممکن بود کار دست  
خودم بدم.

مستاصل پرسیدم:

- چیزی می‌خواید براتون بیارم؟ کاری هست که انجام  
بدم؟

- می‌تونی؟

تند تند سری تکون دادم و با اطمینان گفتم:

-اره حتما، هرچی که نیاز داشته باشید انجام میدم.

دستش رو از روی پیشونیش کنار زد و روی لبه‌های  
صندلیش گذاشت و با جمله اش، واژگونم کرد:

-من الان دورانی که تو قند عسلم بودی و می‌تونستم  
محکم بگیرمت توی بغلم و توام محکم دستاتو دور



گردنم حلقه می می کردی رو نیاز دارم...شدیدا بهش  
نیاز دارم.

بیچاره من...بیچاره من که از شنیدن حرفش، از دست  
رفتم.

بیچاره منی که سرجام میخکوب شدم و کاسه چشمم  
پر شد و قلب زخمی ام زخم جدیدی برداشت.  
بیچاره پناه که زیر حسرت درون کلمات تکین له شد و  
نفس کم آورد!

مثل یک مجسمه خشک شده بودم و فقط با چشم های  
پری نگاهش می کردم که بالاخره چشم هاش رو باز  
کرد.

سرش رو تکونی داد و وقتی خورشید سوزان نگاهش  
رو به من بخشید، من ذوب شدم و او خیره در چشم  
هام گفت:

-می تونی؟ از پیشش بر میای پناه؟ می تونی منو ببری به همون دوران تا ابد توی بغلم نگهت دارم؟ می تونی منو ببری و کاری کنی به غل و زنجیر بکشمت و نذارم ببری؟ هوم؟ می تونی یا نه؟

بغض غده سرطانی بدخیمی درون گلوم شده بود و بلعیدن اب دهانم سخت ترین کار ممکن شده بود. لحظه به لحظه خیسی چشم هام بیشتر می شد و خدایا ممکن بود درست مقابل چشم هاش بیارم. -جواب سوالمو ندادی، پناه یزدان.

فینی کشیدم، چشمام رو محکم بستم و سعی کردم

@Vip Roman

#پارت ۱۸۷

اشکم رو پس بزنم. گرمای نگاهش رو روی خودم  
حس می کردم. نهایت چشم باز کردم و بدون اینکه به  
چشم هاش نگاه کنم گفتم:

-نه نمی تونم.

-چرا بغض کردی؟ چرا اون شب به من پناه آوردی؟ از  
من چی می خواستی پناه؟

نگاه گریزونم رو به سرامیک های اتاقش بخشیدم و به  
سختی گفتم:

-نمی دونم، من فق...

-بسه.

ضرب دستش روی میز و صدای نسبتا بلندش باعث  
شد از ترس سرجام بپریم و با وحشت به اوایی که  
خستگی و غضب روی چشماش سایه انداخته بود نگاه  
بندازم که بی طاقت گفت:

-بس کن پناه، بخاطر خدام که شده این سکوت پنج  
 ساله رو بشکن و حرف بزن. نگو نمی دونی و فقط  
 حرف بزن و این مغز اشوب منو تورو به هرکی که می  
 پرستی سامون بده. بگو از من چی می خواستی؟  
 چرا انقدر بهم ریخته بود؟؟؟

هیچ وقت ندیده بودم انقدر بهم بریزه... من همیشه  
 عمو رو اروم دیده بودم. حتی وقتی منو شاداب رو با  
 میلاد و رضا دید انقدر بهم نریخته بود.

مشوش نگاهش کردم و با تته پته گفتم:

-من... من، من نمی.. نمی دونم عمو.. من فقط.. من  
 فقط...

-بذار من بگم.

از روی صندلیش بلند شد و دستاشو داخل جیبش قرار داد و خورشید داغ نگاهشو به من بخشید و با لحنی که قلب و ایمانم رو می برد گفت:

–نگو نمی دونی، من جز به جز کاراتو بلدم. نمی تونی منو گول بزنی. پناه من دارم تو یه باتلاق دست و پا می زنی. تو نمی خوای حرف بزنی، اما عوض تو من میگویم، میگویم تا از باتلاق نجاتم بدی. که اگه اشتباه گفتم بگی اشتباهه و منو نجات بدی. باشه؟

بی اراده سر تکون دادم که میزش رو دور زد و سمتم قدم برداشت. مات و مبهوت نگاهش می کردم و استرس شدید

@Vip Roman

#پارت ۱۸۸

امانم رو بریده بود. فکر می کردم فاصله بینمون رو به  
 صفر برسونه اما درست سه قدم ازم فاصله گرفت و با  
 لحنی که رنگ و بوی غم کهنه ای داشت گفت:

-تو اومدی پیشم چون هیچکس تو این دنیا قدر من  
 تو رو خوب بلد نیست که چطوری بتونه ارومت کنه. نگو  
 نه پناه، چون خودت گفتی من تو هر شرایطی پشتت  
 بودم، چون من از خودم بیشتر به تو اهمیت می دادم.  
 اومدی پیشم چون ازم امنیت می خواستی، می خواستی  
 ماهانو ازت بگیرم. تو اومدی چون می دونستی توی  
 این دنیای لا کردار هیچکس اندازه تو برای من مهم  
 نیست... پناه تو اومدی پیش من چون تو می دونستی  
 قند عسل دنیای من بودی.

با تک تک کلماتش قلبم تیر می کشید و دوباره  
 چشمام پر می شد...خدایا بس بود.

چی باید می گفتم؟

لبم رو گزیدم و سعی کردم اشکام رو پس بزنم که با  
استیصال گفتم:

-پناه تو خودت رفتی، خودت انتخاب کردی، خودت  
بدون اینکه به من بگی، تو نخواستی باشم، پس چرا  
تخت سینه من کوبیدی که من رفتم؟ که من  
نخواستم؟ منی که همیشه الویت زندگی تو بودی چرا  
نباید تورو بخوام؟ منی که خودم بزرگت کردم چرا نباید  
تورو بخوام؟

دستاش رو مشت کرد و با حرص گفت:

-پناه چی شنیدی که فکر کردی من نمی خوامت؟ دهن  
باز کن و منو از این عذاب نجات بده... بگو چت بود که  
این بلا رو سرت آوردی؟

نمی تونستم بگم...چشمامم رو توی کاسه چرخوندم و  
 باز هم به دروغ پناه بردم و با مشقت گفتم:  
 -من، من فقط عموی بچگیمو می خواستم...گفته بودم  
 که مثل عمومی. حاله بد بود و اصلا نفهمیدم چی شد  
 که اومدم اونجا. من فقط به حرفت گوش دادم و اومدم  
 عموی پنج سالگی هامو ببینم.  
 صداتش، سرد، خسته و بی حس بود:  
 -پس بخاطر اینکه منو به چشم عموت می بینی اومدی  
 پیشم؟ من همیشه عموت بودم درسته؟  
 نفسی کشیدم و قلب فغان زده ام رو به دندون

@Vip Roman

#پارت ۱۸۹



گرفتم و چشم های فراری ام رو به کفش های براقش  
دوختم و گفتم:

-اره.

-از بچگی بهت گفتم وقتی با من حرف می زنی به من  
نگاه کن..توی صورتم نگاه کن و جواب بده.

لرزیدم. بغض سمی داشت بی رحمانه بهم فشار می  
آورد و هر لحظه ممکن بود اینجا زار بزنم و همه چیز رو  
به زبون بیارم.

نمی خواستم همچین اتفاقی بیافته.

با هزار سلام و صلوات سر بلند کردم و وقتی چشمم به  
خورشید چشم هاش افتاد، سوختم...

به سختی نفس کشیدم و دست هام رو محکم مشت  
کردم و خیره در چشماش اعلام کردم:

-اره.

با دقت و نگاه سردی نگاهم کرد و سر تکون داد و  
اروم گفت:

-خیله خب.

نفس صدا داری کشیدم که مطمئن بودم از چشمش  
دور نمونده. مشتم رو باز کردم و گوشه مانتوم رو در  
دست گرفتم که با صدای جدی ای گفت:

-بیا برگه هاتو بگیر. اشتباهات رو با خودکار برات  
یادداشت کردم.

سر بلند کردم و به کاغذهایی که در دست راستش بود  
نگاه کردم. خیلی نرم سر تکون دادم و با لرزی که  
درون زانو هام بود سمتش قدم زدم. فقط یک قدم  
فاصله داشتیم که ایستادم و دستمو دراز کردم برگه ها  
رو در دستم گرفتم.

با اخم خاصی به برگه ها خیره بود و مضطرب شدم که  
نکنه چیز اشتباهی نوشتتم؟

بی قرار تکونی خوردم و کاغذ رو محکم گرفتم و  
خواستم از دستش بیرون بکشم که در یک  
لحظه، دنیای ساده و سیاهم منفجر شد.

در عرض یک ثانیه، از جهنم، به بهشت منتقل شدم.  
حتی خودمم نفهمیدم چی شد، فقط دست هام کشیده  
شد و بعد، در اغوشی که پنج سال برایش له له می  
زدم، پرتاب

#پارت ۱۹۰

@Vip Roman

شدم.

به محض اینکه سرم به سینه ستبرش کوبیده شد، تلنگر زده شد و چشم هام بی اذن من بارید و عطر نفسگیر تنش مشامم رو پر کرد، آرامش به قلب مجروحم برگشت و بعد از پنج سال بالاخره احساس امنیت کردم.

دست های قدرتمندش، دور کمرم گره شد و من رو محکم تر و نزدیکتر به سینه کشید و لب هاش کنار گوشم قرار گرفت و با صدای پیروزی گفت:

-من تورو حفظم بچه، تو هنوزم دروغ میگی مردمکات می لرزه. نمی تونی منو گول بزنی، تو اومدی پیش من چون می خواستی مثل بچگی هات سرتو بذاری روی شونه ام و من تو بغلم بگیرم... تو بغل عموتو نمی خواستی، تو تکینو می خواستی... چون تو قند عسل عمو نیستی، تو فقط قند عسل تکینی!

نباریدم، زجه زدم...

گفته بود عموم نیست... خدایا بالاخره گفته بود...

شاید خواب بود، شاید یک رویای شیرین بود اما می خواستم این رویا رو یک بار هم که شده زندگی کنم و بعد، با اغوش باز به استقبال مرگ می رفتم.

دیگه مهم نبود چه اتفاقی افتاده، دست های کوچکم رو روی پهلوش گذاشتم و بعد در اغوشش زار زدم. سرمو به سینه اش فشردم و تمام دردم رو با فشردن بلوزش در مشتم خالی کردم و با هق هق گفتم:

- قلبم درد می کنه... قلبم داره اتیش می گیره تکین

تهرانی!

بوسه ای به سرم زد و محکم منو در اغوشش گرفت و با اطمینان گفت:

-همشو من ترمیم می کنم،دیگه ولت نمی کنم...دیگه هستم و رهاش نمی کنم!

#پارت ۱۹۱

-نمی خوامی ازم بگیری دختر حاجی؟  
صدای بلند و متفکرش باعث شد از توهم اغوشش بیرون بیام و به اوایی که در فاصله یک قدمی من ایستاده و برگه ها رو در دست گرفته بود چشم دوختم.  
جدا چه فکری با خودم کردم؟  
که مثل فیلم ها محکم منو در اغوش می گیره و اعتراف می کنه که دوستم داره؟

بهش گفتم به چشم عموم می بینمش و بعد در ذهنم  
 به اغوشش کشیده می شدم، واقعا چه مرگم شده؟!  
 همچنان گیج و حیران نگاهش می کردم که کاغذ های  
 توی دستش رو مقابل صورتم تکونی داد و با حالت  
 نگرانی گفت:

—خوبی پناه؟ چرا ماتت برده؟

باید می گفتم رویای اغوشش رو می دیدم؟  
 سری تکون دادم و با حسرت چشمام رو بستم و قدمی  
 عقب رفتم. به فاصله نیاز داشتم، نزدیک بودن کنار این  
 مرد برای من خطرناک بود. من رو مجنون و شیدا می  
 کرد.

قدرت مغز و عقل رو زایل می کرد.  
 به سختی به چشماش نگاه می کرده و شرمسار گفتم:

- شرمنده، یه لحظه حواسم پرت شد.

- خوبی؟ جاییت که درد نمی کنه؟

به نشونه نفی سری تکون دادم و نگاهم رو به ته

ریشش بخشیدم:

- نه خوبم. ببخشید چی گفتید؟

نفسی کشید و بعد برگه های توی دستش رو دوباره

سمتم گرفت و گفت:

- گفتم اشتباهات رو با خودکار برات یادداشت کردم.

صد در صد تمرکزت رو این سری بذار. یه چیز تمیز و

درست ازت می خوام.

می دونستم قدرت نگاه کردن به چشماش رو ندارم.

نگاه گریزونم رو به حفره گلوش بخشیدم و پاسخ

دادم:



-حتما استاد.

-استادم صدام نکن.

جمله اش باعث شد بی هوا سربلند کنم و به او یی که

مچ گیرانه نگاهم می کرد چشم در چشم بشم و

ناگهانی

#پارت ۱۹۲

بگم:

-چرا؟

-چون من می خوام.

اب دهانم رو به سختی بلعیدم و با من و من گفتم:

-خب..اخه، یعنی...خب همه اینجوری صداتون می کنن.

-یه فرقی داری که میگم که صدام نکن.

صلابت درون صدایش باعث شد با چشم های فراخی  
نگاهش کنم و خیره در خورشید داغ چشم هاش زمزمه  
کنم:

-چه فرقی؟

گرمای نگاهش مستقیم بر من تابیده شد و ذره ذره  
تنم در حرارت نگاهش سوخت و با لحن کشداری  
گفت:

-بالاخره، من عموتم دیگه و ادم که با عموش این حرفا  
رو نداره. بیرون کلاس می تونی عمو صدام کنی.  
خودت گفتی، منو به چشم عمو می بینی مگه نه؟  
سریع گفتم:

-اره.

-خوبه.

برگه ها رو مقابلم تکونی داد. به زحمت از دستش گرفتم و هر ان منتظر بودم من رو درست مثل افکارم به اغوش بکشه اما بی تفاوت عقب کشید و سمت میزش رفت.

این پا و اون پا کردم و وقتی بی توجه به من روی صندلیش نشست و مشغول نوشتن شد، نفس بی سروصدایی کشیده و به اهستگی گفتم:  
-با اجازه.

سر تکون داد و من با غم و اندوه زیادی نگاه ازش گرفته و به سمت در حرکت کردم اما هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بودم که با صدای جذابش گفتم:  
-راستی پناه..

روی پاشنه پام چرخیده و به اوپی که با خودکارش  
چیزی رو یادداشت می کرد نگاه کردم و با گیجی گفتم:  
-بله؟

حرکت دستش تندتر شد و اخمی بین ابروش نشست.  
منتظر نگاهش کردم که بعد از چند لحظه خودکار رو  
رها کرد و سرش رو بالا گرفت.

#پارت ۱۹۳

لحنش دستوری نبود، اما کوبندگی خاصی داشت:

-از این به بعد، سر کلاسام بیا جلوتر بشین.

-چرا؟

و متحیر نگاهش کردم. به صندلیش تکیه داد، شونه  
های پهنش رو از حالت انقباض خارج کرد و من برای  
این جذابیت مردانه اش در دل ضعف رفتم. نگاهش رو  
به چشمام بخشید و جمله اش ضربه ای به پیکره  
مقاومتم زد:

-چون می خوام از نزدیک بینمت. بالاخره من عموتم  
دیگه!

و بلافاصله نگاهش رو از من مبهوت و سرگشته گرفت  
و به کاغذهای مقابلهش دوخت.

خدایا چش شده بود؟

همچنان وا رفته و نفس بریده نگاهش می کردم که  
سمت میزش خم شد و بی هوا پرسید:

-سوال دیگه ای داری؟

گیج و درمونده نگاهش کردم و گفتم:

-چی؟...نه!

خودکارش رو در دست گرفت و بدون اینکه نگاهم کنه  
گفت:

-خب پس، به سلامت.

سری تکون دادم و بعد به سرعت از اتاقش بیرون زدم  
چون مطمئن بودم یک ثانیه دیگه نگاهش می  
کردم، حرفم رو پس می گرفتم و فریاد می زدم که "تو  
عموی من نیستی، تو مالک قلب منی"

#پارت ۱۹۴

@Vip Roman

\*\*

پتو رو تا روی سینه بالا کشیدم و پاهام رو به حرارت  
دلنشین کرسی نزدیک کردم و با لذت گفتم:

-اقاجون خونه شما ادم قلبش گرم میشه.

مادرجون که سینی محتوی شیر و عسل رو روی کرسی

قرار داد، اقاچون چشم های ستاره بارونش از ملکه

بانوش که روسری بلند سبز رنگی که اقاچون عاشق

بود رو پوشیده بود گرفت و به منی که زیر گرمای

کرسی رخنه کرده بودم دوخت و با محبت گفت:

-قلب این خونه ملکه منه، هر جا ملکه بانو باشه قلب ادم

گرم باشه.

مادرجون لبی گزید و اقاچون دلش قنچ رفت.

به عشق وافری که بینشون موج می زد نگاه کردم و

غبطه خوردم... حسادتی نبود، اما حسرت و افسوس

زیادا!

مادر جون لیوان شیر عسل رو دستم داد و بی توجه به  
نگاه های عاشقانه اقا جون با مهر گفت:

– بخور مادر، بخور جونت گرم بشه.

میل نداشتیم اما خب دلِ دل شکستن مادر جونم  
نداشتیم. از سرمای بیرون، از ظلم بیرون امشب به  
اینجا، به زیر این کرسی پناه آورده بودم و نمی خواستم  
حتی لحظه ای از این گرمای دوست داشتنی جدا بشم.  
اجباراً دست راستم رو از زیر پتو بلند کرده و لیوان داغ  
رو در دست گرفتم.

گرمای لیوان گزنده نبود، دلنشین بود.

دستم رو دور لیوان حلقه کردم و به اقا جون و مادر جونی  
که با دقت بهم نگاه می کردن چشم دوختم. تکیه ام رو  
از پشتی برداشتم و از حالت دراز کش خارج شدم و با  
لبخند گفتم:



- راستی، مادر جون کاری داشتید گفتید پیام اینجا؟  
نگاه از اقا جون گرفت و با لبخند زیبایی گفت:  
- نه قربونت بشم. گفتم بیای پناه منو اقا جونت بشی.  
دلم برات تنگ شده بود.

قلبم از محبتشون گرم شد. لبخندم بزرگتر شد و با  
صدات تمام گفتم:  
- پناه قربون شما بره.

#پارت ۱۹۵

جفتشون "خدانکنه" ای گفتن و من با حال  
خوشی، جرئه ای از شیر عسل گرم نوشیدم. شیرینی  
عسل و حرارت شیر باعث شد تن سردم به گرما  
بنشینه و سلول های یخ زده ام لبخندی بزنن.

نگاهم رو به گل های درشت پتو کرسی بخشیدم.  
 دست دوز بود و مادر جون میگفت که مادرش برای  
 جهیزیه اش آماده کرده. کناره هاش پارچه سبز خوش  
 رنگی داشت و وسطش پارچه قرمز رنگ گلداری بود  
 که حال و هوای قدیم رو برات تداعی می کرد.

سنگین بود و بی نهایت گرم!

-باباجان هنوز دانشگاه میری؟

سوال بی ربط اقا جون باعث شد نگاه از گل های پتو  
 بگیرم و به چهره شکسته اش نگاه بدوزم. با یادآوری  
 ملاقات دو روز پیشمون، دست و دلم لرزید اما لبخند  
 کمرنگی زدم و گفتم:

-اره، چطور مگه؟

مسرور گفتم:

-می خواستم بینم این پهلوون پسر رو می بینی یا نه.  
 قرار بود بیاد یه سری به ما بزنه و روغن زیتون مارو  
 بیاره. حاج علی گفت تکین گفته خودش میاره، خبری  
 ازش نشده.

نمی دونستم چی باید بگم که اقا جون لبخندش پهن تر  
 شد و نگاهش به نقطه نامعلومی دوخته شد و با جان و  
 دل گفت:

-خدا نگهش داره، مرده این بچه. مثل نوه خودم  
 دوستش دارم، خدا شاهده که تکین با پیمان و البرز  
 برای من هیچ فرقی نداره.

درون قلبم، پایکوبی شده بود و از تعریف اقا جون  
 مسرور بودم که با جمله بعدیش پایکوبی قلبم به عذا  
 تبدیل شد:

-اون روز حاج علی می گفت مثل اینکه دل این پسرم سریده بالاخره. قراره برایش استین بالا بزنی،بابا جان تو خبر نداری این دختر خوشبخت کیه؟

شیرینی عسل،به زهر تبدیل شد. محتویات معده ام به جوش و خروش افتاد و لیوان توسط مشت هام اسیر شد.

#پارت ۱۹۶

با گیجی و شکست به اقا چون نگاه کردم که متعجب گفت:

-خبر نداری مگه؟اره بالاخره خان عموت قراره زن بگیره.

هنوز از ضرب جمله اقا چون سرپا نشده بودم که عزیز  
با خوشحالی گفت:

-اره مادر، این پسرم قراره زن بگیره. خدا می دونه که  
چقدر دعا می کردم دوما دی این بچه رو بینم، انقدر که  
من این بچه رو دوست دارم.

شمشیر و نیزه حرف های جفتشون به تن بی جونم  
اثابت می کرد، بدون اینکه حتی بدونن چه بلایی سر  
من آوردن!

بغض خفه کننده ای به سراغم اومد و حس کردم برای  
چندمین بار قصر ارزو هام بر سرم خراب شد.

بینی ام تیر کشید و چشمام سوخت. چشم های لعنتیم  
رو بستم و سرم رو پایین کشیدم که عزیز بی توجه به  
حال بدم پرسید:

- پناه مادر، می خوام یه چیزی بهت بگم. فکر کنم اونقدر عاقل هستی که دیگه نیازی باشه کسی برات تصمیم بگیره.

لیوانم رو روی سینی گذاشته و نفسی کشیده و سعی کردم به خودم مسلط بشم و بعد به چشم های روشن مادر جون نگاه کردم و به ارومی گفتم:

- چی شده مادر جون؟

نگاهی که بین زنو شوهر رد و بدل شد، از چشمم دور نمودند. عزیز دستاش رو بهم سایید و با تل تل گفت:

- راستش، امروز وجیبهه خانوم زنگ زده بود.

هر چیزی، هر چیزی که به ماهان مربوط می شد من رو بهم می ریخت. با قیافه دردمندی نگاهش کردم که ادامه داد:

-زنگ زده بود می گفت نوه اش خیلی پشیمونه و میگه  
 پناه هر چی بگه قبول می کنه، فقط برگرده. خیلی حرف  
 زد و ابزار شرمندگی کرد و گفت دل پسرشون هنوز  
 گیره. راستش مادر من یکم سنگین باهاشون حرف  
 زدم و گفتم کارای پسرشون بخشیدنی نیست و بهتره  
 دیگه راهمون رو از هم جدا کنیم اما خیلی اصرار کرد.  
 من نمی دونستم شنبه حکم طلاق صادر میشه، اون بهم  
 گفت. ازم خواست باهات حرف بزنم بینم دلت هنوز با

#پارت ۱۹۷

پسرش هست یا نه. گفت هرچی که بخوای برات  
 فراهم می کنن. مادر من نخواستم جلوی مامان و بابات  
 بگم، وجیهه خانوم می گفت شاید توام دلت با ماهان  
 هست و بخاطر مامان و بابات روت نمیشه بگی. اینجا

فقط منو توییپ و اقا جونت و ماهم که این حرفا رو نداریم.

سرم از جملاتش تیر می کشید و با بغض نگاهش می کردم که دست روی دستم گذاشت و با محبت و هیچ قضاوتی پرسید:

–مادر تو دلت با ماهانه هنوز مثل اون قدیما؟ هنوزم دوسش داری یا دیگه نمی خوای ادامه بدی؟

با چشم های پری نگاهش کردم که اقا جون خودش رو جلوتر کشید و با ناراحتی گفت:

–باباجان گریه نکن قربونت بشم. ما فقط ماموریم و معذور. من ترسیدم توام دلت با این پسر باشه و از ترس بابات و داداشات داری طلاق می گیری. گفتم شاید توام هنوز عاش...



-نبودم اقا جون، من هیچ وقت عاشق ماهان نبودم.  
قطره اشکی که از گوشه چشمم چکید باعث شد سرم  
رو پایین بدوزم. اینا بهونه بود، من دلم از جای دیگه ای  
پر بود.

مادر جون محکم دستام رو نوازش کرد و گفت:  
-مادر یکم حرف بزن، انقدر نریز توی خودت. بخدا ما  
غریبه نیستیم. نمی خوایم اجبارت کنیم ما فقط فکر  
کردیم توام همون حسو داری، الان اولین باره من اینو  
ازت شنیدم.

قلبم داشت می ترکید. بزرگترین ترس زندگیم مقابل  
چشمام قرار بود اتفاق بیافته و من دیگه تحملش رو  
نداشتم.

حتی شب عروسیم، درست زمانی که او با کت و شلوار  
سیاه رنگش بیرون هتل ایستاده بود و با شاداب می

خندید، من قلبم از اینکه ازدواج کنه تیکه پاره شده بود.  
من هیچ وقت امدگی این اتفاق رو نداشتم... من احمق  
برای روبه رو نشدن با این اتفاق خودم رو به اغوش  
ماهان پرتاب کرده بودم.

سیل اشک هام به راه افتاده بود و اصلا نمی شد

#پارت ۱۹۸

باهش مقابله کرد.

چشم های خیس از اشکم رو بالا گرفتم و خیره در

چشم های نگرانسون هق زدم:

—بخدا من ماهانو دوست ندارم. من هیچ وقت عاشق

ماهان نبودم، من دوهفته بعد از عقدمون پشیمون شدم

اقاجون، به مامان گفتم اما گفت بابا بفهمه زنده ام نمی  
 ذاره. من هیچ حسی به ماهان نداشتم و ندارم. من  
 ازش می ترسم، اونقدر کتکم زده و اونقدر اذیتم کرده  
 که مادر جون من از فکر تنها شدن با اون ادم وحشت  
 دارم. من حاضرم بمیرم اما پامو تو خونه اون ندارم.  
 ماهان تعادل روانی نداره، می زنه، فحش میده و هر  
 بلایی سر من میاره بعد میاد گریه می کنه. من، من  
 بچمو زیر کتک...  
 به اغوش مسیحایی مادر جون که پرتاب شدم، بغض  
 کشنده ام به هزار تکه تبدیل شد و با صدای بلندی  
 مویه کردم.

دستای مادر جون کمرم رو ماساژ می داد و با صدایی که  
 بخاطر گریه می لرزید می گفت:

- اینجوری گریه نکن پناهم، اینجوری خون به دل من  
نکن. خدا نبخشه این پسر رو که اینجوری برگ گل منو  
اذیت کرده. مگه اینکه بذارم رنگ تورو ببینه. گریه  
نکن مادر، نمی دارم دیگه نزدیکت بشه.

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و درد کتک های  
ماهان و درد مرگبار خبر عروسی تکین باعث شد بی  
حد و مرز ببارم.

حدود ده دقیقه بعد که اروم گرفتم، با شرمندگی سر از  
سینه مادر جون جدا کردم که با دست ها چروک و پینه  
بسته اش صورتم رو پاک کرد و با محبت گفت:

- دورت بگردم، دیگه گریه نکن.

دست هام محصور دست های اقا جون شد و نگاه  
گریونم رو به او بخشیدم که با لحن اطمینان بخشی  
گفت:

-من فقط می خواستم از زبون خودت همه چیزو بشنوم. الانم دیگه همه چیز تموم شده. تو فقط اسما زن این ادم بودی که دو روز دیگه همین اسمم از روی تو برداشته میشه. نترس،دیگه ام گریه نکن از این به بعد من حواسم بهت هست.

تاری تصویرش باعث شد پلک بزخم و اشکام دوباره چکاید. با بغض گفتم:

#پارت ۱۹۹

-اقاجون.

پیشونیم رو بوسید و زمزمه کرد:

-جان اقاجون. پناهم ديگه نترس، همه چي تموم شد  
 اما توام فرصت زندگي رو از خودت نغير باباجان. يادت  
 باشه ادم فقط يه بار زندگي مي کنه و بای...

زنگِ صدای ایفون باعث شد جمله اش نیمه کاره باقی  
 بمونه. قبل از اینکه مادر جون بخواد دست روی  
 زانوهاش بذاره، اقاجون به سرعت برخواست و بوسه  
 ای بر سر من و ملکه بانوش زد و با خنده گفت:

-حتما شادابه، الان میاد و غم این خونه رو می بره.

با تصور حضور شاداب بی اختیار لبخندی زدم و به  
 اقاجونی که از خم راهرو رد شد نگاه کردم اما چند  
 لحظه بعد با شوق سمتون اومد و گفت:

-پهلون پسر اینجاست. تکین اومده ملکه بانو.

و قلبی که از بلندی پرتاب شد!!!!

شالم رو جلو کشیدم و گردن خم کرده و به کوچه  
تاریک نگاه کردم که صدای دلنشینش گفت:  
-این طرف.

صدای دلکشش باعث شد سمت چپ بچرخم و به  
اویی که با اورکت مشکی رنگش به ماشینش تکیه داد  
نگاهی بندازم. قلبم از دیدنش به تپش افتاد و دست  
من نبود، من قلبم از روز اول برای این مرد رفته بود و  
الان دیگه هیچ کنترلی برای احساساتم نبود.  
از درگاه فاصله گرفته و در اهنی کوچه رو نیمه باز رها  
کرده و با قدم های کوتاهی سمتش حرکت کردم.  
دست و دلم می لرزید و نمی دونستم باید چه واکنشی  
نشون بدم.

هنوز بغض درون گلوم چمبره زده بود و خدا می  
دونست که اگه چشمم به خورشید چشماش بخوره  
ممکنه وسط همین کوچه تنگ و تاریک، خودم رو رسوا  
کنم.

مقابلش که رسیدم، لبه های بافتم رو نزدیک تر کردم و  
سعی کردم سرمای استخوان سوز هوا رو نادیده  
بگیرم.

#پارت ۲۰۰

نگاهم رو به کفش های چرمش بخشیدم و زمزمه  
کردم:

-سلام.



-سلام، حتما باید صدات کنم تا بیای منو ببینی؟  
 اب دهنم رو به سختی بلعیدم و دست پاچه گفتم:  
 -نه است...عمو، فقط دستم بند بود.

-حالا چرا نگام نمی کنی؟ نمی خوام عمو تو ببینی؟

عمو

عمو

عمو

این "عمو" تبری می شد و ریشه های قلبم رو می کند  
 و من عمدا به خودم تبر می زدم تا هرچه زودتر زندگیم  
 رو تموم کنم و او رو در کنار کس دیگری نبینم.

روی پاشنه پاهام جابجا شدم و نگاه فراری ام رو به  
 خورشید چشم هاش بخشیدم و خدایا، اشعه های  
 نگاهش من رو ذوب می کرد.

من عاشقش بودم، اما با دیدن چشماش مجنون می شدم.

تلاقی نگاهمون باعث شد تکیه از ماشین اسپرتش بگیره و با اخم قدمی نزدیکم بشه. نزدیکیش باعث شد بی اختیار به قدمی عقب بردارم که بازوم رو توی دستش گرفت و با لحن کنجکاوی گفت:

– صبر کن بینم، گریه کردی؟

تند تند به نشونه مخالفت سری تکون دادم و نگاهم رو به یقه اورش بخشیدم که با لحن جدی ای گفت:

– صدبار بهت گفتم نمی تونی به من دروغ بگی، نگام کن بینم.

کلافه بودم...

عصبی و رنجور بودم. تصور دامادی او قلبم رو حلق اویز می کرد.

مستاصل بازوم رو تکونی داده و سعی کردم از حصار

دستش بیرون بیاوم:

-خوبم عمو چیزیم نی...

-به من نگاه کن.

خدایا چرا همچین می کرد؟

نفس عمیقی کشیدم، بخدا که من دیگه تحمل این  
نزدیکو نداشتم... من رویای اغوش این مرد رو داشتم و  
او

#پارت ۲۰۱

دلش برای کس دیگری سریده بود. خودم رو عقب

کشیدم و با صدای بغض الودی گفتم:

-اخه چه فرقی داره به حالت که گریه کردم یا نه؟  
 بازوم رو رها کرد و متشنج و عصبی نفسی کشیدم و  
 گفتم:

-سردمه، بعدا حرف می زنیم عمو. الان باید برم خونه.  
 و بدون اینکه نگاهش کنم به عقب چرخیدم اما هنوز  
 قدم اول رو کامل برنداشته بودم که بازوم از پشت  
 کشیده شد و بعد...درون سینه ستبرش کوبیده شدم.  
 توهم زدم....دوباره توهم زدم....پناه بیدار شو، احمق  
 بیدار شو از این رویا.

گیج و شوکه با افکار کوفتیم سروکله می زدم که  
 دستاش رو دور شکمم گره کرد، کمرم رو به سینه اش  
 تکیه داد و بعد، لبه های اورکتش رو جلوتر کشید و من  
 رو در اغوش خودش کشید و محصور اورش کرد.

نفس درون سینه هام حبس شده بود و مغز و قلبم  
 باهم به تعطیلات رفتن. به قدری شوکه شده بودم که  
 حتی نمی دونستم درست ترین واکنش چیه.

مات و مبهوت در اغوشی که امال اروزهام بود قفل  
 شده بودم که صدای بمش درست کنار گوشم گفتم:

-فرق داره بچه، گریه کردن برای من فرق داره و  
 واسم مهمه. چون گریه کردن شاید تورو سبک کنه اما  
 اشکای تو منو خورد می کنه. حالا بیا تو بغلم و بگو چی  
 قند عسل تکینو اذیت کرده.

و همین جمله، نارنجکی شد و قلبم رو منفجر کرد و  
 اختیار اشکام رو از دست دادم و در اغوشش، باریدم.  
 اشتباه محض بود، نباید در اغوشش قرار می گرفتم اما  
 من رویای این لحظه رو می دیدم...دلم می خواست

فقط یک بار، فقط یک بار بعد از چند سال به کعبه امالم  
برسم.

قطره قطره های اشکم از چشمم چکید و دیگه واسم  
مهم نبود که این اغوش برای من ممنوعه است.

سرما مهم نبود، من در امن ترین و گرم ترین نقطه دنیا  
بودم.

در اغوش مردانه اش، تن دردمندم تیمار می شد و  
سلول های مرده ام احیا می شدن. این مرد، هوای من  
بود، درمان و دنیای من بود... همه چیزم بود.

شنیده بودم ادم ها قبل از مرگشون، رویای بزرگترین

@Vip Roman

#پارت ۲۰۲

ارزوشون رو می بینن. شاید من داشتم می مردم و خدا  
داشت رویای اغوش این مرد رو به من نشون می داد.  
اغوشش گرم، امنیت و آرامش بخش بود.

لبم رو گزیدم و اجازه دادم اشک هام بر روی گونه هام  
سرسره بازی کنن که او بی هوا پرسید:  
-می دونی چطوری قند عسل من شدی؟

به نشونه نفی سری تکون دادم و او محکم تر منو در  
اغوشش گرفت و لبش رو روی نزدیک گوشم قرار داد  
و با خنده مردونه ای گفت:

-چطوری نداره، من توی انتخابت بی اراده بودم.  
چشمم که به چشمای درشتت خورد فهمیدم، شیرینی  
تمام دنیای من خلاصه شده تو اون چشما و اینجوری  
شدی قند عسل تکین.

اشکام بی وقفه چکید و بخدا که دیگه نتونستم تحمل کنم. برای قلبم زیادی بود... تکونی خوردم و سعی کردم از اغوشش بیرون بیام که دست های قدرتمندش من رو بیشتر به خودش فشرد و گفت:

—هعی هعی، یکم بیشتر تو بغلم بمون. اروم نیستی، فقط یکم بمون و عموت رو اروم کن بچه.

رویا نبود... کابوس بود.

عموی من بود... عموم شده بود.

لبم رو محکم گزیدم و او اهی کشید و گفت:

—چند سالی میشه قند عسلی ندارم، از دستت دادم و کسی برام تو نمیشه. ولی الان فکر می کنم تقصیر منه پناه، تقصیر منه که محکم دستاتو نگرفتم و به چشمات نگاه نکردم و نگفتم "اهای بچه، تو تا ابد قند عسل منی ها... حق نداری بری و شیرینی دنیای منم ببری". فکر



کنم من مقصرم که توی اغوشم نگهت نداشتم و  
بعدهش دیگه هیچ وقت دنیاام شیرین نشد.

من اشک نمی ریختم، زار می زدم. بی صدا اشک می  
ریختم و به مرگ قلبم نگاه می کردم و او لباش رو روی  
سرم گذاشت و با حسرت خاصی گفت:

– من ولت کردم قند عسل، ولت کردم که دنیاای من  
بدون ماه و دنیاای تو بدون خورشید شد. اره  
پناه، دستامون از هم جدا شد که من الان اینجوری  
بغلت کردم و تو داری گریه

#پارت ۲۰۳

@Vip Roman

می کنی. که من نمی توئم چشمای سرختو بینم و من  
شدم استادت و تو شدی دختر حاجی... الان یکم تو  
بغل عموت بمون، خودت گفتی من عموتم پس توام  
قندعسل من باش.

لب هام از شدت گزش دندونام درد می کرد، صورتم  
خیس از اشک بود و بدنم می لرزید و من داشتم نفس  
های اخرم رو می کشیدم.

گردنش رو خم کرد و سرش رو روی سرشونه ام  
گذاشت و نفس بلندی کشید. اغوشش محکم تر شد و  
بعد ناگهانی گفت:

-برو قندعسل، من قسم خوردم نذارم گریه کنی. نمی  
دونم چرا دنیا جوری چرخید که حالا من دلیل این  
اشکام. برو و بذار بینم رفتی و برم.

لبه های اورش رو کنار زد، قفل دستش رو باز کرد و  
من، بدون اینکه نگاهش کنم از اغوشش بیرون خزیدم  
و بعد دوان دوان سمت خونه رفتم.

به محض اینکه در رو بستم، روی زمین سر خوردم و  
بعد هق هق رو سر دادم.

صدای ماشینش رو شنیدم و لحظه بعد، سرم روی  
سینه مردانه اقا جون قرار گرفت و من با زاری گفتم:  
- قلبم، اقا جون قلبم درد می کنه... اقا جون، اقا جون من  
دارم میمیرم.

سرم رو بوسید و زمزمه کرد:

\_هر که در عاشقی قدم نزده است

بر دل از خون دیده نم نزده است

او چه داند که چیست حال عاشق

که بر او عشق، تیر غم نزده است<sup>1</sup>

<sup>1</sup>خاقانی

#پارت ۲۰۴

exchange group

ROMAN

\*

– استاد استاد، میشه یه دقیقه وقتتون رو بگیرم؟  
خسته دستی به موهاش کشید و ناگهانی به عقب  
چرخید و من وحشت زده خودم رو پشت دیوار پنهان  
کرده و کلاسورم رو روی قفسه سینه ام نگه داشتم.

متوجه نشد که، شد؟

پناه احمق، امروز که کلاس نداری برای چی اومدی  
دانشگاه؟

لعنت به من و حماقتام که تمومی نداشت...

از دیشب که به اغوشش کشیده شده بودم، لحظه ای  
ارام و قرار ازم گرفته شده بود. تا خود صبح پلک برهم  
نزده بودم و در تشک گرم و نرم مادر جون به چپ و  
راست می شدم.

صبح، بالاخره قلبم مجبورم کرد که پنج شنبه صبح، با  
اینکه کلاس نداشتم خودم رو به دانشگاه برسونم.  
برنامه کاریش رو می دونستم و خبر داشتم که پنج  
شنبه ها ساعت ده کلاس داره. تمام این دو ساعت رو  
بیرون کلاشش روی صندلی نشسته بودم و به صدای  
مردانه و دلنشینش گوش سپرده بودم.

جرئت روبه رویی با او رو نداشتیم.

نمی دونستم اگه بینمش باید چه واکنشی نشون بدم، برای همین تصمیم گرفتم فقط با شنیدن صداش قدری دل بی قرارم رو قرار ببخشم.

پشت دیوار سنگر گرفته بودم و قلبم از این فاصله کم به تپش افتاده بود.

با یادآوری گرمای اغوشش، بی اختیار بدنم گرم شد و لبخندی روی لب هام شکل گرفت.

چند نفس عمیق کشیده و بعد به ارومی گردن کج کرده و به اوایی که همراه با یکی از دانشجوها سمت دفترش حرکت می کرد، چشم دوختم.

از دیدن شونه های پهنش که باعث شده بود کتش به زیبایی روی تنش بنشیند، لبخندی زدم و زمزمه کردم:  
- تو از دست رفتی پناه.

تا لحظه آخر با نگاهم بدرقه اش کردم و لحظه ای که  
در اتاقش بسته شد، لبخندی زدم و با حس سرخوشانه  
ای

#پارت ۲۰۵

سمت خروجی حرکت کردم اما صدای تلفنم باعث شد  
متوقف بشم.

خدایا نکنه خودشه؟

نکنه فهمیده؟

مشوش تکونی خوردم و از داخل کیف بزرگم تلفنم رو  
بیرون کشیده و با ذوق به صفحه اش خیره شدم اما از  
دیدن اسم ماهان، تمام خوشییم دود شد و به هوا رفت.

اهی کشیده و تماس رو قطع کردم اما وقتی دوباره و دوباره و تماس گرفت و بیخیال نشد، با حرص از سالن بیرون زده و خودم رو به حیاط دانشگاه رسوندم و با غضب جواب دادم:

– چیه؟ چته ماهان؟ چر...

اما با جمله اش، نفسم رو قطع کرد:

– بالاخره پیدات کردم. جلوی در دانشگاهتم پناه. اگه با زبون خوش اومدی، کاریت ندارم اما اگه بخوای بیچونیم، چنان ابرو ریزی جلوی دانشگاه راه می ندازم که دیگه جرئت نکن پاتو بذاری اینجا. تا ده دقیقه دیگه خودتو رسوندی که هیچ، نیومدی هرچی دیدی از چشم خودت بین

. بوق های اشغالی که پیاپی به گوشم خورد، باعث شد به خودم پیام.



وا رفته و ترسیده به حیاط شلوغ مقابلم خیره بودم.

گفته بودم خوشی بر من حروم شده... گفته بودم.

نفس سنگینی کشیده و چشمام رو بستم.

ماهان بلوف نمی زد، می دونستم ابروم رو میبره... می

دونستم حرفش رو عملی می کنه اما من اونقدر از تنها

بودن با این ادم می ترسیدم که حتی جرئت نمی کردم

قدم از قدم بردارم.

درمونده تکونی خوردم و حالم از این همه ضعف بهم

خورد.

چقدر من ساده و ترسوام... چقدر بدبختم.

دلم می خواست زمین دهن باز کنه و منو ببلعه... من

واقعا دیگه نمی کشیدم.

بغضم رو فرو خورده و تلفنم رو داخل جیب کیفم پرت کرده و با شونه های افتاده ای سمت خروجی حرکت کردم... درست مثل یک زندانی که سمت چوبه دار حرکت می کرد، همینقدر ناامید و همینقدر بیچاره.

#پارت ۲۰۶

جاده ها با من رقابت داشتن... همه چیز به دلخواه ماهان پیش می رفت، درست مثل همیشه. فاصله به سرعت تموم شد و زمانی به خودم اوادم که مقابل ماشینش ایستاده بودم. پشت فرمون و با چشم های خشمگین و دلتنگش نگاهم می کرد.

تمام بدنم از دیدن چشم هاش به درد نشست و  
صدای جیغ و فریادم در سرم اگو شد.

مثل مجسمه خیره به من بود.

چقدر دلم می خواست یک اسلحه بردارم و خودم رو  
خلاص کنم. یک بار برای همیشه.

پاهای بی جونم رو روی زمین کشیده و سمت ماشینش  
حرکت کردم. وهم بی حد و اندازه ای تسخیرم کرده  
بود. به محض نشستیم، ماشین با سرعت زیادی از جا  
کنده شد و بعد، من دوباره اسیر شدم.

به همین سادگی!

@Vip Roman

#پارت ۲۰۷

تکین

صدای زنگِ تلفنم باعث شد سرم رو از انبوه مقالاتی  
که مقابلم بود بالا بگیرم. بدون اینکه نگاهی به صفحه  
بندازم، تماس رو پاسخ دادم:

-بله؟

-تکین کجایی؟

نگرانی اشکار صدای البرز توجهم رو جلب کرد و  
عینکم رو از چشمم برداشته و نگاه از برگه های مقابلم  
گرفتم و با تردید پرسیدم:

-دانشگاهم، چی شده؟

با دل نگرانی پرسید:

-پناهو ندیدی؟

-پناه امروز کلاس نداره. چی داری میگی؟

اه عمیقی کشید و درمونده از پشت میزم برخواستم و با  
لحن جدی ای گفتم:

-البرز دهن باز می کنی بگی چی شده؟ پناه چی شده  
مگه؟

با غمگین ترین لحن ممکن اعلام کرد:

-فکر کنم برگشت سرخونه زندگیش!

و جهان برای من در لحظه فرو ریخت...

-تکین، تکین می شنوی چی میگم؟

قدمی عقب رفته و به میزم تکیه زدم و اعلام کردم:

-مطمئنی؟

و پاسخش سیلی شد و به صورت تم کوبیده شد:

-اره، صبح اومده بوده دانشگاه اما تا الان برنگشته.

عزیز میگه مادر اون حرومزاده گفته که شب قبلش

گفته فردا میره دنبال پناه تا حرفاشونو بزنی. خبری از پناه نیست. شب شده، فکر کنم باز اون مرتیکه راضیش کرده و پناه موندگار شده.

حسم اشتباه نبود... لعنتی حسم اشتباه نبود، پناه اینجا بود.

ساختمان نیمه کاره ای که داخل مغزم بنا شده بود، لرزید و به خاک کشیده شد. کارگرها با بی رحمی میخ ها رو از دیواره مغزم بیرون می کشیدن و خدایا... خیلی درد

#پارت ۲۰۸

می کرد.

چشمام رو بستم و زمزمه کردم:

– مثل همیشه، باز دیر رسیدم!

پناه

چند ساعت قبل

به کاناپه خاکستری ای که الان انبوهی از لباس های  
کثیف احاطه اش کرده بود اشاره کردم و گفتم:

– اینجا بود، همینجا منو زدی و پرتم کردی و سرم خورد  
به دستگیره چوبی و شکست.

با خنده به این جسد بی روح نگاهی کردم و گفتم:

– یادته خون اومد و ترسیدی ماهان؟ یادته فکر کردی  
مردم؟ یادته زدی توی سرت و گریه کردی و گفتمی غلط  
کردم پناه؟

چشمام چرا داشت پر می شد؟

نفسی کشیدم و او با دنیای سیاهش به منی که مثل  
یک کارآگاه صحنه جرم رو مرور می کرد به اتاق  
خوابمون اشاره کردم و با زهرخندی گفتم:

سه روز بعد عروسیمون یادته چه بلایی سرم  
آوردی؟ یادته چطوری دختر و نگیمو ازم گرفتی؟ یادته یه  
شب مست و پاتیل اومدی خونه و من فقط بهت گفتم  
امشب بهم دست نزن و جوری منو زدی و باهام  
خوابیدی که فردا صبحش فکر کردی من تصادف  
کردم؟ یادته باورت نمی شد اون صورت کبود و اون  
بدن له شده کار خودته؟ یادته زدی زیر گریه و گفتی  
دیگه دست روم بلند نمی کنی؟ یادته ماهان؟



من گریه نمی کردم، فقط یک دریاچه عظیمی پشت  
پلکم بود و با هر پلک برهم زدنم، انبوه زیادی از دریا  
تخلیه می شد، و گرنه من که اشک نمی ریختم.

فینی کشیدم و با لبخند گفتم:

-یادته چطوری حق زندگی کردنو ازم گرفتی؟ یادته  
گفتی مامانت، بابات، خانواده و دوستت منم؟ یادته نمی  
داشتی برم خانوادمو

#پارت ۲۰۹

یادته توی صورتم نگاه می کردی و می گفتی خانواده  
درست درمونی نداری؟ یادته مریض شدم و بهت گفتم  
حالم خوب نیست گفتی بازیته؟ ماهان یادته سرم داد  
می کشیدی؟ یادته هرچی از دهنتم در می اومد بهم می  
گفتی؟

نمی دونم چرا کمی تار می دیدمش...اخه من که گریه  
نمی کردم.

چشمام رو بستم و دست راستم رو مقابل چشمش  
روی شکمم گذاشتم و با صدای شکسته ای گفتم:

- تو خواستیش، تو التماس کردی، تو گریه کردی گفتمی  
بچه بیاد درست میشی. تو مجبورم کردی، بخدا من  
امادگیشو نداشتم اما تو اون بچه رو توی دامن من  
گذاشتی.

به محض باز شدن چشمام، دریای پشت پلک هام از  
سد گذر کرد و از چشمم بیرون چکید و من خیره در  
چشم های مرده او با درد گفتم:

- من داشتم مادر می شدم، تو قرار بود باباش بشی. به  
خودم گفتم بچه بیاد خوب میشی. می بخشمت. تموم  
کتکایی که زدی، بی احترامی هایی که کردیو می بخشم

چون تو قول دادی خوب میشی. تو قول دادی دست  
روم بلند نکنی، تو قول دادی دیگه اون زهرمار یو بذاری  
کنار. تو قول دادی سریع عصبی نشی و به حرفام  
گوش بدی. من باورت کردم، من بهت اطمینان کردم.  
یادته ماهان؟

رنگ چهره اش سفید شده بود. سیاهی چشم هاش  
بیشتر به چشم می اومد اما واقعا قدر ارزنی برام  
اهمیت نداشت.

گونه هام خیس از دریای چشم هام بود و من با رنجی  
که در تک تک سلول هام ذخیره شده بود جیغ کشیدم:  
-اما تو باز زیر قولت زدی. باز رفتی سمتش، باز عصبی  
شدی، باز بدون خواسته من به بدنم بی احترامی  
کردی، باز منو زدی... لعنت بهت تو بچمو کشتی.. توئه

لعنتی بچمو کشتی، الان به چه رویی از من می خوی  
برگردم این خراب شده؟

حالا، پناه دردمند به خواب رفت و پناه عصیانگری که  
سال های زیادی به خواب رفته بود برخواست و من  
دیوانه وار به میز مقابلم کوبیدم و فریاد زدم:

#پارت ۲۱۰

-بچم کشته شد، چون تو منو زدی. چون تو پرتم  
کردی. چون تو لعنتی تا خرخره مست بودی و من گفتم  
بههم دست نزن و تو منو زدی، بهت گفتم نمی خوام  
بینمت و مثل حیوون به جونم افتادی. دوباره زود  
عصبی شدی و نتونستی طاقت بیاری. ماهان خدا  
لعنت کنه من تو این خراب شده جلوی چشمای تو  
بچمو از دست دادم. اینجا من مردمو زنده شدم و تو

ازم می خوامی برگردم اینجا چون تو باز داری قول میدی که دیگه سمتش نمیری؟

تخلیه نمی شد... کوهی از درد بودم... کوهی از رنجش و داد.

به اطراف این جهنم اشاره کردم و با صدای بلندی جیغ کشیدم:

- در و دیوار این خونه حالمو بهم می زنه. تو حالمو بهم می زنی. ازت بدم میاد، تو رو خدا بفهم که ازت بدم میاد. حتی نمی خوام یه لحظه دیگه تحملت کنم. دیگه قولات واسم پیشیزی ارزش نداره. ماهان من نمی خوامت، من ازت بدم میاد.. ازت بدم میاد بی شرررررف. دست روی صورتم گذاشته و از عمق وجودم بانگ کشیدم:



ماهان بیشتر از اینم می تونست به من ضربه بزنه؟  
چرا باید انقدر مقابلش ضعیف باشم؟

#پارت ۲۱۱

زار زدم...هق زدم و سرم رو به تاج مبل تکیه دادم. ده دقیقه بعد که نسبتا اروم شدم، پلک برهم زده و به چهره رنگ پریده ماهان که میخ چشم های من بود نگاه کردم.

قدر لحظاتی بهم خیره شدیم و من با گریه اعلام کردم:

-اسمت که می اومد چهار ستون بدنم می لرزید. من ازت می ترسیدم ماهان، اما مرسی که منو آوردی توی

قتلگاه بچم. مرسی که منو آوردی به این جهنم. اینجا  
 من بدترین بلا سرم اومده، اینجا بدترین بلا رو سرم  
 آوردی. دیگه بیشتر از این نمی تونی عذابم بدی. داره  
 حاله از این همه ترس بهم میخوره، اما یا میمیرم یا  
 دوباره زندگیمو می سازم. برو هر غلطی دلت خواست  
 بکن ماهان. برو توی دانشگاه ابرومو ببر، من دیگه  
 خسته شدم. من دیگه نمی کشم. دیگه واسم ارزش  
 نداری، دیگه نمی خوام سایت توی زندگیم باشه. تو  
 حرفاتو زدی من شنیدم حالا من حرفامو می زنم تو  
 بشنو

نفس عمیقی کشیدم و سوت پایان بازی رو زدم:

– شاید کسیو نداشته باشم، شاید کسی پشتم نباشه اما  
 خودمو دارم. هنوز دوتا پا و دوتا دست دارم. هر جوری  
 شده طلاقمو می گیرم. یه بار اشتباه کردم و بهت بله



دادم، دوباره اشتباه کردم و وقتی برای اولین بار از اینجا رفتم به حرف بزرگتر برگشتم. سه باره اشتباه کردم که به حرفت اعتماد کردم و حامله شدم اما دیگه چهار باره اشتباه نمی کنم. برای من تموم شدی. یه کابوس بودی که بالاخره باید ازش بیدار بشم. دیگه نه ترسی ازت دارم و نه واسم ارزشی داری. برو هر کاری خواستی بکن، اما بخدا قسم اگه بخوای مجبورم کنی، بخوای اذیتم کنی و نداری برم، جلوی چشمت خودمو می کشم اما دیگه پشت بر نمی گردم... ما تموم شدیم، تمومش کن.

لب هاش می لرزید، مردمک چشم هاش گشاد شده بود اما من دیگه احساسی به این مرد نداشتم... حتی ترحم.

کیفم رو از روی مبل برداشته و بعد، در تاریکی روشنی  
هوا برای آخرین بار از اون جهنم و از اون شکنجه  
گر، رهایی یافتم.

#پارت ۲۱۲

حال

الان، این لحظه حقانیت مثال "اب که از سر گذشت، چه  
یک وجب چه صد وجب" بودم.

سه ساعت راه رفته بودم... سه ساعت در خیابون های  
بی سرو ته تهران قدم زده بودم.

لحظه به لحظه زندگی شومم رو مرور کرده بودم. مثل دیوانه ها اشک ریخته بودم، وسط خیابون قهقهه زده بودم و دوباره... زار زده بودم.

بی تفاوت به نگاه های مردم، افتان و خیزان حرکت کرده بودم. از دنیا بریده بودم و الان، دنیام رو می خواستم.

سهمم از این زندگی رو می خواستم... شاید یک اغوش گرمی و حتی شاید یه نگاه سوزانی.

فعلا، فقط و فقط به او نیاز داشتم... دیشب از من تسکین خواسته بود، از منی که تسکینم خودش بود، درمان خواسته بود. امشب من به او نیاز داشتم. مثل همیشه از تموم مشکلاتم باز هم به سمت او فرار کرده بودم.

دست های لرزونم رو از جیبم در آورده و به محض اینکه خواستم زنگ ایفون رو فشار بدم، در خونه اش بی هوا باز شد.

با چهره گیج و مبهوتی به زن میانسالی که جلوی درگاه ایستاده بود و با دقت نگاهم می کرد، نگاه دوختم. حالت صورتش از گیجی به خوشحالی تغییر پیدا کرد و با محبت و لهجه غلیظ شمالی گفت:

-مادر جان تویی؟ خوش اومدی. آقای دکتر خونه است، برو تو برو تو.

مات و مبهوت نگاهش می کردم که از درگاه فاصله گرفت و دست روی بازو هام گذاشت و من رو به جلو هدایت کرد و با مهر گفت:

-برو تو مادر، هوا سرده گونه هات یخ زده. دکتر گفته هر وقت تو اومدی بفرستمت داخل.

دلَم می خواست ازش پرسم " کی هستی و منو از کجا  
می شناسی؟" اما او بی صبر تر از این حرف ها بود و با  
عجله گفت:

#پارت ۲۱۳

–بُشو مادر، فردا میام باهم حرف می زنیم. مراقب  
خودت و دکترو باش. خدافظ.

و بعد.... تق.

در بسته شد و رفته بود.

لبخندی روی لبم شکل گرفت و با قدم های بلندی  
سمت ساختمون حرکت کردم. حیاط پر دار و

درختش، تسلیم پاییز شده بود و برگ های زیادی سطح زمین رو فرا گرفته بود.

به ماشین های رنگارنگش که زیر سایه بان پارک شده بود نگاهی دوخته و بعد داخل ساختمون شدم. قلبم کمی نامتعادل می تپید، به حرف هایی که می خواستم بزنم فکر می کردم.

نمی دونستم دقیقا چی باید بگم، اما درست وقتی مقابل در خونه اش قرار گرفتم، تپش قلبم شدیدتر شد. نفس عمیقی کشیدم و بعد، زنگ در رو فشار دادم. چند لحظه گذشت و هیچ صدایی بلند نشد.

با تعجب، دوباره زنگ رو فشار دادم اما بازهم صدایی بلند نشد.

اهی کشیده و برای سومین بار و این بار پشت سرهم زنگ رو فشار دادم اما بازهم پاسخی دریافت نکردم.

نکنه چیزی شده؟

چرا در رو باز نمی کنه؟

راستش، کمی نگران شدم. اون خانوم گفته بود خونه

است، پس چرا در رو باز نمی کرد؟

ادم منفی نگری نبودم اما دست خودمم نبود، پای این

مرد که در میون بود من تمامم به لرزه می افتاد.

جسارت به خرج داده و دستگیره در رو فشار دادم و

کشیدم و طبق حدسم، در باز بود و باز شد.

در که باز شد، گردن کج کرده و با صدای ارومی گفتم:

—عمو، نیستی؟

و بازهم سکوت!

دیگه تعلل نکردم... در رو کامل باز کرده و داخل شدم.

کفشام رو جلوی در آورده و بعد دمپایی هایی که

مقابلم بود رو پا زده و همونطور که سمت سالن حرکت  
می کردم با صدای نسبتا بلندی گفتم:  
-عمو؟ کجایی؟ نیستی؟

#پارت ۲۱۴

این سکوت سرد، نگرانم می کرد.... کجا رفته بود؟  
دل اشوب سمت راه پله ای که درست وسط سالن بود  
قدم زدم که ابتدا صدای کشیده شدن چیزی و  
بعد، صدای کلافه و دلنشیش بلند شد:

-رستا بس کن. بخدا امروز به قدر کافی فشار روم  
بوده.

رستا؟ رستا کیه؟



نکنه...

قبل از اینکه حتی بتونم احتمالاتم رو بررسی کنم، با صدای بلندی گفتم:

- چرا داری بحثو عوض می کنی؟ من میگم دوسش ندارم تو میگی اون گفته اینجوری می کنه؟ بابا تو خودت از دنیای طرفدارای افراطی خبر نداری مگه؟ بی اختیار اخمی روی چهره ام نشست و غول حسادت در اطرافم خودنمایی می کرد اما با جمله بعدیش، قلبم لرزید:

- این دل بی صاحب حالش خوب نیست و تو میگی برو اینج... پناه!

متحیر به منی که هراسون نگاهش می کردم چشم دوخت و خیره در چشم های من به شخص پشت تلفن گفتم:

- حرف می زنیم، باید برم.

و تماس رو قطع کرد و با عجله از پله ها پایین اومد.  
بی اختیار تپش قلب گرفتم و با هر قدم او، ضربان قلبم  
بالا تر می رفت. درست وقتی که مقابلم قرار گرفت، سر  
بلند کرده و به خورشید داغ چشم هاش خیره شدم. با  
نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- حالت خوبه؟ چیزیت که نشده؟

قلبم از نگرانی موجود در صدایش لرزید. لبخند ارومی  
زدم و گفتم:

- خوبم.

خورشید چشم هاش گوشه گوشه صورتم رو از نظر  
گذروند و با تردید پرسید:

- اینجا چی کار می کنی؟

اینجا چی کار می کنم؟

خیره در چشم هاش روشنش پاسخ دادم:

- نمی دونم... تموم شد، دلم خواست پیام اینجا.

#پارت ۲۱۵

قدر لحظاتی چشمش برق زد... یا شاید من توهم زدم؟

با لحن خاصی پرسید:

- باز اومدی عموتو بینی و اروم بشی؟ باز اومدی تخت

سینه من بکوبی؟

خجل نگاهش کردم که دستش رو بالا برد و تسلیم وار

گفت:

-اگه اره، بیا بزن. تخت سینه من بزن اما فقط، حرف  
بزن پناه.

چرا اینجوری صحبت می کرد؟؟؟

من جلوی ماهان گریه نمی کردم، اما با دیدن چشم  
های این مرد قلبم درد می کرد و چشمام پر می شد.  
چه مرگم بود؟

فقط دو قدم از هم فاصله داشتیم اما جاذبه شدیدی من  
رو سمتش می کشید. بند بند وجودم اغوش این مرد  
رو فریاد می زد.

به چشم های گرمش خیره شدم و با بغض گفتم:

-عمو ببخشید، نمی خواستم بزنت.. بخدا، بخدا...

نفسی کشیدم و سعی کردم بغض خونه خراب کنم رو  
پس بزنت:

-بخدا من فقط حالم بد بود...من هیچ وقت نخواستم  
بهت اسیبی بزنم.

-اما زدی...تو به من اسیب زدی.

مغموم نگاهش کردم و با بغض خانه براندازی گفتم:

-معذرت می خوام،عمو من فقط...عمو من...

-یادته بچه که بودی،قندعسلم که بودی بهت گفتم

چی برای یه کشتی گیر خیلی سخته؟

تند تند سر تکون دادم و لعنت،چشمام می سوخت...

لبخند غمگینی زد و گفت:

-گفتم به خاک کشیده شدن برای یه کشتی گیر،خیلی

درد داره. گفتم بهت وقتی کمرشو می گیرن و می

کوبنش زمین و خاک میشه،دنیاش سیاه میشه. اسیب

می بینه و براش سخت میشه. من از روز اول اینو بهت

گفتم بچه، از روز اولی که گریه کردی، از روز اولی که  
چشمای خیستو دیدم گفتم این درد داره.. اما تو، هر بار  
منو خاک زدی. هر بار با این چشمای خونه خراب کنت  
نگاهم کردی و

#پارت ۲۱۶

منو خاک کردی. تو به من اسیب زدی. تو منو نابود  
کردی، چيو ببخشم بچه؟ چيو ببخشم قند عسل؟ هوم؟

چرا انقدر نفس کشیدن سخت شده بود؟

قلبم چرا انقدر درد می کرد؟

این فشار شدیدی که توی قفسه سینه ام حس می شد بخاطر چی بود؟

با چشم های خیسی به اوپی که در عجیب ترین حالتش بود نگاه کردم که با دستش راستش به سرش اشاره کرد و گفت:

-تو به اینجا اسیب زدی، اینجا رو کردی مخروبه و منو کردی اسیر این خاطرات. اینجا رو ویران کردی، چطوری ببخشمت؟

خدایا من داشتم می مردم؟

فکر کنم داشتم می مردم که تکین اینجوری با قلبم بازی می کرد..من داشتم می مردم.

لبخندش، تلخ تر از تمام زهر های دنیا بود. چشم هاش داغ تر و سوزان تر از خورشید بود.

دستش از سرش جدا شد و بعد روی قلبش نشست و  
با جمله اش حالا من رو ویران کرد:

- تو اینجا رو از کار انداختی، اینجا رو یه شبه تخریب  
کردی. تو به من اسیب زدی و اینجا رو با یه درد زیاد  
ول کردی. داخه کدومشو ببخشم؟ کدوم درد رو؟ کدوم  
اسیبو ببخشم؟

تک تک جملاتش، سنگی بود که به سمت قلبم پرتاب  
می شد. زیر جملاتش سنگسار شده بودم.

مات و مبهوت با چشم های پری نگاهش می کردم که  
یک قدم به جلو برداشت و با لحن دردمندی گفت:

- چيو ببخشم؟ اينکه قلب و مغزمو ويران کردی يا توی  
چشمام نگاه می کنی و میگی من عموتم؟ اينکه منو  
گرفتار کردی رو يا اينکه ازم فرار می کنیو؟



نفسم از سنگینی جمالاتش رفت که او بی صبرانه ادامه داد:

—من عموتم؟ تو چشمام نگاه کن و بگو من عموتم؟

—من، من...

چشماتش نفسم رو بند می آورد... خدایا داشت چه بلایی سرم می اومد؟

#پارت ۲۱۷

قرار بود به چی برسیم؟

باید می گفتم از روزی که دیدمش عاشقش بودم؟

خدایا باید چی بهش می گفتم؟

چرا داشت باهام بازی می کرد؟

خودم شنیده بودم که همچین حسی بهم نداره، الان  
باید چی می گفتم؟

ترس، به یک باره و ناگهانی تمام بدنم رو تسخیر کرد.  
افکار منفی مغزم رو مختل کرد و نفهمیدم چی شد، فقط  
دست و پام لرزید و خیره در چشماش گفتم:  
-بای...باید برم.

و بعد با تمام سرعت سمت در حرکت کردم.

دوباره ترس...دوباره فرار.

نمی تونستم سر دلم رو اشکار کنم...نمی تونستم. از  
دستش می دادم.

عمو به من همچین حسی نداشت، من احمق فقط  
عاشقش بودم.

دوان دوان و با عجله سمت در می دویدم که در یک لحظه، بازوم از پشت کشیده شد و بعد، محکم کمرم به دیوار کوبیده شد.

وحشت زده به اوپی که حالا هیبتش روی تنم سایه انداخته بود و با آتش چشماش به من نگاه می کرد نگاه کردم و به سختی لب زدم:

-چی..چی کا... کار می کنی؟

-فرار بسه... بسه پناه، دیگه فرار بسه.

نمی دونم چه مرگم شده بود... من می ترسیدم. من وحشت کرده بودم.

رازی که چندین سال درون سینه حبس کرده بودم در حال اشکار شدن بود و من از عواقبش وحشت داشتم.

من رو بین دیوار و هیبت درشتش حبس کرده بود و  
من به قدری از خود بیخود شده بودم که ممکن بود کار  
دست خودم و خودش بدم.

نفس بلندی کشید و با جوش و خروش گفت:

-اون سال کوفتی ولت کردم که اینجوری شد...فرار  
نکن پناه. توی چشمام نگاه کن و بگو من لعنتیو چی  
می بینی؟ ترس و دروغ رو بذار کنار و این شکنجه رو  
تمومش کن...

-عم..عمو...

جفت دستش رو به دیوار کنارم کوبید و چنان لرزی بر  
بدنم

@Vip Roman

#پارت ۲۱۸

نشست که محکم چشمام رو بستم و او برای اولین بار  
با لحن عصیانگری گفت:

-بهم بگو، داخه کی اندازه من تورو می شناسه  
بچه؟ کی اندازه من داره از این وضعیت می سوزه؟ بهم  
بگو، هم اندازه من که امکان نداره، اما حداقل بگو بینم  
کدوم لعنتی ای اندازه من اسمت که بیاد وسط دیوونه  
میشه؟ فقط بگو پناه، بگو بدونم کی اندازه من تورو  
خواست که اینجوری داری شکنجم می کنی؟ که  
اینجوری منو بین زمین و اسمون نگه می داری؟

دست خودم نبود... نمی تونستم باور کنم. حس می  
کردم دارم خواب می بینم. این نمی تونست واقعی  
بشه.

چشمام پر شد و با بغض گفتم:

-باید برم..باید برم خونمون. من که برم،من که نباشم  
حالت خوب میشه.

لب هام لرزید و با درد گفتم:

-نبودنِ من همه چ...  
در برزخ نابود کننده ای دست و پا می زدم. آرامش و

حال خوش سالها بود از من دریغ شده بود. زندگیم  
سیاه شده بود و من همه چیز رو بر باد رفته می دیدم  
اما در یک لحظه...فقط در یک لحظه،خدا به من لبخند  
زد و به بهشت صعود کردم.

هنوز جمله ام تموم نشده بود که سرشونه هام اسیر  
دست های قدرتمندش شد و بعد با شدت کمرم رو به  
دیوار کوبید و بالاخره فریاد زد:

- تو هر نفسی که من کشیدم و تو نبودى، قلبم اتيشم گرفته... من بدونِ تو حالمِ بده... من حالمِ بده..  
 ديگه مطمئنم نفس نکشيدم... فقط يك جسمِ بى روح بودم که او محکم تر من رو به ديوار کوبيد و خورشيد داغ چشماش رو به من بخشيد و خيره در چشمام گفت:

- منى که چندساله تورو ندارم، منى که تورو از دست دادم ترسِ نبودنتو ديگه بهم نده... من حالمِ بده چون تورو ندارم. من بدونِ تو حالمِ بده، پناه، قندعسل من بدونِ تو حالمِ بده.

رهام کرد... دستش که از سرشونه ام جدا شد، من بى نفس زانوم تا خورد و به محض اينکه خواستم سقوط

کنم، کمرم اسیر دست های قدرتمندش شد و من رو به  
خودش تکیه داد.

#پارت ۲۱۹

حالا نفس در نفس هم ایستاده بودیم و من با چشم  
های گشاد و مبهوت و او عصیان و دلتنگی خاصی  
نگاهم می کرد.

قدرت پردازش این اتفاق رو نداشتیم. نمی تونستیم  
بفهمیم چه اتفاقی افتاده.

با گیجی لب زدم:

- تو، تو گفتی عموی منی... گفתי که من فقط... تو نمی  
تونی حسی به من داش...



- دستتو بده من.

- چی؟

مبهوت نگاهش کردم که قدمی به جلو برداشت و من  
رو به دیوار نزدیک کرد. بالاجبار صاف ایستادم و او  
دستش رو سمتم دراز کرد.

نمی دونستم منظورش چیه... خدایا من هنوزم حس می  
کردم دارم خواب می بینم.  
- دستتو بذار توی دستم پناه.

تموم شد... تردید رو کنار گذاشته و دست لرزونم رو در  
دست راستش قرار دادم. به محض اینکه سرانگشت  
هام به کف دستش خورد، دستم رو محکم در دست  
گرفت و با لحن خاصی گفت:  
- حالا به چشمام نگاه کن.

چشم های خیسم رو به سختی بالا گرفتم و به خورشید  
چشم هاش دوختم اما به محض اینکه چشمم به  
خورشید چشمش خورد، بند دلم پاره شد و بعد، دستی  
که در اسارت دستش بود، روی قلبش قرار گرفت.

دستم رو روی قلبش قرار داد و دستش رو روی دستم  
گذاشت و به سینه اش فشرد و اتصال نگاهمون باعث  
شد دریای پشت پلکم طغیان کنه. سد شکسته شد و  
قطره قطره اشک از چشمم پایین چکید و با خنده  
تلخی لب زد:

—حسش کردی؟ دیدی می لرزه دلم وقتی به من زل می  
زنی؟ حسش می کنی با نگاهت چه بلایی سر این  
بیچاره میاری؟ دیدی من چه رعشه ای به تنم می شینه  
وقتی چشمتو بهم می دوزی؟ دختر حاجی، این بلایی که

از پنج سالگیت سرم آوردی رو حس کردی؟ این تپش  
بی قرار رو

#پارت ۲۲۰

حس کردی؟

خدایا اگه این یه خوابه، خواهش می کنم بیدارم  
نکن... من حاضرم با همین رویا به اغوش مرگ برم.  
دیگه بیدارم نکن.

دستم رو نوازش کرد و خیره در چشمام گفت:

—قبل از اینکه پاتو به دنیای من بذاری، دنیای من هیچ  
تصویر زیبایی نداشت. تعریفم از شیرینی از زیبایی با  
دیدن تو عوض شد. وقتی قند عسلم شدی، وقتی با این

چشمات نگام کردی فهمیدم هیچی توی این دنیا قدر  
 تو ارزش جنگیدن نداره. اخه بچه، تو زمین من بودی.  
 قندعسلم بودی، قرار بود برای من باشی، قرار نبود  
 شیرینی دنیای تکینو ببری و منو بی جهان کنی.  
 فاصله رو به صفر رسوند، سرش رو خم کرد و نفس در  
 نفسم گفت:

–میشه دوباره قندعسلم بشی؟ میشه دوباره شب  
 موهات برای من بشه؟ میشه فقط و فقط و دنیای تکین  
 بشی؟ هرچی ام بشه، من پشتتم عیبی نداره. من  
 پشتتم. تکین کنار تو قشنگه، کنار تو دنیاش شیرینه...  
 به اشک هایی که بی وقفه از پلکم می چکید خیره شد  
 و به اه عمیقی گفت:

-من تورو حفظم بچه، تو نمی تونی به من دروغ بگی.  
توی چشمام نگاه کن و دنیای تکینو بهش برگردون و  
بگو که قندعسل منی.

شاید خواب بود، شاید رویا بود. هر چیزی که بود من  
قصد نداشتم تمومش کنم.

قلبش رو نوازش کردم. دست چپم رو روی سینه اش  
قرار دادم و خیره در چشماش با اشک هایی که  
تصمیمی برای تموم شدن نداشت گفتم:

-من از روز اول قندعسل تو بودم، فقط به یه اغوش  
اشتباه رفتم.

-پس برگرد سر جای خودت.  
و بعد.... محکم، دیوانه وار و سخت در اغوشی کوبیده  
شدم.

حتی اگه رویا هم باشه... من دیگه بیدار نمیشم، چون  
من تکینم رو یافتم.

#پارت ۲۲۱

\*

- حداقل سه کیلومتر باید فاصله بگیری ملعون.

خدایا، واقعا دلم می خواست جیغ بکشم. با دیدن چهره  
برافروخته من با لحن حق به جانبی گفت:

- بیشعور بخاطر خودت میگم. وقتی کسی میره

مستراح نفر بعدی باید حداقل سه کیلومتر فاصله

بگیره. و بعضی وقتا هم که طرف یوبس شده یا اسهال



– باشه بابا، باشه.

لبه های شالِ بافتِ مادر جون رو نزدیکتر کردم و سعی کردم سرمای هوا رو نادیده بگیرم. به کفش های ابی رنگ پلاستیکم خیره شدم و نفس بلندی کشیدم که شاداب با صدای بلندی گفت:

– خب ببیندگان عزیز، در خدمت شما هستیم با یکی دیگه از فایتهای امروز. مثانه خیلی قوی به نظر میاد، پر و سنگینه و شاداب... بله همونطور که شنیدید، شادابم بادهای قوی ای در می کنه. پناه گوشاتو بگیرا عوضی.

از شدت خنده زانوهام شل شد و دولا شدم. برای اینکه صدای قهقهه ام اقا جون و مادر جون رو از خواب بیدار نکنه، محکم دستم رو روی دهانم قرار داده و فریادم رو خفه کردم.



## #پارت ۲۲۲

شاداب بی وقفه ادامه داد:

–بله همونطور که شاهدید،یه مقققققققققققققداری  
شرایط سخت...وای پاره شدم. گوشاتو بگیر  
پناه که دارم رگباری می زنم.

سروصداهایی که شکمش به راه انداخته بود همراه با  
چرت و پرت هاش باعث شد از شدت خنده روی زمین  
بیافتم و اشک بریزم. سرشونه هام از خنده می لرزید و  
نشیمنگاهم بخاطر برخورد با موزاییک های سرد، یخ  
زده بود.

همچنان محکم دستم رو جلوی ذهنم گذاشته بودم و اصلا دلم نمی خواست مادر جون و اقا جون رو بد خواب کنم.

دلیل نمی شد بخاطر زوال عقلی شاداب، بد خواب بشن.

چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم، خدایا من نمی دونم وقتی که عقل سلیم رو تقسیم می کردی، شاداب کجا مشغول چرا بود.

خنده ام نسبتا که بند اومد، دستی به نرده های ایوان کشیدم و با "بسم الله" ای برخواستم.

ایستادم با خروج شاداب از سرویس همزمان شد.

کتِ پشمی اقا جون رو که توی تنش زار می زد رو جلوتر کشید و با کنجکاوی گفت:

-جدی پناه یه سوالی ذهنمو درگیر کرده.

دستی به شالم کشیدم و با حرص گفتم:

—بسه شاداب، بیا بریم بخوابیم.

—نه جون من اینو بگو. جدی مهمه.

بادی نمی وزید اما هوا کمی سوز داشت. روی پاهام

جابجا شدم و ناگریز گفتم:

—بگو.

قدمی به جلو برداشتم و با چهره کاملا جدی ای گفتم:

—واقعا برام سوال شده وقتی می خوای از اون

بادکنکای خوش سایز بگیری، توی داروخونه چطوری

میگی؟ یعنی اصلا میری چی میگی؟

متاسف نگاهش کردم و سمت خونه حرکت کردم که

بازوم رو گرفت و مقابلم ایستاد و ملتمس گفتم:

-اع پناه، بابا یکم از اطلاعاتتو به منم بده دیگه. بخدا  
برام سوال شده. میرید چی میگید؟

#پارت ۲۲۳

همچنان متاسف نگاهش می کردم که با تفکر گفت:  
-مثلا میگی روکش برای گل های خاردار میخوایم؟ خب  
البته که اون خار نداره ولی برای رد گم کنیه مثلا.  
تک خنده ای کردم و با شرم گفتم:  
-شااااداب تو امشب چه مرگته؟  
با چهره کاملا جدی ای گفت:

-بابا بخدا برام سوال شده. یا مثلا میگوید عامل انقراض هفت نسل رو می خوام؟ یا مثلا دیوار محافظتی در برابر لشکر هشدار برای کبری 11؟ روکشِ شلنگ؟

واقعا دلم می خواست لبخندم رو خفه کنم اما نمی شد. صدای خنده ام باعث شد شاداب همچنان به مسخره بازیش ادامه بده و با لحن سوالی ای گفت:

-این چطوره، توربین برای جلوگیری از ابی که تمومی نداره؟ یا عامل دفاعی در عملیات زارتان زورتان؟ سپر دفاعی در جنگ های داخلی؟ تضمین بقایای نسل برای شب های جمعه که خیلی زده بالا؟ یا مث...

شلیک خنده ام باعث شد با ناراحتی نگاهی بهم بندازه. با لحن غمگینی گفت:

-خدا هیچ بدبختیو محتاج تو نکنه. به درک، خودم میرم میگویم بادکنک لاتکسی بده.

و بعد با ناراحتی سمت ایوان حرکت کرد و کفش هاش رو با حرص از پاش در آورد و به داخل رفت. با خنده به حرکات بچه گانش نگاهی کردم و بعد از لحظه ای، وارد خونه شدم.

شال مادر جون رو روی پشتی قرار داده و با لبخند سرخوشانه ای زیر کرسی دراز کشیدم. به محض اینکه گرمای کرسی تن سرما زده ام رو احاطه کرد، ناله ای کردم که شاداب از پشت سرم گفت:

- برای سایزش چی باید بگم؟ اصلا چطور سایزشو اندازه می گیرید؟

متعجب به سمتش چرخیدم و سعی کردم در تاریکی روشنایی اتاق چشماش رو پیدا کنم. با گیجی گفتم:

- سایز چیو؟

- شلنگ ابدار.

محکم به بازوش کوبیدم و با خنده کلافه واری گفتم:

#پارت ۲۲۴

– بسه شاداب، بخواب.

چشماش رو چپ کرد و گفت:

– برو گمشو، اگه دیگه من چیزی ازت پرسیدم.

لب و دهنش رو برام کج کرد و با حرص بهم پشت  
کرد. به حالت کودکانه اش خندیدم و پشت بهش دراز  
کشیدم و سعی کردم چشمام رو ببندم که با صدای  
خواب الودی گفت:

– فردا منم باهات میام، می خوام جشن بگیرم.

– باشه.

و لبخندی به محبتش زدم. شاداب امشب برای همین  
اینجا بود و برای اینکه حواس منو پرت کنه به در  
لودگی زده بود!!

خمیازه ای کشید و گفت:

-بعدشم بهم میگی امشب کجا بودی و چی کار کردی  
که چشمت دوباره روشن شده و انقدر قشنگ لبخند  
می زنی. بهم میگی چی شده که کل شب نیشتم شل  
بود و تو هیپروت سیر می کردی. همه اینارو بعدا برام  
تعریف می کنی. الان هم خوابم میاد و هم حوصله  
صداتو ندارم.

نخودی خندیدم و قلبم با یادآوری اتفاقات چند ساعت  
پیش، ساز ناسازگاری زد.



دستی به قلبم کشیدم و پتو رو تا بینی ام بالا کشیدم و  
به اروم ترین حالت ممکن گفتم:  
-چون من قندعسل تکین شدم.

گرمای اغوشش، خورشید چشماش و تک تک حرفاش  
دوباره و دوباره مقابل چشمم روی پرده رفت و من از  
ذوق پتو رو بین مشتم گرفتم و چشمام رو بستم.  
حرف برای گفتن بسیار بود، اما من فردا از بند ماهان  
خارج می شدم و بعد، به ازادی تکین می رسیدم.

#پارت ۲۲۵

@Vip Roman

\*

طلاق!!!

چهار حرفی ممنوعه ای که بالاخره حکمش در زندگی من صادر شد.

در تمام مدت، به زندگی چندین ساله ای که کنار این مرد گذشته بود، فکر کردم. به لحظه لحظه ای که همراه با این مرد سپری شده بود.

عمری که به اشتباه و سخت گذشت، اما بالاخره گذشت.

او سکوت کرده بود. من سکوت کرده بودم و تنها وکیل های هر طرف این کشتی شکسته رو سکان داری می کردن.

صیغه که خونده شد، امضا که پای حکم زده شد، چشم های پررم رو به چشم های سیاه مرد مقابلم دوختم و تنها یک چیز زمزمه کردم:

-بالاخره تموم شد.

حلقه ای که ماه ها بود از دستم در آورده بودم رو روی  
میز قرار داده و بند تعلق این مرد رو برای همیشه از  
خودم دور کردم.

عضلات صورتش سفت شد اما چیزی نگفت. من دیگه  
ترسی از این مرد نداشتم، همون شب همه چیز تموم  
شده بود. او حرف زده بود، التماس کرده بود، قول داده  
بود اما من دیگه پناه سابق نبودم و همه چیز رو با  
دست های خودم تموم کرده بودم.

به محض خروجمون، مه سیما با لبخند دست روی شانۀ  
هام گذاشت و گفت:

-تبریک میگم، نگران مهریه و بقیه چیزام نباش. همشو  
من حل می کنم.

نگرانی نداشتم، راستش برام مهمم نبود...حداقل الان.

یک درد عجیبی در قفسه سینه ام بود. دلم می خواست خوشحال باشم، لبخند بزنم اما شدنی نبود. یک چیزی درست وسط قلبم خیلی درد می کرد.

همچنان احساس می کردم بار سنگین روی شانه هام قرار داره. در یک خلا عجیبی دست و پا می زدم.

سنگینی نگاهی باعث شد چشم از مه سیما بگیرم و به اویی که با حالت بیچاره ای خیره به من بود، چشم بدوزم.

#پارت ۲۲۶

نگاهم کرد، با حسرت...نگاهش کردم با درد!

تلاقی نگاهمون باعث شد حفره ناشناخته ای در قلبم  
 ایجاد بشه و چشم هام بی دلیل پر بشه..قدر لحظاتی  
 بهم خیره شدیم و بعد،هر دو روی از هم گرفته و  
 رفتیم.

همراه مه سیما به سمتی کشیده می شدم و تنم  
 سنگین تر از قبل شده بود و چند لحظه بعد،ماشین  
 سیاه رنگش درست از کنارم رد شد و رفت.  
 به مه سیمایی که منتظر نگاهم می کرد لبخندی زدم و  
 گفتم:

-نیاز دارم یکم تنها باشم،خودم میرم عزیزم. تو برو.  
 با دقت نگاهم کرد و سری به نشونه تایید تکون داد. از  
 درکش ممنون بودم. چقدر خوشحالم که شاداب صبح  
 به نظرم احترام گذاشت و همراهم نیومد...به این  
 تنهایی نیاز داشتیم.

مثل یک شکست خورده که نه، اما مثل یک سرگردان  
در خیابان های شهر قدم می زدم.

نمی فهمیدم، چرا انقدر غمگین بودم؟!

اشفته حال قدم می زدم و فکر می کردم که قراره از  
این به بعد چطور بگذره؟

-پناه؟

خدایا، دیوانه هم که شدم... توهمم که دارم می زنم.

سری تکون دادم و سعی کردم از تصوراتم رهایی پیدا  
کنم که این بار صدا نزدیکتر و واضح تر شد:

-دختر حاجی؟

بلافاصله به عقب چرخیدم و بعد، با دو خورشید پر نور و  
خندان رو به رو شدم.

کلاه گپ مشکی رنگی که روی سرش بود زیبایی  
چهره اش رو پنهان کرده بود و راستش اگه صداشو  
نمی شنیدم، متوجه اش نمی شدم.

با چشم های درشت و دهان بازی نگاهش کردم که  
لبخند مردانه ای زد و با لحنی که قلبم رو به تپش در  
می آورد گفت:

-زمین فراری، هرچقدرم از خورشیدت فرار کنی اخرش  
که باز من دورت می گردم. می دونی از کیه دارم نگات  
می کنم؟ حواست کجاست؟

#پارت ۲۲۷

@Vip Roman

من واقعا لوس نبودم اما بخدا که دست خودم نبود.  
چشم هام بی اذن من پر شده بود و قصد بارش  
داشت.

کلاهش رو پایین تر کشید و با دقت به چهره من خیره  
شد و گفت:

-امروز هوا افتابیه، از امروز من بالای سر دنیای خودمم.  
به اجازه کی هوای چشمت بارونیه؟

قلبم از قاطعیت درون جملاتش گرم می شد اما  
چشمام انگار با حرفاش بیشتر و بیشتر پر می شد.  
با چشم های بارانی ای نگاهش می کردم و دلم می  
خواست برای این استایل اسپرتش بمیرم که سری  
تکون داد و گفت:

-من کنارتم قندعسل، از چیزی نترس. باشه؟  
قطره اشکی بالاخره چکید و زمزمه کردم:



-دیگه نمی ترسم.

-خوبه. حالام اینجا بشین تا من ماشینو بیارم، پاهات خسته شد.

فقط سری تکون دادم و به نیمکتی که اشاره کرده بود نشستم. چشم های پر م رو به جوی اب بخشیدم و حدود ده دقیقه بعد ماشینش کنار پام توقف کرد. با حال غیر قابل وصفی سمتش حرکت کردم و سوار ماشینش شدم.

به محض نشستتم، بخاری ماشین رو سمتم تنظیم کرد و همونطور که رانندگی می کرد گفت:

-حالا که من پیشتم، حق داری گریه کنی. هرچی اذیت می کنه رو اینجا بگو. تو به اندازه سالها صداتو به من بدهکاری.. بدهیتو از همینجا شروع کن.  
و منفجر شدم...

دستام رو روی صورتم گذاشته و با صدای بلندی گریه  
 سر دادم. اصلا و ابدا از جدایی ناراحت نبودم، من فقط  
 برای سالهای از دست رفته ام حسرت می خوردم.  
 برای سرگذشتی که اشتباه رقم خورد ناراحت بودم.  
 هنوز احساس سنگینی می کردم و از حس ناشناخته  
 آزادی، هنوز کمی گیج بودم... و البته خوشحال!  
 گریه کردم، با صدای بلندی هق هق سر دادم و از  
 حضور این مرد در کنارم احساس آرامش کردم.

#پارت ۲۲۸

نمی دونم چقدر گذشت، اما زمانی به خودم اوادم که  
 دیدم در بالاترین نقطه تهران ایستادیم و بالاخره اروم  
 گرفتیم.

نفس عمیقی کشیدم و با چشم های خماری به مقابلم  
خیره شدم که نفسی کشید و گفت:

-بالاخره وقتش شد.

به سمتش چرخیدم و به نیم رخ جذابش خیره شدم و  
با تعجب پرسیدم:

-وقت چی؟

چشماش رو بست و پاسخ داد:

-اینکه چطور کار منو تو به اینجا رسید و باید همین روز  
بفهمی، یه بار از دستت دادم و این بار هر چیزی که  
اذیت می کنه رو بهم میگی و من دونه دونه دوشو برات  
حل می کنم و بعد، دیگه حق فرار نداری، زمین فراری!

#پارت ۲۲۹

## تکین

کنارم که ایستاد، نفسی کشیدم و خیره به شهر شلوغ  
مقابلم شروع کردم:

\_توی زندگیم دو تا چیز بود که از اولین روزی که  
دیدمش فهمیدم این همونیه که میخوام. درست از  
لحظه ای که دیدمشون خواستمش. اولیش؛ کشتی بود.  
مکثی کرده و به گذشته پرتاب شدم:

\_درست از اول راهنمایی بابام ازم خواست یه کلاس  
ورزشی ثبت نام کنم و خودمو مشغول کنم. عشق  
فوتبال بودم و دلم میخواست برم فوتبال، تصمیم گرفته

بودم یکی دو روز دیگه برم ثبت نام کنم. پنج شنبه بود و یه کا واجب با یکی از دوستانم داشتم. یکی دوماهی میشدید که کشتی ثبت نام کرده بود و خونه نبود. تا اون موقع هیچ علاقه خاصی به کشتی نداشتم. مجبورا رفتم باشگاهش که دیدم دارم تمرین می کنه و برای همین به انتظارش نشستم. مریش مثل فرفره دور سرش می چرخید و بهش میگفت بلند شه و دوباره شروع کنه. نشسته بودم گوشه سالن و با دقت به حرکاتش نگاه می کردم. از همون لحظه ای که چشمم به دوبنده اش خورده بود چشممو گرفته بود. با یه ذوق عجیبی به تمرینش نگاه می کرد. مریش یه لوتی بامرامی بود که همه جوهره برای شاگرداش وقت می داشت. تمرینشون که تموم شد، دوستانم رفت رختکن لباس پیوشه و من بی اختیار رفتم جلو تا با مریش سلام علیک کنم.

از یادآوری اون دوران لبخندی روی لبم نشست و ادامه دادم:

خیلی تحویلیم گرفت و منم روی پام بند نبودم. از فرم حرف زدنش تا گوش شکسته و شونه های پهنش عقلمو برده بود. دستمو محکم توی دستش گرفت و یه نگاهی به سرشونه هام کرد و خیلی جدی گفت که "پسر چه بدن آماده ای داری، تو کشتی می تر کونی، کدوم باشگاه میری؟" اونجا بود که دلمم رفت. اونجا بود که فهمیدم من کشتیو میخوام. شبش رفتم به مامان و بابام گفتم و دو روز بعدش یه دوبنده قرمز خریدم و با یه عشق زیادی رفتم ثبت نام کردم. دوبندمو که پوشیدم، فهمیدم من همیشه دنبال این بودم و همینو میخواستم.

#پارت ۲۳۰

چشمام رو بستم و سعی کردم تصویر اون دوران رو در  
ذهنم بازپخش کنم.

دورانی که حس می کردم خدا بهم لبخند زده. آغاز  
زیبایی های زندگییم.

متوجه نفس های اروم و نگاه کنجکاوش بودم.

با دقت و چشم های منتظری به من نگاه میکرد. دستام  
رو روی سینه جمع کردم و بدون اینکه نگاهش کنم  
گفتم:

\_کشتی اولین چیزی بود که خودم می خواستمش و  
دومیش...

نفس عمیقی کشیدم و سمتش چرخیدم و به چشم  
های عروسکی و معصومش خیره شدم و گفتم:  
\_ تو بودی قند عسل، درست زمانی که من در شرایط  
بدی بودم و تو مثل تارا یهو پیدات شد.

چشمات غمگین شد و حالت نگاهش پر از حسرت  
شد.... غصه تازه شروع شده بود!

#پارت ۲۳۱

@Vip Roman

پناه



عطر گرم تنش، صدای دلنشین مردانه اش زمزمه های  
اذیت کننده مغزم رو خاموش می کرد.

زمزمه ای که با لحن اذیت کننده ای می گفت "اینا  
همش خوابه پناه، تو هنوز زن ماهانی و تکین هیچ وقت  
چیزیو به تو اعتراف نکرده"

سری تکون داده و از اوهام اذیت کننده رهایی پیدا  
کردم که ابروی راستش رو بالا فرستاد و همونطور که  
به شهر مقابلش خیره بود گفت:

-تارا فقط پنج سال از من کوچیکتر بود. وقتی به دنیا  
اومد من فقط یه پسر بچه پنج ساله بودم که یه  
عروسک کوچولو رو دادن بغلش و گفتن قراره از این به  
بعد خواهرت بشه. یه حس مسئولیتی از ثانیه اولی که  
تو بغلم گرفتمش به گردنم افتاد. شبها پا به پای مامان  
بیدار می موندم و وقتی تارا می خوابید می خوابیدم.

تارا خیلی شبیه مامان بود. مثل یه عروسک ناز و خوشگل بود. بچه ساکتی بود و وقتی شبا گریه می کرد و نمی خوابید، منم باهاش گریه می کردم و به مامان و بابا التماس می کردم تورو خدا ارومش کنید. تورو خدا ببریمش دکتر، من نفسم به تارا بند بود. دو سه سالش بود که حامد به دنیا اومد. سعی می کردم همه حواسم رو به جفتشون بدم. حامد و بغل می کردم و برای تارا قصه می خوندم. نسبت به جفتشون احساس مسولیت می کردم. شاید چون بابا از روز اولی که بچه ها به دنیا اومدن، بهم گفت که "قراره تو داداش بزرگترشون بشی و پشت و پناه هم بشید" شاید بخاطر همین حرفا بود. هرچی که بود من قلبم برای خواهر و برادرم یه جور خاصی می تپید. تارا و حامد که مریض می شدن، من بیشتر درد می کشیدم. دلم نمی خواست چیزی کم و کسر داشته باشن. همه چیز داشت خیلی

عالی پیش می رفت تا اینکه تارا توی پنج  
سالگی، تصادف کرد و جابجا تموم کرد..اونم وقتی که  
قرار بود با ماما بیاد مدرسه دنبال من.

داستانش رو شنیده بودم اما با هر بار شنیدنش، بازهم  
قلبم به درد می اومد. حال و هوای دل من امروز ابری  
بود و چشمام بی اختیار پر می شد. با چشم های به  
اشک نشسته ای نگاهش کردم اما او نفس عمیقی  
کشید و بدون اینکه نگاهم کنه ادامه داد:

-نمی تونم برات توصیف کنم وقتی شنیدم چه بلایی  
سرم اومد.

@Vip Roman

#پارت ۲۳۲

دنیا با عظمتش سرم خراب شده بود. عذاب وجدان داشت بیچاره ام می کرد. همش می گفتم چرا کنارش نبودم. چرا این بلا سر من نمیومد. یه احساس گناه اشتباهی داشت بیچاره ام می کرد. جای خالی تارا روی هیچکس اندازه من تاثیر بد نداشته بود. حدودا هفت ماهی افسردگی گرفته بودم و سعی می کردم با کسی صحبت نکنم. با کمک های مامان و بابا و حامد و جلسات مشاوره کم کم سرپا شدم. یه مدت بعدش کشتیو شناختم و خودمو باهاش درگیر کردم. درد خاطره تارا داشت برام کمتر می شد که توی شونزده هفده سالگی، یه روز توی زیرزمین خونمون وقتی داشتیم تمرین می کردم یه عروسک پنج ساله که موهاشو خرگوشی بسته بود وارد دنیای من شد. دختر بچه ای که اونقدر از من ترسیده بود که چشمای عروسکیش گرد شده بود و داشت زهله ترک می شد.

نفس درون سینه های من حبس شد و او به چشم های  
پر م نگاه کرد و با لحن دلنشینی گفت:

-یه دنیای سرد، یه زندگی بی روح و یه پسر خسته  
وقتی چشم های وحشت زده اون بچه رو دید، انگار  
یهویی رنگ گرفت. بچه ای که اونقدر معصوم بود که  
تری چشماش یه مشت به سینه ام کوبید و قشنگیش  
باعث شد، دنیای تلخ تکین شیرین بشه و بچه بشه  
قند عسل.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-دختر حاجی، تو همونجا قند عسل شدی. اما می دونی  
کی قند عسل تکین شدی؟

اب دهانم رو به سختی بلعیدم و با اشتیاق سر تکون  
دادم که اعلام کرد:

-وقتی که زخمتو پانسمان کردم و تو توی عالم  
 کودکیت گفتی "هر وقت زخمی شدی میای پیش  
 من، چون تو قندعسل منی دیگه". از همون روز، از  
 همون لحظه تو تا ابد برای من شدی. قند عسل، پناه  
 یزدان، تو خودت منو توی دامت انداختی، خودت منو  
 گرفتار کردی.

دست خودم که نبود، این مرد حرف می زد من قلبم  
 مچاله می شد. قطره قطره اشک هام پشت سرهم  
 چکیده می شد و خورشید چشم های او لحظه به لحظه  
 داغ تر می شد. در دنیای چشم های هم غرق بودیم که  
 ادامه داد:

-از همون روز، توجهم بهت جلب شده بود. به دختر  
 بچه پنج ساله

## #پارت ۲۳۳

ای که تازه به کوچمون اومده بود. قبل از اینکه پیمان و  
 محمدو بینم، من اول تورو دیدم بچه. روزای اول تو  
 ذهنم فقط برام تارا بودی. خار که به پات می  
 رفت، گریه ات که در می اومد می خواستم سر از تن  
 هر کسی که اذیت کرده جدا کنم. از اینکه ازم بترسی  
 واهمه داشتم. می خواستم تا اخر عمرم زیر سایه  
 حمایت من باشی. خط قرمز بودی. قبل از اینکه  
 هر جایی برم، به پسرا اولتیماتوم می دادم که  
 حواسشون به تو بشه. محبت من به تو به کسی  
 پوشیده نبود و همه بر حسب تارای از دست رفته  
 سکوت کرده بودن و حتی خودمم توی این حس گیج

بودم اما یه روز فهمیدم، احساسم به تو زمین تا آسمون  
با تارا فرق داره.

به چشم های خیس، پیشونیم و نقطه به نقطه صورتت  
خیره شد و گفت:

-وقتی توی پارک با اون پسر دیدمت، انگار با پتک  
کوبیدن تو سرم. بند بند وجودم می لرزید و نزدیک بود  
از عصبانیت سخته کنم. اونجا بود که فهمیدم دیگه  
بحث تارا نیست، تورو نداشته باشم، دیوونه میشم. نمی  
دیدمت عصبی می شدم. مثل یه مسکن بودی، وقتی  
اثرش که می رفت بدنم درد می گرفت. اگه کسی  
نزدیکت می شد خونم به جوش می اومد. من ذره ذره  
تورو برای خودم می خواستم. احساسم به تو با تارا  
زمین تا آسمون فرق داشت چون نبودن تارا منو



افسرده کرد اما نبودن تو من کشتی گیر رو به خاک می کشید!!

پشت پلک های من یک دریای عظیمی قرار گرفته بود که اشک هام بند نمی اومد. قلبم از صداقت و حس درون کلماتش درد می کرد.

خدایا تکین تهرانی داشت چه بلایی سرم می آورد؟

قدمی نزدیکتر شد و با لحن سردرگمی پرسید:

-قندعسل من از حسم به تو مطمئن بودم. پناه من

مطمئن بودم توام همین حسو به من داری. من

حسادتت رو دیده بودم، من مطمئن بودم دوستم داری.

کجا مسیرو اشتباه رفتم، چی شد وقتی که هنوز

چشمات با دیدنم برق می زد دست ماهانو گرفتی؟ چه

بلایی سرت اومد که حتی صبر نکردی من از مسابقه

ام برگردم؟ پناه حس توی چشما تو باور کنم یا  
انتخاب تو؟ چه بلایی سرت اومد؟

#پارت ۲۳۴

نفسم تنگ شده بود. دستی به یقه لباسم کشیدم و با  
بغض گفتم:

- پیمان.. پیمان گفت من مث.. مثل تارام برات.

اشک دیگه ای چکید و او اخمی کرد و اعلام کردم:

- خودت گفتی من فقط قند عسلتم و عروسی ام بکنی

قند عسلت می مونم.

تکین

با چشم‌ها خیس و حسرت باری به من خیره شده بود.  
 یک اشتباه، یک حرف ساده، زندگی ما دو نفر رو برای  
 سالهای زیادی از هم جدا کرده بود.

وقتی همه چیز رو براتش تعریف کردم، حسرت و غم  
 درون چشم‌هاش بیشتر شد و اشک‌هاش شدت  
 بیشتری گرفت.

خیلی دلم می‌خواست لب‌باز کنم و سر دلم رو براتش  
 باز کنم و برای اولین بار راز سر به مهرم رو به زبون  
 بیارم، اما نیم‌خواستم بیشتر از این اذیتش کنم.

به دست‌های لرزونش نگاهی کردم و بعد افسار عقلم  
 رو به قلبم داده و دست‌های کوچکش رو بین دستم  
 گرفتم.

قند عسلم رو، پناهم رو دوباره پس گرفته بودم.

دست های کوچکش بین دست های بزرگم گم شد و  
 همونطور که با سرانگشت هام پشت دستش رو  
 نوازش می کردم، خیره در زیباترین چشم هایی که  
 دیده بودم لب زدم:

-دختر حاجی، یک بار از دستت دادم و ارزوهای زیادیم  
 همراه تو به خاک کشیدم. این بار محکم تر دستاتو می  
 گیرم، این بار خودتم بخوای دیگه اجازه فرار بهت  
 نمیدم. این بار دنیا دنیا هم جمع بشه، دستاتو از دستم  
 جدا نمی کنم. تو زمین فراری منی، نمی دارم دورم  
 بگردی، چون این بار قراره من دورت بگردم قند عسل  
 تکین.

بغضش ترکید و من، محکم و با دلتنگی دنیای خودم رو  
 به اغوش کشیدم.

پناه، روح زندگی من بود و من سالها بود که زندگی  
مرده

#پارت ۲۳۵

ای داشتم...

پناه

بعضی سکوت ها دوست داشتنی ان..

بعضی سکوت ها حتی عاشقانه اند. مثل سکوت  
دلنشین بین ما، که من با اشتیاق به صدای نفس های او  
گوش می دادم... با لذت از رایحه تنش مست می شدم

و از حس سرانگشت هاش که روی دستم کشیده می شد، غرق می شدم.

شاید نیم ساعتی بود که در سکوت رانندگی می کرد. هر دو به مقابلمون خیره بودیم اما دست هم رو محکم در دست داشتیم.

نفس عمیقی کشیدم و برای اولین بار با ذوق به خیابون نگاه کردم. اولین بار بود که تردد ماشین ها برام لذت بخش بود. با دیدن رستوران آقای کرمانی، همسایه قدیمی مون با لبخند گفتم:  
- غذاهای رستوران آقای کرمانی خیلی خوش مزه است. من عاشق کوفتشم.

نگاهم نکرد اما تبسمی بر لبش نشست و گفت:  
- می دونم.

- از کجا؟

با دست ازادش دنده رو عوض کرد و با لحن اطمینان  
بخشی گفت:

-من هر چیزی که به تو مربوط باشه رو می دونم.

نیشم بی اختیار شل شد و کوه قند بود که در دلم اب  
می شد. نگاه ازش گرفته و گفتم:

-از کیه غذاهاشو نخوردم. یه بار بریم حتما.

-حتما.

سر تکون داده و به مسیر مقابلم خیره شدیم. یک ربع  
بعد، سر کوچه ماشین رو پارک کرد.

اخم نداشت اما با لحن جدی ای پرسید:

-چرا نمی ذاری باهم دیده بشیم؟

با مشقت گفتم:

#پارت ۲۳۶

—چیزه... یعنی...—

چطور باید به می گفتم؟

هنوز امدگی این اتفاق رو نداشتم.

لب باز کرده و خواستم بگم " باشه هر چی تو بگی " که

نفس عمیقی کشید و گفت:

—باشه، خودتو اذیت نکن. برو بذار مطمئن بشم از

رفتنت.

لبخندی زدم و به ارومی گفتم:

—ممنونم. فعلا خدافظ.



در رو باز کرده و بعد با سریع ترین حالت ممکن خودم  
رو از ماشینش بیرون پرتاب کردم. درست مثل یک  
مجرم می گریختم.

به سرعت وارد حیاط شده و در رو پشت سرم بستم.  
نفس عمیقی کشیده و دوان دوان سمت خونه حرکت  
کردم. خداروشکر که کسی خونه نبود.

با ذوق و شوق سمت اتاقم رفته و خودم رو روی تخت  
پرتاب کردم. برای اولین بار با صدای بلندی جیغ  
کشیده و پاهام رو به تخت می کوبیدم.

حس می کردم زندگی برای اولین بار بهم لبخند زده.  
غرق در افکار و احساساتم بودم که صدای بلند ایفون  
از رویای شیرینم خارجم کرد.

حتما مامان بود. لبخندم رو جمع و جور کرده و با  
طمأنینه سمت ایفون حرکت کردم و پاسخ دادم:

- کیه؟

- غذاتونو اوردم.

متعجب گفتم:

- من غذا سفارش ندادم. فکر کنم اشتباه شده.

قدر لحظاتی مکث کرد و گفت:

- مگه منزل خانوم پناه یزدان نیست؟

- درسته.

با خنده گفت:

- پس درسته دیگه. شما از رستوران "خوش مزه"

کوفته سفارش دادید.

من؟

من کی از رستوران آقای کرمانی کوفته سفارش داده

#پارت ۲۳۷

بودم؟

مبهوت سرجام جابجا شده و خواستم بگم "اشتباه می کنید" که صدای پیامک تلفنم باعث شد به پیک پشت در بگم:

-یه چند لحظه صبر کنید اقا. الان میام جلوی در.

ایفون رو سر جاش گذاشته و تلفنم رو از جیبم بیرون کشیدم.

با دیدن اسمش، قلبم به تپش افتاد اما به محض دیدن پیامش، جویباری از احساسات در دلم به راه افتاد:

- پیک رو منتظر نذار. بیا غذا تو بگیر. حق نداری قدر لحظه ای فکر تو مشغول چیزی به جز درس کنی. فردا کوییز داری، دانشگاه می بینمت خانوم یزدان. خدایا خودش سفارش داده بود. لبخندم بسیط شد و حین اینکه از خونه خارج می شدم تایپ کردم:

- حتما استاد تهرانی!

#پارت ۲۳۸

آخرین بار به جزوه ام نگاهی کرده و برای صدمین بار اطلاعاتم رو درون ذهنم پردازش کردم. بعد از اطمینان خاطر، جزوه ام رو بستم و با لبخند به سمت نغمه ای که با عجله جزوه اش رو ورق می زد و زیر لب غرغر می کرد نگاه دوختم.

اه عمیقی کشید و جزوه اش رو با حرص بست و گفت:  
-دیشب تا بوق سگ مهمون داشتیم نتونستم درس  
بخونم.

بازوش رو نوازش کردم و با محبت گفتم:  
-عیبی نداره، از سری بعد.

ابروهاش درهم گره خورد و با ناراحتی گفت:

-پناه چند جلسه است همش دارم گند می زنم. اون  
روز استاد تهرانی صدام کرد دفترش و می گفت برای  
این همه بالا و پایین شدن نمره هام دلیلی دارم یا نه.  
قول دادم مثل ادم درس بخونم اما باز دارم گند می  
زنم.

حتی با شنیدن نامش، قلبم به تالاپ و تلوپ افتاد و  
لبخندم وسعت گرفت.

با لبخندی که کنترلش اکیدا دست خودم نبود گفتم:

-درست میشه، اروم باش.

-خداکنه.

و دوباره مشغول ورق زدن جزوه اش شد.

از هیاهوی کلاس نگاه گرفته و به ارومی تلفنم رو از جیب مانتوم خارج کردم. منتظر به صفحه چشم دوختم اما هیچ پیامی از او نداشتم.

از صبح، این هزارمین باری بود که تلفنم رو به امید دیدن پیامی از او چک می کردم اما همچنان خبری نبود.

نکنه پشیمون شده باشه؟؟؟

نکنه دیگه به من علاقه ای نداشته باشه؟

اصلا نکنه همه اینا خواب باشه؟

بی اختیار لرزیدم و سعی کردم این افکار مسموم رو از ذهنم دور کنم. نفسی کشیده و خواستم تلفنم رو داخل جیب کیفم بفرستم که با لرزشش، ذوق زده به صفحه چشم دوختم اما با دیدن اسم شاداب، تمام ذوقم پر کشید.

بی حوصله پیامش رو باز کرده اما با خواندن پیام

#پارت ۲۳۹

بلند بالاش، هر لحظه بیشتر لبخندم عریض تر می شد:  
 "اومدم سپر دفاعی برای جنگ های داخلی بگیرم برای مامان و بابام. از دیشب یه سروصداهایی از اتاقشون می اومد که حس می کنم بابام تا هفت نسلو زده. الان اصلا توانایی خواهر شدنو ندارم، میخوام یدونه تاخیری ام بگیرم. به نظرت برای اینکه اون حرارت بخوابه

دیگه چیا بخرم؟ بین یه چی بگو تا ابد بخوابونه و صدا  
مدا نیاد بیرون"

لبم رو با شدت گزیدم و سعی کردم خنده ام رو خفه  
کنم. به سختی تایپ کردم:

"خدا وقتی داشت شعور رو تقسیم می کرد، تو اخر صف  
بودی که هیچی بهت نرسیده بیشعور"  
و دو دقیقه بعد پیام بعدیش:

"اتفاقا من اول صف بودم. خدا ترسید به شماها نرسه  
به من کمتر داد. تا یادم نرفته، یونی ات که تموم شد  
ماشین بگیر بیا خونه مادرجون. البرزم امشب  
اونجاست"

با لبخند "باشه" ای همراه با ایموجی خنده تایپ کردم  
که کلاس ناگهانی سکوت شد و بعد بلافاصله همگی  
ایستادن.



تلفم رو به سرعت روی سایلنت گذاشته و با استرس و تپش قلب کشنده ای برخواستم.

مثل همیشه، با کاریزمای گیرانش وارد کلاس شد و سمت میزش حرکت کرد.

کیفش رو روی میز گذاشت و قبل از اینکه کتش رو از تنش خارج کنه گفت:

-سلام صبح همگی بخیر.

و قبل از اینکه منتظر پاسخ بچه ها بمونه، کمر و سرشونه اش رو به عقب فرستاد و حین در آوردن کتش گفت:

-آماده کوییز بشید.

ناله بچه ها به هوا برخواست و او بی اهمیت برگه هایی رو سمت فرهاد که جلو نشسته بود تحویل داد و بعد با طمانینه روی صندلیش نشست.

نفسم به سختی بالا می اومد و سرم رو به زیر برده و  
به نقش و نگار های روی میزم نگاه می کردم.

#پارت ۲۴۰

-خدایا خودت کمکم کن.

با ناله نغمه سر بلند کرده و سعی کردم ارومش کنم. از  
گوشه چشم به اوئی که از پنجره به بیرون خیره شده  
بود نگاه کردم.

خدایا نکنه همش خواب بوده باشه؟؟؟

چرا نگاهم نمی کرد؟

چرا انقدر بی تفاوت بود؟

برگه سوالات رو که الناز به عقب فرستاد توجهم رو جلب کرد. بسم الله ای زمزمه کرده و بعد به ارومی مشغول نوشتن شدم.

برگه های امتحان رو با دقت جمع کرد و یک بار به اهستگی روی میز کوبید و بعد داخل پوشه قرار داد. کلافه و سردرگم به اوایی که حتی به سمت من نگاهم نمی انداخت خیره شدم که نفس عمیقی کشید و روی صندلیش نشست.

با دقت به مقابلش خیره شد و بعد با صدای رساش، سکوتِ کلاس رو شکست:

-یه خاطره تعریف کنم. سال های اول کاریم، یه روز یه آقای شصت و یک ساله ای خیلی ناراحت و سردرگم اومدن مطب من. یه کاغذم دستشون بود. خب اولش

یکم حرف زدیم و پرسیدم مشکلتون چیه که با یه ناراحتی عمیقی گفت که "اقای دکتر من مشکلی ندارم. انگار خانومم با من مشکل داره" پرسیدم چطور، چی شده مگه؟ کاغذی که دستش بود رو سمتم گرفت.

لبخندی جذابی زد و گفت:

-درست حدس می زنید. همسر پنجاه و شش ساله این اقا دادخواست طلاق داده بود. اون هم خیلی خیلی بی خبر و ناگهانی. جناب همسر اونقدر برایش غیرقابل باور بود که فکر می کرد سرکاریه و یه جور شوخیه اما وقتی میره خونه و می بینه همسرش همه چیزو جمع کرده و رفته و پیغام گذاشته توی دادگاه می بینمت متوجه شده نه انگار واقعیه. این اقا و خانوم، پنج تا فرزند، دو تام نوه

#پارت ۲۴۱

داشتن.

موضوع داشت جالب می شد. لبخندی روی لب های بچه ها شکل گرفته بود و با دقت به او خیره بودیم که ادامه داد:

-سوال این اقا این بود، چه بلایی سر خانومش اومده که انقدر ناگهانی گذاشته رفته و می خواد به همه چیز پشت پا بزنه؟؟ چرا باید یک زن خاندار، یک مادر، یک مادر بزرگ در سن پنجاه و شش سالگی تصمیم به ترک زندگی بگیره؟؟؟

ابرویی بالا انداخت و با لحن خاصی پرسید:

-فکر می کنید چرا؟ @Vip Roman

## #پارت ۲۴۲

همهمه ای بین بچه ها به راه افتاد و هر کس چیزی می گفت.

دست زیر چونه گذاشته و با دقت نگاهش می کردم که ادامه داد:

-بذارید اسه اسه پیش بریم. من از این اقا پرسیدم تو این چند وقت با خانومش بحثی داشته؟ گفت نه اصلا، همه چیز مثل همیشه بوده. بعد شروع کرد با اب و تاب از خانومش تعریف کردن. که خانومم کد بانوئه. زن زندگیه، هیچ وقت از زندگی شکایت نکرده. همیشه همراهم بوده و یه فرشته از خانومش ساخت. اونجا یه حدسی زدم مشکل چی می تونه باشه، اما ازش خواستم با خانومش حرف بزنه و متقاعدش کنه بیاد مطب من.

پا روی پا انداخت و با لبخند گفت:

– خانومشون اول اصلا قبول نمی کرد بیان مشاوره.

پاشونو کرده بودن تو یه کفش که من طلاق می

خوام، والسلام. خلاصه با اصرارای این اقا و بچه ها به

زوور راضی شدن بیان برای ویزیت. اولین روزی که

اومده بودن برای مشاوره اونقدر اخم داشتن و ازم

شاکمی بودن که هیچ وقت چهره اشون از ذهنم پاک

نمیشه.

بی اختیار از لبخندش، لب های من به خنده باز شد و او

بی تفاوت به من ادامه داد:

– جویا شدم چرا انقدر یهویی تصمیم به طلاق

گرفتید؟ چه اتفاقی افتاده مگه؟

جوابش خیلی ناراحت کننده بود.

از روی صندلیش بلند شد و خیره در چشم های  
کنجکاو ما گفت:

-گفتن که بیست ساله تصمیم به طلاق دارن اما این  
کارو عملی نمی کنن، اما الان که بچه هاشون سرو  
سامون گرفته و به قولی گلیمشونو می تونن از اب  
بیرون بکشن، دیگه نمی تونن تحمل کنن. خب  
پرسیدم شوهرتون دست بزن داره؟ بد دهنه؟ خرجی  
نمیده؟ اعتیاد داره؟ خیانت کرده؟ بد اخلاقه؟ جواب همه  
اینا یه کلمه بود "نه"

فرهاد با مسخره بازی گفت:

-پس خوشی زده زیر دلش.

@Vip Roman

#پارت ۲۴۳



نگاه تیز تکین که سمتش چرخید، سرفه ای کرد و با  
لحن شرمساری گفت:

-شوخی بود فقط.

به میزش تکیه داد و دست هاش رو دور سینه  
عضلانش قفل کرد و گفت:

-وقتی از همه اینا خیالم راحت شد، پرسیدم خب چرا  
دارید طلاق می گیرید؟ اونجا بود که یه اه عمیق و  
حسرت بار کشیدن و گفتن که "حق من از زندگی این  
نبود آقای دکتر، دیگه نمی تونم این زندگیو تحمل کنم"  
و چشماشون پر شد و تکرار کردن که "حق من این  
نبود".. اونجا بود که از شون خواستم بیشتر توضیح  
بدن.

حالا، سکوت محضی بر کلاس حکم فرما شده بود و او و  
با صدای رسایی اعلام کرد:

-این خانوم حرفاشونو اینجوری شروع کردن "که شوهرم منو دوست نداره، بچه هام منو دوست ندارن و من حقم این همه شکست و احساس افسردگی نیست" اطلاع دادم که همسرتون خیلی نگرانه، دوستون داره که می خواد به خونه برگردید و بچه هام که خیلی نگرانن. اما قبول نمی کرد. بالاخره انقدر بالا و پایین کردیم تا فهمیدیم مشکل کجاست. وسطای سوالای پی در پی من این خانوم بالاخره بغضش ترکید و حرفی که دنبالش بودم رو زد. با یه گریه وحشتناکی می گفتن که "من قربانی این زندگی ام. من الان دیسک کمر دارم، قند دارم، هزارتا مرض به جونم افتاده. هیچکس اندازه من سختی نکشیده اما حتی بقیه روحشونم خبر نداره"

به چهره غرق در فکر ما نگاهی کرد و با پوزخند مخصوص خودش گفت:

-بذارید قصه این خانوم رو از اول براتون تعریف کنم.  
 این خانوم تو یه خانواده بی محبتی به دنیا میاد. به قول  
 خودشون، حسرت محبت پدر به دلشون مونده بوده.  
 مادر غرقِ مشکلات بوده و هر روز خدا این ها جنگ  
 داشتن. توی هجده سالگی به عقد همسرشون در  
 میان. می گفتن عهد کردم همه محبتمو پای شوهرم  
 بریزم. جمله معروف خانواده های قدیم که "با چادر  
 سفید رفتی با کفن برگردی" رو می خواستن به بهترین  
 نحو اجرا کنن. این خانوم مثل اینکه استعداد زیادی  
 توی خیاطی داشتن، اما همسرشون اون زمان برحسب  
 تفکرات غلط دلشون نمی خواسته عروس افتاب  
 مهتاب ندیدشون رو

@Vip Roman

#پارت ۲۴۴

کسی ببینه. این خانوم می گفت وقتی همسرم گفت  
 من دلم نمی خواد بری خیاطی، بدون هیچ  
 اعتراضی، تاکید می کنم بدون هیچ اعتراضی پذیرفتن.  
 و دلیلشون چی بود؟ اینکه نمی خواستن کام حضرت اقا  
 با بحث تلخ بشه و دعوایی به وجود بیاد. خیلی راحت از  
 ارزوی بزرگشون گذر می کنن. تعریف می کردن که  
 برای اینکه خرج و مخارجشون سنگین نشه، همیشه  
 لباس های دختر عموش رو می پوشیده. هیچ وقت  
 اعتراض نمی کرده. عیدها، هیچ وقت نمی گفته بریم  
 لباس بخریم و همیشه سعی می کرده توی هر خریدی  
 اروزن ترین چیزو بردارن که جناب شوهر اذیت نشن.  
 هر وقت بیمار می شدن تا پای مرگ می رفتن اما  
 چیزی به زبون نمی آوردن. سعی می کردن زیاد  
 درداشونو نغن.

انچنان مات حرفاش شده بودم که مطمئن بودم نفس هم نمی کشم. تکین تهرانی جادو می کرد... حرفاش سند مرگ من بود.

–طبق تعریف هاشون،اگه چیزی توی خونه خراب می شد؛مثلا اگه کولر خراب می شد یا سماور خراب می شد،همیشه خودشون سعی می کردن درستش کنن و به همسر خسته چیزی نگنن،یعنی خرج اضافه درست نکنن. کار در منزل میانر خونه و همشون رو برای خونه خرج می کنن. به قول خودشون حتی یه جورابم از اون پول برای خودشون نمیخرن و فقط به زخم زندگی می زنن. خونه رو دم عید می ریختن،فرش می شستن تنهایی،در و دیوار خونه رو تنهایی مثل دسته گل می کردن و به قول خودشون یخچال و کمد رو می داشتیم روی کمرم و از این سر خونه می داشتیم می بردم اون سر خونه و تنهایی تمیز می کردم.

دو سال بعد از ازدواجشون باردار میشن، بارداری سختیو می گذرونن اما از فکر اینکه همسرشون فکر نکنه لوسن چیزی از درداشون نمی گفتن. بچه که به دنیا میاد، حدود یازده روز بعد کامل سرپا میشن و تعریف می کردن که یه عالمه مهمون براشون میاد و با اون شکم درد و کمر درد وحشتناک مهمون داری می کردن. بچه دوم و سوم و چهارم و پنجم پشت سرهم به دنیا میان. طبق گفته خودشون، یه مقداری مادرشون مخفیانه بهشون پول میده بابت تولد بچشون و اونم تقدیم همسرشون می کنه و برای بچه ها و منزل وسایل میخرن. بچه ها بزرگ میشن، میرن مدرسه. مسولیت مدرسه بردن، ثبت نام، خرید کتاب و دفتر، همه چی، همه چی به عهده این مادر می افته. ازشون پرسیدم چرا پدرشون نمی رفت؟

## #پارت ۲۴۵

حتی بین دلخوری هاشونم می گفتن که "خب اون کار داشت. سرکار می رفت، من بیکار بودم"

این صحنه، به قدری برای من زنده بود، به قدری قابل لمس بود که دلم می خواست با صدای بلندی فریاد بزنم.

تکین زندگی مراجعش رو نمی گفت، دقیقاً زندگی من و ماهان رو تعریف می کرد.

چهره اش همچنان جدی و متفکر بود:

—می گفتن که دیگه کار به جایی رسید که همه روی من توی فامیل حساب خاصی باز می کردن و می گفتن از پس هر کاری برمیاد. تموم زندگیشون رو ابتدا پای همسر و بعد پای بچه هاشون میریزن. بچه ها بزرگ میشن میرن سرخونه زندگی، صاحب زندگی و فرزند

میشن و به قول این خانوم، دیگه تموم زحمات منو اون دوتایی که ازدواج کردن از یاد بردن. اونایی هم که مجردن، همش سرشون تو گوشیه و هیچ حالی از من نمی پرسن که مادر زنده ای مردی. عمده دلخوری این خانوم این بود که حس می کرد زندگیش رو باخت. می گفتن که من از ارزو هام گذشتم، از سلامتیم گذشتم و هرچی داشتمو نداشتمو پای این زندگی ریختم اما الان احساس می کنم این حق من از زندگی نیست. هیچی برای خودم ندارم. من این همه قربانی شدم، فلان کارو کردم اما همسرم هیچ وقت نفهمید. بچه هام نفهمیدن. الان دیگه نمی تونم تحمل کنم. تو زندگیمون خیلی وقتا به مشکل خوردیم اما من کوتاه اومدم و بخاطر بچه هام ادامه دادم. اگه منم مثل دختر عمه ام ام طلاق می گرفتم؛ الان هم کارمو داشتم هم ارزومو. عوضش بچه ها و شوهرم حتی از دردای من



بی خبرن. دیگه این زندگیو همیشه تحمل کرد آقای  
دکتر.

چشم هام پر شده بود و بیچارگی یقه ام رو گرفته بود.  
بغض سنگینی روی گلوم حس می شد. تکین نفسی  
کشید و به جماعت مات و مبهوت مقابلش نگاه می کرد و  
با قدم های بلندی سمت مرکز کلاس حرکت کرد.

مقابل ما ایستاد و با لبخند دلکشش اعلام کرد:

– سوال من بعد از تموم حرف های این خانوم این بود  
که "شده یه بار این حرفا رو به همسرتون بزنید؟" و  
پاسخشون این بود که "مگه کور بود و اینارو نمی  
دید؟ من باید همه چیزو بگم؟"

دستی به موهایش کشید و با لحن قاطعی ادامه داد:  
– می دونید مشکل کجا بود؟

#پارت ۲۴۶

مشکل این بود این خانوم، از روز اول، اروزهاشو، رویا و حتی سلامتیشو قربانی زندگی مشترک کرده. باور اشتباه خیلی از ادم ها، درست از زمانی که به عقد کسی در میان، برای خودشون یه قبر می کنن، روحشون رو خاک می کنن و بعد میرن زندگی می کنن. این معنی ازدواج نیست. وقتی یه جلسه مشترک گذاشتم و این خانوم همه حرفا و درداشو به همسرش زد، این اقا فقط شوکه نگاه می کرد و پاسخش به همه این دلخوری ها این بود که "خودت اینو خواستی، من که زورت نکرده بودم. تو اصلا چیزی نمی گفتی، من از کجا باید می دونستم؟"

می بینید؟

قسمت دردناک ما چرا اینجاست که اقا حتی اطلاعی از  
 دردای این خانوم نداشت و حتی توی جلسه های  
 تنهائیمون شاکی بود که "مگه من ازش خواستم؟  
 خودش کار می کرد. به من نمی گفت که مریضه. به  
 من نمی گفت که کمک می خواد. خودشو همه چیزو حل  
 می کرد. من اصلا از خیلی ی چیزا رو حمم خبر نداشت.  
 خب می اومد بهم می گفت. من وقتی دیدم خودش از  
 پس کاراش برمیاد دیگه چیزی نگفتم"

اشتباه اینجاست، اون خانوم بیش از اندازه محبت می  
 کرد. خودش رو فراموش کرده بود. ماهیت اصلیشو  
 فراموش کرده بود. فکر می کرد با فدا کردن خودش  
 توی زندگی، برای شوهر و بچه اش، محبتی که همیشه  
 دنبالش بودو می تونه بدست بیاره. فکر می کرد اگه  
 خودشو بکشه و همه محبتشو نثار دیگران بکنه، خلا

عاطفیش پر میشه، اما این فقط خاک ریختن به روح  
خودش بوده.

از سکو پایین اومد، خاطرات شکنجه اور زندگیم درون  
مغزم روی پرده رفته بود و وای... وای از من و  
اشتباهاتم.

دستش رو روی صندلی حدیث قرار داد و با نکته  
سنجی گفت:

- با محبت کردن به کسی، قرار نیست دوست داشتنی  
باشیم. زمانی دوست داشتنی و قابل دوست داشتن  
هستیم که خودمون، به خودمون عشق بورزیم. هزاری  
هم به دیگران محبت کنید، تا وقتی خودتون عاشق  
خودتون نباشید، ارزش دوست داشتن رو ندارید. دائم  
احساس کمبود دارید. احساس افسردگی، خلا پر  
نمیشه.. دائم در حال سرکوب کردن حس بدتونید. دائم

توی شک اید. ازدواج قتلگاه ارزوهای شما  
نیست، ازدواج شکوفایی دو تن، دو ذهن کنار همه.

#پارت ۲۴۷

قربانی شدن در زندگی مشترک نیست، ازدواج شریک  
شدن همه مسائله. شادی، غم، بیماری، سلامتی باید  
درست تقسیم بشه. اگه حد اعتدال رو رعایت  
نکنید، بالاخره یه روزی دیوار فرو میریزه.  
نفس عمیقی کشید و ای کاش کسی پناه رو از گذشته  
شوم بیرون می کشید:

- اولویت همیشه خودتون باشید، اگه شما حالتون خوب  
نباشه نمی تونید حال کسیو خوب کنید. افراط در  
دوست داشتن نداشته باشید. یه جاهایی باید رها  
کنید، باید افسار محبت رو در دست گرفت. من مخالف

درک شریک زندگیتون توی هر مسئله ای نیستیم. در زمینه، ثروت، سلامتی و استقلال باید حد تعادل رعایت بشه. ولخرج بودن اکیدا چیز خوبی نیست اما ارزشش خودمونم نباید با پوشیدن لباس های کهنه پایین بیاریم. باید نیازها گفته بشه. اینکه دائم غر بزنیم پام درد می کنه، دستم درد می کنه اصلا قشنگ نیست و از یه جایی دیگه عادی میشه و شنیدید که میگن "بابا تو که همیشه درد داری" اما اینکه من دردمو همیشه مخفی کنم خوب نیست.

با سرانگشتش به میز ضربه زد و اظهار کرد:

— حد تعادل رو از دست ندید. به خودتون احترام

بذارید.

به دانشجویهای غرق در فکر نگاهی کرد و سوت پایان

بازی رو زد:

–عاشق خودتون باشید.

لبخندی زد و گفت:

–خسته نباشید.

چشم های پرم رو به میز بخشیدم که علی با کنجکاوی  
گفت:

–استاد اون خانوم و اقا طلاق گرفتن؟

همه با کنجکاوی نگاهش کردن اما من سرم رو با جمع  
کردن کتابم مشغول کردم که پاسخ داد:

–حدودا دو ماهی حرف زدن. وقتی خانوم فهمید

خودش خودشو قربانی کرده و اقا فهمید باید بیشتر

دقت کنه، تازه تونستن بفهمن هنوز بهم علاقه دارن.

به سختی نفس کشیده و کتابم رو بستم.

#پارت ۲۴۸

\_استاد، راجب فیلم جدیدتون میشه حرف بزنید؟

کتابم رو محکم بین دستم گرفتم و به جمعیت  
دانشجوها که سرپا ایستاده و منتظر نگاهش می کردن  
چشم دوختم که سحر، موهای بلوندش رو با طنازی  
پشت گوش زد و گفت:

\_استاده راسته پروژه بعدیتون با دلبربا افرینه؟

تمام کلاس رو سکوتی محض برداشته و به اوپی که با  
جذابیت تمام نشدنیش چیزی رو داخل دفترش  
یادداشت می کرد، نگاه می کردن.

زمزمه "استاد خواهش می کنیم" در کلاس که

پیچید، بالاخره سرش رو بالا گرفت و عینکش رو روی  
صورتش مرتب کرد و با صدای رسایی گفت:



\_گفتم توی کلاسا، راجب پروژہ های کاری ام حرف نمی  
زنم.

اه از نهاد بلند شد و من، فقط نگاهم رو به نوشته روی  
کتابم بخشیدم که ادامه داد:

\_خسته نباشید.

جمعیت هیاو کنان به دو دسته تقسیم شد. عده ای  
سمت خروجی رفته و عده ای با دلبری سمت میزش  
قدم تند کردن.

صدای بلند قلبم، دست و پاهایی که می لرزید، من رو  
یک روز رسوا می کرد.

به سرعت کتابم رو برداشته و بدون اینکه جسارت نگاه  
کردنش رو داشته باشم، سمت در دویدم که  
صداش، جمعیت رو کناری زد و من رو.... متوقف کرد:

\_ خانوم یزدان، توی دفترم منتظرم باش. باید صحبت کنیم.

نفس تو سینه های من حبس، و رعشه تنم رو در برگرفت.

#پارت ۲۴۹

+++

من در تموم زندگی مشترکم، حس یک قربانی رو داشتم.

تکین حقیقت رو می گفتم، من سعی داشتم محبت دریافت نشده از خانواده ام رو از ماهان پس بگیرم.

بخشش های بی اندازه، سکوت های همیشگی، محبت افراطی فقط و فقط به خودم ضربه زد.

اوایل زندگی مشترکمون فکر می کردم هرچقدر بی دلیل ببخشم و در برابر توهین ها چیزی نگم، عزیزتر میشم اما نمی دونستم دارم خودمو از بین می برم. سعی می کردم با گذشتن از خودم، از من حقیقی و رویاهام محبت ماهان رو به دست بیارم و به زندگی پایبندش کنم.

من هیچ وقت عاشق ماهان نبودم، سال های سال بود که من قلبمو به کسی بخشیده بودم اما محبت ماهانو می خواستم.

دلهم می خواست با ملایمت و احترام برخورد کنه اما نمی دونستم که نباید برای محبت گدایی کرد.

من، چندین سال اشتباه رفته بودم و امان از من و  
اشتباهاتم...

بغض گلو گیری نفسم رو بند آورده بود.  
چشمام می سوخت و دلم فرار می خواست. نیاز داشتم  
کنج غریبی بنشینم و به این زندگی برباد رفته فکر  
کنم.

چرا دست و پام رو بستی تکین تهرانی؟  
فینی کشیده و چند نفس پیاپی کشیدم و بعد دستگیره  
در رو فشار داده و وارد اتاقش شدم.

نگاهم رو به کف زمین بخشیدم و با گام های ارومی  
سمتش حرکت کردم. سنگینی نگاهشو حس می  
کردم، با خودم در نزاع بودم که چطور خودم رو کنترل  
کنم که با صدای جدی ای گفت:

—سرتو می گیری بالا پناه.

تسلیم شدم. چشم های ترم رو به خورشید چشم  
هانش بخشیدم.

دست به سینه روی صندلیش نشسته بود و با

#پارت ۲۵۰

کنجکاوی و کمی اخم نگاهم می کرد. اگه فکرم انقدر  
درگیر نبود، حتما برای بازوهای منقبضی که دور سینه

اش گره شده بود ضعف می کردم، اما الان من فقط  
گیج بودم.

نگاهش دوباره غریبه شده بود. خدایا نکنه من واقعا  
خواب دیده بودم؟!

چشماش رو تنگ کرد و پرسید:

- برای دستיاری تحقیق استاد بهبودی ثبت نام کردی؟

با سوالش، ابتدا گیج شدم و بعد سعی کردم بفهمم  
منظورش چیه.

نگاه خیره اش باعث شد به خودم پیام و با تته پته  
بگم:

- بله.

- نتایج اولیه رو کی می خواهید بفرستید؟

با نگرانی گفتم:

-استاد بخدا من نمی دونم. این تو بخش وظایف من نیست، استاد بهبودی به هر کس کاری سپردن و من از بقیش خبر ندارم.

نگاه جدیش باعث شد با استرس ادامه بدم:

-استاد باور کنید من از این بخش خبر ندارم. اصلا جزو وظایف من نیست.

-می دونم. از ادمنش قراره بفرسته.

لحن بی خیالش باعث شد با چشم های درشت و متعجبی نگاهش کنم و با گیجی زمزمه کنم:

-پس چرا از من پرسیدید؟

و پاسخش، تیری به قلبم شد:

-چون بهونه ای برای دیدنت نداشتم.

قلبم لرزید، نفسم تنگ شد و چشم هام آماده برای  
باریدن.

اهی کشید و خورشید به چشمام دوخت و گفت:

-باید یه بهونه برای دیدنت پیدا می کردم. فعلا این به  
ذهنم رسید.

بی اختیار و با لحن دلخوری گفتم:

-ولی اصلا توی کلاس نگاهم نکردید.

به سرعت پشیمون شدم اما خیلی دیر بود... گفته

#پارت ۲۵۱

@Vip Roman

بودم.



با دقت نگاهم کرد و قفل دستاش رو باز کرد و روی  
صندلیش گذاشت. لبم رو گزیدم و سعی کردم  
خرابکاریم رو درست کنم که خیلی جدی گفت:  
- فکرشم نکن بخوای حرفتو پس بگیری پناه!

پناه... پناه بودن زیبا می شد وقتی او اینگونه صدام می  
کرد.

مردانه، دلنشین و جدی!

با لب های بازی نگاهش می کردم که گفت:

- می دونی چرا نگاهت نمی کردم؟!

نفسی کشیدم و زمزمه کردم:

- چرا؟

تکونی خورد، نگاهش عمیق تر شد و با حرارت خاصی  
به چشم هام نگاه کرد و بعد جملاتش من رو کشت:

-به سه دلیل؛ اول، چون هر وقت نگات می کنم، سرتو می ندازی پایین و نگاهتو ازم می گیری. فرار می کنی زمین فراری. چشم هایی که می خوام تا ابد به من دوخته بشه رو ازم می گیری. دلم می خواد سنگینی نگاهتو برای همیشه روی خودم حس کنم و با خیال راحت فکر کنم که "بالاخره نگاهش مال من شد. بالاخره فقط منو نگاه می کنه، حواسش برای من شد". پناه یزدان، من می خوام تو فقط نگاهم کنی.

عمدا دلبری می کرد... عمدا دلم رو بیشتر عاشق می کرد.

لبخندی روی لب هاش جاخوش کرد و دستاش رو روی میز گذاشت و خودش رو جلوتر کشید و همونطور که با دقت به چشم های پر من خیره بود ادامه داد:

-دوم، چون وقتی با این چشمای عروسکیت بهم نگاه می کنی، وقتی انقدر خواستنی میشی، من عمدا نگاهم ازت می گیرم که تو بیشتر و بیشتر نگاهم کنی. من عمدی نگاهت نمی کنم تا تو بیای سمتم، که صدام کنی، که با دلخوری اسممو صدا کنی و من خیره بشم تو خواستنی ترین چشمای دنیا. که بیای بدهی این چند سال نبودنتو بدی.

قطره اشکی از پلک راستم لغزید و او با یک افسوس

#پارت ۲۵۲

خاصی گفت:

- و دلیل سوم، چند ساله من نگاهت کردم و تو  
 نفهمیدی. چشم انتظاری رو حس کردی؟ بی قراری این  
 حسو درک کردی؟

خورشید نگاهش داغ تر شد و من دلم در اغوش  
 کشیده شدن می خواست و او لبخندی زد و گفت:  
 - من همینقدر بی قرارم. همینقدر اذیتم پناه. من عمدا  
 نگات نمی کنم چون نمی دونم وقتی با اون چشمای  
 خونه خراب کنت بهم نگاه کنی سرکلاس چه واکنشی  
 نشون بدم. دلم می خواد بیای نزدیکتر و برام حرف  
 بزنی و من از نزدیک به چشمت نگاه کنم اما الان که  
 نزدیک شدی من بازم اذیتم قند عسل.

به فاصله بینمون نگاهی کرد و بعد نفس عمیقی کشید  
 و کلافه دستی به موهای پرپشتش کشید و با  
 عاصیگری گفت:

- برو پشت دانشگاه، میام دنبالت. اینجوری بیشتر اذیت  
میشم.

به سختی گفتم:

- می خ...

سر بالا گرفت و نگاه نافذشو به من بخشید و گفت:

- فرار بسه پناه، من اذیتم اما ندیدنت شکنجم میده.  
امروز، تموم نگاهت برای منه. قراره بریم جایی تا من  
راحت تر اذیت بشم.

سری تکون داده و بعد با گام های بلندی از اتاقش  
بیرون زدم.

دوان دوان از دانشگاه بیرون زدم و بی اختیار لبخند  
زدم... حقیقت بود، زندگی به من لبخند زده بود.

## #پارت ۲۵۳

– مطمئنی کسی اینجا نمیاد؟

با وحشت و استرس شدیدی به اطراف کافه نگاه کردم

که گرمای دست‌هایی روی دستم قرار گرفت.

بلافاصله نگاه از اطراف گرفتم و به اویی که با دقت

نگاهم می‌کرد رو به رو شدم.

به چشم‌های ترسیده‌ام نگاهی کرد و شمردده شمردده

گفت:

– پناه، گفتم نیازی نیست نگران باشی. اولاً که من

همیشه اینجام و هیچ وقت کسی متوجه نشده، دوما

طبقه دوم کلا در اختیار ماست و بابک اجازه نمیده

کسی بیاد بالا. پس انقدر نگران نباش و منم بهم نریز.

نفس عمیقی کشیدم و همونطور که سعی می کردم  
 حواسم رو از گرمای دستاش پرت کنم گفتم:  
 -باشه.

سری تکون داد و با انگشتش پشت دستم رو نوازش  
 کرد. قلبم جوری از محبتش به تپش افتاده بود که  
 خجول سر به زیر انداخته و نگاهم رو به طرح های  
 روی میز بخشیدم.

-نیاوردمت اینجا که به کسی جز من نگاه کنی. سرتو  
 بگیر بالا چشمتو بینم.

چرا اینجوری حرف می زد؟؟؟

به سختی سر بلند کرده و به چشم های داغ و  
 منتظرش خیره شدم. حرارت چشم هاش، روح شکسته  
 و زخمیم رو گرم می کرد.

روحي كه سالها بود زخمي و دردكشيده گوشه اي رها شده و منتظر مرگ بود، با محبت و لطافت نگاهش اروم اروم جان تازه مي گرفت.

اين مرد، اين خورشيد چشم ها، تمامِ منو درمان مي كرد.

زير سنگيني و هرم نگاهش احساس خفگي داشتم.  
براي اينكه فضا رو عادي كنم با خنده گفتم:  
-البرز كي مياد؟

-جرئت داره تا قبل از اينكه من يه دل سير بينم  
پاشو بذاره اينجا. از شركت مي ندازمش بيرون.

جديت و حرص درون صداس باعث شد قند در دلم اب بشه. با لبخندي كه جمع شدني نبود گفتم:



#پارت ۲۵۴

\_از شرکت خودش می ندازیش بیرون؟ مگه شریک نیستید؟

به سندلیش تکیه داد و با جمله اش بمبارانم کرد:  
\_وقتی نگات می کنم، احساس زنده بودن می کنم. زنده که باشم، زورم به همه می رسه. پس الان که نگات می کنم زورم به عالم می چربه.  
مات شدم...

تکین تهرانی ناجوانمردانه بازی می کرد. من یه بازیکن مبتدی بودم، سریع شکست می خوردم.  
\_یه کاری برام انجام بده.

منتظر نگاهش کردم و پرسیدم:

-چی؟

-به سندلیت تکیه بده.

گیج نگاهش کردم اما وقتی نگاه جدیش رو دیدم، سر  
تکون داده و مثل خودش خیلی اروم به تکیه گاه  
سندلیم تکیه زدم.

-مغنه ات رو یکم بفرست عقب.

-چی؟

-انجامش بده!

منظورش از این حرف ها چی بود؟

نفس عمیقی کشیده و مغنه ای که از لحظه ورودمون به  
اینجا جلوتر کشیده بودم رو عقب تر فرستاده و فرق  
وسط موهام رو به نمایش گذاشتم.

گوشه مغنه رو درست کردم و به ارومی پرسیدم:

-خوبه؟

-اره.

لبم رو با زبون تر کردم و کنجکاو ادامه دادم:

-خب الان چی کار کنم؟

دستاش رو روی سینه اش قفل کرد، عضلات دلکش

مردانه اش رو به رخ من بیچاره کشید و خیره در

چشمام نفسم رو گرفت:

-حالا فقط نفس بکش و به من نگاه کن... تموم

تمرکزت رو روی من بذار.

قلبم، قلبم کو؟

قلبم کجا افتاد؟

#پارت ۲۵۵

من صدای پرتاب شدنش رو شنیدم... قلبم از یک بلندی پرتاب شد اما کجا رفت؟ نمی دونم... من زندگیم تموم شد.

چشماتش تنگ شد و همونطور دست به سینه، میخ نگاهش رو به من دوخت.

مثل یک نقاش، به زیباترین اثر هنریش نگاهم می کرد. ستایش کننده، نوازش کننده و محو و مات شده! پلک نمی زد، به ارومی فقط نفس می کشید و با دقت و مالکیت گوشه به گوشه صورتم رو نگاه می کرد. نفس کم آورده بودم. غلیانی از احساسات به وجودم حمله کرده بود.

زیر سنگینی نگاهش جان می دادم که با صدای ناگهانی موزیک بلندی که از بلندگوها پخش شد، عملاً

به نفس نفس افتاده و درست زمانی که خواننده با  
صدای گیرایش شروع کرد، حیات رو بوسیده و مرگ رو  
در اغوش کشیدم:

"تو خنده هات آرامشه

رنگ صدات نوازشه

چی بین ماست که

بین منو عشق

قدیه اهم فاصله ای نیست"

هجمه احساسات، قلبم رو فشار می داد و نگاه ستایش  
کننده تکین بر من بیشتر از توانم بود. بدون پلک زدنی  
به من خیره بود.

"هر اتفاقی

رخ بده بازم

بین منو تو

هیچ گله ای نیست"

اه عمیقی کشید و نگاه خاص و نافذش که گوشه به گوشه صورتش رو می پرستید، داغ تر و سوزان تر شد و من حس می کردم روح درد کشیده ام آرام آرام چشماش رو باز می کنه. هنوز نفس می کشیدم اما وقتی همراه با خواننده زمزمه کرد:

"چشمای تو تعریفی از

زیبایی بی حد و مرز

زیبایی تو

فرصت نمیده

@Vip Roman

#پارت ۲۵۶

نگاه من

جز تورو ببینه"

پناه به اسارت کشیده شده، پناه تحقیر شده، پناه شکسته شده با تک تک جملاتش زیر اوار آروزیهای تخریب شده ناله می کرد و من، بالاخره احساس کردم یک زنم... بالاخره احساس کردم زیباترین افریده خدام.

جنس نگاه تکین به قدری دلکش و خاص بود که بند بند وجودم می لرزید.

"هرجایی باشم

هرجا که باشی

عوض نمیشم

حالم همینه "

تلاقی نگاهمون ناگسستنی بود. با قلب مالا مال از  
عشقی لب زدم:

-اینجوری که نگام می کنی، من خی...

-به، احوال جناب سوپر استار و دختر عمووووی ما  
چطوره؟

با صدای بلند البرز، جمله رو نصفه رها کرده و با هول و  
ولا از پشت میز برخواستم.

البرز شادمان و با لبخند بزرگی نزدیکمون شد. نگاه  
گریزونم رو به پارکت ها بخشیدم. درست لحظه ای که  
به میزمون رسید، تکین از پشت میز بلند شد و با لحن  
حرصی ای گفت:

-تو اخراجی البرز!



#پارت ۲۵۷

تکین تهرانی،مقابل دیگران ورژن متفاوتی داشت.  
مسکوت،دقیق و بی نهایت جدی!!!  
در تمام مدتی که با البرز و وکیلش در مورد کار صحبت  
می کرد،چهره اش بدون انعطاف بود.  
لحنش سرد و جدی بود. کوچک ترین نرمشی در  
کلامش نبود و مثل یک مدیر همه چیز رو کنترل می  
کرد.

@Vip Roman

نیم ساعت بعد، وقتی بابک با سفارش هامون نزدیکمون شد بحث کار تموم شده بود و چهار دوست مشغول صحبت شدن.

خجول و در سکوت به حرفاشون گوش می دادم و سعی می کردم به اوایی که خیلی جدی در مورد یکی از پروژه هاش حرف می زد خیره نشم.

البرز برادرانه دستی به بازوم کشید و همونطور که به بابک خیره بود با خنده گفت:

–اره بابا، یارو یه جووری به هول و ولا افتاده بود که فکر می کرد تکین الان می خواد تموم فنون کشتیو روش پیاده کنه. داستانی بود اصلا.

احسان، وکیلشون با دستش لایکی نشون داد و گفت:  
–دقیقا. البرز حق از حرفات داره چکه می کنه.

لبخندی روی لبم نشست و زیر چشمی به اویی که  
بدون کوچک ترین نگاهی به من، قهوه اش رو می  
نوشید نگاه کردم.

یک ورژن کاملا متفاوتی بود. هیچ شباهتی به تکین یک  
ساعت پیش نداشت.

بابک دستاش رو روی میز گذاشت و پرسید:

- تکین شنیدم پروژه جدید داری.

فنجون قهوه اش رو روی میز قرار داد و با تفکر گفت:

- هنوز مشخص نیست، پیشنهادشو گرفتم اما هنوز

وقت نکردم کامل بررسیش کنم.

البرز ذوق زده دستش رو از پشت سرم برداشت و

خودش رو جلوتر کشید و گفت:

-من خوندمش،خیلی خفن به نظر میاد. اولین نقش منفی ات میشه اما خیلی کاریزماتیکه. نقش مقابلتم احتمالا دلربا افرین باشه.

#پارت ۲۵۸

بی حرف سری تکون داد و احسان گفت:  
-راستی تا یادم نرفته،یه ویلای خوب تو چالوس اونجوری که می خواستید پیدا کردم. برای یکی از موکلای خودمه،داره جمع می کنه و میره،می خواهید بریم یه سر بینیم؟

هر سه نفرشون تایید کردن و دوباره بحث کار بالا گرفت.

کلافه از پشت پنجره به خیابون بارونی خیره شدم.  
جدا چرا پاییز انقدر فصل دلگیری بود؟

به تکینی که به سندلیش تکیه داده و با لبخند به حرف های بقیه گوش می داد زیر چشمی نگاه می کرده و دوباره نگاهم رو به خیابون بخشیدم.

مادر و دختری دوان دوان زیر باران می رفتن و مرد میانسالی اهسته و بی خیال قدم می زد.

نفس عمیقی کشیده و سعی کردم فکر کودک از دست رفته ام رو از سرم بیرون کنم که تلفنم لرزید.

بی تفاوت از جیب بافتم خارجش کردم اما به محض اینکه چشمم به نام فرستنده خورد، تپش قلب گرفتم.

خیلی اروم به اوپی که با دقت به حرف های بابک  
گوش می داد نگاه کردم. کی پیام داده بود؟  
با تپش قلب پیامش رو باز کرده و بعد با دیدن متن  
داخلش، ضعف کردم:

-من وسط این شلوغی های اینجا حواسم بهت هست.  
همیشه تمرکز روی توئه، پس اگه نگاهت نمی کنم  
بخاطر اینکه نمی خوام معذبت کنم. فقط ده دقیقه  
دیگه تحمل کن، از اینجا می برمت. من حواسم بهت  
هست، قند عسل.

لبم رو از داخل گزیدم و سعی کردم لبخندم رو پنهان  
کنم. تلفنم رو مثل یک الماس درون دستم گرفتم و از  
پنجره به بیرون خیره شدم.

حالا می فهمیدم چرا می گفتن پاییز و روزای بارونی  
مخصوص عاشق هاست...

به کوچه نسبتا باریک اما روشن مقابلم نگاهی کردم و  
با لبخند سمت اوپی که دستاش رو روی فرمون

#پارت ۲۵۹

گذاشته و عمیقا به فکر رفته بود نگاهی کردم و گفتم:  
- به چی داری انقدر عمیق فکر می کنی؟  
- به اینکه چطوری بیشتر نگهت دارم.

متوجه نبود، من با این جملاتش نفس کم می اوردم.  
لبخند بزرگی روی لبم شکل گرفت و به ارومی گفتم:  
-من برم.

دستی به موهای پرپشتش کشید و به ارومی گفت:

-اره، برو بذار مطمئن بشم از رفتنت.

سری تکون دادم و کیفم رو روی دوشم انداختم و به  
اویی که همچنان به کوچه خیره بود نگاهی کردم و  
گفتم:

-خدافظ.

بالاخره نگاهم کرد و خورشید چشماش تنم رو داغ  
کرد:

-مراقب خودت باش.

-توام.



و در رو باز کرده و از ماشین پیاده شدم.  
 با قدم های بلندی سمت خونه اقا جون حرکت می  
 کردم اما بخدا قسم که می تونستم سنگینی نگاهش  
 رو روی کمرم حس کنم.

بی اراده از حرکت ایستادم و به سمتش چرخیدم. ارنج  
 راستش رو روی شیشه ماشین گذاشته و سرش رو به  
 دستش تکیه داده بود و عمیقا، نگاهم می کرد.  
 بند دلم از نگاهش پاره می شد.

لبخند بزرگی زدم و سری براش تکون دادم که چند  
 لحظه ای خیره خیره نگاهم کرد و با دست چپش  
 محکم به فرمون ضربه زد و با عجله از ماشین پیاده  
 شد و با نگاه درهم و قدم های بلند و عصبی ای سمتم  
 گام برداشت.

مات و مبهوت به اوئی که هر لحظه بیشتر نزدیکم می شد نگاه کردم که لحظه بعد، بین جسم مردانه اش و دیوار قرار گرفتم.

کمرم رو به ارومی به دیوار تکیه داد و مقابلم قرار گرفت و خیره در چشمام گفت:  
- بین کاراتو قند عسل.

شوکه تکونی خوردم که محکم سرشونه هام رو گرفت و گفت:

- اروم و ایسا، می خوام فقط دستاتو حس کنم. کاریت

#پارت ۲۶۰

ندارم.

و دست های سردم رو بین دست های گرم و بزرگش  
جای داد و با لحن مردانه ای گفت:

– شبیه خوابی پناه، می خوام موقع نگاه کردنت حتی  
پلکم نزنم که نکنه چشمام باز شه و بینم حقیقت  
نداری و فقط یه رویایی.

حرفاش هم شادی و هم غم رو مهمان قلبم می کرد.  
با محبت نگاهش کردم و به ارومی گفتم:

– منم می ترسم همش رویا باشه و بینم دیگه نیستی.  
لبخند گیرایی زد و من دلم برای جذابیت مردانه اش  
رفت.

– من همیشه هستم، کافیه فقط مثل الان برگردی نگاهم  
کنی. نبودن کار تو بود قند عسل، از الان بودن رو برام  
صرف کن.

لب هام بی اراده باز شد و من زمزمه کردم:  
- صرف می کنم.

چشماش رو تنگ کرد و همونطور که دستام رو محکم  
در دست گرفته بود گفت:

- تو تا ابد خودتو به من بدهکاری، حواست هست یا نه  
دختر حاجی؟

- چطوری بدهیمو پرداخت کنم؟

یک نگاه خیره، یک نفس عمیق و بعد... سوختم!!!

مهر داغی روی پیشونیم زده شد و حرارت شیرینی به  
تنم نشست و سرما رو از تنم دور کرد.

پیشونیم رو به نرمی بوسید و همونطور که لب هاش  
روی پوستم می کشید زمزمه کرد:

- فرار نکن... زمین من باش، قند عسلم باش.

رسم ممنوعه ❀❀:

#پارت ۲۶۱

\*

-داری شوخی می کنی؟ مگه نه؟  
لبخندم پاک نمی شد، به نشونه مخالفت سری تگون  
دادم و گفتم:

-نه، همش حقیقه.

-که اینطور

و سکوت کرد.

با دقت به شادابی که با قیافه گیجی به گل های روی  
قالی خیره شده بود نگاه کردم.

الان یعنی چی؟

خودم رو جلوتر کشیدم و به ارومی صدایش کردم:

–شاداب؟

دستم رو جلوی صورتش تگون دادم و با تعجب گفتم:

–شاداب؟ الو؟

وقتی دیدم هیچ واکنشی نشون نمیده، با انگشت اشاره  
ام بازوش رو لمس کردم که درست مثل تصورم، منفجر  
شد.

با صدای گوش خراشی جیغ کشید:

–کناااافت اشغال...

بلافاصله دستم رو جلوی دهنش گذاشته و روش

پریدم. هوچیانه جیغ و فریاد می کرد و زیر تنم تگون

می خورد و ناسزا می گفت.

از دیوانه بازیش خنده ام گرفته بود و سعی داشتم  
ارومش کنم اما بیشتر از تصورم شاکی بود.

زیر تنم دست و پا می زد و من سعی داشتم ارومش  
کنم که در اتاق ناگهانی باز شد و البرز با نگرانی به  
مایمی که در وضعیت بدی بودیم نگاهی کرد و گفت:

-چی ش...اوه!

بلافاصله از روی شاداب برخواستم و نشستم که  
شاداب با حرص از روی فرش بلند شد و با غیض به  
البرز نگاه کرد و داد کشید:

-لزبینم باباته بیشعور، اونجوری نگاهم نکن.

لبم رو گزیدم و سرم پایین انداختم که البرز لاقیدانه  
خندید و گفت:

-بابای من اگه گی هم بود، دیگه دیده زیر ممد بودن

## #پارت ۲۶۲

فایده ای نداره و رفته جاهای دیگه رو ابیاری کرده.  
بنده الان سند اون عدله ام.

تک خنده ای کردم که شاداب محکم به بازوم زد و  
حین اینکه سمت اینه حرکت می کرد گفت:

–بیچاره تو رد گم کنی ای، من از گرایشات تباه دایی  
هام خبر دارم.

نگاه بدی به من کرد و گفت:

–علت طلاق این سلیطه بخاطر تجاوز پیا پیش به من  
بود. بیا راضی شدی؟



با بهت و خنده نگاهش کردم که به البرز اشاره کرد و گفت:

- الان گرایش داغونت رو فهمید، یه عمره سکوت کردم که کار به اینجا نرسه، اما دیگه نمیشه. اعلام بارداری می کنم.

من و البرز لبخندی به مزخرفاتش زدیم و البرز به آرامی قدم داخل اتاق گذاشت و در رو پشت سرش بست. به چهره شاکی شاداب نگاهي کرد و گفت:

- چی شده انقدر عصبی ای خانوم سرخوش؟

با چشم های کینه توزانه ای به او نگاه کرد و گفت:

- ببخشید جناب ضخامت و کلفتی، شرمنده که از شما

اجازه نگرفتم عصبی بشم. @Vip Roma

البرز با افسوس سر تکون داد و گفت:

-این زبونت کار دستت میده دختر.

شاداب دست به کمر نگاهش کرد و بازجویانه گفت:

-تو خبر داشتی؟

-از چی؟

به منی که خجول و ساکت نشسته بودم اشاره کرد و گفت:

-از اینکه این عنتر آقای سوپراستارمون رو دوست داره؟

البرز چشمکی زد و به منی که از خجالت سر بلند نمی کردم نگاه کرد و گفت:

-دوست داشتن که هیچ، حتی می دونم از کی رابطشون رو شروع کردن.

فریاد شاداب کر کننده بود:

- اینا رابطه ام دارن مگه؟

دست روی بینی ام گذاشته و با التماس گفتم:

#پارت ۲۶۳

-بابا هیس، اقا جون و مادر جون می شنون. اونقدر

هوچی بازی در آوردی که نداشتی توضیح بدم.

با عجله فاصله بینمون رو پر کرد و چهار زانو مقابلم

نشست و با اخم گفت:

-خب، دهنتو باز کن و از اول تعریف کن. یه ماچ و یه

دست رو سانسور کنی خدا شاهده پناه میرم به تکین

گرایش خاکبرسریتو میگم.

-اگه يادت باشه،محمد رو تکين راهی بوکس کرد.  
متوجه شد چقدر به این رشته علاقه منده و خودش برد  
ثبت نامش کرد. اصلا همین باعث شد محمد انقدر  
عاشق و شیداش بشه. یک روز قبل از رفتن تکين به  
مسابقات،توی باشگاه؛محمد با یکی از هم باشگاهیاش  
دعواش میشه. مثل این که محمد برای یکی از مسابقه  
ها انتخاب شده بوده و هم باشگاهیاش برای اینکه  
محمد رو اذیت کنه بهش میگه که همه اینا بخاطر اینه  
که تکين پارتیشه. مربی بخاطر اینکه با تکين دوسته  
هوای محمد رو داره و چون چشم تکين دنبال منه،این

کارا رو برایش می کنه و گرنه محمد خودش هیچی از خودش نداره و همه اینا بخاطر اینکه تکین منو دوست داره. هم باشگاهیش بهش میگه کلاه غیرت رو پرت کن بالاتر چون همه محله می دونن چشم تکین دنبال پناهه و بخاطر همین هوای برادرش رو داره.

شاداب با حرص و البرز در سکوت و تایید نگاهم می کرد.

اهی کشیدم و سعی کردم حس عذاب دهنده حسرت رو کنار بزنم که البرز میانجی گری کرد و گفت:

من یادمه؛ منو تکین پیش هم بودیم که مربی محمد زنگ زد و گفت قیامت شده. باهم رفتیم اونجا و دیدیم

یه جهنم برپا شده. محمد تا تکین رو دید مثل گراز

پرید سمتش و می زد تخت سینه تکین که تو بی

ناموسی و عوضی ای. شرایط روحی محمد به قدری بد

و غیرقابل کنترل بود که تکین مجبورا یکی زد زیر گوش محمد و گفت که هیچ وقت چشم بدی به پناه نداشته و هرکاری کرده بخاطر خود محمد بوده. به زور محمد رو کشیدیم کنار و ارومش کردیم. تکین می خواست همونجا به محمد بگه به پناه حسی داره اما اتیش محمد اونقدر تند بود که من گفتم دست نگه داره. گفتم صبر کن اروم که شد، باهانش حرف می زنیم. محمد به قدری بهم ریخته بود که می خواست بوکس رو کنار بذاره. من فکر می کردم اینجوری بهتره. دستی به گردنش کشید و با ناراحتی ادامه داد:

-بخدا من فکر نمی کردم اینطوری بشه. محمد تو حال روز خوبی نبود، به همه چیز شک کرده بود. ادم کله خریه و می دونستم اگه تکین بگه به پناه احساسی داره دیگه قید همه چیزو می زنه و خون به پا

## #پارت ۲۶۵

کنه. نمی خواستم کار به اونجا بکشه. به زور تکین رو راضی کردم و تکین در جواب همه سوال های محمد گفت من هیچ وقت به پناه چشم بدی نداشتم و هر کاری برات کردم بخاطر خودت بود. همون موقع پیمان پیداش شد و با محمد دعوا کرد و انداخت تو دهن محمد که محبت تکین به پناه فقط بخاطر تاراست. چون خود تکین اون اوایل اینو خودش به همه ما گفته بود. اون اوایل پناهو مثل تارا می دید اما رفته رفته متوجه شد احساسش به پناه خیلی متفاوته. نگاهی به من مغموم انداخت و گفت:

-من فکر نمی کردم قصه به همچین جایی کشیده  
 بشه. فقط می خواستم همه چیز رو در آرامش به محمد  
 بگیم. فکر نمی کردم با شنیدن اون حرفا تحت تاثیر  
 قرار بگیری. من فقط وقتی به خودم اومدم که محمد  
 یه روز اومد گفت پناه گفته ماهان رو دوست داره و می  
 خواد ازدواج کنه. بخدا که من فکر نمی کردم یه حرف  
 بخواد اینجوری سرنوشتت رو عوض کنه.  
 در سکوت و غم نگاهش کردم که شاداب بی طاقت  
 دستی به موهایش کشید و با حرص گفت:  
 -بخدا نمی دونم از پنهون کاری شما حرص بخورم یا  
 از دست تعصبای الکی محمد شاکی باشم. بین  
 تو و خدا، میگن یه نادون یه سنگ رو می ندازه توی چاه  
 ده تا عاقلم نمی تونن در بیارن قصه همینه ها.



پوفی کشید و من دستی به روسری سفیدم که  
مادر جون بهم داده بود کشیدم و گفتم:

–نمیشه همش از محمد شاکی شد، من خودم اشتباه  
کردم. انتخاب اشتباه خودم کار رو به اینجا کشوند، اگه  
یکم بیشتر فکر می کردم و عاقلانه فکر می کردم هیچ  
وقت اینجوری نمی شد. انگاری همه چیز دست به  
دست هم داده بود منم بدترین انتخاب رو انجام دادم.  
شاداب با غصه نگاهم کرد و ناگهانی گفت:

–قصه ماهانو نگفتی، اون روز اومد دنبالت گفتم بقیشو  
بعدا میگم. چی شد؟

دستام رو دور سینه جمع کرد و به پشتی قرمز رنگ  
تکیه دادم و اعلام کردم:

-اولش اونقدر ترسیده بودم که هیچی نمی تونستم  
بگم. مثل یه جسد کشیده می شدم. رفتیم خونه و  
شروع

#پارت ۲۶۶

کرد همون حرفای تکراری رو زدن. گریه کرد، گفت بهم  
فرصت بده، درست میشم و قول میدم دیگه خوب بشم  
اما انگار از لحظه ای که پامو گذاشته بودیم تو خونه  
من روح از تنم پر کشیده بود.

بی اختیار دستی به شکمم کشیدم و ادامه دادم:

-تو تموم مدت چشمم به همونجایی بود که خونریزی  
کردم و از هوش رفتم. همش اون شب داشت توی  
ذهنم تکرار می شد. اینکه چطوری از اتاق فرار

کردم، اینکه بدو بدو از پله ها اومدم پایین و وسطای  
خونه متوجه شدم خون ریزی دارم و برای اولین بار  
سر ماهان جیغ کشیدم. همش اون شب جلوی چشمم  
بود.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و من خیره در  
چشم های به غم نشسته شاداب با لبخند گفتم:  
-انگاری اونجا بالاخره به خودم اومدم که بابا من اینجا  
بچمو از دست دادم. همین ادم کاری کرد که تا پای  
مرگ برم. این ادم به نطفه خودش رحم نکرده، به من  
می خواد رحم کنه؟ این ادم ده بار قول داده. قول داده  
بود بچه بیاد درست میشه اما بهتر که نشد بدترم شد.  
چرا باید دوباره بهش اعتماد کنم و خودم بدبخت  
کنم؟ اصلا برای چی باید از یه همچین ادم حیوونی  
انقدر بترسم؟

اهی کشیدم و سعی کردم غبار غم رو از چهره بردارم:  
 -مرگ یه بار شیون یه بار،دیگه منفجر شدم و هرچی  
 دلم خواست بهش گفتم. همه حرفای تلنبار شده این  
 چند سالو بالاخره به زبون اوردم و تهدیدش کردم اگه  
 بخواد اینجوری ادامه بده خودمو می کشم اما دیگه  
 بر نمی گردم پیشش.

با یادآوری حالت ماهان،اخماهم درهم شد و گفتم:  
 -برای اولین بار سکوت کرد. هیچی نگفت و فقط با یه  
 گیجی و حسرتی نگام می کرد. منم حرفامو زدم و از  
 اون خراب شده زدم بیرون.

-و بعدش رفتی در اغوش عمو تکین و مسائل بی  
 ناموسی.

لبخندی زدم و سر پایین انداختم که محکم سرشونه  
هام رو فشار داد و من رو جلوتر کشید. با چشم های  
گشادی نگاهش کردم که با تهدید گفت:

#پارت ۲۶۷

- تا کجا پیش رفتید؟ چندبار؟ کجاها؟ لوکیشن؟

لبم رو گزیدم و با خجالت گفتم:

- بسه.

البرز خندید و سر تکون داد اما شاداب بی توجه به ما

ادامه داد:

- لوکیشن بده، تا کجا ها لمس شده.

- شاداب.

اخمی کرد و گفت:

-زهرمار.

تک خنده ای کرده و خواستم چیزی بگم که در اتاق باز شد و اقا چون با خنده نگاهی به ما سه نفر انداخت و گفت:

-بیاید بیرون بینم، ملکه بانوی من رو تنها گذاشتید.  
بیاید بینم.

شاداب بالاجبار برخواست و پشت سرش من و البرز هم برخواستیم اما او به آرامی زمزمه کرد:

-فکر نکن در رفتی ها، شب البرز رو حامله می کنم.

و با قدم های بلندی از اتاق بیرون زد. لبخندزنان به رفتنش نگاه می کردم و خواستم بیرون برم که صدای پیامک تلفنم مانع شد.

بی دلیل لبخندی زده و به البرزی که چشمک زنان از  
اتاق بیرون رفت چشم دوختم. سمت تلفنم یورش برده  
و از طاقچه برداشتم.

با عجله پیام رو باز کرده و به محض دیدن  
متنش، لبخندم گسترش و قلبم... قلبم آرامش گرفت:  
"برای چی انقدر بوی خوبی میدی تو دختر؟ نمی داری  
کارام رو بکنم، برای همین تنبیه میشی و فردا دفترم  
می بینمت... قند عسل"

#پارت ۲۶۸

—خسته نباشید.

و بعد با عجله از کلاس بیرون رفت.

کتابم رو درون کیفم قرار داده و به نغمه ای که با  
تلفنش مشغول نگاهی کردم و گفتم:

–من برم دفتر استاد، میام بعدا.

چیزی رو به سرعت تایپ کرد و گفت:

–اکی.

کیفم رو روی دوش انداخته و با لبخند از کلاس خارج  
شدم. سعی می کردم در تمام مدتی که در کلاس  
تدریس می کرد خیره نگاهش نکنم اما می دونستم که  
خیلی موفق نبودم.

با قدم های بلندی خودم رو سمت دفترش رسونده و  
نفس عمیقی کشیدم و تقه ای به در زدم که بلافاصله  
گفت:

–بیا تو.



در رو باز کرده و وارد شدم.

ارام آرام حرکت کرده و بعد مقابل او ایی که کلافه  
دستی به موهایش می کشید شدم.

پشت میزش نشسته و عصبی تکون می خورد.

نگران پرسیدم:

- چیزی شده؟

-اره. exchange group

ناراحت قدمی به جلو برداشتم که با صدای بلندی  
مانعم شد و گفت:

-نه، بمون سرجات.

متعجب نگاهش کردم و به چهره عصبیش نگاه می  
کردم و پرسیدم:

-چرا؟

دستی که بین موهایش در گردش بود رو رها کرد و با جدی ترین حالت ممکن به من نگاه کرد و پرسید:

-پناه چرا جدیداً نگاه من زوم میشه روی لبات؟

ذوب شدم....

تمام بدنم تحلیل رفت و بند بند وجودم لرزید.

خیره نگاهش کردم و کلمه ها از مغزم فرار کردن. به فاصله بینمون نگاهی کرد و کلافه گفت:

#پارت ۲۶۹

\_فکر می کنم یه قدم دیگه نزدیکم بشی دیگه نتونم خوددار بشم.

و به سرعت از روی صندلیش بلند شد و سمت حرکت کرد. کتتش رو از روی میز برداشت و بدون اینکه نگاهم کنه با لحن عصبی ای گفت:

–میرم یه بادی به کله ام بخوره.

همونطور که سمت در می رفت گفت:

–لب تاپ رو باز کن و تحقیقت رو بیار بالا، می تون یاز منابع منم استفاده کنی.

کتتش رو با عجله تنش زد و حرص درون رفتارش به شدت شیرین بود. با قدم های بلندی سمت در رفت اما قبل از اینکه من مات شده رو تنها بذاره گفت:

–وارد درایو ای نشو، هر جا رفتی مشکلی نیست.

و در رو باز کرد و محکم کوبید و رفت.

خدایا، من انقدر روی این ادم تاثیر داشتیم؟

## #پارت ۲۷۰

قسمت عجیب و دوست داشتنی رابطه ما همین بود؛هیچ چیز مثل کتاب ها و قصه هایی که خوانده بودم نبود.

تصور می کردم درون درایو ای،چندین و چند فولدر از عکس های من باشه.

درست مثل فیلم ها،عکس های من رو در گوشه ای از لپ تاپش ذخیره کرده و اون رو هر روز نگاه می کرد،اما همچین خبری نبود.

چندین و چند فولدر از مقالات علمی و لیست نمرات دانشجو ها بود.

درست از وقتی که پای لپ تاب نشستیم، یک حس عجیبی من رو سمت درایو ای می کشید. فانتزی های دخترانه ام کار دستم داد و بالاخره درایو ای رو باز کرده و منتظر انبوهی از عکس ها بودم اما به محض دیدن فولدر های مقابلم، از ناامیدی خنده ام گرفت. تکین تهرانی کاملا با تصوراتم متفاوت بود.

-چرا تو روی من از این لبخندا نمی زنی؟ حتما باید نباشم تا لبخندت رو ببینم؟

گیج سر بلند کرده و به اوایی که به دیوار مقابلم تکیه زده و دستاش رو روی سینه جمع کرده و با ملایمت و ستایش نگاهم می کرد رو به رو شدم.

لبخندم بی اختیار گسترش یافت و به ارومی گفتم:  
-کی اومدی؟

-همون موقع که داشتی قشنگ می خندیدی.

با سرگرمی پرسیدم:

-یعنی الان قشنگ نمی خندم؟

-نه!

جواب قاطعش باعث شد با تعجب نگاهش کنم که

قفل دستاش رو باز کرد و با لحن خاصی گفت:

-لبخند الانت اونقدر شیرینه که دیگه داره منو اذیت

می کنه.

کلافه دستی به موهایش کشید و ادامه داد:

-می تونه خطرناک باشه.

سرم رو پایین انداخته و قند در دلم اب شد. خدایا

چقدر این روزا برای من غیرممکن به نظر می رسیده.

لبخندم رو جمع و جور کرده و به اوایی که دستاش رو

## #پارت ۲۷۱

داخل جیب شلوارش گذاشته و با دقت به من نگاه می کرد نگاه کردم. با تعجب گفتم:

-چرا نمی شینی؟

-اینجوری راحت تر می بینمت.

خدایا این مرد چرا همچین می کرد؟

سکوت کرده و نگاهم رو به مانیتور بخشیدم اما تمام حواسم رو کنار چشم هاش جا گذاشته بودم. هاج و واج به مانیتور خیره بودم که با صدای خمیازه اش، سر بلند کرده و به چشم های خسته اش نگاهی کردم. لب باز کرده و خواستم بگم "استراحت کن" اما با یادآوری چیزی، با تردید پرسیدم:

–میشه یه چیزی ازت پرسیم؟

چشماتش رو به نشونه تایید برهم فشرد. روی صندلیم  
جابجا شدم و با دقت گفتم:

–تو یکی از مصاحبه هات، گفتی خواب و خواب دیدن رو  
به همه چیز ترجیح میدی.

گوشه چشماتش چین خورد و با لحن خاصی گفت:

–که مصاحبه هامم دنبال می کنی.

لبخند خجولی زدم و سر تکون دادم که گفت:

–خب؟

من و منی کرده و به زحمت گفتم:

–چرا؟ فکر می کردم کشتی یا کتاب خواندن رو بگی.

سرش رو به دیوار تکیه داد و خیره در چشمام گفت:



-یه جایی خوندم، ادما می خوابن چون روحشون به دنبال یه گمشده می گرده. روحشون هر چیزی که تو بیداری بهش فکر کردن رو پیدا می کنه و براشون پیدا می کنه. روحشون به دنبال آرامشی می گرده که پیداش نمی کنن.

متفکر سری تکون دادم و با کنجکاوی نگاهش کردم که با جمله بعدیش، بمباران شدم:

-تو بیداری، تو هر ساعت زندگیم بهت فکر می کردم. می خوابیدم چون می خواستم روحم پیدات کنه. گمشده ام رو بهم برگردونه. من ساعت های زیادی رو می خوابیدم چون حداقل توی خواب، تو قند عسل من بودی و من محکم دستاتو گرفته بودم و به هیچکس نمی دادم.

به منی که نفس کم آورده بودم و قلبم زیر جملاتش له شده بود نگاهی کرد و با خنده مردونه ای گفت:

#پارت ۲۷۲

-الان ساعت خوابم کم شده چون گمشدمو بالاخره پیدا کردم، کمتر می خوابم چون دیگه خودشو دارم، نه رویاشو.

تکین تهرانی، با حرفاش من رو اچمز می کرد... من رو کیش و مات می کرد.

مثل قصه ها، عکس های مخفیانه ای از من در لپ تاپش قایم نکرده بود اما در خواب، رویای من رو می دید و به دنبالم می گشت.

این مرد، مردانه و به شیوه مخصوص خودش قلبم رو  
ذوب می کرد.

–بفرمایید خانوم.

پلاستیک میوه ها رو از دستش گرفته و با لبخند گفتم:

–ممنونم اقا.

کارت عابرم رو داخل جیبم قرار داده و با قدم های بلند  
و حال خوشی سمت منزل مادر جون حرکت کردم.

مادر جون عاشق سیب قرمز بود و می دونستم با دیدن  
سیب و پرتغالی که خریده بودم خوشحال میشه.

با ذوق و شوق به مردمی که در حال تردد بودن نگاهی کردم.

تکین نه تنها قلبم رو، بلکه دنیای من رو شفا بخشیده بود و من همه چیز رو زیباتر می دیدم.

قدم هام رو تند کرده و با عجله وارد کوچه شدم. نایلون ها رو روی زمین گذاشته و برخواستم تا زنگ رو فشار بدم اما هنوز دستم به زنگ نرسیده بود که صدای منحوسی گفت:

– پناه!

در دم خشکم زد...

نفسم گیر کرد و احساس کردم زیرپام خالی شد. مجدد که صدام کرد، بالاخره نفسی کشیده و به سمتش چرخیدم و بعد، با منفورترین ادم زندگیم رو به رو شدم. چرا دست از سر من بر نمی داشت؟

#پارت ۲۷۳

زمانه!!!

شاید زمانه با من سرشوخی داشت.

شاید دنیا با من سر جنگ داشت.

و شاید حتی من باید از دنیا می رفتم و خودم رو به

عرش الهی می رسوندم و وقتی فاصله کم می شد

مقابلش زانو می زدم و با بغض می پرسیدم که "خدایا

چرا تقدیر من رو جوری نوشتی که من فقط ببازم؟"

"چرا روزهای خوش من انقدر زود غروب می کنن؟"

در سرمای پاییزی، در حیاط مادر چون روی ایوان  
نشسته بودم و به موزاییک های طرح گل خیره بودم و  
صدای منحوس ماهان در سرم اگو می شد:

"یه زن مطلقه و یه سوپرستار معروف؟ فکر می کنی  
اگه مردم بشنون چه واکنشی نشون بدن؟ براشون  
جالبترم میشه اگه بفهمن که این زن همسایه بچگی  
این آقای سوپرستار بوده و اصلا شاید اون باعث شده  
طلاق بگیرن. چی توی خودت دیدی که فکر کردی  
تکین تهرانی با اون جبروتی که کامیون اسمش رو  
نمی کشه و هزارتا دختر دست نخورده و از تو بهتر  
براش میمیرن میاد تو رو انتخاب می کنه؟ بر فرض که  
اونقدر احمق بود که اینکارم کرد، تو توی زندگی با من  
اون جذابیت لازمو نداشتی. چی توی خودت دیدی که  
فکر کردی اون ادم رو خسته نمی کنی و ازت دلزده  
نمیشه؟"

چشمام پر شده بود و حرف های بی رحمانه اش مثل  
نیزه به تنم می نشست:

"دقیقا به چیت می نازی؟ فکر می کنی اون ادم میاد  
تورو بگیره؟ کسی که محبوب ترین بازگیر ایرانه؟ کسی  
که هزارتا دختر از تو بهتر برایش میمیرن؟ با خودت چه  
فکری کردی پناه که با یه سوپرستار وارد رابطه  
شدی؟ فکر می کنی بعد یه مدت که عش بچگیش از  
سرش افتاد، بازم تو برایش جذابیت داری؟ بعد از یه  
مدت وقتی کامل کیفشو کرد، پرتت می کنه و بخاطر  
شهرتشم که شده میره سراغ یکی که بتونه باهاش  
بیرون قدم بزنه و توی مردم ببرتش. بعد از یه مدت  
بهت قول میدم دلشو می زنی و با خودش میگه که تو  
در حدش نیستی و ولت می کنه."

صدای خنده اش هنوز در گوشم بود که می گفت "اخه  
یه سوپرستار و یه زن مطلقه؟"

#پارت ۲۷۴

قطره قطره اشکم از روی بینی ام غلطید و روی بلوزم  
نشست.

جلوی ماهان گریه نکردم، در جواب تمام حرف هاش  
فقط "به تو مربوط نمیشه و تو اگه بیل زنی باغچه  
خودتو بیل بزن و از این وضع روانی بودنت نجات پیدا  
کن" ای گفته بودم و بی توجه به چشم های بهت زده  
اش رفته بودم اما زهر حرفاش چنان به جانم نشست  
بود که گفتمی نبود.



هرچقدر بیشتر فکر می کردم، بیشتر می دیدم حق با اونه.

من کجا و تکین تهرانی با اون جلال و جبروت کجا؟

از کجا که بعد از یه مدت دلشو نزنم؟

از کجا که حرفای ماهان راست نباشه؟

نکنه تا اخر عمر قراره معشوقه پنهانیش باقی بمونم؟

چنان سقف ارزوها و خوشییم ترک برداشته بود که

احساس می کردم دیگه این خونه قابل سکونت

نیست.

-پناه مادر چرا توی سرما نشستی؟

با صدای نگران مادر جون، به سرعت اشکام رو پاک

کرده و برخواستم و گفتم:

-الان میام مادر جون.

چند نفس عمیق کشیده و وارد خونه شدم.  
 صدای خنده مادر جون و اقا جون رو از اشیخونه می  
 شنیدم. چقدر عشقشون زیبا و دور از دسترس بود.  
 بی سرو صدا سمت اتاقم رفته و تلفنم رو بیرون  
 کشیدم.

سه تماس بی پاسخ و یک پیام با متن "بههم زنگ  
 بزن" از او داشتم.  
 به شماره اش نگاهی کرده و فقط تایپ کردم "الان  
 نمی تونم، بتونم زنگ می زنی"  
 و بعد تلفنم رو خاموش کرده و داخل کیفم پرتش  
 کردم.  
 باید از این رویا بیرون می اومدم.

#پارت ۲۷۵

تکین

-وقت نداریم البرز.

در ماشینم رو بستم و کیفم رو به دست راستم داده و تلفنم رو از بین شونه و گوشم برداشتم و در دست چپم گرفتم و سمت دانشکده حرکت کردم.

چندین دانشجو با لبخند "سلام استاد تهرانی" ای گفته و من در پاسخ سری تکون داده و "سلام" اهسته ای گفتم.

متوجه نگاه بقیه بودم اهمیتی ندادم و سعی کردم به دنبال پناه خودم بگردم که البرز با کلافگی گفت:

- منم بهش گفتم، حالیش نمیشه که.

نمی تونستم خیلی اینجا بمونم. اثری از پناه نبود، احتمالاً سر کلاسم بود.

سمت ورودی دانشکده رفتم و با لحن قاطعی گفتم:

- کارم تموم بشه، خودم به مهدوی زنگ می زنم.

به محض ورودم به سالن دانشجوها با عجله سمتم اومده و با صدای بلندی "سلام صبح بخیر استاد" ای گفتن.

برای همه سر تکون داده و همونطور که سمت راه پله حرکت می کردم به البرز گفتم:

- دارم میروم سر کلاس، بهت زنگ می زنم.

- پس خبرم کن.

پله ها رو با قدم های بلندی طی کردم و گفتم:

-باشه. فعلا.

و تماس رو خاتمه دادم.

سمت کلاس هم حرکت کرده و وارد باکس پیامم شدم.

از دیشب خبری ازش نبود.

نفس عمیقی کشیده و وارد کلاس شدم.

دانشجوها با احترام برخاستن و من، تمام توانم رو به

کار بردم تا به دنبالش نگردم.

با طمانینه سمت میزم حرکت کرده و کیفم رو روی میز

قرار داده و با صدای رسایی گفتم:

-سلام صبح بخیر.

خودت رو کنترل کن تکین..خودت رو کنترل کن و با

#پارت ۲۷۶

ارامش به بچه ها نگاه کن.

کتم رو از تنم خارج کرده و برای خودم وقت می خریدم. کتم رو روی کیفم قرار داده و بالاخره سر بلند کردم و به بچه ها نگاه کردم.

اروم و بی خیال نگاه کن..مثل همیشه!

به سختی نگاهم رو کنترل کردم تا اول از همه به سمتی که او نشسته نگاه نندازم. بی تفاوت نگاهم رو از بچه ها گرفته و بعد، پیداش کردم.

نفس به ریه هام برگشت و روحم جلا پیدا کرد.

چهره معصوم و دلنشینش مثل ماه می درخشید و توجهم رو جلب می کرد. چقدر لبخند نزدن مقابل این تندیس زیبا سخت بود.

من غرق نگاه او بودم اما او سر به زیر انداخته و با  
جزوه زیر دستش ور می رفت.

چهره اش غمگین و بی حوصله به نظر می رسید.

چه اتفاقی برای قند عسلم افتاده؟

بیشتر از این دیدنش جایز نبود. سرفه ای کردم و  
گفتم:

–خب کوییز داریم.

دانشجوها اهی کشیدن و خودشون رو آماده کردن اما  
حتی این حرفم باعث نشد سر بالا بگیره و به من  
نگاه کنه.

چرا انقدر دوری می کرد؟

سمت میزم رفته و سعی کردم افکارم رو سامون بدم.

کیفم رو باز کرده و برگه امتحانات رو خارج کرده و به دست فرهادی که ردیف جلو نشسته بود دادم.

برگه ها به ترتیب در کلاس پخش شد و توجه بچه ها به برگه مقابلشون جلب شد. به ارومی روی سندلیم نشسته و به اوپی که بی حوصله برگه رو در دست گرفت و مشغول خوندنش شد، نگاه کردم. پناه، عمدا نگاهم نمی کرد... اما چرا؟

—خسته نباشید.

در مازیک ابی رنگم رو بستم و به سمت بچه هایی که با دقت



## #پارت ۲۷۷

مشغول نوشتن بودم، برگشتم اما هنوز سه ثانیه بیشتر از حرفم نگذشته بود که او با عجله کیف و کتابش رو در اغوش گرفت و بدون اینکه نگاهی به منی که منتظر چشماش بودم بندازه، به ارومی گفت:  
 -خسته نباشید.

و بعد با سرعت از کلاس بیرون رفت.  
 حدسم درست بود، پناه دوباره درگیر افکار منفی شده بود.

به سختی تمرکز کرده و از کلاس خارج شدم.

نمی دونم فاصله کلاس تا اتاقم رو چطور طی کردم. به محض بستن در اتاق، تلفنم رو از جیب کتم در آورده و شمارش رو گرفتم اما صدای ضبط شده "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است" امیدم رو ناامید کرد. یک بار پناه رو از دست داده بودم و چندین سال زندگیم رو باخته بودم، این بار تحت هیچ شرایطی این دختر رو از دست نمی دادم.

تحت هیچ شرایطی!!!

#پارت ۲۷۸

@Vip Roman

++

-خوش اومدی.

لبخند بی روحی زدم و گفتم:

-مزاحم نیستم؟

لبخند زیبایی زد و از چهارچوب در کنار رفت و گفت:

-لوس نکن خودتو. ادم خونه برادرشم مزاحمه؟ بیا تو  
بینم.

قلبم گرم شد و کفشام رو از پا در آورده و وارد خونه  
اش شدم. حالا که از تکین فراری بودم، به پناهگاه  
دیگه ای پناه آورده بودم.

خونه البرز، تنها پناهگاهی بود که به فکرم اومده بود.  
اپارتمان شیک و سه خوابه ای داشت.

خونه اش دقیقا خونه یک پسر مجرد بود. وسایل  
زیادی نداشت، زن عمو اجازه نمی داد زیاد اینجا اتراق

داشته باشه و برای همین خیلی از لوازمش رو بخشیده بود.

سمت اشپزخونه حرکت کرد و با صدای ارومی گفت:  
-چای یا قهوه؟

خمیازه ای کشیدم و به دیوار تکیه دادم و گفتم:

-هیچکدوم،میشه یکم بخوابم؟

سمتم چرخید و به منی که منتظر نگاهش می کردم چشم دوخت و با محبت گفت:

-چرا نمیشه. برو اتاق اخری خالیه.

قدردان نگاهش کردم و گفتم:

-ممنونم البرز.

چشمکی زد و با لحن خاصی گفت:

- خوشحالم اینجایی. مشخصه شب تا صبح بیدار  
بودی.

از اشیپزخونه بیرون زد و سویچش رو از روی میز  
برداشت و گفت:

- من میرم بیرون کار دارم. راحت باش، کسی نمیاد.  
اعتراض نکردم. فقط شرمسار و قدردان نگاهش کردم  
که لپم رو کشید و بعد رفت.  
به محض رفتنش، نفس سنگینی کشیده و تن خسته ام  
رو سمت اتاق کشیدم. لخ لخ کنان سمت اتاق اخر

#پارت ۲۷۹

@Vip Roman

رفتم و داخل شدم. در رو بستم و کیف و مغنعه رو باهم  
پایین تخت پرت کردم. دکمه های بافتم رو باز کرده و  
پشت در اویزون کردم.

سمتِ اینهِ روی میز حرکت کرده و روی صندلی  
مقابلش نشستیم. کش موهام رو باز کرده و موهای  
اشفته ام دورم ریخت.

فرق سرم از بی خوابی و فشار شدید کش درد می  
کرد. کف دستم رو روی سرم کشیده و همونطور که  
ماساژ می دادم به چهره بی روحم نگاه کردم.  
تا خود صبح حتی پلک روی هم نداشته بودم.

درون دریای افکارم غرق شده بودم. انبوه فکر های  
منفی احاطه ام کرده بود و نمی توانستم بخوابم.  
صبح به سختی رفته بودم سر کلاس. دیدنش، قلب بی  
جنبه ام رو به تالاپ تلوپ می انداخت. تمام سعیم رو

کرده بودم و نگاهش نکرده بودم و به محض اتمام کلاسش مثل یک پرنده از قفس فرار کرده بودم.

حوصله هیچکسو هیچ چیزو نداشتم. دلم می خواست برای ساعت های زیادی بخوابم، اما وقتی البرز باهام تماس گرفت، دل به دریا زده و خودم رو با اینجا رسونده بودم.

نیاز داشتم باهش حرف بزنم و ازش راهنمایی بخوام اما الان اونقدر سرم درد می کرد و خسته بودم که فقط می خواستم استراحت کنم.

–میشه بدی موهاتو من ببندم؟

ابتدا فکر کردم احتمالاً دیوانه هم شدم و قلب عاشقم صدایش رو در سرم اگو می کنه اما وقتی بی حوصله دستم رو از سرم برداشتم و به اینه نگاه کردم و به

اویی که به دیوار اتاق تکیه زده و از آینه خیره به من  
بود رو به رو شدم، خشکم زد.

مات و مبهوت به اویی که با دقت به من نگاه می کرد  
چشم دوختم. خدایا توهم زدم؟

اینجا چی کار می کرد؟

ناگهانی به خودم اومدم و خواستم سرجام بلند شم که  
متوجه نیتم شد و قبل از اینکه اجازه برخاستن بهم  
بده، نزدیکم شد و سرشونه هام رو بین دستش گرفت  
و من رو روی صندلی نشوند و همونطور که از آینه  
نگاهم می کرد گفت:

#پارت ۲۸۰



- بیا یه معامله کنیم.

از لمسش، قلبم لرزید و دلم ضعف رفت. وقتی نزدیکم بود، نمی توانستم درست فکر کنم. خیره در خورشید روشن چشماش لب زدم:

- چی؟

لبخند مردونه ای زد و من برای جذابیتش ضعف کردم:

- بیا تو یکم از بدهیت رو پرداخت کن و منم...

به موهای اشفته ام که نامرتب اطرافم رها شده بود نگاه کرد و گفت:

- منم به یکی از روزهام برسم.

به چشمام نگاه کرد و ادامه داد:

- می ذاری موها تو شونه کنم و برات ببندم؟ هوم؟

نزدیک این مرد، من قدرت مخالفت نداشتم.

مغزم خاموش می شد. فقط تونستم سری تکون بدم و بعد او لب هاش کش اومد و دستاش رو از روی سرشونه ام برداشت و سمتم خم شد.

سنگینی تنش نفسم رو حبس کرد و او بی توجه به من، خم شد و از کشوی مقابلم یه شونه سفید تمیز برداشت و گفت:

-پیداش کردم.

اب دهانم رو قورت داد و من سر به زیر انداختم که شونه رو روی قسمت انتهایی موهام گذاشت و از پایین مشغول شونه کردن شد.

نرم، با لطافت و به شکل عجیبی دوست داشتنی...هر حرکت برس، قلبم رو غرق محبت می کرد. با دست راستش، شونه می کرد و با دست چپش، نوازش می کرد.

- خواب این لحظه رو زیاد دیده بودم. موهات درست  
مثل تصورم نرمه.

لب گزیدم و چیزی نگفتم که برس رو روی موهام  
کشید و گفت:

- از این خواب که بیدار می شدم، انگار یه چیزی گم  
کرده بودم. همش دنبالت می گشتم. دنبال تویی که  
جلوی من نشستی و موهات رو برام باز کردی و من  
اونجوری که دلم می خواد موهاتو شونه می کنم. یه  
بار..

#پارت ۲۸۱

@Vip Roman

شونه رو پایین کشید و نمی فهمیدم چشمام داره پر  
میشه. با دست چپش، مسیر شونه رو نوازش کرد و تار

به تار موهام رو با دستاش غرق بوسه کرد و اهی کشید و گفت:

- خوابتو دیدم، بیدار که شدم خیلی گیج بودم. چشمامو که می بستم چهره دوست داشتنی ات جلوی چشمم بود. از خونه زدم بیرون و مثل یه دیوونه راه افتادم و اومدم محله.

با دقت به حرفاش گوش می دادم و روحم مثل یک تشنه منتظر حرفاش بود. شونه رو روی فرق سرم گذاشت و همونطور که پایین می کشید اعلام کرد:

- اومدم محله و سرکوچه پارک کردم و توی ماشین خیره شدم به در بسته خونتون. نمی دونستم چرا اومدم اینجا. سه ماه بود که ازدواج کرده بودی و روایات داشت زندگیم رو بهم می ریخت. از خودم شاکی بودم، از تو شاکی بودم و می خواستم بهت بگم

که بیا و رویاهاتو بردار با خودت ببر. بیا و منی که توی  
موج موهات غرقم رو نجات بده. توی فکر بودم که در  
خونتون باز شد و خودت زدی بیرون.

لبخند تلخی زد و من سعی کردم یاد بیارم کی رو  
میگه. دوباره دستی به سرم کشید و با لبخند تلخی  
گفت:

-با تلفن حرف می زدی و اونقدر خوشحال بودی که  
اصلا حواست نبود یکی داره از دور نگات می کنه. به  
درخت کاج تکیه دادی و با خوشحالی برای کسی که  
پشت تلفن بود یه چیزی تعریف می کردی و اونجا بود  
که فهمیدم چرا نمی تونم تو رو داشته باشم.

سر بالا گرفتم و با دقت و انتظار نگاهش کردم. با  
دستاش، دسته ای از تارموهام رو در دست گرفت و

همونطور که از ریشه نوازش می کرد به سمت ساقه  
هانش اومد و خیره در چشمام با لبخند گفت:

-اونقدر زیبا و خواستنی هستی که مثل یه رویا می  
مونی. خیلی برای دنیای من زیبایی. نفسگیری و قلبم  
رو از کار می ندازی.

کیش و مات شدم.

با چشم های پری نگاهش کردم که خم شد و بینی  
اش رو لا به لای موهام گذاشت و نفس عمیقی کشید  
و چشماش

#پارت ۲۸۲

@Vip Roman

رو بست و من، محکم چشمم رو بستم و او زمزمه کرد:

-خیلی زیبایی قند عسل. اونقدر که وقتی نگات می کنم  
 قلبم درد می گیره. اون زمانایی که نداشتمت، می  
 دونستم برای من خیلی زیادی، نمی تونی کنارم باشی  
 اما اگه نباشی هم که همیشه... پس من باید چی کار می  
 کردم؟

قلبم، مالامال شد از عشق او.

تکین، اکسیری بود که زنانگی من رو شکوفا می کرد.  
 حرفاش معجزه می کرد. روح خسته و درهم شکسته  
 من رو شفا می داد.

دم های عمیقی از موهام گرفت و با افسوس گفت:

-خودت برای من نبودی اما رویات بود. از بس که تو  
 زیبایی، حتی رویاتم شیرین بود. یه افسوس خیلی  
 بزرگ داشتم، کجا رو اشتباه رفتم؟ چی شد؟ من که این  
 همه دورت گشتم، من که این همه حواسم بود تا زمینم

ازم دور نشه اما چی شد که یکی قبل از من قلبشو  
دزدید و برد؟ چرا انقدر ازم دور شد؟

چشمام باز شد و به اوپی که با محبت نابی نگاهم می  
کرد رو به رو شدم و خیره در چشمام، فرق سرم رو  
بوسید و با لبخند گفت:

می دونم خیلی زیبایی و از تمام رویاهای من  
سرتری، اما نمی دونی بودنت چطوری زندگیم رو رنگ  
میده. من حواسم به همه قشنگی هات هست، من از  
الان کنارتم و قدر تو می دونم. خودت خبر نداری که  
چقدر خواستنی هستی.

دلم رو برده بود.

لبخندی بی اختیار روی لب هام شکل گرفت و او ازم  
فاصله گرفت و شونه رو روی میز قرار داد و با لبخند  
مردونه ای گفت:



-خب، حالا برو بخواب. منم اتاق کناری ام، همین که بدونم فقط یه دیوار باهام فاصله داری و زیر سقفی که من نفس می کشم خوابیدی، ارومم می کنه. برای آخرین بار نگاهم کرد و بعد رفت. به محض رفتنش، نفس عمیقی کشیدم و سمت تخت حرکت کردم. تکین تهرانی، جادو کرده بود و من جادو شده بودم!

#پارت ۲۸۳

+++

@Vip Roman

خیره نگاهش کردم. به اویی که لبخند جذابش را به  
دختر مقابلش بخشیده بود.

یک گام به جلو و یک گام به عقب برداشتم. نمی  
تونستم. شدنی نبود.

چشم‌ام پر و دلم پر تر...

لبخندی زده و وقتی دختر با دلبری گفت:

– همین کارا رو می کنی طرفدارات عاشقت میشن  
دیگه.

به چشم های زیبای دختر نگاهی کرد و من بیشتر  
پشت درخت پنهان شدم. با لبخندی کشنده به دختر  
نگاه کرد و گفت:

– پس می خوای بگی توام عاشقمی؟

– من گفتم طرفدارتم؟

من بودم....من طرفدار او بودم.

بغض امونم رو بریده بود. پاسخش رو نشنیدم اما  
دخترک مستانه خندید و من پشت به آنها و به درخت  
تکیه دادم و شنیدم که تکین گفت:

-ولی من طرفدار چشما تم.

-پس باید بگم دوست دارم؟

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و جمله او بمبارانم  
کرد:

-فکر کنم منم ازت خوشم میاد، دلنوا

نمی شد....اصلا شدنی نبود.

اعتماد به نفس دیدنش رو نداشتیم. قلب زخمیم رو در  
دست گرفته و دوان دوان بیرون رفتیم.

– فقط بریم اقا جون. تورو خدا.

به چشم های خیسم نگاهی کرد و با نگرانی به من  
مرده نگاهی کرد و گفت:

– بابا جان خب بگو چی شده؟ چرا انقدر رنگت پریده؟  
به دنبال یک اغوش امن بودم. خودم رو در اغوشش  
حبس کردم و سرم رو روی سینه مردانه و گرمش  
فشردم. دستامو دور کمرش قفل کردم و با بغض گفتم:

#پارت ۲۸۴

– بیاید فقط بریم، باشه اقا جون؟

محکم منو به سینه کشید. سرم رو بوسید و گفت:  
– باشه جان بابا. هرچی تو بگی، فقط گریه نکن پناه من.

## تکین

"دستگاه مشترک موردنظر خاموش می باشد"

عصبی تلفنم رو داخل جیب کتم گذاشته و با قدم های بلندی سمتِ سالن حرکت کردم.

باید بهش یاد می دادم حق نداره اینجوری من رو نگران کنه.

در پاسخ به تمام "سلام خسته نباشید" دانشجوها، فقط سری تکون داده و با عجله سمت کلاسم حرکت کردم.

باید چهره اش رو می دیدم تا اروم بشم.

با عجله در کلاس رو باز کرده و داخل شدم. بچه ها  
برخواستند و من با زحمت فراوان جلوی خودم رو گرفتم  
تا وسط راه برنگشته و به او نگاه ننذازم.

کیفم رو روی میز گذاشته و با لحن همیشگی گفتم:

-سلام، روزتون خوش.

کتم رو روی کیف قرار داده و همونطور که سر بلند می  
کردم گفتم:

-آماده بشید که کو...  
VIP exchange group

جای خالیش، مثل یک سیلی به صورتم کوبیده  
شد... نبود!

سرفه ای کرده و دستام رو مشت کردم و به سختی  
گفتم:

-کوییز دارید. آماده باشید.  
ROMAN @Vip Roman

اما روح از تنم رفته.

گوشیش از دیشب خاموش و امروز سرکلاس حاضر  
نبود. این نمی تونست عادی باشه.

پناه، دوباره فرار کرده بود.

#پارت ۲۸۵

پناه

لبه های پالتوم رو بهم نزدیک کردم و به دیوار کاهگلی  
تکیه دادم. به باغ زمستون زده مقابلم خیره شدم و بی  
اختیار اه عمیقی کشیدم.

بخارِ برخواستہ از دہانم چندین سال بود کہ دیگہ منو  
 بہ وجد نمی آورد.

من مثل ہمین باغ، سال ہا بود در خوابی طولانی و  
 زمستونی فرو رفتہ بودم و باید تا ابد ہم در حسرت  
 باقی می موندم.

گرمای وجود تکین، یک افتاب یک ساعتہ در یک روز  
 سرد زمستونی بود کہ وقت غروب، ابرہای تیرہ ہمہ  
 نورش رو بلعیدن و باز من بودم و دنیایی کہ سیاہ شدہ  
 بود.

از اول، ہمہ چیز اشتباہ پیش رفتہ بود.

من یک زن مطلقہ و او یک سوپراستار مشہور و  
 جذاب... مثل یک وصلہ ناجور بودم.

مثل ہمیشہ فرار کردہ بودم، من تواناییش رو نداشتم.  
 هیچ وقت نباید این اتفاق ہا می افتاد.



دو روز بود که از تهران فرار کرده و به روستای پدریم، پناه آورده بودم. شاید فقط این روستای دور افتاده تبریز و این باغ های به خواب رفته می تونست کمی تسکینم بده.

مادر جون و اقا جون، در سکوت همراهیم کرده و من رو به حال خودم رها کرده بودن. تلفنم رو خاموش کرده و از دنیا فاصله گرفته بودم.

یک ساعت پیش، با تلفن اقا جونم پیامی برای او فرستادم و همه چیز رو تموم کرده و خودم رو به اینجا رسونده بودم. حتی منتظر پاسخش نشده بودم و فقط از خونه بیرون زده و به دل باغ سرد پناه آورده بودم.

یک درد شدیدی درون قلبم سنگینی می کرد. فکرهای زیادی درون سرم بود و حتی نمی دونستم تا کی باید اینجا باشم.

اصلا چطور قراره آینده ام رو رقم بزنم؟  
بدون حضور تکین، تکینی که الان گرمای اغوشش رو  
حس کرده بودم، چطور باید به زندگی ادامه می دادم؟  
اصلا شدنی بود؟

#پارت ۲۸۶

چشم‌ام هوای بارونی داشت اما من از سرمای اینجا یخ  
زده بودم و حتی نمی تونستم گریه کنم. منتظر یک  
تلنگر بودم.

حق تکین این نبود. کاش مثل فیلم‌ها و سریال‌ها بود.  
کاش سرنوشت ماهم مثل کتاب‌ها بود، اما افسوس که  
شدنی نبود.

چشمام رو بستم و سعی کردم ذهنم رو خالی از هر چیزی بکنم اما می دونستم این درد، هیچ وقت درمان نمیشه.

وقتی سرما تا مغز استخونم اثر کرد و تنم به لرز نشست، از دیوار فاصله گرفته و همراه با خورشیدی که خداحافظی می کرد و اسمون به استقبال تاریکی می رفت، منم راهی خونه شدم.

—خوبی مادر؟

پتو رو روی سینه ام بالا کشیدم و بی حال گفتم:

—خوبم مادر جون.

با نگرانی گفت:

—چرا انقدر توی سرما موندی بچه؟ خدایی نکرده سرما بخوری چی؟

لبخندی زدم و به ارومی گفتم:

—خوبم مادر جون. الان تنم گرم میشه.

و پاهام رو با اهی زیر کرسی دراز کردم و از حرارتی که از گرمای کرسی به نوک انگشتم تزریق شد، لبخند کم‌رنگی زدم که در خونه باز شد و اقا جون با صدای شادی گفت:

—ملکه بانو، پناه بابا خونه اید؟ حاج نقی اومده ها.

حضور پر مهرش باعث شد لبخندم رنگ پیدا کنه و همراه با عزیز از کنار کرسی بلندشم و به استقبالش برم.

ابتدا پیشونی مادر چون که با چشم و ابرو به من اشاره می کرد رو بوسید و بعد سمت منی که با مهر نگاهشون می کردم اومد و بوسه ای بر پیشونی من کاشت و با محبت گفت:

- گل دخترم چطوره؟

از بوسه اش تنم گرم شد و گفتم:

#پارت ۲۸۷

- الان عالی.

لبخند زیبایی زد و نایلون حاوی ماست محلی رو بالا گرفت و با خوشحالی گفت:

-رفتم از گلسوم خانوم ماست محلی گرفتم که ملکه  
برامون اش ماست بذاره.

از محبتش، قلبم گرم شد. با ذوق و شوق گفتم:

-اقاجون من دورت بگردم.

-خدانکنه بابا جان.

مادر جون تشکری کرد و گفت:

-دست شما درد نکنه حاج نقی، اما چرا پیاز

نگرفتی؟ اش بدون سیر داغ و پیاز داغ؟

دست دراز کرد و مادر جون رو در اغوشش کشید که

مادر جون با لب های گلگونی گفت:

-مرد خجالت بکش، زشته جلوی دختر.

بی توجه به تقلاهای مادر جون، محکم تر در اغوشش

گرفت و سرش رو بوسید و گفت:

-اولا که سپردم پسر حاج رضا برامون سیر و پیاز از بازار بگیره و الاناست که پیداش بشه. دوما اینکه من ملکه ام رو دوست دارم و می خوام بگیرمش توی بغلم کجاش زشته؟

خدایا دلم می خواست برای این عشق نابی که بینشون در جریان بود بمیرم. چرا بابای من از شانس خوبم به اقا جون نکشیده و به عموی بد اخلاقش کشیده بود؟ چرا بابا شبیه عمو و اقا جون نبود؟

مادر جون مشتِ ارومی به سینه اقا جون زد و مشخص بود در دلش قند اب میشه. به قدری این صحنه زیبا بود که دلم می خواست گوشه ای نشسته و عشق بینشون رو تماشا کنم.

صدای زنگ بلبلی خونه که بلند شد، اقا جون با خنده گفت:

–بفرما،محمد اومد.

نایلون ماست رو سمت من گرفت اما من لبخندی زدم  
و گفتم:

–شما با ملکه ات خلوت کن،من میرم در رو باز می  
کنم.

–پناه،بی حیا...

#پارت ۲۸۸

اقاجون قهقهه زد و مادر جون زیر لب غر می زد اما من  
شال سفیدم رو از چوب رختی پشت در برداشته و از  
خونه بیرون زدم.



دکمه پالتوم رو تند تند بستم و سمت در حیاط حرکت کردم. حیاط در دندشت اقا چون فقط یک لامپ داشت و کامل نمی تونست محوطه رو روشن نگه داره. سایه درخت ها خوف انگیز بود و باعث شد قدم هام رو تند کنم. مقابل در که ایستادم، دستای گرمم رو روی اهرم سرد و خیس قرار داده و کشیدم.

در صدای گوش خراشی تولید کرد و باعث شد تنم مور مور بشه. باید به اقا چون می گفتم دروازه رو روغن کاری کنه.

دستگیره رو گرفتم و کشیدم و به محض اینکه در باز شد با خوش رویی گفتم:

-سلام بیخ...

اما خورشید چشم های داغ و سوزان او، خفه ام کرد.

مات و مبهوت به اوئی که با اور کت مشکی رنگش  
مقابل در ایستاده و خیره خیره نگاهم می کرد، نگاه  
کردم.

توهم زدم؟

تکین اینجا چی کار می کرد؟

چشمام رو محکم باز و بسته کردم و سعی کردم از

توهم بیرون پیام که با لبخند شیرینی گفت:

-توهم نیست، خودمم زمین فراری!

خودش بود.

در رو رها کرده و با گیجی گفتم:

-تو.. تو اینجا چی کار می کنی؟

و جمله بدون مکثش:

-اومدم دنبال رویای بچگیم.

یک قدم به جلو برداشت و من به قدری حیرون بودم  
که ناخودگاه قدمی به عقب برداشتم و از درگاه فاصله  
گرفتم و او خیره در چشمام گفت:

-از اول بهم گفتن، باید حقتو از دنیا بگیری. باید بری  
دنبال رویات. امشب اینجام که هم حقمو بگیرم هم  
رویامو بردارم و ببرم.

حرفاش، قلب یخ زده ام رو بمبارون می کرد.

#پارت ۲۸۹

به خودت بیا پناه... تو قول دادی!

نمی شد.

به سختی سرجام ایستادم و به اوپی که مقابل درگاه  
ایستاده بود نگاهی کردم و با لحن سردی گفتم:

-من حرفامو بهت زدم. گفتم نمی تونیم باهم باشیم و  
منم می خوام به زندگیم برسم.

-منم می خوام به زندگیم برسم.  
اخم کرده و پرسیدم:

-خب اینجا چی کار می کنی؟

-زندگی ای که رویام داخلش نباشه رو می خوام چی  
کار کنم؟

بخدا که حرفاش ضربِ نیزه به قلبم بود. عصبی سر  
تکون داده و گفتم:

-من رویای کسی نیستم تکین تهرانی. خودت رو اسیر  
من نکن.

- تو مگه می تونی رویای کسی جز من باشی؟ جز من مگه کسی حقم داره اصلا به داشتنت فکر کنه؟  
چشمام رو بستم و سعی کردم تحت تاثیر قرار نگیرم.  
دستام رو داخل جیب پالتوم قرار داده و بالاخره چشم باز کرده و به چشم های منتظرش نگاه کردم و گفتم:  
- سختش نکن، من که گفتم نمی تونم. گفتم که تواناییشو ندارم و گفتم دنبالم نیا و بذار به زندگیم برس.

قدمی نزدیک تر شد و من تموم تلاشم رو کردم تا سرجام باقی بمونم. اخم نداشت اما با حالت خاصی نگاهم کرد و من قلبم به هول و ولا افتاد.

- انقدر راحتته برات؟ انقدر راحت می تونی قیدمو بزنی و به زندگیت بررسی؟  
نمی تونستم دروغ بگم... بدتر می شد.

سرمو به نشونه مخالفت تکون دادم و خیلی جدی  
گفتم:

نه راحت نیست، اصلا هم نیست. برای همینه که بلند  
شدم او مدم جایی که نباشی. اسون نیست اما باید  
بشه.

اگه سخته برای چی اینجایی پس پناه؟

#پارت ۲۹۰

"پناه" اش خسته و غمگین بود.

به خورشید چشماش نگاه کردم و صادقانه اعتراف  
کردم:

-چون که نمی تونم کنارت باشم. چون نمی خوام  
بیشتر از این خودم و خودت رو اذیت کنم.

-چرا می خوای اذیتم کنی؟

داشتت کلافه ام می کرد. مشوش پاهام رو تکونی دادم  
و غر زدم:

-چون منو تو آینده مشترکی نداریم. چون من نمی تونم  
خودمو کنار تو تصور کنم چون اصلا نمیش...

نفهمیدم چی شد...اصلا کی و چطور. فقط زمانی به  
خودم اومدم که سرشونه هام اسیر دست هاش شد و  
بعد محکم تخت سینه اش کوبیده شدم و او با قاطعیت  
در چشمام نگاه کرد و گفت:

-از همین الان به آینده مشترکمون فکر کن. از الان که  
تو بغلمی خودت رو کنار من تصور کن. از حالا به بعد  
فقط به ما فکر کن. از حالا منو کنار خودت ببین چون

من هر لحظه از رویایی که ساختمو کنار تو ساختم.  
 پس توام فکر کن. توام همه چیزو با من تصور کن.  
 گفته بودم منتظر یک تلنگرم...

چشمام بلافاصله پر شد و با بغض گفتم:

-تکین، منو تو مثل شب و روزیم. مثل سیاه و  
 سفیدیم، بخدا که شدنی نیستیم.

دستاش از سرشونه هام رها و اسیر کمرم شد. محکم  
 من رو به سینه کشید و در فاصله یک سانتی صورتش  
 نگه داشت. به چهره جذاب و زیباش نگاه کردم که  
 قطره ای برف سپید، رقصید و رقصید و روی موهای  
 روشنش نشست.

برف می اومد...

زمستون کامل از راه رسید.



نگاهمون میخ هم بود. من برای گرمای چشماش دست  
و پا می زدم و او غرق در سیاهی چشم های من بود.  
کف دست چپش رو روی کمرم گذاشت و من رو قفل  
سینه اش کرد و بعد با گیراترین لبخند ممکن گفت:  
-خب یه سری از سیاه و سفیدا که خیلی خوبن.

دست راستش رو اروم اروم بالا آورد و روی لبه های  
شال

#پارت ۲۹۱

سفیدم قرار داد و با لحن دلنشینی گفت:

- مثل این چشم های درشت سیاهت که روی صورت قرص ماه سفیدت نشسته.

برف، ذره ذره روی زمین می نشست و موها و کت او رو سپید می کرد و حرف های او، درست مثل برف اروم اروم روی قلب زخمی ام می نشست و تیمار می کرد. دستش رو بالاتر برد و به موهای سیاهی که حالا برف رو مهمان خودش کرده بود دست کشید و گوشه لب هاش کش او مد و ادامه داد:

- مثل همین برفای سفیدی که روی خرمن موهای سیاهت نشسته و حتی این شال سفیدی که روی موهای فر فریت نشسته. مثل اون عکس های سیاه و سفید قدیمی که بابام توی صندوقش داره و جونش بهش بسته است. این سیاه و سفیدا که بد نیستن قند عسل. مثل همه شبایی که میره و روزایی که میاد.

برف می بارید اما من در بمباران آتش نگاهش بودم.  
بینی ام تیر کشید و با صدای خفه ای گفتم:

—به همین قشنگی نیست. من می توئم دنیات رو خراب  
کنم. من دنیام سیاهه و اونقدر آسیب دیدم که نمی  
تو...

صورتش رو جلو آورد و تیغه بینی اش رو روی بینی ام  
کشید و من دلم ضعف رفت. نفس های داغش رو روی  
گونه ام رها کرد و به شیرینی گفت:

—من دنیام بی رنگه پناه. من چندین ساله دنیام رنگ و  
طعم نداره. با تو دنیام خوش رنگ میشه. با تو دنیام  
شیرین میشه. حتی اگه تو سیاهم باشی، بازم فقط من  
کنار تو قشنگم. سیاه و سفید همیشه کنار هم به چشم  
میان.

دستِ راستم رو از جیبِ پالتوم جدا کرد و درون  
دستش قفل کرد. قفل دستامون رو بالا آورد و مقابل  
چشمم قرار داد و گفت:

-بین چقدر بهم میایم. بین چقدر دستامون کنارهم  
قشنگه.

قطره اشکی از چشمم چکید و با بغض نالیدم:

-اما تکین ما فرق داریم.

تک خنده ای کرد و محکتر دستم رو گرفت و گفت:

-منو تو کاملاً باهم فرق داریم اما بین دستامونو.

#پارت ۲۹۲

@Vip Roman

دستامون رو تکونی داد و ادامه داد:

-بزرگی و زمختی دستای منو فقط کوچیکی و نرمی دستای تو قشنگ نشون میده. سردی و خشکی منو فقط حضور شیرین و گرم تو قشنگ می کنه و تکین کنار پناه قشنگه.

لبخندی زد و با جمله اش تیر خلاص رو زد:

-برای من تکین، برای من سوپراستار، تو دلیل همه چیزی. دلیل بودن و سوپراستار شدنمی. دستاتو از دستم جدا نکن. یه بار منو شکستی، یه بار منو وقتی تازه به خوشبختی رسیدم نابود کردی، این بار نرو. این بار دنیا مو خراب نکن.

سردرگم نگاهش کردم. متوجه منظورش نمی شدم که اهی کشید و خیره در چشم های خیسم گفت:

-می دونی درد چیه پناه؟ می دونی نهایت یه درد چیه؟

بی حرف نگاهش کردم که دوباره جفت دستاشو دور  
 کمرم حلقه زد و جووری منو در اغوش گرفت که انگار از  
 فرار کردنم واهمه داشت. بی اختیار دستام رو روی  
 سینه اش قرار داده و به او خیره شدم که با حسرت  
 نگاهم کرد و گفت:

–نهایت درد اینه که،من نمی تونستم حتی رویای تورو  
 ارزو کنم. من حق نداشتم حتی توی خلوتم امروز کنم  
 چون برام ممنوعه بودی. چون حتی امروزتم برام زیادی  
 بود. پناه تو نه تنها خودت نبودی،بلکه رویای منم ازم  
 گرفتی. من دوتا رویا رو شبی که تو رفتی،از دست  
 دادم.

متوجه منظورش نمی شدم.

مستاصل پرسیدم:

–منظورت چیه تکین؟

چشماش رو با درد روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید. زیر برف ایستاده بودیم اما الان من قلبم گرم بود که او چشماش رو باز کرد و با درد شروع کرد:

–طلای کشوری رو برنده شده بودم. به یکی از ارزو هام رسیده بودم. با خودم عهد بستم که پام برسه ایران دومین ارزومم که مهم ترین ارزوم بودم بدست بیارم. به خانواده گفته بودم قراره شنبه برگردم اما از شانس خوبم، با بچه های گروه اول اعزام شدم و از توکیو راهی

#پارت ۲۹۳

@Vip Roman

ایران شدم. دل توی دلم نبود. به کسی نگفتم دارم  
میام، گفتم پیام و همه رو سوپرایز کنم، اما وقتی پیام  
رسید به محله خودم سوپرایز شدم.

مشکوک نگاهش کردم که فکش درهم فشرده شد و  
تمام تنش منقبض شد. چی شده بود؟

نگران صدایش کردم:

-تکین، چی شده؟

حالت چهره اش درد رو فریاد می زد. به منی که نگران  
نگاهش می کردم چشم دوخت و با لبخندی که از هزار  
گریه بدتر بود گفت:

-کوچه چراغونی بود، فکر کردم مرییم سوپرایزمو

خراب کرده و به خانواده ام خبر داده. فکر می کردم

بخاطر قهرمانی من کوچه چراغونیه اما وقتی...

قلبم، قلبم از کار افتاد...خدایا نه..خواهش می کنم.



محکم و سخت من رو به خودش فشرد و پیشونی روی  
پیشونیم گذاشت و با لبخند کشنده ای گفت:

-اما وقتی دست تو دست ماهان از ماشین پیاده شدی  
و من چشمم به صورت نازت افتاد که مثل ماه شده  
بودی، تاب و توانم از تنم رفت و فهمیدم که دیر  
رسیدم. دنیا با عظمتش روی سرم خراب شد و  
فهمیدم که بزرگترین رویام رو از دست دادم. فهمیدم  
برای همیشه قندعسلم رو از دست دادم.

احساس می کردم له شدم... احساس که نه، واقعا له  
شدم.

مردم...

قطرات اشک یکی پس از دیگری از چشم هام پایین  
می چکید و با درد و لبخند ادامه داد:

-از دستت دادم، شبی که می خواستم پیام و بهت بگم  
مدال قهرمانیم برای تو و تو بیا قندعسل من باش، از  
دستت دادم.

پیشونی به پیشونی هم گذاشته، من گریه می کردم و او  
چشماتش رو بست و با حال بدی گفت:

-همون شب بود که کشتی رو برای همیشه بوسیدم و  
گذاشتم کنار. همون شب بود که دوتا از رویاهام رو رها  
کردم و نابود شدم. تو رفتنت، همه دنیای منو شکست.  
همه چیزمو نابود کرد. کشتی رو گذاشتم کنار چون تورو

#پارت ۲۹۴

@Vip Roman

گرفت. تو روحم، تو روانم، توی تمام سلول ها و لحظه  
به لحظه زندگیم رخنه کرده بودی. خواستم تلافی کنم.

خواستم تلافی دنیایی که ازم گرفتو در بیارم و درست  
 مثل من، هر جای شهرو بگردی منو ببینی. توی خونه  
 بشینی و فیلمای منو ببینی. می خواستم همه جا  
 باشم، تو هر کجا باشم و توام مثل خودم درگیر کنم. تو  
 تموم زندگی من بودی پناه و من می خواستم تموم  
 زندگیت رو درگیر کنم. تو رویای کشتی من بودی، تو  
 همه چیزم بودی و من یه شبه همه چیزمو از دست  
 دادم.

حس می کردم یک نفر، بالاخره من رو از خواب  
 زمستونی بیدار کرده. زمستون بود و برف می بارید اما  
 من بالاخره چشمام رو باز کردم.

مثل ابر بهار اشک می ریختم و قلبم تیکه پاره شده بود  
 که نفس عمیقی کشید و ازم فاصله گرفت

حیران و سردرگم نگاهش می کردم و اشک قدرت  
 حرف زدن رو ازم سلب کرده بود که او نگاه از من  
 گرفت و دست داخل جیب کتش کرد اما من همچنان  
 متحیر و گریان نگاهش می کردم که با لبخند گفت:  
 - تو راه اینجا فکر می کردم چی بیارم که راضی بشی و  
 بیای توی زندگیم. فهمیدم بهتره زیباترین و نفسگیر  
 ترین چیزی که دارم و بهت بدم تا بفهمی حسمو.  
 تار می دیدمش. اشک های لعنتی اجازه نمی داد  
 محبوبم رو با دقت ببینم.  
 دستم رو گرفت و بعد، شی گرمی رو کف دستم گذاشت  
 و مقابل چشمم آورد.  
 چشمام رو بستم و قطرات اشک پشت سرهم تخلیه  
 شد. نفس عمیقی کشیده و به ارومی چشمام رو باز  
 کردم و بعد... کیش و مات شدم.

از آینه درون دستم، به تصویر خود گریانم نگاه کردم که  
او گفت:

-این زیباترین چیزیه که من دیدم. زیباترین ادمیه که  
من توی زندگیم دیدم. نفیس ترین و چشمگیر ترین  
دختریه که دیدم. اونقدر زیباست که نمی تونم باورش  
کنم. اون ادمی که توی آینه می بینی، تموم زندگیمه.  
مقدس ترین و ارزشمندترین دارایی زندگیمه. توی  
زندگیم

#پارت ۲۹۵

هیچی به اندازه این ادمی که می بینی برای من مهم  
نیست.

کشته بود... من رو با حرفاش کشته بود.

من خیره به چشم های خیسم بودم که او با جمله  
بعدیش نفسم رو گرفت:

-دختری که داری داخل اینه می بینش، همه دار و ندار  
منه. ارزش و معنای زندگیمه. من سالهاست که رویای  
بودنشو دارم. پس میشه، منو به ارزوم برسونی؟ میشه  
زیباترین خواسته ام رو برآورده کنی؟ میشه این دختر  
رو تا ابد به من بدی؟

رها شدم...همه افکار و اتفاقاتی که این چند روز  
زندگیم رو سیاه کرده بود رو به خاک سپردم و نگاه از  
اینه و تصویر خودم گرفتم و خیره در چشم های  
براقش با گریه لب زدم:

-اره، خودمو تا ابد بهت میدم.

لحظه ای مکث و بعد....

کشیده شده

کوبیده شده

و بعد...بوسیده شدم.

لب های گرمش، لب های سردم رو به اسارت گرفت و بوسه ای نرم روی لب هام نشوند.

لب هام رو به بازی نمی گرفت، فقط محکم لبش رو به لبم کوبیده بود و بوسه های ریز روی لبم می زد.

حتی اگه همین لحظه می مردمم دیگه چیزی از دنیا نمی خواستم. من به امروزم رسیده بودم

#پارت ۲۹۶

@Vip Roman

تکین

\_خوش اومدی باباجان.

مودبانه تشکری کرده و به بخار برخواسته از چای خیره  
شدم که مادر جون خودش رو به ارومی سمتم کشید و  
با صدای ارومی گفت:

\_بالام چه کردی؟ بچمو راضی کردی یا نه؟

صدای نگران و منتظرش باعث شد سر بالا بگیرم و به  
دو جفت چشم منتظر نگاه بدوزم.

شیرینی طعم لب های پناهی که نیم ساعت بود خودش  
رو در اتاق حبس کرده بود باعث شد خجول سر به زیر  
انداخته و بگم:

\_خداروشکر حل شد.



بلافاصله جفتشون نفسشون رو با اه عمیقی بیرون  
فرستادن و حاج نقی گفت:  
\_خدا رو شکر، الهی شکر.

در دلم، قیامتی بود.

بی تاب برای تنها بودن با شیرین ترین دختر دنیا.  
دختری که در عمق زندگی و روحم ریشه زده بود و من  
رو شیدای خودش کرده بود.

سر به زیر انداخته اما لبخندم رو پنهان نکردم که در  
چوبی اتاق صدایی داد و بعد، قند عسلم پا به اتاق  
گذاشت و با خجالت گفت:

\_بخشید طول کشید.

هر سه سر بلند کردیم و چشم های من، با دیدن تمام  
روپاش که حالا با لبخند و گونه های سرخی به زمین  
زیرپاش نگاه میکرد، چراغونی شد.

این دختر، کعبه امال من بود.

ذره ذره تنش من رو به خوشبختی می کشید.

من سال ها بود که در حسرت این دختر سیر می کردم  
و هیچ وقت از دیدن چشماش سیر نمی شدم.

من محو او بودم اما مادر چون دست روی زانوهایش  
گذاشت و لنگان لنگان سمت او قدم بد داشت و وقتی  
مقابلش رسید؛ پیشونیش رو بوسید و با ذوقی مادرانه  
گفت:

#پارت ۲۹۷

\_دورت بگرده مادر، خوشبخت بشی الهی عمرم.

خون با سرعت زیادی روی گونه های برجسته اش  
دوید و سرخ تر شد.

حاج نقی با خنده شادمانی گفت:

\_لباتو خندون بینم باباجان.

از شدت شرم سر بالا نمی گرفت و در اغوش  
مادر جون خودش رو پنهان میکرد و من تن و روحم  
برای نوازشش می رفت.

دلیم بی قرار او بود اما نگاهم رو کنترل می کردم که  
سنگینی نگاه حاج نقی باعث شد سر بلند کرده و به  
چشماش نگاه بدوزم که به ارومی گفت:

یکم حرف بز نیم شیر پسر؟

دست روی سینه گذاشتم و با احترام گفتم:

شما امر کن.

دست روی سر شونه ام گذاشت و حین اینکه بلند می

شد گفت:

زنده باشی بابا، بریم یکم اختلات کنیم.

به دنبال او منم برخواستم و پشت سرش قدم

برداشتم.

پناه سر از گردن مادر چون بلند کرد و به ما چشم

دوخت.

با اطمینان نگاهش کردم و بعد، وارد اتاق شدم.

می دونستم، حرف های مردانه ای در انتظارمه.

#پارت ۲۹۸

پناه یه زن شکسته است. استخوناش ترکیده، تنش پر زخمه. این بچه فقط بیست و دو سالشه اما روحش از منم پیرتره.

روحم از این حقیقت درد می گرفت اما سکوت کردم و اجازه دادم حاج نقی حرفاش رو بزنه.

باباش خونه رو برای این بچه قفس کرده بود. پناه من بال پرواز نداشت و اسیر اون زندان بود. یه روزی حواسمون از این مرغ عشق پرت شد و از دستمون

رفت. شش ساله خونه یه از خدا بی خبر ظالم اسیر  
شد و هر بلایی سرش اومد.

خون به جیگرم نکن حاجی...

حرفاش درد داشت و تنم رو می لرزوند.

به گل های ابی و سبز قالی خیره بودم و حاج نقی اهی  
کشید و ادامه داد:

\_ملکه من، به این بچه میگه بچه بی زبون و مظلومم.

پناه هیچ وقت از دردش به کسی نگفت. هیچ وقت

غصه هاشو بروز نداد. این بچه رو بارها کشتن و کسی

نفهمید. پناه من زخمیه شیر پسر. پناه خسته است

قهرمان.

سر بالا گرفته و به چشم های نافذش چشم دوختم.  
می دونستم حرفاش تموم نشده، فقط ارتباط چشمیم  
رو باهش حفظ کرده و همچنان سکوت کردم اما در  
دلم قیامتی برپا بود.

با لحن جدی ای گفت:

\_اومدی و سفره دلتو برام باز کردی، گفتمی از روز اول  
دلت گیره این بچه بوده و دلتو باختی بهش. گفتمی  
مطمئنی پناهم به تو حسی داره. توی چشمای من نگاه  
کردی و گفتمی که شما دروغ نمیگن حاجی؛ چشمای  
پناه به من دروغ نمیگه اما نمی دونم چرا ازم فراریه.  
من دل به دلت دادم چون منم نگاه این بچه رو به تو  
دیده بودم. وقتی بهم گفت از اول دلش پیش ماهان  
نبوده مطمئن تر شدم. ازم کمک خواستی و منم  
هرکاری خواستی انجام دادم. گفتمی بزرگترم باش و

بذار من این دل بی قرارمو اروم کنم. گفتی چشمای  
پناه به من دروغ نمیگه و میخوای

#پارت ۲۹۹

و ببینی پناهم به تو میلی داره یا این احساس یک  
طرفه است. گفتی اگه یک طرفه باشه؛ میری و پشت  
سرتم نگاه نمی کنی و ارزوی خوشبختی می کنی برای  
بچه ام اما اگه دلش با تو باشه...  
\_تا نفس اخرم براش می جنگم تا غم به چشماش  
نشینه.



سر به زیر ننداختم و خیره در چشماش قوی که داده  
بودم رو یادآوری کردم.

لبخند زد...

دست روی بازوم گذاشت و با محبت گفت:

دل پناهم با توئه. وقتی با دیدنت گل از گلش می  
شکفه و لبخنداش از ته دل میشه، یعنی پناهم دل به  
دلت داده. دست تقدیر بود یا هرچیز دیگه ای، یه شش  
سالی از هم جدا شدید. تو ارزوهاتو از دست دادی، پناه  
زندگی و آرامششو. جفتتون خسته و زخمی اید بالام  
جان، اما مرهم دستای محبوبه که روحتون رو شفا میده.  
من روح بزرگتو می شناسم شیرپسر، اما من یه پدرم و  
باید اینارو بگم.

منتظر نگاهش کردم که با حال و هوای خاصی گفت:

\_پناهم درد کشیده بابا، پناهم شکسته. این بچه خیلی  
 ازار و اذیت کشیده و خیلی ناپختگی ها و خامی ها داره.  
 اون بچه، بچه از دست داده. تازه مادر شده بود که به  
 اون نامردی پاره تنشو از دست داد. پناه یه دختر افتاب  
 مهتاب ندیده نیست. پناه یه زنه. یه زن شکسته.  
 زخماش درمان میخواد، مراقبت میخواد؛ حوصله میخواد.  
 بدست آوردن همه پناه صبر میخواد. پناه یه بذر تازه  
 جوونه زده است؛ رشد کردنش و زیباتر شدنش وقت و  
 انرژی و محبت می طلبه. تو علمشو داری، مردونگیشو  
 داری؛ محبتش هم داری اما توام ادمی بابا. ممکنه یه جایی  
 نتونی و عصبی بشی. من دیگه طاقت ندارم بینم این  
 بچه دوباره داره اسیب می بینه. پناه من دیگه طاقت  
 درد نداره. پناه الان فقط یه اغوش گرم میخواد. یه  
 پناهگاه. من می دونم توام درد کشیده ای اما بابا پناه  
 زجر کشیده تره.

و با چشم های تری نگاهم کرد.  
جنس محبت این مرد؛ خاص و دلنشین بود.  
این مرد کوه بود...

#پارت ۳۰۰

ارتباط چشمی رو قطع نکردم.  
دو زانو نشستم و به چشمای پرش چشم دوختم و با  
اطمینان گفتم:  
\_حاج نقی، می دونید یه کشتی گیر چطوری از دنیای  
کشتی خداحافظی می کنه و به همه اعلام می کنه که  
کشتیو گذاشته کنار؟

گیج شد. با سردرگمی گفت:

\_نه بابا جان.

لبخند تلخی زدم:

\_توی آخرین مسابقه اش، وقتی از تشک بره بیرون، کفشاشو در میاره و تشک رو می بوسه و میره.

با دقت نگاهم کرد و من با حسرت و لبخند گفتم:

\_هیچ وقت این اتفاق برای من نیافتاد. من با مدال طلا برگشتم تا دل پناهو به دست بیارم اما پناهو از دست دادم و بدون اینکه وارد تشک بشم، بدون اینکه این تشریفاتی که توی رویاهام بود رو انجام بدم، از کشتی کناره گرفتم. من شبی که بردم؛ همه چیزم باختم.

تشک کشتی، برای یه کشتی گیر دنیا شه. نمیخواه  
اونجا به خاک بخوره اما من همونجا به خاک کشیده  
شدم. اما هر بار که به خاک خوردم؛ پناه خاکم کرده.  
کمرمو به پناه خاک کشیده. زور این نوه شما؛ خیلی  
بیشتر از این حرفاست. من خاک خورده دنیای اون  
دخترم. همیشه اروزم بود یه بار دیگه برگردم توی  
تشک و کشتی بگیرم و قهرمان بشم و بعد خدا فظی  
کنم. تشکو ببوسم و کتونیا م رو در بیارم و برم. این  
اروزم بود اما اگه توی اون تشک، حریفم پناه باشه، من  
به خاک کشیده شدم. حق با شماست، من اذیتم و  
خیلی درد دارم اما پناه حکم خدا حافظی اخر رو برای  
من داره. اون اروزى اخر.

@Vip Roman

#پارت ۱۰۳

رنج و خستگی‌مو از تنم خارج می‌کنه و منو با حال  
 قشنگی وارد دنیای جدید می‌کنه. پناه نقطه پایان من  
 برای همه دردای دنیاست. زندگی منو پناه تشک کشتی  
 نیست، من خط به این دختر نمی‌ندازم، من دستشو می  
 گیرم. وقتی بینم داره کم میاره دستشو می‌گیرم. من  
 نمیخوام رهانش کنم و توی تشک خلاصش کنم. حاج  
 نقی...

با شرف نگاهم کرد و من تیر خلاص رو زدم:  
 - من به اون امروزم نرسیدم و نتونستم درست از دنیای  
 کشتی خدافظی کنم اما پناه که باشه، من با افتخار از  
 همه دردام خدافظی می‌کنم. پناه‌مو، مدال طلا مو

میگیرم و برای همیشه میرم گوشه ای و با آرامش  
زندگی می کنم. پناه مدال طلای منه، ارزش و اعتبار  
منه. مگه من مرده باشم این دختر دوباره غم به چهره  
اش بشینه.

لبخند مردانه ای زد.  
سرشونه ام رو فشار داد و با آرامش خاطر گفت:  
\_زننده باشی پسر...زننده باشی پهلوون!

#پارت ۳۰۲

پناه

@Vip Roman

\_ نمی دونم عزیز، وقتی رفتم سر افیشش و دیدم کنار همکارش و ایساده، دست و دلم لرزید. داشتن صحنه رو تمرین می کردن اما من نتونستم برم جلو و خودمو نشون بدم.

اب دهانم رو به سختی قورت دادم و اهی کشیدم و ادامه دادم:

\_ همش حس می کردم یه چیزی کم دارم، همش حس می کردم لیاقتشو ندارم و برای همین نرفتم جلو. می خواستم برم سوپرایزش کنم اما ترسیدم بخدا، اونقدر ترسیدم و احساس ضعف کردم که بدو بدو از اونجا زدم بیرون و اومدم پیش شما و التماس کردم که بریم. من احساس می کردم هم شان و هم ترازش نیستم. حس می کردم به دردش نمیخورم و بدبختش می کنم. حس می کردم ازم خسته میشه و کنارم می



زنه، مادر جون من می ترسیدم. حس می کردم من  
 لایقش نیستم و نباید کنارش باشم اما....  
 \_ الان دیگه این حسو نداری؟

نفس عمیقی کشیدم و با یادآوری حرفای چند ساعت  
 پیشش، لبخندی زدم و خیره به چشم های زیباش  
 گفتم:

\_ نه، جووری بهم اطمینان داد که مطمئنم من هیچ جا جز  
 کنار اون نمی تونم به آرامش و خوشبختی برسم.  
 قلبم، روحم با تمام حرفاش گرم شده بود.

با یاد بوسه داغ و شیرینش، تنم گرم شد. تکین مرهم  
 همه زخمام شده بود.

مادر چون دستی به سرم کشید و با مهربونی گفت:  
\_مادر این بچه خیلی بیشتر از این حرفا خاطرتو  
میخواد. نمی دونی چقدر براتون خوشحالم.

لبخندی زدم و سر به زیر انداختم که در اتاق باز شد و  
بعد اقا چون و قهرمان کودکی هام قدم به سالن  
گذاشتن.

اتوماتیک وار ما نیز برخواستیم و من دلم برای خیره  
شدن در خورشید چشم های او پرپر می زد.

#پارت ۳۰۳

@Vip Roman

اقاجون با صدای بلند و شادی گفت:

\_خب ملکه بانو بار و بندیل رو جمع کن که باید بریم  
تهران عروسی داریم.

و نگاه من و او درهم گره خورد و قلبم به تپش افتاد.

این سراغاز خوشبختی من بود.....

سی و سه روز...  
@Vip Roman

سی و سه روز از روزی که برگشتیم گذشت.

بیست روز بعد از بازگشتمون عده من تمام شده بود  
 اما به درخواست مادر جون و اقاجون، سیزده روز هم  
 صبر کردیم و بعد اقاجون خودش پایش گذاشت و  
 همه چیز رو در خانواده افشا کرد.  
 در این مدت، من بادم و نگاه های شیدا و خاص تکین.  
 محبت های زیرپوستی و دوست داشتنی اش.  
 واکنش خانواده ام دقیقا در تضاد با تصوراتم بود.  
 هیچکس تصور نمی کرد سوپرستار محبوب و پسر  
 دوست داشتنی محله خواستگار من مطلقه باشه و از  
 این بابت خوشحال بودن، اما اقاجون اداره امور رو به  
 عهده گرفت و به همه دستور داد کسی حق نداره در  
 سرنوشت ما دخالت کنه.

بماند که پدرم دلش میخواست کمی صبر کنیم تا مبادا مردم حرفی پشت سرم بزنند اما حاج علی و اقاجون اجازه ندادن و مراسم رو برای جمعه شب قرار دادن. پیمان و محمد با لبخند خاصی نگاهم می کردن و از البرز شنیده بودم که حرف های مردونه بین اونها و تکین رد و بدل شده.

من برای اغوشش بی تاب بودم و بعد از سی و سه روز، بالاخره شب جمعه فرا رسید و حجران به سر رسید و وصلت آغاز شد.

#پارت ۳۰۴

@Vip Roman

تکین

مثل ماه می درخشید، البته یک ماه سرخ!  
 لپ های سرخ و گلگونش نفسم رو بند می  
 آورد، زیباترین دختری بود که در تمام عمرم دیده بودم.  
 سخت بود که نگاهم رو کنترل کنم و به او خیره  
 نشم، اما باید جلوی خودم رو می گرفتم.  
 برای به اغوش کشیدنش بی قرار بودم و خدا صدای  
 دلم رو شنید و حاج نقی با صدای بلندی گفت:  
 \_خب چایی هام هم خورده شد، اجازه بدید این دو تا  
 جوون برن حرفای اخرشون رو بزنن و مام دهنمون رو  
 شیرین کنیم.  
 پدرها با احترام قبول کردن و بعد با درخواست همگی  
 از روی صندلی ها برخاسته و سمت اتاقش قدم زدیم.

از پشت سر به قدم هاش خیره شدم.

حتی قدم برداشتنش شیرین بود.

شومیز شیری رنگی که تنش بود، کاملاً اندام دلبرش رو

قاب گرفته بود و من چقدر بی تاب بودم تا شال

سفیدش رو از روی سرش برداشته و موهای خوش

بوش رو ببوسم.

در اتاق رو به ارومی باز کرد و من با اشاره سر از نش

خواستم اول خودش وارد بشه.

نخودی خندید و داخل شد.

داخل اتاق گرم و کوچکش شدم و در رو بستم.

بی قرار وسط اتاقش ایستاده بود و از مشت شدن

دستاش متوجه فشار استرسش بودم.

لبخندی زدم و گفتم:

بشین روی تخت، قراره حرف بزیم فقط.

بی حرف اطاعت کرد و لبه تخت نشست.

میز ارایشش، صندلی نداشت برای همین مجبور شدم

با فاصله زیادی در سمت دیگه تخت بنشینم و به

فضاش احترام بذارم.

پناه یک کتاب باز شده بود برای من، من متوجه عمق

استرسش بودم.

از لحظه ای که گل های رز سرخی که به دستش داده

بودم و چشمم به چشم های عروسکیش نشسته بود

متوجه اضطرابش بودم.

@Vip Roman

#پارت ۳۰۵



حتی ریتم نفس هاش رو می شناختم.

می دونستم تا حرف نزنم چیزی نمیگه، ذهنش به قدری  
اشفته است که نمی تونه مدیریت کنه. لبخندی زدم و  
سمتش چرخیدم و گفتم:

\_ نمی خوای حرف بزنی و بذاری صداتو بشنوم  
قند عسل؟

ارامش کلامم اثر کرد و سر بلند کرد و به چشمام نگاه  
دوخت و لبخند کمرنگی زد. اما لبخندش خیلی دوام  
نیآورد و بعد دوباره ترسی درون نگاهش سایه انداخت  
و من با آرامش پرسیدم:

\_ از چی اینجوری ترسیدی؟

و بلافاصله گفت:  
@Vip Roman

\_ از اینکه بازم اشتباه کنم.

سکوت کردم و انگار سکوت‌م رو بد برداشت کرد که  
هراسون دستاشو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

\_ نه نه، بخدا منظورم انتخاب تو نیس...

دستاش رو در دستم گرفتم و با طمانینه گفتم:

\_ دقیقتر بگو از چی می ترسی تا همراهت بشم.

چشم های عروسکی و مظلومش رو به من دوخت و من  
مردم و زنده شدم.

تاثیر پناه روی من غیرقابل انکار بود.

با معصومانه ترین حالت گفت:

\_ از اینکه اشتباه های قبلیمو تکرار کنم. از اینکه

نتونم، همراه خوبی باشم می ترسم، از اینکه نتونم مادر  
و همسر مناسبی باشم. تکین...

چقدر "جان" نگفتن سخت بود وقتی انقدر شیرین  
صدام می زد. فقط با دقت نگاهش کردم که با لرز  
گفت:

\_من می ترسم از زندگی. از ازدواج، حس می کنم قراره  
کلی اشتباه کنم.

\_روز اول مدرست رو یادته؟

سردرگم نگاهم کرد که دستش رو فشار دادم و دوباره  
تکرار کردم:

\_روز اول مدرستو یادته؟

گیج بود اما سرتکون داد.

\_چه حسی داشتی؟

@Vip Roman

#پارت ۳۰۶

کمی فکر کرد و بعد با خنده کمرنگی گفت:

\_استرس،هیجان.

\_چرا استرس؟

و با شستم پشت دستش رو نوازش کردم. کم کم ریلکس می شد و با خنده گفت:

\_نمی دونم،از اینکه نکنه نتونم. یا نکنه معلم ازم خوشش نیاد. یا نکنه نتونم درس بخونم و بی سواد بمونم.

\_وسطای سالم حس می کردی نمی تونی یاد بگیری؟

تند سر تکون داد و مثل بچه ها گفت:

\_نه،فقط روزای اول.

\_تو از اول حروف الفبا رو بلد بودی؟

اخماش درهم شد و گیج به نظر می رسید اما پاسخ داد:

نه، تو مدرسه یاد گرفتم دیگه.

لبخند زدم و دستش رو اروم تر نوازش کردم.

خودم رو کمی جلو تر کشیدم و خیره در چشمای تکین کشش با لبخند گفتم:

قند عسل،...

از تاثیر این کلمه باخبر بودم. تنشش از بین می رفت و اروم می گرفت.

از روز اول تو خیلی چیزا رو توی مدرسه بلد نبودى.

مثل معلمت همه حروف الفبا رو بلد نبودى. نمى

دونستى بیشتر از پنجاه بشمى و نمى دونستى درست

جمع و تفریق کنى، نمى دونستى قوانین مدرسه

چطوريه و چه کارایى باید بکنى، اما کم کم همه چیزو

یاد گرفتی. کم کم یاد گرفتی حروف الفبا رو، اعداد رو، قانون مدرسه رو و بعد کم کم همه چیز برات جا افتاد. تو از روز اول همه چیزو بلد نبودى و مى ترسیدی اما کم کم آماده شدی. زندگی ما هم همینه. همه از روز اول همه چیزو بلد نیستن. همه رفتار زناشویی رو بلد نیستن اما مى دونی کی توی مدرسه موفق تره؟  
متفکر نگاهم کرد و گفت:

\_اونی که بیشتر درس میخونه

لبخند زد م:

\_خودشه. مدرسه امتحان داره، درس سختی مثل

ریاضی

@Vip Roman

#پارت ۳۰۷

داره، ورزش داره. زنگ تفریح داره و همه چیز رو باهم  
 داره. کسی اونجا موفقه که درسش رو بخونه و بیشتر  
 تلاش کنه. زندگی همینه. همه بلد نیستن اما کم کم یاد  
 میگیرن. از راه درستش یاد میگیرن. وقتی یه جا گیر  
 می کنن نمیرن سراغ بچه هایی که اصلا درس خون  
 نیستن، میرن پیش معلم و ازش سوال میپرسن. زندگی  
 همینه. منو تو با وجود تفاوت های بینمون قراره باهم  
 زندگی کنیم. ما همو شناختیم و از نظر روحی مطمئنیم  
 بهم می خوریم. اما تو این مسیر من کنارتم تا اگه تو  
 کم آوردی کمک کنم و تو کنارمی تا اگه من خسته  
 بشم بهت فکر کنم اروم بشم. یه جایی گیر کنیم میریم  
 پیش معلم. هیچ زندگی ای بدون مشکل نیست، و ما  
 باهم حلش می کنیم چون از راه درست و منطقی داریم  
 ازدواج می کنیم. ترس از ازدواج هست اما ازدواج دوتا

بال داره، اولیش عشقه که منو تو اینو زیاد داریم و  
دومی عقل و شعوره که داریم منطقی پیش میریم.  
احساسمون آسیب زننده نیست، ترمیم کننده است. تو  
دنیای منو قشنگ می کنی و من هیچی به جز این  
نمیخوام.

بدون پلک زدنی نگاهم می کرد و در فکر فرو رفته بود.  
بعد از اتمام حرفام، به ارومی گفت:

\_می دونم که کنارمی، اما من مثل تو خیلی چیزا رو بلد  
نیستم. من خیلی مشکلات زیادی دارم

لحنش غمگین بود و این قلبم رو به درد می آورد. پناه  
من بیشتر از این حرف ها شکسته شده بود.

به چشمای زیباش نگاه کردم و با اطمینان قلب گفتم:

\_پناه، من معجزه نمی کنم. حرف الکی هم نمی تونم  
بهت بزنم. نمی تونم بهت قول الکی بدم که همه



مشکلاتتو حل می کنم اما با تموم وجودم بهت قول میدم که تو قرار نیست مشکلاتت رو تنهایی حل کنی، چون من تا ابد کنارتم و پشتت ایستادم. من اینجا نیستم تا بهت بگم قراره

#پارت ۳۰۸

خوشبختی ابدی بهت بدم، اینجام تا بهت بگم از این به بعد من پشتتم و همه چیزتو با کمال میل قبول می کنم و ازت میخوام بهم تکیه کنی و همه احساستو باهام قسمت کنی. میخوام جنگ های تو سرتو کنار بذاری و به من نشونش بدی.  
کم کم تنش اروم می شد و من سوت پایان رو زدم:

\_پناه من اینجام تا باهم وارد یه مسیر درست بشیم تا  
جنگ های تو جنگ های من بشن، خنده های تو دلیل  
خنده های من بشن و غم و شادیا و خوشی و  
ناخوشیامون باهم تقسیم بشه و جفتمون به آرامش  
برسیم.

بالاخره نفس عمیقی کشید، ترس از چشمش رخت  
بست و لبخند شیرینش رو زد و گفت:

\_تو خیلی منو اروم می کنی تکین. اونقدر خوبی که  
گاهی می ترسم نکنه من مناس...

اخمی کردم و دستش رو به ارومی فشردم و گفتم:

\_مطمین باش پناه، تو این دنیا هیچکس به اندازه تو  
مناسب من نیست و هیچکی اندازه تو به من نمیاد.

\_مطمئنی؟

بدون لحظه ای تردید گفتم:

\_اونقدری مطمئنم که حاضرم هرچی دارم و بدم تا این  
فاصله تموم شه و اروم بگیرم.

با دلبری گفت:

\_الان چی ارومت می کنه؟

\_در حال حاضر فقط بودن سمت توی صفحه دوم  
شناسنامه ام می تونه نفسم رو برگردونه.

نگاهم کرد، لبخند زد و من فقط نگاهش کردم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

\_پس بریم تا نفست رو برگردونیم. عاقد بیرون  
منتظرمون نمونه.

قلبم از خوشی منفجر می شد، بالاخره به رویاهام  
رسیده بودم.

به ارومی گفتم:

\_ مطمئنی؟ چیزی نیست که بخوای بگی؟  
اینبار او دستم رو فشار داد و با حسرت و بغض گفت:  
\_هیچی نمیخوام، فقط... فقط...

#پارت ۳۰۹

\_ فقط چی؟  
چشماش رو بست و بعد چشم های ترش رو به من  
بخشید و گفت:  
\_ فقط میشه بازم مثل اون زمانایی که قند عسلت بودم  
دوباره دوستم داشته باشی؟  
چشماش پر بود و این وجودم رو می لرزوند.  
به چهره قرص ماهش خیره شدم و اعلام کردم:

\_تو همیشه قند عسلم بودی و هستی و  
دختر حاجی، داری چیزی رو ازم میخوای که من هیچ  
وقت ازت دست نکشیدم.  
به چشمام خیره شد و خدایا چشماش جهانم رو روشن  
می کرد. با خنده گفت:

\_بریم تا شاداب ابرومون رو نبرده  
لبخند زدم و بعد دست در دست هم از اتاق خارج  
شدیم.

#پارت ۳۱۰

@Vip Roman

پناه

پس تحقق بخشیدن آرزوها همچین احساسی داشت.  
 قلبت تند می تپید، پوستت انگار کش می اومد و لبخند  
 از قلب و لب‌ت جدا نمی شد.

حسی بی نظیر که حتی نمی توانستم درست توصیفش  
 کنم. خواب این لحظه رو روزهای زیادی دیده بودم.  
 اینکه من و او کنارهم بنشینیم و خانواده‌ها با لبخند و  
 ذوق نگاهمون کنن، مامان با گوشه چادرش اشکش رو  
 پاک کنه، خاله ماهرخ سرم رو ببوسه و در گوشم زمزمه  
 کنه "بالاخره دختر خودم شدی" و مادر جون و اقاجون  
 با محبت نگاهمون کنن، رویایی بود که در کودکی زیاد  
 می دیدم.

به درخواستِ اقاجون، اقا محمد، دوستِ حاج علی و  
 عاقدِ موردِ اطمینانشون برای خوندن خطبه عقد اینجا  
 بود.

من نیازی به مراسم عقد مجلل نداشتم و تکین هم از مراسم و تشریفات الکی سر باز زده بود.

جفتمون ترجیح می دادیم فقط یک مراسم عروسی گرفته و بعد راهی زندگیمون بشیم.

اقاجون زبان دل ما شده بود و مقابل خانواده ها ایستاد و اعلام کرد که نیازی به صیغه نیست و اجازه بدید همین امشب خطبه عقد خونده بشه و تا اخر ماه، راهی خونه خودمون بشیم، و هیچکس اعتراض نکرد.

خاطرات تلخ عقدم با ماهان از لحظه ای که امروز چشم باز کرده بودم امانم رو بریده بود اما تکین با حرفاش تمام نگرانی هام رو شستشو داده بود.

شاداب و نرگس دو طرفمون ایستاده و دستمال حریر شیری رنگی رو در دست داشتن و عمه با چشم های

لبریز از خوشحالی‌ش، قند رو بالای سرمون بهم می  
سایید.

ما نیازی به تجملات و موارد غیر ضروری نداشتیم.  
ازمایش‌ها رو در این یک ماه انجام داده بودیم و فقط  
خواهان یک چیز بودیم، آغاز خوشبختی!

عاقده با اجازه‌ای از بزرگترهای مجلس گرفت و  
دفترش رو باز کرد و من نفس عمیقی کشیدم.  
تکین به ارومی از گوشه چشم نگاهم کرد و خورشید  
چشم‌هاش بهم وقت قلب بخشید.

#پارت ۳۱۱

@Vip Roman



عاقده به آرامی شروع کرد و من محکم دسته صندلی رو  
فشردم.

خدایا نزدیک به شش سال پیش، در همچین مراسمی  
من از غصه و غم می خواستم خفه بشم و استرس و  
ترس از ابرو امانم رو بریده بود و الان، از خوشی وصلت  
چشمم پر بود و تنم می لرزید.

چقدر در این سالها تحقیر شده، شکسته و نابود شدم  
اما مطمئن بودم مرحم دست های تکین برای همه  
زخمم کافی است.

قران رو محکم فشردم و با چشم هایی که از اشک تار  
شده بود به ایه های قران نگاه می کردم و در در دل با  
خدا حرف می زدم.

"خدایا ازت ممنونم

خدایا خیلی عاشقتم

خدایا دستمو از دستت جدا نکنی

خدایا ممنونم که قلب مرده ام رو با عشق زنده کردی "  
\_پناه!

صدای رسای تکین باعث شد نگاه از ایه های قران  
گرفته و با گیجی نگاهش کنم.

به محض دیدن چشم های ترم چشماش تاریک شد و  
با آرامش گفت:  
\_عاقده منتظرته!

به چشماش خیره شدم، این مرد؛ تمام خواسته من بود.  
منبع آرامشم.

خیره در نگاهش با صدای خفه ای گفتم:

\_با اجازه بزرگترای مجلس و اقا جون و مادر جونم، بله!

و صدای بلند جیغ و دست بلند شد. قطره اشکی از گوشه چشمم چکید اما خیلی سریع با سرانگشتم پاک کردم و سر به زیر دوختم.

عاقده به عربی جمالاتی رو زمزمه کرد و برای امضا صدامون کرد. این بار با قلبی مالا مال از عشق سند رو امضا زده و باور داشتیم خوشبخت میشیم.

خاله رخساره نزدیکمون شد، چادرِ طرحدار سبز رنگش رو روی سرش کشید و دو جعبه مخمل با رنگ های قرمز و مشکی رو روی میز قرار داد.

جعبه قرمز رنگ رو به دست تکین داد و با خوشحالی

@Vip Roman

#پارت ۳۱۲

گفت:

\_خودت دست عروست کن مادر.

و چقدر واژه "عروست" دلنشین بود. تکین لبخند مردانه ای زد و جعبه رو از روی میز برداشت و من دلم برای کت و شلوار توسی رنگش که دقیقاً فیت تنش بود و ابهت بازوهاش و سینه های پهنش رو بیشتر به رخ می کشید رفت.

جعبه رو باز کرد و من قلبم از دیدن انگشتر محکم تر تپید.

انگشتر نشانی که طرحی از خورشید و ستاره بود. خورشید بزرگی که در قسمت پایینش یک ستاره کوچک با نگین زرد رنگی قرار گرفته بود. همه با دقت به طرح انگشتر نگاه می کردن و فقط من علت این انتخاب رو می دونستم. سمتم چرخید و با

محبت و متانت دستم رو در دستش گرفت و انگشتر رو  
درون دستم قرار داد و اون لحظه بود که شاداب با  
صدای بلندی جیغ کشید:  
\_بزن دست قشنگه رو.

انگشتر رو اروم درون دستم جای داد و بدون هیچ  
لمس اضافه ای دستم رو به ارومی رها کرد.  
تکین بود و رفتارهای خاصش.

این بار خاله ماهرخ جعبه مشکی رنگ رو باز کرد و  
حلقه های ساده نامزدی رو در دستمون جای داد.  
حلقه طلایی رنگی که یک نگین در وسط داشت و  
پشتش با انگلیسی حک شده بود "T".

رینگ تکین نقره ای و کاملاً ساده بود و درست مثل من  
پشتش اول اسم من حک شده بود.

من رو بوسید و با خنده و بغض شادمانی گفتم:  
\_خوشبخت بشید.

و وقتی به استقبال پسرش رفت، تکین برخاست و  
دست و پیشونی مادرش رو بوسید و جمله دوست  
داشتنی اش رو تکرار کرد "زمین خورده اتم مامان"

#پارت ۳۱۳

عمو و عمه و اعضای خانواده ام تک به تک به استقبال  
اومده و با اغوش باز پذیرای ما شدن. مادر جون و  
اقا جون رو حتی محکمتر از خانواده خودم در اغوش  
گرفتم.

خانواده تکین فقط خودشون بود و کسی رو دعوت نکرده بودن. حاج علی سرم رو بوسید و حامد با محبت بهم تبریک گفت.

آخرین نفر شاداب بود و وقتی من رو در اغوش گرفت با صدای ارومی گفت:

یه بسته محافظ شلنگ ضد ضربه گرفتم برات که سقف خونه ام از ضربه ها بریزه این خط روش نیافته. لبخندم رو به سختی فرو خوردم و با اخم نگاهش کردم اما او بی خیال از اغوشم جدا شد و به تکین نگاهی کرد و با سرخوشی گفت:

خیلی تبریک میگم عمو، از ته قلبم ارزوی خوشبختی دارم براتون.

تکین مردانه تشکری کرد و شاداب با ادا اطوار و چشمک از مون دور شد و سمت باند رفت.

بدون تعارف موزیک شادی گذاشت و بعد خودش با  
 مسخره بازی به وسط رفت و پشت سرش، البرز.  
 همه با خنده دست زده و به مسخره بازی این دونفر  
 نگاه می کردن اما نگاه من به خورشید چشم هایی بود  
 که به من دوخته شده بود.

زیر نگاهش تنم می سوخت.

با خجالت لب گزیدم و گفتم:

چیه، چرا همیچن نگام می کنی؟

لمسم نمی کرد، دستاش روی دسته های مبل بود اما با  
 لحنی خاص گفت:

یه استادی داشتتم همیشه میگفت وقتی می فهمی

زندگی رو بردی که یکی رو پیدا می کنی که اونقدر

بودن و داشتنش قشنگه که نداشتن هیچ چیزی به

چشمت نیاد.



لبخندم رنگ گرفت و با طنازی گفتم:

\_خب؟!\_

گوشه چشماش جمع شد و عمیق، خاص و با علاقه

نگاهم کرد و اعلام کرد:

\_داشتم فکر می کردم چقدر درست گفته و چقدر خوبه

وسط این شلوغی ها و درگیری های زندگیم پیدات

کردم تا

#پارت ۳۱۴

با بودند همه چی یادم بره.

و قلبم دیگه نتپید.. تکین حرفاش من رو به اوج عاشقی

می کشید.

مست نگاه هم بودیم که ادامه داد:

\_دختر حاجی، بین چطوری همه من شدی!

و من برای اولین بار سر دلمو باز کردم:

\_قهرمان بچی هام، بین چقدر دوست دارم.

مات و خیره نگاهم کرد و نگاهش کردم و دقایق به  
کندی می گذشت و ما فارق از سروصدای اطرافمون  
بودیم. نفس عمیقی کشید و با لحن خاصی گفت:

\_چقدر دلم تنهایی با تورو میخواد.

و این دقیقاً خواسته من هم بود.

#پارت ۳۱۵

@Vip Roman

شک و تردید امانم رو بریده بود. از لحظه ای که پا به اینجا گذاشته و بهار خانوم با لبخند در رو برام باز کرده بود، مورد اصابت فکر های منفی قرار گرفته بودم. کی فردای عقدش، صبح زود میره خونه نامزدش؟  
درسته من!

لحظه ای که از خونه بیرون زده بودم ذره ای تردید نداشتم اما الان که جلوی اتاق خوابش بودم لحظه ای اروم و قرار نداشتم.

بهار خانوم میز صبحونه رو برای ما حاضر کرده و بعد به بهونه خرید رفته بود و به ما فضای خصوصی داده بود اما الان من خیلی استرس داشتم.

شاید بهتر باشه برگردم.

نفس عمیقی کشیده و دستام رو مشت کردم.

قلبم زمام افکارم رو گرفته بود و من رو به اینجا کشیده

بود، بهتر بود به حرفش گوش می دادم. برای یک بار

هم که شده به حرف قلبم گوش بدم و سرکوبش نکنم.

مشتم رو آزاد کرده و دستی بین موهایی که دو طرف

صورتم رها شده بود کشیدم.

قوی باش پناه، تو کارت اشتباه نیست.

دستگیره در رو به ارومی کشیده و وارد اتاقش شدم.

تمام تن چشم شده و به قهرمان کودکی هام که دمر

روی تخت خوابیده و دست راستش زیر بالشته و

دست چپش روی بالشت قرار گرفته و به ارومی نفس

می کشه نگاه کردم.

غرق خواب بود و با ریتم مشخصی نفس می کشید.  
اسه اسه نزدیکش شدم و نگاهم رو از چهره اش  
نگرفتم.

برخلاف تصورم، با بالا تنه برهنه نخوابیده بود. بلوز  
خاکی رنگی تنش بود.

دستی به بلوز استین کوتاه ابی رنگم کشیدم و کنار  
تخت، مقابل صورتش روی زمین نشستم و با تمام  
وجودم بهش خیره شدم.

حتی در خواب هم جذاب و زیبا بود..مردانه و دلنشین!

#پارت ۳۱۶

@Vip Roman

دست زیر چونه ام گذاشته و خودم رو سمت تخت کشیدم و با لبخندی که روی صورتم جاخوش کرده بود محوش شدم.

نمی دونم چند دقیقه، به همین منوال گذاشت و مم غرق بودم در جذابیتش که ناگهانی پلک برهم زد و خورشید چشماش رو به من دوخت.

لبخند عمیقتر شد و با لذت نگاهش کردم. پلکای سنگینش رو بست و بعد دوباره باز کرد و درست مثل خودم، مات من شد. من لبخند می زدم اما او فقط نگاه می کرد و نمی دونست خورشید چشم هاش چه بلایی سرم میاره.. حتی پلک هم نمی زد.

در نگاه هم رویاها می دیدم که او به ارومی گفت:

\_اونقدر رویای این صحنه رو دیدم که حتی از پلک  
زدن می ترسم. می ترسم چشمامو ببندم و بینم فقط  
یه رویایی.

قلبم از اعتراف صادقانه اش لرزید. با غمی که سعی بر  
کنترلش داشتم گفتم:

\_من با تو چی کار کردم پهلوون؟!

پاسخ نداد و خیره نگاهم کرد. دست از ادم رو بلند کرده  
و خیلی نرم روی موهای سرش کشیدم و با خنده  
غمگینی گفتم:

\_حس کن واقعی بودنمو.

موهایش رو نوازش می کردم و از حس فوق العاده اش  
لبریز از عشق بودم که گفت:

\_من تا خرخره بودنتو میخوام!

\_هستم.

پیشونیش رو نوازش کردم و با خنده گفتم:

\_من تا ابد هستم و تو قراره از دست کارام شاکی بشی

و حتی دلت برای روزای مجردیت تنگ بشه.

نفس عمیقی کشید و بعد برخواست.

دستم رو عقب کشیدم و به مرد تناوری که مقابلم روی

تخت نشسته بود خیره شدم که گفت:

\_یه تئوری هست که میگه بعضی کلمه ها و جمله ها

صدا دارن. بو دارن، و حتی رنگ دارن.

با دقت نگاهش می کردم و منتظر منظورش بودم که

دستام رو درون دستش گرفت و من رو بالاتر کشید.

#پارت ۳۱۷



کنارش روی تخت نشستم و با لبخند نگاهش کردم که گفت:

من وقتی فهمیدم این تئوری داره حقیقت رو می‌گه که  
یه روز وقتی خسته از باشگاه می اومدم صدای خند تو  
شنیدم و، فهمیدم "کسی رو از ته قلب خواستن" صدا  
داره. خودت خبر نداشتی که خنده هات چه بلایی سرم  
میاره اما قند عسل، تو اونقدر خودتو به من بدهکاری که  
اصلاً بذار دنیا سکوت بشه و تو فقط حرف بزنی. بذار  
من تورو بشنوم.

اومده بودم حرفمو بزنی اما تکین باز من رو سحر کرده  
بود.

چشمام بی اختیار از من تار شده بود و با بغض گفتم:

این چیزا خیلی برای من زیاده... خیلی بزرگه. مثل یه خوابه.

در سکوت نگاهم کرد که ادامه دادم:

نمی دونم چی باید بگم، اما من انگار هنوز گیجم. حتی

دقیق نمی دونم چی می خوام و چی نمی خوام.

قطره اشکم چکید و خدایا چه مرگم بود؟

نگاهمو ازش گرفتم و با خنده گفتم:

حتی من سلیقه خودمو هم نمی دونم. یه تصمیم می

گیرم و بعد پشیمون میشم.

پس بیا باهم پناهو کشف کنیم.

مبهوت نگاهش کردم و از روی تخت برخواست و

گفت:

بیا بریم پناه اصلی رو کشف کنیم.

نمی فهمیدم منظورش چیه اما من تا قلب جهنم با  
این مرد می رفتم.

#پارت ۳۱۸

تکین

به چشمای من نگاه کن.

بی حواس نگاه از میز مقابل برداشت و با اون چشم  
های عروسکی تکین کشش به من نگاه کرد که خیلی  
جدی گفتم:

نه دیگه، نگفتم که انقدر قشنگ نگاه کن.

لب هاش به لبخند باز شد و با خجالت سر پایین انداخت. زیبایی لحظه ای برام عادی نمی شد...حتی ثانیه ای!

به ماگ های روی میز اشاره کردم و گفتم:

\_خب قهوه چطوری دوست داری؟

لبخند شیرینش رو حفظ کرد و گفت:

\_فرق نداره، هر جور که تو بخوای.

با دقت نگاهش کردم. به پناهی که درون این تن شکسته پنهان شده بود.

بدون طعنه و لحن ارومی گفتم:

\_پناه، من می خوام سلیقه خودت رو بدونم. بهم بگو چه طوری دوست داری تا برات درست کنم.

مشوش شدنش رو حس کردم...اخ از پناه.

چی کار کرده بودن باهاش؟

دستاش رو مشت کرد و نگاهش رو پایین دوخت و  
گفت:

به حال من فرق نداره اخه..

سکوت کردم.

پناه من رو یاد یک نظریه می انداخت...

درون هر سیرکی، یک فیل بزرگی وجود داره که پاش  
رو با یک طناب به درختی بستن.

روزی یکی از فیلبان پرسید که "فیل به این بزرگی چرا  
با طناب بسته شده؟ ممکنه فرار کنه"

اما فیلبان جواب داد که "وقتی فیل ها تازه به دنیا  
میان، ما بعد از مدتی پای اونا رو با طناب به درخت می  
بندیم. سعی می کنن طنابو پاره کنن و خودشونو به در

و دیوار می زنن اما چون به اندازه کافی قوی  
نیستن، بعد از مدتی دیگه خسته میشن و دست بر  
میدارن"

مشکل این بود؛ قدرت فیل ها الان خیلی بیشتر شده بود  
اما باور به ناتوان بودن اون هارو از آزادی دور می کرد.

#پارت ۳۱۹

پناه دقیقا همین مثال بود!

پناه در کودکی تلاش کرده بود، سعی کرده بود طنابی  
نامرئی که خانواده دور گردنش بسته رو پاره کنه و به  
آزادی برسه اما متاسفانه این اتفاق نیافتاده بود و وقتی  
با ماهان ازدواج کرده بود، اون طناب سفت تر هم شده

و حال که بزرگتر و ازادتر شده بود؛ باز هم احساس درماندگی می کرد.

احساساتش کشته شده بود، علایق و سلیقه هاش خفه شده بود و همه چیز بهش تحمیل شده بود و او از ترس همه چیز رو پذیرفته بود.

اما حالا که من اینجا بودم، همه چیز رو عوض می کردم. من بهش کمک می کردم طناب رو باز کنه. درون سه ماگ، سه مدل قهوه ریختم.

قهوه خودم رو تلخ و دو قهوه تلخ و شیرین هم درست کردم.

پناه رو روی صندلی نشونده و دو ماگ رو روی میز گذاشتم. با گیجی گفت: @Vip Roma

\_جفتش برای منه؟

با حرکت چشم تایید کردم.

ماگ حاوی قهوه تلخ رو برداشت و مزه مزه کرد. چهره اش درهم شد، اما حالت چهره اش مثل کسی نبود که اولین بارش باشه.

ماگ قهوه تلخ رو روی میز گذاشت و دیگری رو برداشت. قهوه شیرین رو بو کشید و بعد به ارومی نوشید... و چند لحظه بعد چهره اش به لبخند باز شد. ماگ رو محکم درون دستش گرفت و گفت:  
\_چقدر خوشمزه است.

لبخند کمرنگی زدم اما در قلبم چیزی ترک برداشت. برام اشکار شد که پناه، حتی در انتخاب قهوه اش هم انتخابی نداشته.



عمری قهوه تلخ نوشیده و حتی لب به اعتراض باز  
نکرده.

با تبسم کوتاه گفتم:

\_اینم سلیقه فوق العاده ات توی انتخاب قهوه.

چشمکی زدم و گفتم:

\_صبحونتو بخور میریم خرید.

لبخندش رنگ گرفت و سری تگون داد.

من بندهای این دختر رو باز می کردم... مطمئن بودم.

#پارت ۳۲۰

@Vip Roman

پناه

کنار تکین بودن، مثل یک خواب خوش زمستونی بود.  
ابدا دلت نمی خواست از این رویا بیدارشی.

بخاطر شهرتش و عدم افشای رابطه‌مون، فکر می کردم  
توی خرید دچار مشکل بشیم اما راحت تر از چیزی بود  
که فکرشو می کردم.

البرز با چندین فروشگاه بزرگ صحبت کرده بود و ما  
بدون دردسر و مشکلی واردش شدیم.

تکین از چهره ام متوجه شگفتی ام شده بود. تک خنده  
مردونه ای کرده بود و با جذابیت گفته بود "سلبریتی  
بودن مزایا و معایبی داره. درسته خیلی وقتا هر جا بری  
شناخته میشی و گاهی ممکنه فضای خصوصیت رو ازت  
بگیرن. اما یکی از مزایاشم اینه که می تونی باهاشون  
صحبت کنی که اجازه بدن بدون شناخته شدن وارد

فروشگاهشون بشی. یه معامله دو سر سوده. هم تو به  
 خواسته ات میرسی و هم اونا به سودشون"  
 و من فقط سر تکون داده بودم.

سنگینی نگاه های گیج و گاها با نیش باز فروشنده  
 هارو حس می کردم.

زیر لب تبریک می گفتن و بعضی ها هم چشم غره می  
 رفتند.

بیشتر از چهار ساعت در فروشگاه گشت و گذار کردیم  
 و با حجم زیادی خرید سمت ماشین برگشتیم.

به هر چیزی نگاه می کردم، توجه نشون می داد. اجبارم  
 نمی کرد؛ ازم در خواست می کرد لباس رو بپوشم و در  
 تنم ببینه.

من هم با خجالت تن می زدم و وقتی او با چشم های  
 ستاره بارونی تماشام می کرد؛ ابتدا گاردم پایین می

افتاد اما بعد با خجالت می گفتم که "نه، اخه الان لازم ندارم اینو"

و او فقط لبخند می زد و با تحسین نگاهم می کرد و در آخر می گفت "در حق لباس ظلم نکن، توی تن تو انقدر قشنگ دیده میشه. و قند عسل،..."

نزدیکم می شد، من مبهوت نگاهش می کردم و او

#پارت ۳۲۱

ابتدا نگاهی به لباس درون تنم و بعد چشمام می انداخت و چشمکی می زد و با لحن خاصی می گفت:  
 "من این لباسو دوست دارم، چون دارم فکر می کنم چقدر خوب میشه اینو از تنت در بیارم"

و نفس من از این جمله هاش می گرفت و دیگه بر نمی  
گشت!

سوار ماشین که شدیم، قبل از اینکه ماشین رو روشن  
کنه، چیزی رو داخل تلفنش تایپ کرد و بعد داخل جیب  
کتش قرار داد و با متانت گفت:

\_البرز میگه با چندتا مزون هم حرف زده. دو سه روز  
دیگه میریم. بیست روز وقت داریم و به تک تکش می  
رسیم.

راستش، حتی نزدیک نگرانی هم نبودم.

من اروم اروم بودم. اروم تر از هر زمانی.

لبخندی زدم و گفتم:

\_خیالم راحت.

سری تکون داد. ماشین رو استارت کرد اما ناگهانی  
خاموش کرد و سمتم چرخید و با تفکر گفت:  
\_اخ، راستی پناه.

سمتش چرخیدم و با استفهام گفتم:

\_بله؟ چیزی جا گذاشتی؟

\_نه. جدید حس می کنم یه چیزایی رو قبلا اصلا متوجه  
نبودم. یا اصلا نمی دیدم  
جواب عجیبش باعث شد با تعجب بگم:

\_چی؟ یعنی چی؟

چشماتش رو تنگ کرد و با جمله اش من رو ترور کرد:

\_مثلا اینکه وقتی داری فکر می کنی، چقدر خاص لب  
پایینتو گاز می گیری و چقدر بد توجه منو جلب می کنی  
و چقدر وسوسه انگیز میشه که منم دلم میخواد

شیرینی لباتو زیر دهن بکشم، اما فقط حیف که از  
واکنش یهویی ام می ترسم.

مات شدم...

حتی فکرشم نمی کردم تکین روزی با من همچین  
گفتگویی داشته باشه.

#پارت ۳۲۲

احساسات زنانه ام به غلیان افتاد و تنم گرم شد. نفس  
عمیقی کشید و همونطور که ماشین رو روشن می کرد  
گفت:

\_خیلی عجیبه؛ این روزا من دلم ساعتای تنهایی زیادی  
میخواد. دلم باتو چیزای زیاد میخواد و بهتره همین  
امروز یکیشو انجام بدم.

مشکوک نگاهش کردم و همونطور که از پارکینگ  
خارج می شد پرسیدم:

\_داریم کجا میریم؟

\_میریم خونه مون.

سکوت کردم... نمی دونستم منظورش چیه اما فکرهای  
عجیبی در سرم بود و بیشترین چیزی که فکرمو  
مشغول کرده بود این بود که دقیقا چه لباس زیری  
پوشیدم؟!

#پارت ۳۲۳



بشین اینجا.

به کاناپه قهوه ای رنگی که اشاره کرد، نزدیک شدم و  
با شک و تردید نشستیم.

هیچ نظری نداشتیم چرا به خونه اومدیم و چرا  
درخواست کرده اینجا بنشینیم، اما قبول کردم.

مانتو و شالم را که خودش از تنم در آورده رو روی مبل  
گذاشت و مقابلم روی میز نشست و با دقت نگاهم  
کرد.

چشمام، لب ها، موها و بعد دوباره چشمام.

نگاهش معذب کننده نبود؛ اما فکرم رو مشغول کرده بود. نفس عمیقی کشید و خیره در چشمام گفتم:  
 سه ماه بعد از نامزدیت، یه روز اتفاقی یکی از عکساتو توی گوشی البرز دیدم. "اون" استوری کرده بود.  
 تم جمع شد و اشاره به "او" ممنوعه برایم ناخوشایند بود و ممنون بودم که اسمش رو نمی آورد.  
 با دقت نگاهش کردم و خورشید چشماش تاریک شد و گفتم:

زیر یه درخت چنار نشسته بودی و مشخص بود بی هوا برگشتی و ازت عکس گرفته. کنار عکستم نوشته بود که "نگاهش همیشه برای منه".

یادم بود...

حیات خونه مادرش بود و من انچنان عمیق در فکر  
بودم و از حماقتم پشیمون بودم که اصلا متوجه  
نزدیکیش نشدم و وقتی ناگهانی صدام کرد، گیج به  
سمتش چرخیدم که با فلش دوربین مواجه شدم.  
مشوش موهام رو پشت گوش زده و سر پایین انداخته  
و سعی داشتم بفهمم منظورش دقیقا چیه که با جمله  
اش، درجا خلع سلاحم کرد:  
\_اون روز یه ترک دیگه به سقف اروزهام نشست.  
شاید بیشتر از دو ساعت به عکست نگاه کردم. به  
تویی که نگاهت سهم یکی غیر از من شده بود. می  
دونی قندعسل، من مات عکسی شده بودم که نگاهت  
سهم کس دیگه ای بود و سهم من از تو، فقط زل زدن  
به عکسی شده بود که حتی نگاهشم برای من نبود.  
اینکه چقدر حاله اون

## #پارت ۳۲۴

روز بد شد و چقدر شکنجه شدم به کنار، اما قسم  
خوردم توی زندگی بعد؛ هر طوری شده پیدات کنم.  
بدستت بیارم و اینکارو بکنم.

قلبم از شیرینی و غم درون کلماتش مچاله شد و با  
بغض سر بلند کرده و گیج نگاهش کردم که دوربین  
گوشیش رو سمتم گرفت و گفت:

\_میخوام حالا به من نگاه کنی، نه به دوربینم، فقط به  
من. به من نگاه کن و بذار بفهمم حالا همه نگاه های  
تو، سهم منه. حالا همه تو سهم منه و من ساعت ها  
مات بودنت بشم و وقتی کنارم نبودی، مات نگاهت که  
حالا فقط سهم منه!

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و خیره در خورشید  
چشمات ز مزمه کردم:

حتی همون عکس هم، سهم تو بود. چون من غرق تو  
فکر تو بودم و از نداشتنت غمگین بودم.

با حالت خاصی نگاهم کرد که با سرانگشتم تری  
چشمم رو گرفتم و با لبخند گفتم:

اما این بار، هم تو فکرم تویی، هم مالک نگاهم تویی.  
پس بذار اینبار لبخند بزنم تا هر وقت نگاه کردی یادت  
بیافته، لب های قند عسل فقط با دیدن تو به لبخند باز  
میشه.

مالکانه و تحسین برانگیز نگاهم کرد و بعد؛ چلیک!  
عکس گرفته شد و من مات خورشید چشم هاش شدم  
و او با خنده مردانه ای گفت:

یکی از روزهای دیگه امم برآورده شد.

لبخند زدم... زندگی با تکین پر از زیبایی، آرامش و  
عشق بود!

\_فرمایید.

خودکارم رو محکم فشردم و به حلقه براق درون دستم  
خیره شدم و لبخند محوی زدم که همون لحظه طناز با  
صدای بلند و مبهوتی گفت:  
\_استااااا، مبارک باشه.

و سکوتی سگراور در کلاس شکل گرفت و همه به برق

#پارت ۳۲۵

حلقه درون دستش خیره شدیم.

لعنتی، چرا از دستش در نیاورده؟!

مضطرب و اشفته دستام رو داخل جیبم کرده و به اویی  
که داخل دفترش چیزی رو یادداشت می کرد نگاه  
کردم.

بدون هیچ عجله ای چیزی رو یادداشت کرد و  
کوچکترین اهمیتی به سروصدای درون کلاس نمی داد.  
حس های متضادی داشتم.

شدیدا نگران و شدیداً خوشحال بودم.

خودکارش رو روی میز قرار داد و با لحن خشکی گفت:  
\_ممنونم.

و کلاس منفجر شد.

"استاد چه بی خبر؟"

"وای استاد چرا خبرشو نداشتید؟"

"استاد چند وقته؟"

"بازیگرن؟"

"یکی از همکاران؟"

و سوت پایان جمله تلخ طناز بود:

"دلربا افرینه؟"

خنجر حسادت درست به قلبم کوبیده شد. نفسم بند  
اومد و محکم حلقه ام رو فشار دادم که او دفترش رو  
بست و سر بالا گرفت و بلافاصله کلاس رو سکوت  
برداشت. بدون اینکه حتی نگاهی به منی که رنگ از  
رخسارم پریده بندازه، با صدای رسایی گفت:



یک بارم گفتم، راجب زندگی خصوصیم علاقه مند  
نیستم حرف بزنم. قرارم نیست مهم ترین اتفاق و  
شخص زندگیم رو به همه معرفی کنم. فکر کنم سوالا  
رو پاسخ دادم، اماده شید برای کوییز.

این همون تکین تهرانی بود که می شناختم.

لبخند محوی زدم و او برگه ها رو به فرهاد تقدیم کرد  
و فرهاد با ناراحتی گفت:

\_نمیشه شیرینی عروسیتون رو با امتحان نگرفتن  
بدید؟

ساعتش رو تنظیم کرد و گفت:

\_ده دقیقه از الان شروع شد.

و همه هول زده برگه هارو به پشت سری تقدیم  
کردن.. لبخندی زدم و اروم حلقه هام رو از دستم خارج  
کردم اما هنوز حس خوبی نداشتم.

#پارت ۳۲۶

تکین

ساعتم رو که از مچم جدا کردم، تقه ای به در زده شد و  
لبخندم شدت گرفت. *exchange group*  
نفس عمیقی کشیدم و لبخندم رو جمع کردم و با  
صدای بلندی گفتم:  
\_بفرمایید.

و سرم رو به زیر انداختم و با برگه های امتحانی درون  
دستم مشغول شدم و سرم رو بالا نیاوردم. من حتی  
نوع در زدن این دختر رو می شناختم.

یک قدم

دو

و سه

فاصله رو به صفر رسوند و مقابل میزم ایستاد و نگاه خیره اش بهم دوخته شد.

تمام تلاشم رو کردم تا لبخند نزدم. برگه هام رو به میز کوبیدم و حین اینکه مرتب می کردم گفتم:  
\_بفرمایید، خانوم یزدان!

\_اصلا نمی فهمم چرا باید بگن دلربا افرین.

قلب و روحم با لذت خندید. حسادت پناه زیباترین چیزی بود که می تونست قلبم رو شاد کنه.  
خودم رو درگیر کاغذهام کردم و بی تفاوت گفتم:

\_دلربا افرین چی شده؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

– یعنی می‌خوای بگی ندیدی بچه‌ها توی کلاس چی کار می‌کردن و چیا می‌گفتن؟

– نه. چون من اونقدر حواسم پرت تو بود و جلوی خودمو می‌گرفتم تا خیره‌ات نشم که متوجه حرکات بقیه نبودم.

و سرم رو بالا گرفتم و به چشم‌های مات شده‌اش خیره شدم.

اب‌دهانش رو قورت داد و چشم‌های عروسکی و معصومش رو به چشمام دوخت و به ارومی گفت:

– خوشم نمیاد از اینکه تو و دلربا رو کنارهم قرار میدن. برگه‌ها رو روی میز قرار دادم و گفتم:

– اصلاً برای من اهمیتی نداره.

چشمای تکین کشش رو چرخوند و با حالت مظلومی

#پارت ۳۲۷

گفت:

ولی برای من داره. نگرانم می کنه.

نگاهش کردم. سرش رو پایین انداخت و به کفشاش  
خیره شد.

عصبی و نگران بود.

از پشت میز بیرون اومده و سمتش حرکت کردم.  
دستام رو روی بازوش قرار داده و سمت خودش  
کشیدمش.

مقاومت نکرد و چرخید اما سرش رو بالا نیاورد.

صداش کردم:

\_منو نگاه کن!

و سه ثانیه بعد به ارومی سرش رو بالا گرفت و

زیباترین چشم های دنیا به من دوخته شد.

چشمام رو تنگ کرده و با لحن قاطعی گفتم:

\_قبل از اینکه دلربا نامی توی زندگیم باشه، تو بودی.

بعد از اینکه دلربا نامی بیاد توی زندگیم بازم تو

بودی، همیشه تو بودی. این مسئله کوچک ترین اهمیتی

برای من نداره چون اونقدر پرم از تو که کسی تو

دنیای من دیده نمیشه. پس، وقتی من فقط تورو می

خوام و فقط تورو انتخاب کردم، نیازی نیست نگران

کسایی باشی که منو می خوان. من همه چیزو می بینم

و می شنوم، اما چیزی که منو میخکوب می کنه، فقط تویی.

با لبخند روی لبش مبارزه می کرد اما با جمله اخرم دیگه نتونست مقاومت کنه و لبخند شیرین و زیبایی زد.

محو لبخند زیباش شدم که لبش رو گزید و با چهره گلگون شده ای گفت:  
\_خب الان خجالت کشیدم.

\_اوه، پس بذار خجالتت رو بیشتر کنم.  
و بازوش رو فشردم.

چشم غره ای رفت و انگار چیزی یادش افتاد که با حرص گفت:

\_واقعا از طنز بدم میاد. حق نداره برگرده بگه فقط یه بازیگر مناسبه.

از حالت فوق العاده شیرینش لبخندی بی اختیار کنج لبم شکل گرفت و پناه بدون توجه به لبخندم یا غرغر گفتم:

\_از این طرف جلوی من هعی داره راجب جذابیت بازوهات میگه و از این طرف هعی میگه کدوم سلیطه ای

#پارت ۳۲۸

@Vip Roman



مخشو زده. خب اصلا به اون چه ربطی داره؟ شیطونه  
 میگف حلقمو از جیبم در بی... واسه چی می خندی؟  
 لبخندم عمق گرفت و با لذت به چهره عصبیش چشم  
 دوختم که مثل بچه گی هاش اخماش درهم شد و قدمی  
 به جلو برداشت و با حرص گفت:

\_باتوام، میگم به چی می خندی؟

وقتی پاسخم خنده بسیط تری شد، جری شد و مشتش  
 رو به مقصد سینه ام بلند کرد و غرید:

\_میگم چرا می خندی؟ نکنه خوشت اومده؟

تک خنده ای کردم و از اینکه بی محابا فاصله رو تموم  
 می کرد لذت می بردم که مشتش رو به سینه ام کوبید  
 و با خشم اظهار کرد: @Vip Roman

\_من دارم اتیش می گیرم و تو چی می خندی؟اره  
 خب، بایدم بدت نیاد. کی بدش میاد ازش تعری....

محبوس شد!

یک ضرب و با حرص و دلتنگی مچ دستش رو در  
مستم گرفتم و ستم خودم کشیدمش و بلافاصله لب  
های ازهم باز شده اش رو مهمان لب هام کردم و به  
ارومی بوسیدمش.

ماتش برده بود.

نمی خواستم وسط دانشگاه و در جایی دور از شانمش  
باهاش عشق بازی کنم. روی لب هاش رو محکم  
بوسیدم و به سختی ازش فاصله گرفتم.

چشم های درشتش گرد و با گیجی به من دوخته شده  
بود. با دست ازادم مغنه اش رو کمی عقب تر فرستاده  
و موهای بازیگوشی که جلوی پیشونیش بود رو کناری  
فرستادم و همونطور که با موهای بازی می کردم  
گفتم:

\_خب، داشتی می گفتی. ادامه بده.

با شتاب نفسش رو ازاد کرد و به چشمام خیره شد.

از فرصت استفاده کرده و پیشونیش رو بوسیدم و بدون اینکه لب هام رو از روی پوستش جدا کنم گفتم:

\_دنیا حرف زیاد می زنه، اما دنیای من فقط یک نفر رو

صدا می زنه. اون یه نفرم الان مال منه، همسر منه، در

اغوش منه و دیگه حتی مهمم نیست بقیه چی میگن

وقتی دنیای من، در اغوش منه.

سرخ شد، شرمسار لبخندی زد و سرش رو درون سینه

ام پنهان کرد.

@Vip Roman

#پارت ۳۲۹

پنهان کرد.

محکم در اغوشم گرفتمش و سرش رو بوسیدم.  
پناه، کم کم از پوسته سفت و سختش خارج می شد و  
حسادت، اولین نشونه از پناه شاد بود.

انتظار همیشه سخته و بالاخره روزهای طاقت فرسای  
من به اتمام رسید.

تمام این بیست روز برای من شکنجه بود.

شب ها به سختی خوابم می برد و نیمه شب هراسون  
بیدار می شدم و دائم فکر می کردم خواب دیدم و پناه  
همچنان برای من نیست.

دیوانه می شدم. نفسم بند می اومد و بعد به سرعت  
وارد گالریم می شدم و به محض دیدن  
عکسش، عکسی که دقیقا به من خیره شده بود، نفسم  
برمی گشت.

تمرکز سرکار کمتر شده بود و دائم حواسم پرت بود  
و بالاخره، بیست روز سخت زندگی به پایان رسید و  
فردا، عروس زیبای خودم رو، قند عسلم رو دختر  
رویاهام رو برای ابد به خونه مشترکمون می اوردم.

@Vip Roman

#پارت ۳۳۰

پناه

عروس!!

چهار حرفی خاصیه که از بچگی در زندگیمون زیاد تکرار شده.

"الهی عروس بشی"

"الهی عروسیتو بینم"

"مثل عروس شدی"

"تو عروس بشی چی میشی"

"وقت عروس شدنته"

"عروس شدن فقط یه تایمی بهت میادا"

"عروس باید کم سن و سال باشه"

"عروس از یه سنی دیگه قشنگ نیست"

از روز اول زندگیم، این جملات با تار و پود زندگیم  
درهم امیخته بود.

از بچگی در گوشم خونده بودن، عروس شدن  
بزرگترین افتخار یک دختره. دختر باید قبل از بیست  
سال "عروس بشه"

عروس بودن نهایت خوشبختیه.

"عروس بودن" اتفاق بدی نیست، اما همه چیز نیست.

من بر حسب حرف ها و باورهای غلط، روش های  
نادرست و رسم های ممنوعه خودم رو در دام یک  
زندگی شوم انداختم.

زندگی شومی که مثل یک عروس بزرگ شده بود اما از  
درون، سیاه و کثیف بود.

امروز، پناه شکست خورده، با یک گذشته تلخ، با سنی بالاتر از بیست، به زیبایی اراسته شده بود و امروز حقیقتاً "عروس" شده بود.

حالا که به چهره اراسته و زیبای خودم نگاه می‌کنم، متوجه میشم تمام حرف‌ها یک دروغی بیشتر نبوده.

عروس بودن سن خاصی نداره، عروس بودن فقط "قلب عاشق و عقلانیت کامل" می‌طلبه.

امروز، من بالاخره عروس شدم.

عروس مردی که قهرمان بچگی هام بود و من قند عسلش بودم.

@Vip Roman

#پارت ۳۳۱



به چشم های درخشانم که تحت تاثیر سایه های تیره  
و روشن کشیده تر و درشت تر شده بود چشم دوختم.

کشیدگی چشمام با سایه دودی رنگم بی نهایت  
دلنشین شده بود.

موژه های مصنوعی ام، کمی اون ابتدا برام سنگینی می  
کرد اما بعد عادت کردم و چقدر از دیدن این موژه های  
بلند و فر لذت می بردم.

لب های خوش رنگم...حقیقتا نمی دونستم چه  
رنگیه، شاید یاسی یا صورتی خیلی پر رنگ!

هرچی که بود اونقدر ارایشم رو تکمیل کرده بود که از  
دیدنش ذوق می کردم.

به تاج ضریف و نگین داری که روی سرم بود  
چشم دوختم. تضاد سیاهی موهام با سفیدی و  
درخشش تاجم غوغایی کرده بود.

از تصمیم برای رنگ نکردن موهام راضی بودم.  
هرچقدر که ارایشگر اصرار بر این موضوع داشت، من  
خودداری کرده بودم.

موهام ساده ترین قسمت استایلم بود.  
یک فرق وسط ساده که دو تار موی فری طرف صورتم  
رها شده و بقیه موهام پشت سرم، پشت تورم پنهان  
شده بود.

و در اخر، لباسم....

لباس خاصی که به سلیقه هر جفتمون انتخاب شده بود  
و تکین صبح گفته بود برای دیدن این لباس در  
تنم، لحظه شماری می کنه.

دستی به دامنِ بلند و پف لباسم کشیدم که ارایشگر با  
صدای بلندی گفت:

\_اقای تهرانی تشریف آوردن

و صدای هلهله ای که در قلبم برخواست، از صدای جیغ  
زن ها بلندتر بود.

تکین

روزهای زیادی خواب این لحظه رو دیده بودم.

شاید حتی سالهای زیادی به امید این لحظه زندگی  
کردم.

#پارت ۳۳۲

من عمری رو در حسرت این دختر بر باد داده بودم و  
امروز، حسم گفتمی نبود.

دسته گل های رز قرمز رنگ رو در دستم محکم گرفته  
بودم و سعی می کردم لبخند بزنم.

زن های زیادی در کنارم ایستاده بودن و با چشم های  
درشت و تحسین برانگیزی خیره نگاهم می کردن اما  
من تمام حواسم گیر در بسته اتاقی بود که عروس  
زیبای من داخلش اتراق کرده بود و من بی تاب  
دیدارش بودم.

لحظه ها به کندی می گذشت و صدای موزیک بیشتر  
مشوشم می کرد اما به محض اینکه در باز و قندعسل

رویاهای من با لباس خیره کننده اش وارد شد، همه جهان سکوت شد.

حالا؛ حواسم، روحم، ذهنم، جسمم، همه وجودم پرت  
دختری شد که با چشم های تکین کشش، لبخند  
دلبرش با خنده و شادی نگاهم می کرد.

خواب این لحظه رو زیاد دیده بودم اما خدایا، واقعیتش  
یک چیز دیگه بود.

مهم نبود که فیلمبردار در باغ منتظر مونه و باید زود  
برسیم، مهم نبود که زیر ذره بین چندین چشم  
بودم، من فقط تسخیر چشم های او شده بودم.

اویی که لباس ساده و سنگدوزی شده اش، کاملا روی  
تنش نشسته بود.

مضطرب نگاهم کرد و دستی به دامن ساده اما براق  
لباسش کشید و حواس من پرت مروارید ها و  
سنگدوزی های روی استین پیرهنش شد.  
قدمی عقب برداشته و کامل نگاهش کردم.  
پناه؛ زیبا بود، همیشه زیبا بود و الان زیباتر شده بود.  
نفسگیر شده بود. تکین کش تر شده بود.  
دست خودش نبود، هر ذره وجود او منو درگیر می کرد.  
منتظر نگاهم می کرد که فاصله رو به صفر رسونده و با  
قدم های بلندی نزدیکش شدم.  
لبخندی زد و به ارومی گفت:  
\_سلام جناب سلبریتی جذاب.

و به کت شلوار مشکی راه راهم با لذت نگاه  
دوخت.انتخاب خودش بود و من با افتخار تن زده  
بودم.

دسته گل های سفارشیش رو به دست راستش دادم

#پارت ۳۳۳

و دست چپش رو در دست گرفتم و خیره در چشماش  
لب زدم:

\_میگن خدا موقع خلقت هر کس بهش نگاه کرده و  
خواسته ببینه چطور باید خلق کنه این بنده رو. اما قسم  
می خوردم خدا موقع خلق تو، منو گوشه ای گذاشته و  
همه خواسته های منو یه جا نوشته و بعد تموم خواسته

های منو با تو برآورده کرده، وگرنه امکان نداره یک نفر  
حتی تعداد ابروهاشم با رویاهات یکی باشه.

لبخندش شدت گرفت و من محکم دستشو فشردم و  
ادامه دادم:

\_من مطمئنم خدا صدای قلبمو شنیده و تورو خلق کرده  
که تو همه وجودت؛ همه دنیا و اروزی منه.

دستش رو قفل دستم کرد و لب های خوش رنگش رو  
تکونی داد و به شیرینی گفت:

\_این دو طرفه است جنابِ تهرانی.

خیره شدم به چشم های گرم و زندگی بخشش و  
لبخند زدم. کتش رو تنش کردم و دستشو محکم در  
دست گرفتم و بعد از انعامی که به ارایشگر دادم از  
سالن بیرون زدیم.



البرز در پارکینگ جلوی ماشینمون ایستاده بود و با  
تلفن صحبت می کرد، به محض دیدن ما تماس رو  
قطع کرد و سوت بلندی زد و با علاقه گفت:

\_اینجا اارو باش، الان چشمام از این همه جذابیت کور  
میشه.

لبخندی زدم و پناه خجالت زده کلاه کتش رو جلوتر  
کشید که البرز گفت:

\_من برم بالا حرفای اخرو به ارایشگر بزنم. می دونم  
امینه اما میرم باز حرف اخرو بزنم.

قدردان محبتش شدم و سری تکون دادم. می دونستم  
بخاطر شهرتم کمی ممکنه به مشکل بخورم اما البرز با  
کمک رستا و چندتا از همکارانم بهترین ارایشگاهی که  
قابل اطمینان بود رو پیدا کرده بود.

در ماشین رو باز کردم و پناه به ارومی داخل شد. در رو بستم و چند لحظه بعد خودمم سوار ماشین شدم.

#پارت ۳۳۴

قبل از روشن کردن ماشین به چشماش نگاه کردم و گفتم:

یه جوری قشنگی که اصلا دلم میخواد بگم بیخیال مجلسو بریم خونه خودمون.

نخودی خندید و ماشین رو روشن کردم و در دل از شاداب و البرز ممنون بودم که پیشنهاد دادن فیلمبردار و عکاس رو داخل باغ ملاقات کنیم و این مدت راحتمون بذارن.

جرئه ای از اب میوه ای که خدمه هتل روی میز قرار داده بودن نوشیدم.

سنِ رقص شلوغ بود و به جز مادرم که با لباس سبز زیبایش آرام و موقر می رقصید هیچکس به چشمم نمی اومد.

زیبایی پناه به قدری گیرا و مست کننده بود که اجازه نمی داد حضور کسیو احساس کنم.

به چشم های براقش که با خنده به رقص شاداب نگاه می کرد چشم دوختم.

چقدر خوب بود که خوشحال بودم.

سنگینی نگاه زیادی روی خودمون حس می کردم.  
جنس نگاه ادم ها متفاوت بود. من از حرف مردم نمی  
ترسیدم و کوچک ترین اهمیتی برام نداشت اما می  
ترسیدم پناه آسیب ببینم و بخاطر همین سعی کرده  
بودم افرادی که خیلی اهل حاشیه هستن رو دعوت  
نکنم.

به رستایی که همراه با شاداب پایکوبی می کرد و بی  
ریا می رقصید لحظه ای چشم دوختم.

حضورش کمی تعجب برانگیز بود. یکی از سلبریتی  
های به نامی بود که سر یک پروژه باهم آشنا شدیم و  
چقدر از رفتار دوستانه ای که داشت لذت برده بودم.

می دونستم با کاوه احتشام، کارگردان سریال مون  
نامزده اما این کاملا مخفیه. ازش ممنون بودم که با

وجود جدا بودن زنانه و مردانه و بدون اینکه کسی رو اینجا بشناسه، دعوتم رو قبول کرده بود. از البرز و حامد خواهش کرده بودم هوای کاوه رو در مجلس مردانه داشته باشن و از اینکه شاداب انقدر خوب با رستا ارتباط گرفته بود راضی بودم.

#پارت ۳۳۵

\_خب نوبتی ام باشه، نوبت رقص عروس و داماده.

همه جیغ کشیدن و هردو بهم خیره شدیم.

پناه با دقت نگاهم کرد که خیلی اروم چشمکی زدم و دی جی با خنده سرمستی گفت:

به درخواست عروس و داماد اول رقص دو نفره رو داریم.

پناه لبخندی زد و دستشو در دستم گرفتم و وسط جیغ و سوت و دست های بقیه عروس زیبای خودم رو به وسط سن کشیدم.

به ارومی دستم رو روی کمرش قرار داده و جسم سبکش رو نزدیکم کشیدم.

سکوتی محض در سالن حکم فرما شد و تاریکی سایه افکند و رقص نورها روشن شد.

پناه دستاش رو روی بازوهام قرار داد و وقتی موزیک پخش شد؛ چشماش با حیرت به من دوخته شد و من تنش رو به سینه فشردم و خیره در چشماش همراه با خواننده تکرار کردم:

بابِ دلمی

بسکه تورو خوب کشیدن.

چشمای تو تهرونو به اشوب کشیدن

شل شده بود. مبهوت و با چشم های براقی به من  
خیره شده بود و من همراه با ریتم اهنگ تکونش می  
دادم و برایش خندم:

\_باب دلمی بس که دل انگیزه نگاهت  
خطاطی ابرو تو چه مطلوب کشیدن.

لرزش لباش رو حس می کردم، به ارومی تکونش دادم  
و گفتم:

\_چرا انقدر زیبایی؟ چطوری می تونی این همه چشم  
نواز باشی؟

خم شدم و صورتم رو نزدیک صورتش قرار دادم و در  
فاصله یک سانتی صورت هامون زمزمه کردم:

#پارت ۳۳۶

\_دور منو موهای تو نزار کشیدن

نای منو موهای تو بردار کشیدن

هم موی منو

هم قد و بالای تو رعنا

همسایه و همزاد سپیدار کشیدن.



با اشکاش مبارزه می کرد و لبش رو می گزید. پیشونی  
روی پیشونیش گذاشتم و بی اهمیت به صدای جیغ  
های شاداب و رستا، عزیزترینم رو به اغوشم کشیدم و  
هر دو مست وجود هم شدیم.

نفسای گرمش که به گردنم می خورد روحم رو نوازش  
می کرد.

پناه دار و ندارم بود... تمام وجودم بود.

چقدر برای این شب و این لحظه التماس کرده بودم و  
بالاخره به واقعیت تبدیل شده بود.

دست راستم رو از روی کمرش برداشته و دستش رو  
روی قلبم گذاشتم. بدون اینکه پیشونیمون رو فاصله  
بدیم؛ در فاصله نزدیک لب هاش خوندم:

\_از دست تو سینه من

هلهله برپاست

انگار درختی رو پر از سار کشیدن  
دست منو به موی تو محتاج کشیدن  
به چشم های پرش خیره شدم و با لبخند گفتم:  
\_چشما تو شبیه شب معراج کشیدن!

قطره اشکش بالاخره چکید و سینه ام رو چنگ انداخت  
و من طاقت از کف داده و گفتم:  
\_اخ که من دیگه طاقت ندارم قندعسل. دیگه امشب  
تورو به خودتم نمیدم.

لبش رو گزید و دستاش رو روی گردنم قرار داد و با  
تموم علاقه اش نگاهم کرد. با دستام کمرش رو کامل  
قاب گرفتم و در حریم اغوشم کشیدمش:

#پارت ۳۳۷

\_شیرینیه اشور لبث قند فریمان

خلخال و خط و خال لبث خطه گیلان

انگار که بابلسر رو تا نور کشیدن

شیرازه چشما تو سیاه نور کشیدن.

عضلات گردنم رو نوازش کرد و خودش رو بالاتر کشید

و مماس لبام، همونطور که در اغوشم حل شده بود، هر

دو میخ چشم های هم بودیم و زمزمه کردیم:

\_از دست تو سینه من

هلهله برپاست

انگار درختی رو پر از سار کشیدن

دست منو به موی تو محتاج کشیدن  
چشماتو شبیه شب معراج کشیدن

بی اهمیت به هر چیزی؛ پیشونیش رو بوسیدم و وقتی  
روشنایی طنین انداز شد، از او فاصله گرفته اما دستش  
رو رها نکردم و تازه متوجه نگاه های خیس اطرافیانم  
که مملو از اشک شوق بود شدم.

شاداب مثل ابر بهار اشک می ریخت و رستا با  
سرانگشتاش تری چشمش رو می گرفت.

فیلم بردار با شوق نزدیکمون شد و با صدای بمی  
گفت:

\_اونقدر احساساتون خالص و پاک بود که چشمای منم  
پر شد. چقدر بهم میاید اخه.

لبخند مردانه ای زدم و به چشم های سرخ از اشک  
مادرم که گوشه ای ایستاده بود و بی اختیار اشک می  
ریخت خیره شدم.

دست ازادم رو به سینه ام کوبیدم و لب زدم:

—زمین خوردتم، تا ابد!

پناه

—بخدا که من فاز عروسیو نمی فهمم.

نگاه از رستایی که سمت چپم نشسته بود گرفتم و به  
اویی که در سمت راستم نشسته بخشیدم و با تعجب  
گفتم:

## #پارت ۳۳۸

– یعنی چی؟

از نرگسی که وسط سن همراه با خاله رخساره می  
رقصید نگاه گرفت و به من و رستا که منتظر نگاهش  
می کردیم چشم دوخت و موهای بلند و روشنش رو که  
فر کرده بود پشت گوش فرستاد و با ناز گفت:

– میگم فلسفه عروسیو نمی فهمم.

– کجاشو نمی فهمی؟

دامن لباسِ ابی رنگش رو پایین کشید و بدون اینکه  
نگاهمون کنه گفت:

\_اینکه خب چرا عروسی می گیرن؟ بخدا که الکیه. یه ایل ادمو جمع می کنی و اینا میان شیرینی دانمارکی و خیار میخورن و دو تام قر میدن و این همه خرج می کنی که چی؟

دوباره رستا با خنده پرسید:

\_ که چی؟

بی تفاوت جرئه ای از ابمیوه من نوشید و گفت:

\_ که فقط داماد اعلام کنه من امشب عروسمو مثل سگ می....آی!

فریاد حاصل از درد شاداب با انفجار خنده رستا همزمان شد.

لبه رو گزیدم و سعی کردم جدی باشم اما خودمم خندم ام گرفته بود. شاداب لیوان رو روی میز گذاشت

و بازوش رو که مورد نیشگون دست های من قرار گرفته بود رو تند تند نوازش کرد و با حرص گفت:

\_هاااااار، یکم جلوی خودتو بگیر بابا. شاید عمو به گرایشات ت\*می تو واقف نباشه. عتتر باید امشب به همه ثابت می کردی که امشب کمری برای عمو باقی نمی مونه چون تو هار میخوای باهاش بی دی اس ام و پوزیشن های بزن بکشی بری؟

رستا از شدت خنده روی منی که از خنده و خجالت سرخ شده بودم افتاد و چشم های سیاه درشتش از اشک پر بود. خداروشکر سن رقص اونقدر شلوغ بود که کسی متوجه ما نبود. به محض خروج تکین از مجلس زنانه همه خودشون رو به سن رسونده بودن و خودشون رو تخلیه می کردن.



## #پارت ۳۳۹

رستا همونطور که از شدت خنده سرفه می کرد گفت:  
 \_بخدا که بامزه ترین دختری هستی که توی زندگیم  
 دیدم.

\_و همینطور بیشعور ترینش.

شاداب چشم غره ای به من رفت و همونطور که  
 بازوش رو ماساژ می داد گفت:

\_والا که اگه دروغ بگم. خب جز این چه فلسفه ای می  
 تونه باشه؟میخوای به دنیا اعلام کنی که امشب من  
 مثل س...ببخشید؛مثل یک حیوان بی زبان میخوام  
 داخل یک شهد عسل شیرجه بزنم و چنان ضربه هایی

بزخم که نصف تهران و شهرهای وابسته به آن ترک بر  
می دارد و قرار...

بریده بریده گفتیم:

\_توروخدا بس کن عوضی، شاداب تو چه مرگته اخه بی  
شرف؟

چشماتش جمع شد و با هق هق دروغینی گفت:

\_درد من، درد درونی است. درد تخمدان هایی است که  
حتی رنگ اسپرم هم به خود ندیده.

و هر سه باهم منفجر شدیم.

دستم رو جلوی دهانم گذاشته و سعی کردم خنده رو

کنترل کنم که دی جی با صدای بلندی اعلام کرد:

"اقا داماد دارن تشریف میارن قسمت زنونه"

در که پشت سرم بسته شد، نفسم حبس شد.  
 دلم می خواست با لذت و علاقه به خونه جدیدمون  
 نگاه کنم اما لعنت به من و ذهن خرابم که خاطرات  
 بدی رو در ذهنم روی پرده می برد.

خدایا چه مرگم شده؟!

- چایی یا قهوه؟

و خیلی راحت از کنارم رد شد، بدون اینکه هیچ تماسی  
 با من متشنج داشته باشه.

نفسم بند اومده بود و تنم می لرزید.

تکین کتش رو روی کاناپه پرت کرد و همونطور که  
سمت اشپزخونه می رفت با محبت گفت:

#پارت ۳۴۰

چای می دارم، مامانم کیک گذاشته می چسبه.  
سر تکون دادم و دامن لباس عروسم رو در دست  
گرفتم و سعی کردم اروم بشم.  
بس کن لعنتی... بس کن!  
به خودت بیا پناه.

درست از لحظه ای که از خانواده ها که مارو تا جلوی  
در همراهی کردن خدا حافظی کردیم، خاطرات عجیبی  
در ذهنم تکرار می شد و تنم بی اختیار منقبض می شد.

صدای جیغ و فریادم مثل یک طبل توی سرم اگو می شد.

نفسی کشیدم و قدمی به جلو برداشتم که تکین بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

\_قندعسل برو تو یه دوش بگیر، لباساتو عوض کن و بیا یه چای بخوریم.

از خدا خواسته قبول کردم و سمتِ اتاقمون فرار کردم. در اتاق رو بسته و به در تکیه دادم. نفسم رو با شدت رها کردم و چشمام رو بستم.

سه بار پشت سرهم نفس عمیق کشیدم و افکار نابسمانم رو سامان بخشیدم.

مستم رو ازاد کرده و چشمام رو باز کردم.

اروم باش پناه... تکین مثل ماهان نیست. تکین ماهان نیست.

لبخندی زدم و با قلبی که اروم گرفته بود سمت حمام حرکت کردم. دستی به زیپ لباسم کشیدم و همونطور که سعی می کردم بازش کنم، تکین با صدای بلندی گفت:

\_قندعسل، شاداب پیام داده. نوشته بهت بگم جعبه امدادهای دیوار محافظتی در برابر لشکر هشدار برای کبری ۱۱ رو یادش رفته بهت بده. منفجر شدم.

از شدت خنده تلو تلو خوردم و به دیوار تکیه دادم. دستم رو از روی کمرم برداشته و همونطور که قهقهه می زدم، تکین با خنده گفت:

\_به چی می خندی؟ اینی که میگه چی هست؟

لعنت بهت شاداب... لعنت بهت

خنده ام رو فرو خوردم و با صدای ارومی گفتم:

هیچی بابا، اون مسخره رو نمی شناسی مگه؟!

#پارت ۳۴۱

و از دیوار فاصله گرفته و سعی کردم زیپ لباسم رو باز کنم اما لعنتی کج نمی شد. تکین با احتیاط گفت:

کمک نمی خوای؟

زیپ لعنتی رو بین دستم گرفتم اما پایین نمی اومد. مستاصل و عصبی گفتم:

نه خودم می تونم. تا چایو دم کنی، منم از حموم

اومدم ماهان!

و صدای تق...

صدای شکستن شیشه، روح من رو هم در شکست و سکوت وحشتناکی پدیدار شد.

خدایا، گند زدم...

لعنت بهت ماهان که سایه نحست همچنان روی تنم سنگینی می کنه!

#پارت ۳۴۲

تکین

"-اولین ها همیشه توی ذهن ماندگارن تکین.



دستام رو روی دسته های چرم از بین رفته مبل های  
استاد حاتم قرار دادم و اهی کشیدم.

عینک استکانیش رو روی چشمش تنظیم کرد و به منی  
که فقط بیست و هشت ساعت از عقدم گذشته و حاله  
بد شده بود نگاه کرد و ادامه داد:

-پناه، بیست و چند سال داخل یک قفس بوده. همه  
عزت نفسش، اعتماد به نفسش و تمام شخصیتش  
خورد شده. طبق تعاریف خودت، قدرت انتخابش توی  
هر مسئله ای صفر بوده. منقبض شدن تنش وقتی  
لمسش می کنی نشون میده اون دختر پر از ضربه  
است. پر از درد. پر از تروما.

با یادآوری بی اراده مشت شدن دست هاش، وقتی که  
بازوش رو لمس کردم، اهی کشیدم و گفتم:

- عمدی نیست، می دونم. خودش متوجه نیست اما وقتی از یه حدی بیشتر نزدیکش میشم، ناخودآگاه گارد می گیره استاد.

- این طبیعیه. قلبش با توئه، حتی جسمشم بهت واکنش نشون میده اما مغزش، خاطراتش اذیتش می کنه. طبق حرف هایی که خودش در لفافه بهت زده و ری اکشن های ناخودآگاهش، نشون میده این دختر اولین رابطه جنسی خوبی نداشته و یا حتی، اصلا درکی از لذت رابطه نبرده و شدیداً تحت فشار بوده. خدایا حتی تصورش هم برام کشنده بود...

ماهان بی شرف، چه بلایی سر پناه من آورده بود؟  
استاد حاتم مثل همیشه، به آرامی و دقیق توضیح داد:  
- حق میدم ناراحت بشی، حق میدم از واکنشاش ناراحت بشی، اما یادت باشه تو با علم به همه اسباب

های پناه باهانش وارد این رابطه شدی. اون دختر سال  
 های زیادی تحت ظلم بوده. شخصیتش درهم شکسته  
 و تو نمی تونی توقع داشته باشی، یک شبه و یا حتی  
 چند ماهه روحش رو ترمیم کنی و بهت وابسته بشه و  
 همه خاطراتش رو فراموش کنه. اولین ها هیچ وقت  
 فراموش نمیشن.

#پارت ۳۴۳

چشمای دردمندم رو بستم و با خستگی گفتم:

-می دونم استاد و همین منو می کشه.

-تکین، اولین ها فراموش نمیشن، اما جایگزین چرا.

چشم باز کردم و به چشم های کم نور اما عمیقش  
چشم دوختم که گفت:

-می تونی با رفتارت،ذهنشو پاکسازی کنی. می تونی با  
صبر و حوصله همه سیاهی ها مغزش رو شستشو بدی  
و کاری کنی خود پناه اولینش رو با تو جایگزین کنه.  
پناه شخصیت درهم شکسته ای داره،باید صبور باشی  
تا بتونی قسمت های آسیب دیده اش رو بهم  
بچسبونی."

حرف های استاد حاتم،در سرم مثل یک موزیک اکو  
شد.

دستام مشت و چشمام به قوری شکسته خیره شده بود. تموم عضلاتم درد می کرد.

سکوت سنگینِ خونه حکم مرگ منو داشت.

درست در شب عروسی، قشنگترین شب زندگیم سایه منحوس یک عوضی همه چیز رو خراب کرده بود.

بند بند وجودم از این اتفاق درد می کرد.

خدایا این ضربه سنگین بود، خیلی سنگین. اما اگه من تکین بودم، ذهن پناه رو همین امشب تستشو می دادم.

سه نفس عمیق کشیدم و وقتی نسبتا به خودم مسلط شدم، سمت اتاق حرکت کردم.

تقه ای به در زده و منتظرش ایستادم اما وقتی پاسخی نداد، به ارومی گفتم:

- دارم میام تو.

و دستگیره رو بین دستم گرفتم و کشیدم اما... قفل بود.  
سنگینی این اتفاق دست مثل ضربه یک پتک به سرم  
بود. خدایا پناه چقدر از من ترسیده بود؟

چی از من در ذهنش ساخته بود؟

نفس های تندی کشیده و عزمم رو جزم کردم، گور  
بابای خوددار بودن. باید می دیدمش.

دستگیره رو رها کرده و ضربه نسبتا محکمی به در  
زدم و با صدای بلندی گفتم:

- پناه، در رو باز کن.

و سکوت..

این بار محکمتر به در کوبیدم و بعد با صدای بلند و  
رساتری گفتم:

-پناه یا این در رو باز می کنی یا به خدا قسم این در  
کوفیتو می شکنم. باز کن می خوام بینمت.  
سه ثانیه سکوت و بعد، صدای تق..  
گفته بودم، گور بابای خوددار بودن.

#پارت ۳۴۴

پناه

خورشید چشم هاش، داغ و نورانی بود.  
ناتوان و مغموم نگاهش می کردم و خودم رو برای هر  
تنبیه و مجازاتی آماده کرده بودم. من گند زده بودم.

بهترین شب زندگی‌اش رو با حماقتم، با ترسم به گند  
کشیده بودم و مطمئن بودم به غرور مردانه اش صدمه  
زدم و او امشب حقش رو از من طلب می کنه.

قفل چشم هاش بودم، نگاه نمی گرفتم. خودم رو  
بیچاره کرده بودم و منتظر سیلی یا تنبیه بودم که  
صدای بلندی گفت:

-پشیمون شدم.

دستی به گره کراواتش کشید و همونطور که بازش می  
کرد بدون توجه به من حیرت زده با حرص گفت:

-زن مگه بدون شوهرش حموم میره؟ چون من خسته  
ام پس توام نمیری.

کراواتش رو پایین تخت پرت کرد و همونطور که دکمه  
های بلوزش رو باز می کرد، ادامه داد:

-برو ارایشست رو پاک کن. چشم نواز



وخیره کننده شدی اما هیچی اندازه صورت بی ارایشت  
قشنگ نیست قندعسل.

بغض سنگینی درون قلبم لونه کرد و از این همه  
خودداری و احترامش دلم می خواست زار زار گریه کنم  
اما سری تکون داده و بعد از برداشتن لباس  
خوابم، سمت سرویس حرکت کردم و در رو بستم.  
نمی خواستم گریه کنم، نباید اجازه می دادم سایه  
نحس اون عوضی امشبم رو خراب کنه.  
ابتدا لباسم رو از تنم خارج کرده و بعد صورت و موهام  
رو شستم.

از آینه به چهره ساده و نسبتاً رنگ پریده ام چشم  
دوختم. حوله سبز رنگم رو برداشته و صورتم رو پاک  
کردم و در نهایت، لباس خوابم رو تن زدم.

تاب و شلوارک سیاه و قرمز توری رنگ بی درو پیکری  
 بود که شاداب انتخاب کرده بود و این متاسفانه اولین  
 چیزی بود که توی کمدم به دستم رسید. خیسی موهام  
 رو با حوله گرفتم و

#پارت ۳۴۵

پشت سرم رها کردم.

دلّم می خواست راحت باشم، دلّم می خواست به لمس  
 تکین فکر کنم و با علاقه خودم رو در اختیارش قرار  
 بدمم اما مغزم فاز و نول سوزونده بود و خاطرات  
 دردآوری رو برام تکرار می کرد.  
 من اولین رابطه ام با درد و اشک همراه بود و همیشه  
 ازش فراری بودم.

به ذهنم دستور می دادم که بفهم، این تکینه. مرد  
روایهات اما باز درد گذشته تکرار می شد.

دستی به موهای نیمه خیس کشیدم و با یک نفس  
عمیق از سرویس بیرون زدم. اتاق تاریک بود و فقط  
نور چراغ خواب روشنایی کم رنگی ایجاد کرده بود.

نگاه محتاطم به اوئی که با یک رکابی سیاه و یک  
شلوار گرمکن هم رنگش روی تخت دراز کشیده بود  
نشست و بی اختیار تنم گرم شد. متوجه سنگینی  
نگاهم شد و به سمتم چرخید.

چشم های داغ و پر ستایشش به من دوخته شد و  
زمزمه کرد:

– بیا توی تخت.

نمی دونستم پایان امشب به کجا ختم میشه، هیچ  
فکری نداشتم. از یک طرف دلم می خواست امشب

تنمو باهائش شریک بشم اما با دردی که توی سرم بود  
چی کار می کردم؟

نفس عمیقی کشیدم و با استرس سمتش گام  
برداشتتم. زیر سنگینی نگاهش نفس کم می اوردم.

اگه مجبورم می کرد باید چی می گفتم؟

فقط باید سکوت می کردم و اجازه می دادم کارش رو  
بکنه؟ همین کافی بود؟

ممکن بود دست روم بلند کنه؟!

خدایا این افکار لعنتی از کجا پیداشون شده بود؟

مقابل تخت که ایستادم، نفس هام یکی در میون بیرون

می اومد که نیمه خیز شد و من به قدری وحشت کردم

که بی اختیار "هین" ای کشیده و عقب خیز کردم که

بلافاصله بازوم رو گرفت و منو به ضرب روی تخت

کشید.

با تمام قدرت چشمام رو بستم و خودم رو برای دریدن

#پارت ۳۴۶

اماده کردم که با صدای گله مند و بمی گفتم:  
-چشماتو باز کن، اروم بگیر. فقط می خوام یکم حس  
کنم  
نفس های پیاپی کشیده و به سختی چشم های  
وحشت زده ام رو باز کردم. با حرارت و محبت نگاهم  
می کرد.

لب های گرمش مهمون پیشونیم شد و من رو به سینه  
ستبرش نزدیکتر کشید و حین بوسیدنم گفتم:  
-کاریت ندارم، فقط گرمای تنمو حس کن.

خدایا نمی تونستم احساسم رو توصیف کنم. از خودم متنفر بودم که انقدر بد واکنش نشون دادم و قلبم برای مردونگی و این محبتش به درد می اومد.

دستاش دور بازوم حلقه شد و بعد خیلی اروم منو به سمت چپ هدایت کرد و لحظه بعد، در اغوشش دراز کشیده بودم.

سرم روی سینه اش و دست های او دور تنم حلقه شده بود. با انگشتاش کمرم رو نوازش می کرد و من با بدبختی با بغض درون سینه ام می جنگیدم که گفت:  
 -هرچقدر فکر می کنم، یادم نمیاد از کجا حسم بهت عوض شد. اصلا نفهمیدم چی شد که یهو شدی قندعسل همه دنیا. راستش من نفهمیدم چطور شد یا چه بلایی سرم اومد اما فقط نفهمیدم دیگه بدون تو همیشه.

جملات احساسیش، سد اشکام رو شکست و بی اختیار  
قطره اشکی از گوشه چشمم غلطید و لا به لای موهام  
گم شد.

سرشونه هام رو ماساژ داد و با خنده مردونه ای ادامه  
داد:

- لحظه ای از زندگیم نبوده که تو داخلش حضور  
نداشته باشی. همه جا تو بودی، همیشه تو بودی. اونقدر  
پر بودم از تو که حتی لحظه هایی که می خواستم ازت  
فرار کنم و به خودم فکر کنم، بازم به تو فکر می  
کردم، چون تو از من، تموم منو گرفته بودی.

دست راستش مهمون موهام شد و من لبام رو گزیدم  
و به هق هق بی صدام ادامه دادم و او با حسرت گفت:  
- یادمه سه روز قبل از رفتن به اردو، توی اتاقم خوابیده  
بودم که با صدای خنده از خواب بیدار شدم. صدای

خنده تو بود. توی حیاطمون با شاداب و البرز روی  
تخت نشسته بودی و بلند بلند می خندیدی. اومدم

#پارت ۳۴۷

پشت پنجره و یه دل سیر نگات کردم. یه نگاهی به  
چشمات کردم و یه نگاهی به اسمون و از خدا خواستم  
که "میشه هیچکس نیاد و دل این قندعسلو  
ببره؟ میشه هیچکس نزدیکش نشه و هیچکس نبینتش  
و برای من بمونه؟". می ترسیدم کسی بیاد و تورو ازم  
بگیره. فکر این اتفاقم بهم اسیب می زد، چونکه من...  
سرم رو بوسید و من اشکام مثل ابر بهار از صورت  
پایین می چکید و او با لحن مخصوصی گفت:



- تا استخون بهت مبتلام پناه. ازت ممنونم که دلتو به من دادی، ازت ممنونم که برای من شدی. سالها منتظرت بودم، اما همین که امشب توی بغلمت دارم و قلبت برای من، همه زخمام از تنم میره، چون بالاخره قند عسل من به اغوش خودم برگشت.

دست های بزرگش دور کمرم حلقه شد و من خودم رو در اغوشش مچاله کردم و از حس بودن آرامش بخشش لذت بردم.

گریه کردم، خیلی زیاد و او اجازه داد خودم رو تخلیه کنم.

نوازشم کرد، نوازشم کرد و بالاخره اروم گرفتم و در اغوشش به خواب فرو رفتم.

#پارت ۳۴۸

## تکین

مثل یک ماه بود.

توصیف ناپذیر بود. هیچ کلمه ای قدرت توصیف این وجود ناب رو نداشت.

پناه شیرین ترین و زیباترین دختری بود که در تمام عمرم دیده بودم.

مثل یک کودک، مثل بچگی هاش در اغوشم خوابیده بود.

سرش بین بازو هام بود و دستاش روی سینه ام جمع شده بود.

اروم و خواستنی نفس می کشید.

می تونستم تا ابد به این تصویر نگاه کنم و خسته  
 نشم. می تونستم ساعت ها به خط های روی  
 پیشونیش نگاه بندازم و ضعف برم.  
 به تموم آرزوم رسیده بودم. آرزوم رو در اغوشم داشتم  
 و هیچ وقت شادتر از الان نبودم.

پلکش پرید، کش و قوسی به خودش داد و دستاش  
 اروم روی سینه ام جابجا شد و بعد، بالاخره چشماش  
 رو باز کرد.

لبخندی زدم و او زیباترین لبخندش رو نثارم کرد.  
 جلوتر کشیدمش و پیشونیش رو با لذت بوسیدم و  
 گفتم:

–صبح بخیر قندعسل. @Vip Roman

لبخندش عمق گرفت و گفت:

-صبح بخیر قهرمان بچگی هام.

و خم شد و سینه ام رو بوسید و سرش رو روی سینه  
ام گذاشت.

به عینه شاهدِ رلکس شدن بدن و حرکاتش بودم.  
انگار تموم استرسش با خواب دیشب از روحش رفته  
بود. البته امیدوار بودم دیگه هرگز هم برنگرده.

از خدا خواسته دستام رو دور تنش حلقه کردم که با  
ذوق خاصی گفت:

-همیشه می دونستم بغلت خوابیدن خیلی احساس  
خوبی داره، اما الان مطمئن شدم که هیچی نمی تونه به  
ارامش بخشی بغلت باشه.

کمرش رو نوازش کردم و با قاطعیت گفتم:

#پارت ۳۴۹

- فکر کنم از این به بعد به بخاطر این به مشکل  
بخوریم.

سر از روی سینه ام بلند کرد و با چشم های خمار و  
گیجش نگاهم کرد و گفت:

- چی؟ چرا؟

به موهای افشونش که اطراف صورتش رها شده بود  
نگاه کردم و با دستم موهایش رو پشت گوشش زدم و  
پاسخ دادم:

- چون از این به بعد شبها فقط بغل من می خوابی و  
اونقدر قشنگ می خوابی که حیفم میاد حتی یه ثانیه  
نفس کشیدن تو وقتی خوابی و لباتو مثل بچه ها غنچه  
می کنی از دست بدم و حتی حواست نیست که چنان

عطر تنت می پیچه توی بدنم که مغزم دستور میده  
 "خواب حرومه تکین، فقط این همه قشنگیو نگاه کن."  
 گونه هاش گل انداخت و با سرانگشتاش روی سینه ام  
 خطوطی کشید و به شیرینی گفت:

- تا صبح نخوابیدی نه؟

به چهره نازش خیره شدم و پاسخ دادم:

- به خودم قول داده بودم شبی که بیمارمت توی خونه  
 خودم، تا خود صبح نگات کنم تا بفهمم موقع خواب  
 مشکلی نداشته باشی. من همه تو رو دیدم، اما هیچ  
 وقت شب تا صبح کنار خودم نداشتمت. می خواستم  
 همه تو رو بلد باشم، حتی نفس کشیدنات موقع خواب.  
 اونقدر خیره کننده بودی که نتونستم پلک روی هم  
 بذارم. تو زیادی قشنگی قندعسل.

برق چشماش، لبخند های شیرینش دیدنی ترین  
تصویر دنیا بود.

سرش رو مثل بچه بین سینه ام پنهون کرد و محکم  
سینه ام رو بوسید. محکم تر در اغوشم گرفتمش که  
صدای زنگ در بلند شد.

سرش رو بوسیدم و گفتم:

– ماماینا اومدن، من میرم. تو حاضر شو.

و به سختی از خودم جداش کرده و سمت در حرکت  
کردم.

خب، سلام زندگی مشترک

و سلام، خوشبختی...

@Vip Roman

#پارت ۳۵۰

## پناه

صدای خنده مامان، خاله ماهرخ و تکین باعث شد  
سریعتر شومیز رو تن بزنم و از رسوایی های بعدی  
شاداب جلوگیری کنم.

فقط خدا می دونست باز چی داره بلغور می کنه که  
خاله ماهرخ و مامان اینطور به قهقهه افتاده بودن.

مقابل اینه ایستادم و شومیزِ ابی رنگی که به سلیقه  
تکین خریده بودم رو تن زدم. ساپورت مشکی رنگ  
ساده ای هم پوشیده بودم و قصد داشتم به محض  
تنها شدنمون از تنم خارجش کنم.



شومیزم ساده اما خیلی خوش دوخت بود. یقه هفت  
فوق العاده باز و زیبایی داشت که بخش زیادی از  
سرشونه هام رو نمایان می کرد.

فیت تنم بود و لاغرتر نشونم می داد. بیخیال سشوار  
شدم و دستی بین موهام کشیدم و اطراف صورتم رها  
کردم و بعد به ارومی از اتاق بیرون زدم.  
اولین نفری که متوجه ام شد، تکین بود.

به دیوار اشپزخونه تکیه داده و به مادرش که با شاداب  
مشغول بود نگاه می کرد اما نگاهش سریع روی من  
نشست. چشماش برق زد و تکیه از دیوار برداشت و  
سمتم قدم برداشت. حرکتش توجه بقیه رو هم جلب  
کرد و همه به سمتمون چرخیدن.

لبخند تکین، قلبم رو گرم می کرد. دستام رو درون  
دستش گرفت و من رو سمت اشپزخونه ای که به

سلیقه شاداب و نرگس روی تمام وسایلیش پایون  
های قرمز قرار داشت و خیلی زیاد به چشم می  
اومد، برد.

خاله ماهرخ و مامان با ذوق سمتم حرکت کردن و بعد  
محکم در اغوشم کشیدن. برق چشم های خاله و اشک  
های شادی مامان، بهم اثبات می کرد خوشبخت شدم.  
شاداب خرامان خرامان نزدیکم شد و محکم در اغوشم  
گرفت و خیلی اروم دم گوشم گفت:

—خدا لعنتت کنه، عمو زیر چشمات سیاه شده، هیكلش  
اب رفته. دیشب تو اونو می ک...

با پام ضربه ای به پاش زدم و همونطور که از اغوشم

رسم ممنوعه: ❀❀ @Vip Roman

#پارت ۳۵۱

جداش می کردم و سعی می کردم خنده ام رو کنترل  
کنم، به ارومی گفتم:

-ممنونم عزیزم.

پشت چشمی برام نازک کرد و عقب کشید که خاله  
ماهرخ گفت:

-خب دیگه، بریم. اصل دیدن روی ماه عروس خانوم  
بودم که موفق شدیم.

لبخند خجولی زدم و تشکری کردم که شاداب گفت:

-اره خاله بریم، ماشین رو بدجا پارک کردم میان می  
برن.

و حتی بدون اینکه فرصت اعتراضی به ما بدن، هر سه بعد از ارزوهای خوشبختی و در اغوش کشیدنمون از خونه بیرون زدن.

به سینی رنگارنگی که روی میز صبحانه آماده بود نگاه کردم. کاجی ای که مامان پخته بود و به سلیقه شاداب تزئین شده بود باعث لبخندم شد.

کره و شیر محلی مطمئناً فرستاده مادر جون بود و عدسی و حلیم دست پخت خاله ماهرخ.

به پاکت نامه صورتی رنگی که کنار کاسه حلیم بود نگاه کردم و به ارومی بیرون کشیدمش اما به محض خوندن متن داخلش، از شدت خنده لبم رو گزیدم و پام رو محکم به کف زمین کوبیدم:

"از شما ممنونیم که در آرامش فتح کردید و ما را از زلزله شدید نجات دادید. باشد که این تحفه باعث

شود همچنان رام بمانید و هار نشوید و یک ایران را از  
خطر مرگ نجات دهید. همچنین مفتخریم اعلام کنیم  
یک پک بسته سپر دفاعی در جنگ های داخلی همراه  
با رشد دهنده شلنگ های کمر شکسته به شما زوج  
عزیز اهدا می شود. باشد که لذت ببرید.

با تشکر، ستاد مقابله با خشونت اعمال زارتان زورتان  
با مدیریت شاداب رهایی از اسپرم"

-به چی انقدر قشنگ می خندی؟

پاکت رو درون دستم مچاله کردم و خدایا دلیم می  
خواست جیغ بکشم. به سختی گفتم:

-شاداب و چرت و پرتاش.

#پارت ۳۵۲

و برای اینکه حواسش رو پرت کنم با لبخند گفتم:

-خب چی دوست داری بخوری؟

-تورو.

نفسم حبس شد و چهره سرخم رو پایین دوختم که او

بی خیال گفت:

-اول یه قهوه بذارم.

ممنون بودم که ادامه نداد، هنوز از این حمله اش شوکه

بودم. دستی به خیسی موهام کشیدم و با من و من

گفتم:

-منم برم موهامو شونه کنم، زود میام.

پشت به من مقابل سینک ایستاد و گفت:

–باشه.

و من به سرعت درون اتاق ناپدید شدم. خدا خفه ات  
کنه شاداب.

نامه لعنتیش رو داخل کشو لباس هام قرار دادم و به  
ارومی خنده ام رو رها کردم. دستی به برس کشیدم و  
روی موهام کشیدم.

تری موهام باعث شد راحت تر شونه بخوره.  
بدون عجله مشغول شونه زدن موهام بودم و از آینه به  
چهره شادم نگاه می کردم که در باز و تکین وارد اتاق  
شد.

لبخندی زدم و او به آرامی سمت تخت رفت و لبه اش  
نشست.

دستاش رو روی سینه اش قفل کرد و از آینه به منی که  
موهام رو شونه می زدم خیره شد. سنگینی نگاهش  
باعث شد دست و پام رو گم کنم.  
خدایا خیلی خاص نگاه می کرد.

از آینه به اوایی که غرق من بود لبخند عریضی زدم و  
سعی کردم بدون لرزش یا نگاه به او موهام رو شونه  
کنم که ناگهانی گفت:

-تو از کی انقدر خوشگل شدی که من دیگه نتونستم  
نگاهمو ازت بگیرم؟

برس روی موهام و دستم روی هوا گیر کرد، خدایا  
چطور می تونست با این جملات ساده انقدر دلمو بیره؟  
اب دهانم رو به سختی بلعیدم و به چشم های  
مشتاقش نگاه کردم که چشماش تنگ شد و ادامه داد:



## #پارت ۳۵۳

- پناه یزدان، دختر حاجی، قند عسل تو از کی انقدر  
چشمگیر شدی که من دیگه هیچکس به چشمم  
نیومد؟ هوم؟

حواسش نبود که من با جمالاتش میمیرم و زنده میشم.  
نفسی کشید و تیراخر رو زد:

- گاهی فکر می کنم خدا با خلق تو می خواست منو  
شکنجه کنه یا تنبیهم کنه و گرنه چطور ممکنه یکی  
انقدر زیبا و دلنشین باشه که نگاه کردن بهش سینه  
اتو به درد بیاره و تو همش بترسی که نکنه یه رویا  
باشه؟

شونه رو روی میز گذاشته و مات حرفاش شدم که از روی تخت برخواست و همونطور که سمتم قدم برمی داشت گفت:

-ولی بعد که نگاهم می کنی مطمئن میشم پاداش زندگی بودی، چون چشمات قشنگترین چیزیه که توی زندگی دیدم و باعث میشه به زندگی ادامه بدم. اما حتی اگه تنبیه منم بودی..

موهام رو با لذت از روی سرشونه هام کنار زد و همونطور که عمیق و دلگرم کننده استخون شونه ام رو می بوسید گفت:

-با کمال میل قبولت می کردم، قندعسل.

و رفت.

به چشم های براق و چهره شادابم نگاهی کردم و خیره در اینه به دختری که غرق در خوشی بود گفتم:

-سلام خوشبختی.

و شونه رو رها کرده و به سمت مردی که همه چیزم بود رفتم.

#پارت ۳۵۴

"تکین تهرانی، سوپرستار محبوب کشورمان، صبح امروز با انتشار عکسی در صفحه خود، شایعه ازدواجش را تایید کرد"

به عکسی که در اینستاگرامش پست کرده بود نگاه کردم و لبخندم شدت گرفت. عکسی از دسته گل من که در وسط باغ قرار گرفته بود. همین!

زیباترین قسمتش، کپشن فوق العاده اش بود که بیشتر از ده بار خونده بودم اما لذتش هر ده بار ذره ای کم نمی شد.

"اوست نشسته در نظر، من به کجا نظر کنم؟!"

ممنونم از خانواده و دوستان عزیزم که شب زیبایی رو برای ما رقم زدن. از دعاهاى خیر شما مردم عزیز که بدرقه راهمونه از ته قلبم سپاس گذارم و ارزومندم زندگیتون پر از لحظه های ناب و خوشی باشه. و در آخر، ممنونم از همسرم که همراه زندگیم شد و زندگیش رو با من سهیم شد"

متن خیلی ساده ای بود و می دونستم تکین اهل قربون صدقه رفتن های مجازی نیست اما همین متن ساده قلب من رو به شکل بدی برده بود.

کامنت ها رو باز گذاشته بود و سلبریتی های زیادی از جمله رستا کامنت های تبریک قشنگی قرار داده بودن.

اکسپلور اینستاگرامم از این خبر ترکیده بود. پاهای برهنه ام رو روی مبل دراز کردم و یکی از پست های فن پیج معروفش رو باز کردم. با خوندن کپشن نیشم بیشتر و بیشتر شل می شد:

"طبق گفته یکی از دوستان اقای تهرانی، مشخص شده همسرشون از اهالی سینما نیستن و سلبریتی نیستن و

.. "بقیه اش رو نخوندم.

فعلا علاقه ای به دیده شدن نداشتم. ترجیح می دادم چند ماهی با آرامش زندگی کنیم و بعد کم کم وارد دنیای عجیب و غریب حاشیه بشیم.

اینترنتم رو خاموش کردم و تلفنم رو روی میز قرار  
دادم. مطمئن بودم وقتی من در حمام بودم این عکس  
رو پست کرده بود.  
به خونه مشترکمون خیره شدم.

#پارت ۳۵۵

اولین روز زندگی مشترکم بود و فقط خدا می دونست  
چقدر خوشحالم.

بعد از صبحانه تکین سرم رو بوسیده بود و گفته بود  
جایی کار داره و زود خودش رو می رسونه.

دستی به شومیزم کشیدم و به اطراف خونه نگاه کردم.  
دیشب به قدری ترسیده و مشوش بودم که یادم رفت  
از دکوراسیون جدید لذت ببرم.

به انتخاب من، این ویلا پر دار و درخت برای زندگی  
مشترکمون انتخاب شده بود. ویلای بزرگ و دلبازی با  
چهار اتاق بزرگ و مجزا داشت.

دکوراسیون خونه به سلیقه هر جفتمون چیده شده بود  
و من از ترکیب رنگ های عسلی و سفید و قهوه ای  
حقیقتا لذت می بردم.

گرما و روشنایی خاصیو به خونه بخشیده بود.

حقیقتا، به جز اتاق مشترکمون سه اتاق دیگه رو چک  
نکرده بودم.

با لبخند از روی مبل برخواسته و خواستم سمت انتهای  
سالن حرکت کنم که صدای در متوقفم کرد.

به جز تکین هیچکس دیگه ای نمی تونست باشه.  
لبخندم گسترش یافت و با ذوق و شوق سمت در  
حرکت کردم. گفته بود دلش می خواد من درِ خونه رو  
براش باز کنم.

در که باز شد، چشم های روشن و داغش با محبت به  
منی که با ذوق نگاهش می کردم خیره شد و گفتم:  
-سلام اقا، خوش اومدی.

در رو رها کرده و با دستم به داخل خونه اشاره کردم.  
تک خنده ای کرد و با دقت نگاهم کرد که با ادا اطوار  
گفتم:

-قصد ندارید تشری...  
@Vip.Roman

بدون هشدار و با خشونت شیرینی بازوم رو کشید و  
ثانیه بعد من رو سمت خودش کشید و به سینه  
ستبرش کوبید.



مبهوت و هیجان زده نگاهش می کردم که با ملایمت  
 موهام رو از گیره ای که پشت سرم خلاص کرد و  
 همونطور که موهام به سرعت اطرافم رها می شد، با  
 لحن خاصی گفت:

-اخ اخ، قند عسل. چقدر من تورو می خوام.

#پارت ۳۵۶

و سرش رو خم کرد و محکم گردنم رو بوسید. دستام  
 رو دور گردنش حلقه کردم و خودم رو بهش سپردم و  
 در دل از انتخاب این خونه خداروشکر کردم. زندگی در  
 اپارتمان قطعا محدودیت هایی داشت و اجازه نمی داد  
 انقدر راحت باشیم.

خودم رو به اغوشش سپردم و از وجودش لذت می  
بردم که بوسه ای به شقیقه ام زد و گفت:

-خب حاضری؟

از اغوشش جدا شدم و گیج نگاهش کردم و گفتم:

-کجا؟

موهام رو از صورتم کنار زد و با خنده شیرینی گفت:

-سفر. وقتشه بریم ماه عسل.

واسم مهم نبود مقصد کجاست و چرا انقدر یهویی، فقط

لبخند بزرگی زدم و گفتم:

-حاضر میشم.

دستم رو درون دستش گرفت و سمت خونه کشید.

دست در دست هم سمت اتاق ها حرکت می کردیم که

بی هوا گفتم:

- راستی من هنوز اون دو تا اتاقو ندیدیم.  
بلافاصله از حرکت ایستاد و به من خیره شد و حالت  
چهره اش... خدایا نگرانی؟؟ این نگرانی یا اضطراب بود  
که درون چشماش دیده می شد؟  
با دقت نگاهش کردم که گفت:  
- بریم بیایم بعدا آشنا میشی.

و من رو با عجله سمت اتاق خوابمون کشید. می  
خواستم مثبت فکر کنم اما نگاه تکین باعث شد فکر  
کنم که، نکنه چیزی رو از من پنهان می کنه؟؟؟

#پارت ۳۵۷

@Vip Roman

یادم هست، سه ماه بعد از ازدوایم بود که ماهان بخاطر یک سفر کاری ناگهانی مجبور شد از ایران بره و بالاجبار و اصرار زیاد اجازه داد به خونه پدرم برم. یک هفته ای می شد که تازه از ماه عسلمون برگشته بودیم. ترکیه انتخاب ماهان بود. من فقط مترسکی بودم که روزها همراهش لب ساحل قدم می زد و شبها زیر سنگینی تن مستش قرار می گرفت. گاهی اونقدر مست می کرد که قبل از اینکه کاری بکنه، برهنه روی تنم غش می کرد. یک جهنم بدون برگشت برای من درست کرده بود. مطمئن بودم اشتباه کردم اما امیدی برای برگشت نداشتم. رفتن ماهان مثل یک زنگ تفریح بود. فقط خدا می دونست چقدر از این دوریش خوشحال بودم.

همون شب، البرز و تکین بی هوا همراه با برادرهام به  
خونه پدرم اومدن و فقط خدا می دونست من چقدر  
اون شب قلبم درد کشیدم.

رفتار تکین هیچ وقت مشکوک نبود و هیچ وقت متوجه  
نبودم که دوستم داره. نمی خواست شام بمونه اما به  
اصرار مادرم قبول کرد. پسرها تصمیم گرفتن شام رو  
در حیاط پشتی خونه ما باهم بخورن.

مامان ازم خواست پارچ دوغ رو برایشون ببرم. بخاطر  
دیدنش، قبول کردم و سمت حیاط پشتی قدم زدم.  
دل در دلم نبود و تنم می لرزید اما وقتی پیمان با خنده  
پرسید "تکین نظر تو چیه؟"

بی اختیار از حرکت ایستادم. پشت درخت پنهان شدم  
و گردن کج کرده و قایمکی نگاهش کردم. روی  
زیرانداز نشسته بود و دستاش رو دور زانوهاش قفل

کرده و به اسمون خیره بود. نفس عمیقی کشید و گفت:

-گاندی یه جمله معروف داره که به نظرم به بهترین نحو عشقو توصیف کرده. میگه "خوب من، هنر عشق در پیوند تفاوت هاست و معجزه اش، نادیده گرفتن کمبود هاست"

حرف های او، همیشه ادم رو به سکوت وامی داشت. پسرها همه با تفکر و تحسین نگاهش می کردن که به چشم های پیمان چشم دوخت و خیلی جدی گفت:

#پارت ۳۵۸

-وقتی سلیقه اون دختر توی انتخاب لباس به نظرت دهاتیه، یعنی تو هنوز به درک این جمله نرسیدی. هر

ادمی سلیقه و نظری داری، وقتی یاد گرفتی که نظر و سلیقه کسیو مسخره نکنی اونوقت پیشرفت کردی و تازه اون وقته که می تونی ادعا کنی عاشق شدی پیمان. ادعای عاشقتو قبول ندارم چون عشق یعنی تفاوت هاتون رو بپذیری و اگه کمبودی هم هست، نادیدش بگیری.

و همونجا بود که من مطمئن شدم، چه اشتباهی بزرگی مرتکب شدم... چقدر احمق بودم که گول حرف های عاشقانه ماهان رو خورده و برچسب عشق به احساسات جنون زده اش زدم.

ماهان عاشقم نبود، عاشقم نبود که وقتی در ماه عسل بودیم با ذوق درخواست کردم یک شب لب ساحل و از رستوران های دست فروش کوفته بخریم و او چنان خندیده بود و با تمسخر گفته بود "این دهاتی بازیا چیه

پناه؟ ادم عارش میاد به اون دست فروشا نگاه بندازه.  
این همه چیز قشنگ، چرا باید انقدر چیز مسخره دلت  
بخواد؟"

و منو به رستوران گرون قیمتی برده بود و من همونجا  
به مغزم دیکته کردم، دیگه هیچ وقت چیزی رو  
درخواست نکن. چون سلیقه تو دهاتیه و قشنگ نیست.  
همونجا تموم ذوق و شوقم کشته شده بود و از ترس  
تمسخر های او، همیشه فقط سکوت می کردم و هیچ  
وقت، هیچ وقت نتونستم خود واقعی ام باشم.  
بعد از این جمله تکین، دنیا دور سرم چرخیده بود و  
عمق فاجعه رو فهمیده بودم.

امروز

الان



و در این لحظه، این لحظه غیر قابل توصیف، مطمئن  
بودم که درست انتخاب کردم و بالاخره به معنای  
حقیقی عشق رسیدم.

چشمام بخاطر شوق زیاد از اشک تار شده بود و ون رو  
درست نمی دیدم. احساس می کردم دارم خواب می  
بینم.

محکم پلکام رو روی هم فشار دادم و اشک بی وقفه  
پایین چکید. مجدد چشم باز کرده و این بار، ون لایف  
ابی رنگی که وسط

#پارت ۳۵۹

@Vip Roman

حیاط بود، واضح تر به چشمم اومد.

دست خودم نبود، قلبم می خواست از اینکارش از سینه بیرون بزنه. دستام رو روی دهانم قرار دادم و با اشک و شوق به اوایی که به درون تکیه داده و با علاقه نگاهم می کرد چشم دوختم و زمزمه کردم:  
- تو چی.. باورم نمیشه.

و با شدت خودم رو در اغوشش پرت کردم. دلم می خواست از شدت خوشی جیغ بزنم.  
خدایا باورم نمی شد... مثل رویا بود.

دستای او دور کمرم و دست های من دور گردنش قفل بود و با چشم های ستاره بارونی به فضای دنج و فوق العاده ون خیره بودم.

اون تخت خواب وسط ون، اون فرشی که روی سطحش کشیده شده بود و لامپ های رنگارنگی که اطراف پنجره اش بود قلبم رو فشار می داد.

با لذت و پیایی گردنش رو بوسیدم و با شادی گفتم:

—مرسی،مرسی،مرسی...وای باورم نمیشه.

از اغوشش جدا شدم و با هیجان گفتم:

—چطوری جورش کردی؟چطوری می دونستی؟

به چهره خندان و شادابم نگاهی کرد و با لذت گفت:

—یادت نیست وقتی رفتیم آزمایش بدیم گفتی از ون

لایف خوشت میاد؟

حقیقتا یادم نبود... اونقدر خوشحال و ذوق زده بودم که

چیزی بخاطر نداشتم و تکین متوجه حالم شد که با

خنده گفت:

—از همون موقع یادم بود و گفتم ماه عسلمون رو با ون

لایف میریم.

موجی از احساسات به وجودم تزریق شد. چشمای پر  
از اشکم رو به خورشید چشماش بخشیدم و با تموم  
حس قدردانی و علاقه ام گفتم:

-ازت ممنونم، ممنونم تکین.

و سرم رو درون سینه اش پنهان کردم و محکم در  
اغوشم گرفتمش.

من با تکین خود واقعی ام بودم. از گفتن سلايق و  
علايقم خجالت نمی کشیدم چون او به تحقير و  
قضاوت نگاه نمی کرد.

وقتی خود واقعی ام بود، شاد بودم.

و تکین، علت همه شادی من بود.

#پارت ۳۶۰



یک قدم جلوتر رفتم و حالا در جوار ابرها بودم.

یک قدم تا خدا... اینجا همین بود.

به توده ابرهایی که تمام شهر رو در اغوشش گرفته

بود نگاه کردم. تصویری خیره کننده و غیرقابل

توصیف.

احساس می کردم وارد دنیای قصه های خیالی شدم.

احساس می کردم قدرت پرواز پیدا کردم. منظره

مقابلم انرژی غیرقابل وصفی به من تزریق می کرد.

انگار در قلب زمین قرار گرفته بودم. دور تا دورم ابر

بود و احساس می کردم دست دراز کنم می تونم در

دست بگیرم. به دو اسب سفید و قهوه ای تیره ای که در وسط جنگل و بین مه غلیظ با سرعت زیادی می دویدن چشم دوختم. سکوت محضی برپا بود و تنها صدای ترق تروق سوختن چوب ها از آتشی که او برپا کرده بود به گوش می رسید.

خونه ها، زیر ابرها ارمیده بودن و بعضی از ساختمون های بلند، قد گردن بلندشون رو که از بین بعضی از ابرها بیرون زده بود رو به رخ می کشیدن.

محو زیبایی شهر زیر پام بودم که سنگینی کتس، بوی عطرِ نفسگیرش توجهم رو جلب کرد. کتی که عطر او رو می داد رو روی سرشونه هام قرار داد و بعد، من رو در اغوش کشید.

رضایت مند، سرم رو به سینه اش تکیه داد و او دست هاشو دور شکمم قفل کرد و هر دو به تابلوی نفیس

مقابلمون خیره بودیم که لب هاش رو نزدیک گوشم  
قرار داد و گفت:

-می دونی مردم اینجا به این شهر چی میگن؟  
صداش، اغوش گرمش، آرامشِ خلسه اور این فضا تمام  
عفونت های پنهان شده رو ضد عفونی می کرد.  
دست روی دستش قرار دادم و پاسخ دادم:

-نه، چی میگن؟

-میگن، فل بند. می دونی معنیش چیه؟  
پاسخم همچنان منفی بود. محکم تر منو در اغوش  
گرفت و من چقدر از زندان اغوشش احساس رهایی  
داشتم.

نفس عمیقی کشید و اعلام کرد:

-یعنی جایی که خستگی تموم میشه.

لبخندی روی لب هام شکل گرفت و الان علت  
 انتخابش رو متوجه شدم که او با حال خوشی ادامه داد:  
 -مدت ها بود می خواستم این سفر و پیام، اما خستگی  
 من هیچ وقت تمومی نداشت؛ چون علت خستگی  
 نبودن تو بود. امروز که همسرم شدی، امروز که برای  
 همیشه قند عسل تکین شدی اوردمت اینجا تا به  
 زندگی بگم، دیگه خستگی تموم شد. اومدم به روحم  
 قول بدم اینجا ترمیمش کنم، چون آرامش زندگی تو  
 بغلمه و تو شهری ام که خستگی جفتمون رو بند میاره.

#پارت ۳۶۱

@Vip Roman



احساس این لحظه، احساس آرامشی که درست مثل  
 اثر یک مسکن، لحظه به لحظه بیشتر ارومم می کرد رو  
 با دنیا هم عوض نمی کردم. با هیچ چیز برام قابل  
 مقایسه نبود.

ماه عسلمون، متفاوت ترین لذتِ زندگیم بود. قرار بود  
 یک هفته در دل جنگل با ونِ دوست داشتیمون زندگی  
 کنیم. نه خبری از ویلای چند ملیونی بود و نه خبری از  
 تشریفات زیاد.

اینجا، دو قلب عاشق، دو روح زخمی همدیگه رو ترمیم  
 می کردن.

اینجا فقط ما بودیم و زندگی جدید...

سرم رو از سینه اش جدا کرده و به سمتش چرخیدم.  
 گره دست هاش رو باز نه اما کمی شل کرد.

دستام رو روی سینه اش قرار دادم و خیره در گرم ترین چشم های دنیا با واقعی ترین احساساتم گفتم: -تو، پناه خسته رو نجات دادی. پناهی که نفس های اخرش رو می کشید شفا دادی. من وقتی بعد از چند سال دوری، بغلم کردی دوباره سلولام متولد شدن. امروز که کنارمی، همسری و به جای همیشگیت، یعنی صدر قلبم نشستی من دیگه خستگی ای ندارم. تکین تو همشو رفع کردی.

لبخند مردانه ای زد و لب هاش روی پیشونیم قرار گرفت و عمیقا بوسید.

شاید هنوز اثری از ماهان در گوشه ذهنم باقی مونده بود و مطمئن بودم، بهترین درمان، جایگزینی لمس تکینه!

این بار نه با اجبار، بلکه با تمام میل و خواسته ام، تنم رو  
با مردی که عاشقش بودم شریک می شدم...  
دیگه فاصله کافی بود، امشب تنم مهمان گرمای تن  
تکین می شد.

#پارت ۳۶۲

تکین

-اره پناهم خوبه خداروشکر.

صندلی رو تا زدم و لبخندزنان به داخل ون نگاه کردم.  
پناه دیده نمی شد، اما روشنایی درون ون و فکر اینکه

قند عسلم داخلش نشسته و برای خواب آماده  
میشه، قلبم رو گرم می کرد.

به کتری مسی ای که درون خاکستر آتش پنهان شده  
بود نگاه کردم که حامد ادامه داد:

- داداش چیزی نیاز ندارید؟ هرچی خواستی فقط لب تر  
کن.

لبخندی روی لب هام جاخوش کرد و همونطور که به  
بخارِ برخواسته از کتری چای نگاه می کردم گفتم:

- مرسی داداش، همه چی عالیه. دستت درد نکنه.

قطره بارونی روی دستم نشست و باعث شد به اسمون  
سیاه رنگی که ماه کاملش می درخشید چشم  
دوختم، ماه منم امشب کنارم بود... تا ابد!

چند دقیقه دیگه بارون شدیدتر می شد، بهتر بود قبل از  
اینکه پناه قدم بیرون بذاره بهش بگم لباس گرم

پیوشه. دوتا لیوان چای گرمِ ذغالی هم می تونست  
کامل کننده امشبمون باشه.

صندلی رو توی دستم جابجا کردم و اعلام کردم:  
- به همه سلام برسون داداش، من برم پناه تنهاست.  
و به سمتِ ونی که روشناییش کمی از تاریکی جنگل رو  
شکسته بود قدم زدم که حامد گفت:

- چشم، توام سلام مارو برسون. مراقب هم  
باشید، خدافظ.

تماس رو که قطع کردم، تلفنم رو داخل جیبم قرار دادم  
و صندلی راحتی رو گوشه در قرار دادم. قدم به داخل  
ون گذاشته و همونطور که از خمش رد می شدم با  
صدای سرزنده ای گفتم:

- پناه، دوتا لیوان لطف می کنی؟

به سمتِ انتهای ون قدم تند کردم و با خنده وارد اتاقِ  
خواب شدم و ادامه دادم:

—قند عس...

#پارت ۳۶۳

و میخکوب شدم.

لبخندِ جذابش، چشم‌های براقش و موهایِ لختش که  
دو طرف صورتش ازادانه رها شده بود می‌تونست یک  
تنه باعث مرگ من بشه، اما این لباسِ خوابِ حریرِ  
سیاهش که تن بلورینش رو قاب گرفته و به زیبایی می  
درخشید، زندگیم رو تموم کرد.

با ناز از روی تخت برخواست و مقابلم قرار گرفت.  
لبخند پرنگی زد و دستاش رو روی بازو هام قرار داد و  
با صدای نازداری گفت:

- درون رو قفل کن اقای همسر، سرمای بارون امشبو با  
تنت برام گرم کن.

#پارت ۳۶۴

پناه

تصمیمم رو گرفته بودم، امشب گرمای تن این مرد رو  
تا ابد می پذیرفتم.

زخم های زیادی در روح و تنم بود، اما این مرد مطمئنا همه رو ترمیم می کرد. داستانِ بدهکاری من به او، امشب به سر می رسید.

خورشیدِ پر حرارت چشماش، ماتِ چشم های من داغ من بود.

امشب، با تنم، روحم، جسمم و تمام وجودم فعل "خواستن" رو برای این مرد صرف می کردم تا متوجه بشه، چقدر من خواهانشم.

مستاصل گفتم:

-پناه تو مطمئ...-

-بیشتر از اسمم، بیشتر از همه چیز به این تصمیم مطمئنم.

تمام صداقتم رو به چشمم بخشیدم و گفتم:



-من می خواست تکین، این تموم خواستن من بوده همیشه.

و قبل از اینکه فرصت اعتراض بهش بدم، روی پنجه پا بلند شده و برای اولین بار، پیش قدم بوسه شدم. دستام دور گردنش، لب هام روی لب هاش و خواستن جرقه زد.

ابتدا گیج بود اما وقتی لب هاش رو به کام کشیدم، دستاش کمرم رو گرفت و لب هام رو اروم، بی قرار و پر تمنا بوسید.

هیچ عجله ای در کار نبود، با دقت، با لذت گوشه به گوشه، ذره ذره لبم رو می بوسید و فتح می کرد. خودم رو بالاتر کشیدم و برای دسترسی بهتر، سرم رو خم کردم و او بلافاصله تمام لبم رو به دهان کشید و لب هاش بیشتر فرمانروایی کرد.

دستاش، دور رون پاهام قفل شد و من رو از روی زمین  
بلند کرد. پاهام رو دور کمرش حلقه زدم و در بوسه  
شیرین و دل ضعفه اورش گم شدم.

درست لحظه ای که روی تخت افتادم و کمرم روی  
ملافه های نرم قرار گرفت، بارون شدت گرفت.  
صدای برخورد قطرات شدید بارون به سقفِ ون، موجی  
از

#پارت ۳۶۵

هیجان به وجودمون تزریق کرد. با تحسین، محبت و  
ستایش به منی که نفس نفس زده زیر تنش بودم نگاه  
کرد.

ابتدا با ریموت، درِ ون رو قفل کرد و بعد، دوباره لب هاش رو به لب هام کوبید. این بار، دست های من با تمنا و خواهش، دکمه های بلوزش رو باز می کرد و دست های با آرامش و محبت، زیپ لباس خوابم رو باز کرد.

بعد از لحظاتی سخت، جدالِ دست ها به پایان رسید و هر دو برهنه شدیم.

تاریکی ای کار نبود، چراغِ ون همه چیز رو روشن کرده بود. چشم هاش، خورشید داغش چشماش با دقت ابتدا صورتم و بعد، تنِ برهنه ام رو به گرما دعوت کرد.

دستِ داغ و بزرگش که روی شکمم نشست، بی اختیار لبم رو گزیدم و این لمس تا مغز استخوانم اثر کرد و او گفت:

-اونقدر بی نظیری که می ترسم ناخواسته اذیتت کنم.

میل و نیاز مثل یک بمب درون تنم منفجر شده بود و احساس می کردم تمام تنم قیام کرده و خواستار لمس بیشتره.

اطراف نافم رو با انگشت شستش نوازش کرد و ادامه داد:

-تو واقعا پناه منی، بعد از این همه سال سختی و شکنجه، تو پناهم شدی. علت آرامش منی و از امشب، من پناهنده میشم تا ابد به مرزهای خواستنی تنت.

و تمام شد...

بی قرار کمرم رو بلند کرده و صورتش رو بین دستم گرفته و سمت خودم کشیدمش.  
بوسه سخت تر شد، تن ها درهم پیچید و میل و تمنا به اوج کشیده شد.

بدون ذره ای خشونت، با ملایمت پیش می رفت. تنم  
رو فتح می کرد، ذره ذره تنم رو می بوسید و نوازش می  
کرد.

جرقه های لذت که در تنم زده شد، چشمام که سیاهی  
رفت، نفس های کش اومده رو به سختی رها کردم و با  
نفس نفس گفتم:

-تکین!

#پارت ۳۶۶

و بلاخره بعد از سال ها برای اولین بار او پاسخ داد:  
-جانم.

به چشم های پرم که از لذت می سوخت خیره شد و با  
لحنی که قلب و روح رو گرم می کرد اظهار کرد:

—قندعسل، تو از روز اولی که دیدمت دل منو برده بودی  
و چقدر من می جنگیدم تا خودمو رسوا نکنم، اما یادت  
باشه تو در قبال این همه سال دلی که ازم بردی، بهم  
بدهکاری.

دستام رو دور گردنش پیچیدم و همونطور که مست  
تنش بودم پاسخ دادم:

—هستم کنارت، این داستانم به سر میرسه بالاخره.  
یک نفس عمیق، پیچ و تاب تن ها و بعد جمله کشنده  
اش:

—اما من می خوام، تو اون داستانی باشی که به جای  
اینکه به سر برسه، به لبم برسه، قندعسل.

لب هام شکار لب هاش شد، تن و روح یکی شدیم و  
بارون با شدت دیوانه واری خودش رو به در و دیوار ون  
می کوبید.

زیر صدای شرشر بارون، ما بعد از سالها به ارامشی  
روحي رسیدیم.

هوای بیرون سرد بود، بارونی بود اما من در گرمای  
اغوش تکین بودم.

مست از نوازش او و صدای دلپذیر بارون بودم...

#پارت ۳۶۷

@Vip Roman

تکین

سالهای زیادی بود از تمام لذت ها محروم شده بودم. بارها و بارها خواستم خاطرات پناه رو با تن و بدن یک همراه دیگه از بین ببرم اما نمی تونستم.

هیچ وقت نمی تونستم با دختری احساسی که با پناه داشتم رو تجربه کنم. هیچ چیز برام لذت نداشت و برای همین از همه رابطه ها دوری کرده بودم.

سالهای زیادی به تنهایی و سختی و حسرت گذشت اما پناه...

اخ از پناه!

دیشب، با نگاهش، چشماش، لب ها و تن پرستیدنیش تمام گذشته ساختم رو جبران کرد.

پناه بودنش لذت بخش بود، زندگی رو گرم کرده بود اما اینکه من رو قبول کرده و اجازه داده بود تن و روح یکی بشیم، من رو به اوج آرامش کشیده بود.



لذت بخش ترین تجربه زندگیم...

چنان زیبا و وسیم بود که هیچ کلمه ای نمی تونست  
زیبایی تن و روحش رو توصیف کنه.

به ساحل آرامش رسیده بودم، تمام فکرها و فشارهای  
سختی که روی تن و روحم بود رو از من جدا کرده بود.  
احساس قدرت می کردم، احساسات مردانه ام به  
غلیان افتاده بود و کاملا خوشبخت و آرام بودم.

پناه

@Vip Roman

به سینه ستبر و گرمش تکیه زدم و پاهام رو روی  
تخت دراز کردم و به ویو فوق العاده ای که مقابلمون  
بود خیره شدم.

دستای گرم و بزرگش رو خیلی نرم دور تنم پیچید و  
موهای نم دارم رو بوسید.

یک ساعتی می شد که از خواب برخواسته و به کلبه ای  
که پایین روستا آماده کرده بود رفته بودیم. دوش  
گرفته بودم و او صبحانه فوق العاده ای برام حاضر  
کرده

#پارت ۳۶۸

@Vip Roman

بود.

صبحانه با خنده و شادی صرف شده بود، با دقت نگاهم می کرد و ریز به ریز حرکاتم رو زیر نظر داشت. دیشب، بهترین شب عمرم بود.

چنان غرق در لذت بودم که اگه زندگیم تموم هم می شد، دیگه هیچ حسرتی نداشتم. تمام زخم های ماهان با دست های تکین و نوازش هاش در حال ترمیم بود و من شاهد بودم پناه جدیدی در حال تولده.

الان که هر دو درون نشسته بودیم و از در باز شده به جنگل و ابرهای تو در تو خیره بودیم، آرامشی بر تنمون حکم فرما بود که گفتنی نبود.

– خوابت نمیاد؟

اغوشش گرم بود، اما فعلا دلم می خواست ساعت های زیادی بیدار بمونم و او انقدر خواستنی نوازشم کنه.

دست روی دستاش که روی شکمم بود قرار دادم و به  
ارومی پاسخ دادم:

نه.

پس حیف شد.

گیج گردن کج کرده و به خورشید چشماش نگاه دوختم  
و پرسیدم:

چرا؟

کمی عقب رفت تا بهتر نگاهم کنه و خیلی جدی گفت:

چون وقتی توی بغلم می خوابی، صدای نفس کشیدن  
های بچه گونه ات موزیک زندگیم میشه.

لبخندی زدم و کمی خودم رو تکون داده و لحظه بعد

سرم رو روی سینه اش قرار دادم و همونطور که

چشمام رو می بستم گفتم:

- نمی دونی که چقدر حس خوبی داره توی بغلت خوابیدن.

- پس بخواب.

لبام رو با ملچ ملوچ بستم و دستام رو روی سینه و گردنش قرار دادم و خواب الود گفتم:

- یکم حرف بزن تا کامل خوابم ببره.

غرق آرامش و گرمای اغوشش بودم که جمله اش، روحم رو به ساحل آرامش کشید:

#پارت ۳۶۹

- حرفی برای زدن نیست وقتی نگاهت می کنم، اما در همین حد بدون که از وقتی که خودمو فهمیدم، تو دیگه

یه احساس کنارم نبودی، یه بخشی از وجودم بودی و  
 قند عسل این احساس بیشتر از هر دلدادگی ای در  
 این دنیاست.

به ارومی از ون بیرون زدم و پتو رو دورم کشیدم، هوا  
 گرفته بود و نوید باران داشت.

با دقت به اطراف نگاه کردم و به سادگی یافتمش.

دستاش در جیبش و با دقت به منظره زیر پاش خیره  
 بود. با احتیاط نزدیکش شدم و دلم برای ابهت شونه  
 هاش، گوش های شکسته اش ضعف رفت.

در چند قدمیش بودم که بدون اینکه برگرده گفت:

- فکر می کردم این عادت از سرم افتاده، اما همچنان دارمش!

و به سمتم چرخید. با لبخند و کمی تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی چی؟ کدوم عادت؟

نزدیکم شد، پتو رو روی تنم تنظیم کرد و با ستایش به چشمای خمارم نگاه کرد و پاسخ داد:

- هنوزم وقتی نزدیکم میشی، نفسم حبس میشه توی سینه. این عادت رو از خیلی ساله دارم، فکر می کردم کمتر شده، اما...

موهای بهم ریخته ام رو پشت گوش زد و ادامه داد:

- وقتی الان نفسم گرفت فهمیدم تو این اطرافی و عادتت سر جاشه.

حرفاش، جمله هاش از هزاران "دوست دارم" و  
"عاشقتم" با ارزش تر بود. با لبخند گفتم:

-راستش منم وقتی تو کنارمی، روی هیچی تمرکز  
ندارم. همه چشمام تورو می بینه.

-چون شما قند عسل تکینی.

شیرینی این کلمه ذره ای کاسته نمی شد. با دقت و  
لبخند به منی که با ذوق نگاهش می کردم چشم  
دوخت و با لذت گفت:

#پارت ۳۷۰

-تو چرا انقدر ریز میزه و خواستنی ای بچه؟



تفاوت قدی فاحشمون و درشتی اندام او در برابر اندام  
 نحیف من، یک تضاد دوست داشتنی بود.

چشمام رو گرد کردم و با مسخره بازی گفتم:

-من نرمالم، شما خیلی بزرگی!

بلافاصله خنده جذابی کرد و لحظه بعد من رو محکم در  
 اغوش کشید. دستام رو دور کمرش حلقه کردم و غرق  
 شدم در وجودش که لبش رو روی گوشم قرار داد و با  
 صدای گیرایی گفت:

-می دونی جذابیت دخترای ریزه میزه چیه؟

همونطور که سرم رو سینه اش بود، با شوق گفتم:

-نه، چیه؟

سفت و سخت من رو به اغوش کشید و با جمله اش  
 بمبارانم کرد:

-وقتی بغلش می کنی، سرش می چسبه به سینه ات و خودش صدای تپش قلبت رو که داره تند تند می زنه رو می فهمه و اونوقت نیازی نیست بهش بگی که چقدر تو این موجود کوچولویی که توی بغلته رو با تمام وجود می خوای، قند عسل!

گفته بودم، تکین نمی گفت دوست دارم اما با حرف های دیگه اش و حرکاتش، قند در دلم اب می کرد. کوتاهی قدم، روزهای زیادی الت دست ماهان و دلیل خنده ها و تمسخرش بود.

با شوخی قد کوتاهم رو مسخره می کرد و الفاظ بدی که از نظر خودش بامزه بود نثارم می کرد و وقتی متوجه می شد ناراحت شدم، با جملاتی مثل "جنبه داشته باش دیگه" "بابا شوخی کردم" و... سعی می کرد جبران کنه.

گاهی از قد کوتاهم شدیداً بدم می اومد و از خودم  
متنفر می شدم، اما با تکین همه من زیبا به نظر می  
اومد.

با تکین، من زیباترین زن جهان می شدم!

#پارت ۳۷۱

قهقه بلند و ناگهانیم باعث شد کفگیرِ پلاستیکی از بین  
دستم رها بشه و با صدای بلندی روی زمین بیافته.

بلافاصله تکین از پشت پنجره ون با لبخند به منی که  
نفس بریده بودم نگاه انداخت. لبخند گرمی زده و به

نشونه "چیزی نیست" پلک زدم و او با ستایش نگاهم کرد که شاداب فریاد کشید:

به جانِ خودم اگه دروغ بگم، بین من نقطه ای نمونده بود با ژیلت شیو نکرده باشم. البته خودمو خونین و مالینم کردم، من نمی فهمم چرا همیشه باید با ژیلت خودمو زخمی کنم. اقا از بحث دورنشیم، چنان با ژیلت خودمو برق انداخته بودم که دست می زدی تحریک می شدم.

لبم رو از شدت خنده گزیدم و به کباب تابه ای هایی که به آرامی سرخ می شد و جلز و ولز می کرد نگاه کردم که شاداب ادامه داد:

بعد فکر کن من این همه خودمو تمیز کردم رفتم پیش این دی\*ث. گفتم الان میخواد اعتراف کنه و

چیزی بگه دیگه، بچه بودم خر بودم بخدا اصلا نمی  
 دونم چه مرگم بود. برگشت گفتم عاشق شده و من  
 دیگه کلا از دست رفتم و تا شب زفافم پیش رفتم و  
 منتظر بودم بگه "من عاشقتم شاداب" که یهو بی  
 شرف گفتم "من البرز رو میخوام".

دست خودم نبود، چنان بامزه تعریف می کرد و چنان  
 این اتفاق عجیب و کمدی بود که خنده ام بی اختیار  
 اوج می گرفت.

به کابینت ها تکیه زدم و خنده ام رو ازاد کردم که  
 شاداب از پشت تلفن با خنده گفت:

ببین یعنی شانسم انقدر ت\*میه که مردای اطرافم  
 بعد دیدن البرز ذلیل شده گی میشن. بابا اون دستگاه  
 پشم سازی چه جذابیتی داره که شما ترجیح میدید زیر  
 اون با صدای مثل خرش برید بعد منی که اینجا براتون

جیک جیک می کنمو کنار می زنید؟ این چه عدالتی بین  
خیار و گوجه است؟ خدا شاهده من برم موز بکارم برای  
خودم همه گی ها میرن عاشق دخترا میشن.

#پارت ۳۷۲

این چه سرنوشت شومیه پناه؟ جوابِ اون پشم هایی  
که من ریختم توی چاهِ فاضلاب و باعث شد چاه گیر  
کنه و بابام تا سه روز داد می زد "من نگفتم موهاتو  
توی حموم کوتاه نکن؟" رو کی میده؟ اونقدر موهای  
لعنتی بلند و زیاد بود فکر می کرد موهای سرمه...می  
فهمی؟

رسمًا جیغ می کشیدم.. از خنده به نفس نفس افتاده  
بودم و حتی بوی سوختن کباب ها نمی تونست قدرتم  
رو بهم پس بده.

دست راستم رو روی دهانم گذاشته و سعی می کردم  
خنده ام رو خفه کنم اما بخدا که نمی شد.

وقتی تکین، با خنده وارد ون شد و به منی که از خنده  
نفس کم آورده بودم نگاه دوخت، لبخند گرمی زد.

حینی که سمتِ گاز حرکت می کرد، سرم رو بوسید.

شاداب همچنان بی وقفه غرغر می کرد اما من دیگه  
نمی تونستم ادامه بدم.

وسطِ چرت و پرت گفتن هاش با جمله "بهت زنگ می

زنم" تماس رو قطع کردم و تلفنم رو طبق قرارمون

روی سایلنت قرار دادم.

بلافاصله تکین به سمتم چرخید که با خنده و  
شرمندگی گفتم:

\_سوخت؟

زیر گاز رو خاموش کرد و با لبخند گفت:

\_نه، کامل پخت. فقط بلد نیستم چطور در بیارم.

دستی به لباسم کشیدم و همونطور که سمتش می  
رفتم گفتم:

\_بذار الان میام.

قدم اول رو با خنده برداشتم اما هنوز قدم رو کامل  
برنداشته بودم که خیلی سریع کمرم رو گرفت و من رو  
مابین خودش و کابینت قرار داد.

با لذت و اشتیاق نگاهم کرد و گفت:

\_نمی دونی چقدر صدای خنده ات قشنگه اما...



نگاهش روی لب هایی که در اسارت دندان هام بود  
افتاد و گفت:

-ولی بی خبری که لب گزیدنات چه پدري از من  
درمياره،برای همین لب های تو لب که نیست،عذاب  
الهی است و باید منم گاهی یه عذابی بکشم.  
و با خنده لب هامو به کام گرفت.  
بلافاصله دستام رو دور گردنش حلقه کردم و با جان  
دل بوسیدمش.

ماه عسل ما، فقط ده روز طول کشید.  
ده روزی به زیبایی طبیعت مقابلمون و به شیرینی  
عسل.

روزها با خنده و شادی در جنگل قدم می زدیم و شب  
ها در گرمای تن هم حل می شدیم.

ده روز بعد، بخاطر پروژه جدید تکین به تهران  
بازگشتیم.

فکر می کردم زندگی با او قراره هر لحظه اش به خنده  
و تفریح بگذره اما وقتی زندگی مشترکمون رسماً  
شروع شد؛ مشکلات آغاز شد.

اونجا بود که متوجه شدم، هیچ زندگی ای بدون مشکل  
نیست!

#پارت ۳۷۳

@Vip Roman



زندگی، هیچ گاه در یک حالت باقی نمی مونه. زندگی  
چرخ و فلکیه که هر لحظه بالا و پایین میشه و این  
تویی که باید در مرحله سقوط و صعود، استوار سرجات  
باقی بمونی و تکون نخوری!

تکین تهرانی، سلبرینی محبوب کشورم و استاد  
روانشناسی من، حالا همسرم بود و زندگی من با وجود  
او شکل جدیدی به خودش گرفته بود.

دو روز بعد از اینکه از ماه عسل برگشتیم، او به  
سرکارش بازگشت، من هم به درس و دانشگاهم.  
مسئله ازدواج ما همچنان پنهان بود و من هیچ علاقه  
ای به افشا نداشتم. این آرامش رو تا ابد ترجیح می

دادم اما می دونستم که تقریبا غیرممکنه. اما تا زمانی که بشه، پنهانش می کنم.

همه چیز کم کم رنگ آرامش به خودش گرفته بود و زندگی ما گرم و سرشار از عشق بود که چهار روز بعد، اولین زنگ خطر به صدا در اومد.

زنگ خطر اول:

"خوبم. یا، خوبم؟"

به قرمه سبزی ای که کاملا روغن انداخته و به ارومی می ججوشید با لذت نگاه کردم و بوی خوشتر رو با

اشتها به ریه هام کشیدم. همونطور که در قابلمه رو

سرجاش قرار می دادم گفتم:

— به به، بین پناه چه کرده.

ملاقه رو داخل سینک انداختم و با خنده گفتم:

— تکین عاشقش میشه.

و همین جمله، ذوق و اشتیاقم رو سه برابر کرد.

بوی برنج ایرانی که بلند شد، هیجان زده گاز رو

خاموش کردم و با شادی سمت اتاقمون حرکت کردم.

تاب و شلوارِ صورتی خوش رنگم رو سریع تن زدم و

مقابل اینه قرار گرفتم.

موهام رو با شور و شوق گوجه ای بالای سرم جمع

کردم و رژ لب

## #پارت ۳۷۴

صورتی براق که تکین دوستش داشت بر روی لب هام زدم. لب هام رو دو بار به ارومی روی هم فشار دادم و وقتی مطمئن شدم کاملا هماهنگ روی لبم نشسته، از اینه دل کندم و برای آخرین مرحله، بادی اسپلش رو به تنم اسپری کردم و بعد با قر از اتاق بیرون زدم.

ده دقیقه تا بازگشت تکین وقت بود.

از فرصت استفاده کرده و میزِ شام رو چیدم. ترشی کلمی که خودم با کمکِ ماما ماهرخ گذاشته بودم رو با سلیقه داخلِ پیش دستی ها ریختم و لبخند زدم. هم بوی فوق العاده ای داشت هم خیلی خوش مزه شده بود.

تکین عاشقِ ترشیِ کلم بود و من با عشق این رو بار گذاشته بودم.

گلدون گل هایِ رز ابی رنگی که امروز خریده بودم رو وسط میز قرار دادم و در اخر، قدمی عقب رفتم تا با دقت یک بار دیگه به میز نگاه کنم. همه چیز آماده بود، فقط منتظر تکین بودم تا تشریف بیاره و غذا رو داخل دیس بکشم. نمی خواستم سرد بشه.

همه چیز کاملا آماده بود و من مطمئن بودم تکین حسابی ذوق زده میشه. در انتظار تکین در اشپزخونه می چرخیدم که سه دقیقه بعد، زنگ خونه به صدا در اومد.

جیغ خفیفی کشیدم و دستی به به شلوار کم کشیدم و با لبخند سمت در حرکت کردم. با ذوق شدیدی در رو باز کردم و با لحن گرمی گفتم:

-سلام، خوش اومدی.

خورشید گرم، خسته و مهربان او قدر لحظاتی به من  
دوخته شد و بعد لبخند کمرنگی زد و گفت:

-سلام، مرسی.

و وارد خونه شد.

ورودش، همزمان موجی از سرمای اذیت کننده ای رو به  
خونه کشید.

نصف ذوق و اشتیاقم در لحظه پر کشید. پس چرا مثل  
هر روز دقیق نگاهم نکرد؟

سعی کردم دلخوریم رو با نفس های عمیقی پنهان  
کنم، حتما مدل گوجه ای خیلی بهم نمیاد.

در رو بستم و اروم وارد سالن شدم. کیف و کتش رو



#پارت ۳۷۵

کاناپه پرت کرده بود و چیزی رو داخل تلفنش تایپ می کرد. پشت به من ایستاده بود و کلافه دستی بین موهانش می کشید.

سعی می کردم خودم رو اروم نگه دارم و خاطرات عذاب دهنده ام رو کناری بزنم و با محبت پرسیدم:  
-خوبی؟

به سمتم نچرخید، کلافه و شاید حتی عصبی تر چیزی رو داخل تلفنش تایپ کرد اما به ارومی پاسخ داد:

-خوبم، تو چطوری؟

-خوبم.

و محکم شلوار کم رو در دست گرفتم که تکین تلفنش  
 رو کنار کت و کیفش پرت کرد و گفت:  
 -پناه من برم یه دوش بگیرم و پیام.

به ارومی "باشه" ای گفته و چند لحظه بعد صدای  
 شرشر آب بلند شد.

بی حس به دیوار تکیه زده و به وسایلیش که نامنظم  
 روی کاناپه پرت شده بود نگاه کردم. اصلا از این  
 حرکت خوشم نمی اومد.

کمد به اون بزرگی داخل اتاق بود، برای چی وسایلیش  
 رو اینجا پرت می کرد؟

من بیچاره همین امروز کلی خونه رو گردگیری کرده  
 بودم.

اهی کشیدم و وسایلیش رو از روی کاناپه برداشته و  
 سمت اتاقمون بردم. وقتی کیف و کتش رو داخل کمد

قرار دادم، صدای اب هم قطع شد. با دو انگشت ضربه

ای به در ورودی سرویس زدم و بدون اینکه داخلش

بشتم با صدای بلندی گفتم:

–شام رو می کشم، عزیزم.

و پاسخ آرام و خسته او:

–مرسی، الان میام.

–می خوری برات برنج بکشم؟

سر از بشقاب نیمه خالیش بلند کرد و با لبخند کمرنگی

گفت:

#پارت ۳۷۶

-نه ممنون.

سری تکون دادم و او قاشق دیگری از غذا خورد و  
برگی کلم هم با چنگال به دهان کشید و همچنان  
سکوت کرد.

پاهام رو مضطرب به زمین می کوبیدم و دلم می  
خواست موهای گوجه ایم رو باز کنم.

شام در یک سکوت سرد و حشتناک سپری شد و قرمه  
سبزی سنگی شده و از گلوی من پایین نمی رفت.

تکین آخرین قاشق برنج رو هم به دهان کشید و در  
اخر با لبخند گفت:

-الهی شکر، مرسی خیلی خوشمزه بود.

و من كاملا به حرفش شك داشتم.

تشكری كردم و او مثل همه شب های گذشته، بشقاب  
ها و وسایلهش رو داخل ماشین ظرفشویی كوچكتر قرار  
داد و سمتِ سالن حرکت كرد.

میز رو جمع و زیر كتری رو روشن كردم و به كابینت  
تکیه دادم. فقط خدا می دونست چقدر حال ناخوشی  
دارم.

خاطرات زندگی مشترکم با ماهان مقابل چشمم روی  
پرده می رفت.

چرا تکیه هم شبیه ماهان شده بود؟

نکنه مشکل از منه که بعد از یک هفته عادی میشم و از  
چشم می افتم؟

صدای بلند گزارشگر فوتبال، من رو از افکارم بیرون کشید. خم شدم و به اوایی که با دقت به صفحه تی وی خیره شده بود نگاه کردم.

خدایا این صحنه خیلی برای من آشنا بود.

اخم روی چهره داشت اما محو فوتبال بود. دست راستش روی دسته مبل بود و با دست چپش ته ریشش رو نوازش می کرد.

مشخص بود کاملاً در فکره. صدای ویبره تلفنش باعث شد نگاه از تی وی بگیره و با اخم پیامکش رو باز کنه. اخمش غلیظ بود، حالا غلیظ تر هم شد.

تند تند چیزی رو داخل تلفنش تایپ کرد و بعد دوباره تلفن رو کناری گذاشت.

چای لیمو رو داخل فنجان ها ریخته و بسته گز رو هم

#پارت ۳۷۷

کنار سینی گذاشته و اروم اروم سمتش رفتم. بلافاصله متوجه حضورم شد و لبخند کمرنگی زد.

سینی رو از دستم گرفت و روی میز قرار داد و تشکر کرد. اروم کنارش نشستم و به اوایی که اخم همچنان روی چهره اش بود نگاه کردم و با تردید پرسیدم:

-خوبی تکین؟

و خیلی طبیعی پاسخ داد:

-اره.

اما من مطمئن بودم داره دروغ میگه.

محو فوتبال بود و من هم ترجیح دادم سکوت کنم. در  
لبه پرتگاه بودم، در حال سقوط بودم اما دست او که  
روی دستم بود و در سکوت نوازشم می کرد مانع می  
شد.

جسمم اینجا اما روحم در خاطرات زندگی مشترکم با  
ماهان گم شده بود.

چای خورده شد، و جملاتی مثل "امروز خوب بود؟"  
"جایی نرفتی؟" "که اینطور، خوبه" "کاری نکردی؟ دلت  
چیزی نمی خواد؟؟"

"موهات چه بامزه شده" از دهان او بیرون زد.

هزاران جمله در سرم بود که دلم می خواست با او در  
میان بذارم اما همه چیز به یک بار از سرم پر کشیده  
بود. سرم رو بوسید و وقتی فوتبال تموم شد، هر دو  
باهم سمت اتاق خواب حرکت کردیم.



من رو محکم در اغوش کشید و سرم رو بوسید و به خواب رفت.

نه رابطه ای و نه حتی معاشقه ای...

وقتی خوابید، نفس عمیقی کشیدم و مطمئن شدم، زندگی مشترک همینه.

بعد از یک مدت، همه چیز زیادی عادی میشه و من، برای او کاملا عادی شده بودم.

#پارت ۳۷۸

دوباره، تکرار شد...

فقط دو هفته بعد از زندگی مشترک با ماهان، کم کم همه چیز عوض شد.

یک شب، عصبی و ناراحت وارد خونه شد. هیچ توجهی به من نشون نداد. چند تکه از پیتزایی که به خاطر او تهیه کرده بودم خورد و بعد با نق نق از پشت میز برخاست. چند باری از او پرسیدم که "ماهان حالت خوبه؟" و او با اخم گفته بود "خوبم"

حالت عصبانی چهره اش مانع از سخن گفتنم می شد. او در سالن نشسته و با تلفنش مشغول شده بود و من به بهانه تمیز کردنِ اشپزخونه، حتی سمت سالن هم نرفتم. آخر وقت، با صدای بلندی من رو فراخوند و وارد اتاق خواب شدیم.

بدون ذره ای محبت، بدون هیچ معاشقه ای و با حرص و خشم خاصی من رو به زیر تن خودش کشید و تنم رو درید.

من فقط در سکوت لب گزیده بودم و ملافه هارو محکم  
در مشت گرفته بودم و خدا خدا می کردم هر چه زودتر  
کارش رو تموم کنه و از روی تنم بلند شه.

وقتی کارش به اتمام رسید، بدون هیچ بوسه یا حرف  
محبت امیزی، از روی تنم برخواست و بعد به خواب  
عمیقی رفت.

چندین روز به همین منوال گذشت، هر روز با حال بدی  
به خونه می اومد و شب ها وحشیانه من رو طلب می  
کرد. یک شب، با محبت نزدیکش شدم و سعی کردم  
جویای حالش بشم. در پاسخ به تمام "ماهان تو  
خوبی؟" های من، پاسخ می داد "اره خوبم" و من سعی  
کردم به او احساس دلگرمی بدم و به حرف وادارش  
کنم که بومب... فاجعه شد.

دعوای شدیدی بینمون شکل گرفت و او با صدای بلندی عربده می زد "واسه چی انقدر گیر دادی به من؟" "چه مرگته؟" میگم خوبم دیگه چرا ول نمی کنی؟"

و من فریاد می زدم "داری دروغ میگی، حالت خوبه و اینطوری می کنی؟" "حواست کجاست تو اصلا؟" "اصلا منو می بینی توی خونه؟" و...

به همین ترتیب دعوا اوج گرفت و با یک سیلی به صورت من به پایان رسید.

#پارت ۳۷۹

@Vip Roman

قهر کردم، به اتاق مهمان نقل مکان کرده و تا سه روز  
نزدیکش نشدم. بعد از سه روز، بالاخره از دلم در آورد  
و بعد، یک ماه بعد دوباره همون اش بود همون کاسه!!!

در ذهنم سعی در مقایسه نداشتیم، اما رفتار تکین باعث  
این مقایسه می شد.

شب دوم وقتی من با اشتیاق به انتظار او نشسته  
بودم، خسته تر از هر وقت دیگه ای وارد خونه شد. از  
پنج صبح از خونه بیرون می زد تا ساعت یازده شب.  
فیلم جدیدش، روال زندگی ما رو هم مختل کرده بود.  
من مشتاق بودم تا او از لزانیا بی که پخته بودم میل  
کنه اما او چنان خسته و کلافه بود که به محض اینکه

وارد خونه شد، فقط من رو محکم به اغوش کشید و سرم رو بوسید. لحظه اول خوشحال شدم و محکم در اغوشم گرفتمش اما وقتی از من جدا شد و گفت "اصلا میل به غذا ندارم و توی صحنه چیزی خوردم" دوباره بهم ریختم.

فقط یک لیوان اب خورد و بعد دست من رو کشید و باهم به اتاق رفتیم. من رو محکم به سینه کشید و سه ثانیه بعد، بیهوش شد.

شب سوم، طاقت از کف دادم، به محض اینکه وارد خونه شد و من رو در اغوش کشید، پرسیدم "تو حالت خوب نیست، چیزی شده؟" و او از من جدا شد و فقط پاسخ داد "خوبم پناه"

و بعد به اتاق خواب رفت.

به دنبالش رفتم و پیگیر شدم. وقتی با ناراحتی پرسیدم "تکین تو چت شده؟ اتفاق بدی افتاده؟" نفس عمیقی کشید و با اه بلندی پاسخ داد "من فقط خسته ام، چیزی نشده"

اما من قانع نشده بودم. نزدیکتر شدم و بازوش رو گرفتم و توجهش رو به خودم جلب کردم. به سمتم چرخید و خورشید چشم هاش کم نور شده بود. با نگرانی و محبت گفتم "تو مشخصه حالت خوب نیست، چرا به من نمیگی؟ چرا نمی ذاری کمکت کنم؟ شاید من بتونم کمک کنم"

به عینه شاهد بودم عضلات دستش منقبض میشه و

@Vip Roman

#پارت ۳۸۰

چشم هاش کم نور تر. نفس عمیقی کشید و لبخند  
کمرنگی زد و فقط گفت "خوبم، نیازی به کمک نیست  
واقعا"

و پیشونیم رو بوسید و خیلی سریع به حمام پناه برد.  
شاید این طلسم زندگی مشترک بود... همه چیز خیلی  
زود جذابیتش رو از دست می داد.  
تکین فقط در این جمله خلاصه می شد:  
"من خوبم."

@Vip Roman



آخرین پستِ شاداب که همراه با مادر جون و اقاجون در پارک بود رو هم لایک کردم و با افسوس اهی کشیدم. بوی بادمجون ها که بلند شد، "وایی" گفته و تلفنم رو روی کاناپه پرت کردم و سمت اشپزخونه پریدم. با دیدن بادمجون هایی که سیاه شده بود عصبی فریادی کشیدم و ماهی تابه رو داخل سیک پرت کردم. خسته و کلافه به کابینت ها تکیه دادم و دستام رو روی پیشونیم قرار دادم.

به شکل مسخره ای اعصابم خورد بود.

مامان صبح زنگ زده و کلی ناله و شکایت کرده بود. با گریه من رو متهم به بی وفایی کرده بود در حالی که خبر نداشت زندگی خودم در چه وضع مسخره ای قرار داره. نمی تونستم بگم ساعت های زیادی رو در انتظار تکین می مونم و او بدون توجه به من به خواب میره.

یک هفته بود پام رو از خونه بیرون نگذاشته بودم. دلم کمی تفریح و خوش گذرونی می خواست. شاداب و البرز امشب در منزل اقا جون بودن و من چقدر دلم می خواست من هم کنارشون باشم.

صبح امروز هم شیشه رب از دستم افتاده بود و تمام اشپزخونه رو به گند کشیده بود. دو ساعت و نیم مشغول پاکسازی اشپزخونه بودم و الان هم سوختن بادمجون ها نور علی نور شده بود.

عصبی پا به زمین کوبیدم و سمت سینک حرکت

#پارت ۳۸۱

@Vip Roman

کردم. مچ دستام بخاطر دستمال کشیدن های زیاد درد می کرد. با حال بدی، بادمجون های جزغاله شده رو داخل سطل اشغال ریختم و ماهی تابه رو شستم.

دو ساعت تا او مدن تکین وقت داشتم، دیگه حوصله بادمجون سرخ کردن نداشتم. کشک بادمجون بمونه برای یک روز دیگه.

از داخل فریزر، یک بسته ناگت بیرون کشیدم و مشغول سرخ کردن شدم. این بار با دقت بیشتری بالا گاز ایستادم و وقتی ناگت ها سرخ شدن، از ماهی تابه بیرون کشیدم.

ناگت ها رو داخل دیس چیدم و کاهو رو هم از یخچال در اوردم. چاقو رو محکم در مشتتم گرفته و خواستم کاهو رو خورد کنم که ابتدا صدای چرخش قفل و بعد صدای خوشحال و سرحال تکین:

-قند عسل؟

دلیم از صدایش ضعف کرد، اما در اون لحظه به قدری کلافه و شاید دلخور بودم که با صدای ارومی گفتم:

-اینجام.

و مشغول خوردن کاهو ها شدم. بعد از پنج روز، بالاخره چهره خندان اقا رو دیدیم.

با استرس و اشتیاق مشغول خوردن کاهو ها شدم که با خنده وارد اشپزخونه شد. سرم رو بلند کرده و به چشم های گرمش نگاه کردم. لبخندی زد و لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-سلام، خوش اومدی.

نزدیک شد، پیشونیم رو بوسید و من قلبم گرم شد:

-سلام، خداقوت بهت.

تشکری کردم و او برگی از کاهو برداشت و به دهن کشید.

خیلی معمولی گفتم:

-زود اومدی.

در یخچال رو باز کرد و همونطور که با اشتها و خوشحالی به محتویات داخلش نگاه می کرد گفت:

-اقای پاکزاد کار برایش پیش اومد،مجبور شد از ایران بره. خب وقتی کارگردان نباشه...

سیبی از سبد میوه برداشت و همونطور که در هوا

#پارت ۳۸۲

@Vip Roman

پرتابش می کرد گفت:

-کار هم تعطیله،یکی دو هفته ای کار عقب افتاد.

سری تکون دادم و او گازی به سبیش زد و با خنده از من پرسید:

- تو چطوری؟

افتضاح، داغون...

کاهوهای خورد شده رو داخل پیش دستی ریختم و به ارومی گفتم:

- خوبم.

و این دروغ بزرگی بود.

سری تکون داد، گاز دیگه ای به سبیش زد و گفت:

- تا تو میز شام رو بچینی، منم لباسو عوض کردم و

اومدم.

و بعد سمت اتاق رفت. در سکوت میز شام رو چیدم و

چند لحظه بعد او نزدیک شد.

باز هم در سکوت شام رو میل کردیم. بعد از شام به بهونه شستن و جمع کردن ظرف ها تایم زیادی رو در اشیپزخونه موندم.

وقتی کارم تموم شد، دو لیوان چای ریخته و وارد سالن شدم. به محض ورودی من، کتابش رو بست و به سمتم چرخید. تشکری کرد و گفتم:

-امشب شاداب و البرز خونه اقا جونن.

یکی از گزها رو از جعبه برداشت و بازش کرد و گفت:

-اره می دونم.

همین؟

یعنی نمی خواست بگه خب بیا ماهم بریم؟

سری تکون دادم و مشغول خوردن چای شدیم. وقتی

سریال جدید رستا شروع شد، هر دو سکوت کردیم و

مشغول تماشا شدیم. اما من جسمم اینجا و روحم در  
جای دیگه ای بود.

دلهم یک فریاد می خواست. وقتی فیلم تموم شد، دستم  
رو گرفت و هر دو به اتاق خواب رفتیم. وقتی ناگهانی  
لب هامو به کام گرفت، لحظه ای نیاز من رو از پای در  
آورد اما بلافاصله به خودم اومدم و از او جدا شدم.

خیلی اهسته گفتم:

-واقعا خسته ام.

و بدون اینکه نگاهی به او بندازم، روی تخت خزیدم.  
خیلی زود نزدیکم شد و همونطور که من رو در امنیت  
اغوشش می کشید بوسه ای به سرم زد و گفت:

-شبت خوش قندعسل. @Vip Roman

چند روزی من در انتظار او بودم و الان نوبت او بود.



#پارت ۳۸۳

\*

– چیزی شده؟

سیب زمینی های خلال شده رو داخل روغن داغ قرار  
دادم و بدون اینکه به اویی که کنارم ایستاده بود نگاه  
بندازم گفتم:

– نه.

و به سمتش چرخیدم و پرسیدم:

– مگه چیزی شده؟

لبخند کمرنگی زد و به سینک تکیه داد و گفت:

– نه چیزی نشده، خوبی؟

لبخندی زدم و با طعنه گفتم:

–اره، چرا باید بد باشم؟

من خوب بودم واقعا؟

نه...اصلا

چند لحظه ای خیره نگاهم کرد و من سعی می کردم

فریادم رو کنترل کنم که گفت:

–نمی دونم، حس کردم ناراحتی.

–مگه کاری کردی؟

این بار من عقب عقب رفته و به کابینت تکیه دادم.

دستام رو روی سینه جمع کرده و منتظر نگاهش کردم

که او تکیه از کابینت برداشت و با لبخند مرموزی گفت:

– نه، من کاری نکردم قند عسل.

لعنتی، قبول هم نمی کرد.

لبخند حرص درارش به معنای واقعی اعصاب من رو

به هم می زد. پوزخندی زدم و اعلام کردم:

– خب دیگه، من حاله خوبه و چیزی هم نشده.

سری تکون داد و به ارومی گفت:

– خيله خب.

به چشم های من نگاه کرد و با محبت گفت:

– خب حالا که مطمئن شدم خوبی، برم به کارام برسم.

و یکی از گزهای روی میز رو برداشت و سمت اتاق

رفت. صدای جلاز و ولز روغن بلند شده بود و من از

خونسردی و بی توجهی تکین و ناراحتی ای که در

وجودم بود دلم می خواست همه چیز رو بشکنم.

## #پارت ۳۸۴

خیله خب، حالا که او این شیوه رو در پیش گرفته بود  
من هم روش خودمو داشتم.

امشب هم، رابطه بی رابطه....

دلخوری من لحظه به لحظه بزرگتر می شد و حالِ بدم  
روز به روز بیشتر می شد.

من نیازمند یک دلجویی بودم اما او حتی متوجه نبود.  
هر روز از من می پرسید که "خوبی قندعسل؟" و پاسخ  
من این بود "خوبم"

اما من در این جمله خلاصه می شدم:

"من خوبم؟...نه"

-اخ حلقه ام.

لحظه اخر، انگشترم رو در اوردم و داخل جیب پالتوم  
قرار دادم.

بچه ها به من توجه خاصی نداشتن اما من سعی  
داشتم تمام جوانب احتیاط رو در نظر بگیرم و کسی رو  
مشکوک نکنم. شانس آورده بودیم عروسی و ماه  
عسلمون به تعطیلات مابین ترم افتاده بود و غیبتمون  
مشخص نشده بود.

در کلاس رو باز کرده و خیلی اروم داخل شدم.

با چند نفر از بچه ها سلام و احوالپرسی کوتاهی انجام داده و سمت صندلیم حرکت کردم. بعد از حدودا یک ماه دوری از درس و دانشگاه، دلم برای این فضا هم تنگ شده بود. البته با این اوضاعی که ما این روزها داشتیم، دلم حتی برای زمانی که در فراق این مرد بودم هم تنگ شده بود.

از دواج لعنتی چی داشت که یک شبه عشق رو خنثی می کرد؟

نغمه با ذوق و شوق از مراسم عقد خواهرش که تا دیروقت طول کشیده بود تعریف می کرد و من فقط الکی لبخند می زدم که یک دقیقه بعد، در کلاس باز و او با ابهت همیشگیش وارد کلاس شد.

به احترامش همه برخواستیم و من این بار با آرامش به

## #پارت ۳۸۵

اندام او نگاه کردم. خدایا کی باورش می شد من  
دیشب در بین همین بازوانِ گرم و قدرتمند به خواب  
رفته بودم؟

سلام بلند بالایی گفت و کتش رو از تنش خارج کرد.  
-استاد تبریک می‌گیم.

-استاد مبارک باشه.

-استاد چقدر متاهل شدن بهتون میاد.

با این حرفِ فرهاد، خنده اکثریت بلند شد. ترم جدید  
بود و همه همون بچه های قدیمی بودیم و این ارامش  
دهنده بود.

در جواب سیل تبریکات فقط سری تکون داد و به  
ارامی پاسخ داد:

"ممنونم بچه ها"

دستام رو زیر چونه گذاشته و با لذت نگاهش می  
کردم. استاد تهرانی جذاب، به راستی همسر من بود.  
خداروشکر که دیگه کوییز نداشتیم و منتظر درس  
جدید بودیم که سمت تخته وایت برد حرکت کرد و با  
ماژیک قرمز رنگی مشغول نوشتن شد.

همه در سکوت نگاهش می کردیم که از تخته فاصله  
گرفت و من چشمم به نوشته روی تخته افتاد:

"من خوبم. من خوبم؟"

به سمت ما چرخید و همه گیج نگاهش می کردیم.  
لحظه ای چشمش به منی که با دقت نگاهش می کردم  
افتاد و با صدای بلندی گفت:



-از اونجایی که همه بچه ها منو می شناسید و نیازی به معرفی نیست، میریم سراغ درس.

همه سری تکون داده و منتظر نگاهش می کردیم که لبخندی زد و گفت:

-می خوام امروز راجب یک زوج خوشبخت صحبت کنم.

و من شک داشتم که اون زوج خوشبخت ما باشیم...اما مشتاق و منتظر حرفاش بودم.

#پارت ۳۸۶

@Vip Roman

\*\*

-نگار و حسین، با عشق و علاقه باهم ازدواج می کنند  
اما چهار ماه بعد، هر دو ناراضی و عصبی روی کاناپه  
مطب من نشسته بودن و اعلام می کردن که "اشتباه  
کردن". یه داستان عاشقانه خیلی زیبایی در پشت  
صحنه زندگیشون بود و از حرفاشون مشخص بود  
چقدر همو دوست دارن اما انگار توی زندگی مشترک  
به بن بست رسیده بودن. حسین سردرگم بود و نمی  
تونست بفهمه مشکل از کجا اب میخوره، اما نگار باور  
داشت که این طلسم زندگی مشترکه. می گفت ما برای  
هم عادی شدیم و این پایان زندگی ماست.  
لبخند کمرنگی زد و من چقدر با نگاری که نمی شناختم  
همزادپنداری می کردم.  
نگاهم نمی کرد، چشماش مثل همیشه به مرکز کلاس  
بود. با لحن گیرایی ادامه داد:

-نگار توی جلسات دو نفره امون، با بغض اعتراف کرده بود که برای حسین عادی شده و حسین دیگه اون حس سابقو بهش نداره. وقتی گفتم اینو به همسرش گفتم، شدیداً مخالفت کرد و گفت که نه اصلاً و ابداً.

توی جلسات دو نفره ام با حسین، ازش پرسیدم هنوز همسر تو دوست داری؟؟ یه اه بلند کشید و گفت که اگه دوستش نداشتم اینجا نبودم، هنوز با دیدنش نفسم بند میاد اما کلافه شدم از دستش. ازش پرسیدم نگار برات عادی شده؟ این بار خیلی جدی گفت که معلومه که نه، فقط از رفتاراش خسته شدم. از اینکه نمی فهممش و رفتاراش گیجم می کنه خسته شدم. و جمله ای که خیلی حسین تکرار می کرد این بود که "نگار بعد از ازدواج عوض شده، انگار دیگه دوستم نداره"

سکوت مطلقى برپا شده و همه با دقت به او نگاه مى کردیم. تکین، روانشناس قدرى بود، خيلى راحت توجه همه رو به خودش منعطف مى کرد.

قدمى به عقب برداشت و به ديوار تكيه زد، دستاش رو روى سينه قفل کرد و تمام تن من به لرز نشست. اين دست ها، اين بازوان قطور پناهگاه من بود.

لبخندى که ناخودآگاه روى لبم شکل گرفته بود رو جمع کرده و از هيپروت بيرون زدم. جمع کن خودتو دختر! وقتى عطش و اشتياق را درون نگاه تک تک بچه ها ديد، اظهار کرد:

#پارت ۳۸۷

-عشق، هنوز در زندگی مشترک این ها نفس می کشید. وجود داشت اما انگار گوشه ای از خونه گم شده بود و هیچکس پیداش نمی کرد. به ادامه این زندگی می شد امیدوار بود. ترجیح دادم جلسات دو نفره داشته باشیم تا گره این مشکلو پیدا کنیم. نگار دلخور، عصبی و نگران بود. تا شروع کرد به حرف زدن گریه اش گرفت. ازش خواستم بهم بگه دقیقا از کجا احساس کرد برای حسین عادی شده. یکمی که فکر کرد گفت که "خب ما اون اوایل، یعنی یکی دو ماه اول زندگیمون خیلی باهم خوب بودیم. کوچکتین تغییراتم رو حسین متوجه می شد. منو درک می کرد و باهم خیلی تفریح داشتیم اما بعد از یکی دو ماه، حسین انگار منو نمی دید. عصبی و اشفته می اومد خونه، فقط می رفت توی خودش. من بخاطر اون ساعت ها گرسنه می موندم تا باهم شام بخوریم ولی اون می گفت میل



سری تکون داد و با همون لبخند دلنشینش گفت:

-منم موافقم، حسین ادم بدیه. اما برای قضاوت بهتره حرف های حسین رو هم بشنویم.

دوباره سکوت شد و این بار تکیه از دیوار برداشت و سمت میزش حرکت کرد و گفت:

-از حسین خواستم بهم توضیح بده دقیقا از کی احساس کردی نگار دیگه دوست نداره. حسین دقیقا نمی دونست از کجا باید توضیح بده، مثل نگار جزئی نگر نبود و یادش نبود از کجا این احساسات شروع شده. اما چیزی که خیلی توی ذهنش بولد بود این بود که، شب تولد خواهرش وقتی از خونه مادرش میان خونه، متوجه میشه

#پارت ۳۸۸

نگار خیلی سر حال نیست و وقتی ازش می پرسه چیزی شده نگار میگه نه اما همچنان اخماش درهم بوده.

تعریف می کرد وقتی رسیدیم خونه، نگار رفت لباس عوض کنه و من رفتم اشپزخونه چای درست کنم که لیوان از دستم افتاد و شکست و نگار بدو بدو خودش رو رسوند به اشپزخونه و به قدری غر زد و داد و فریاد می زد "خواست کجاست؟ می دونی چقدر من تو روز خونه رو تمیز می کنم؟ اصلا می فهمی منم ادمه و دستام درد می گیره؟ اصلا به فکر من هستی؟" که شوکه شدم و نمی تونستم حرف بزنم.

اولش حسین سکوت می کنه و چیزی نمیگه اما وقتی نگار بیخیال نمیشه و دائم می گفته:

"تو اصلا به فکر من نیستی"



حسین عصبی میشه و بحثشون شروع میشه. و اون شب برای اولین بار، حسین روی کاناپه می خوابه و از رفتار نگار به قدری شاکی میشه که حتی دلش نمی خواسته باهاش روی یک تخت بخوابه.

جسمم اینجا، اما روحم سرگردان بود. لحظه ای اینجا و لحظه ای در زندگی مشترک با ماهان و لحظه ای در زندگی مشترکم با تکین بود.

چرا انقدر این حرف ها آشنا بود؟؟؟

دژاوو بود؟

لبه میزش نشست و با لبخند مخصوصش پرسید:

-حسین حق داشت مگه نه؟

و این بار من سکوت کرده و همه پسرهای کلاس یک صدا تایید کردن و فرهاد با تمسخر گفت:

-نگار دیوونه است، زنا همیشه الکی گنده اش می کنن.

به دنبال این حرف، حدیث پرخاشگر برخواست و به فرهادی که لبخند مسخره ای روی لبش بود توپید:

-درست حرف بزن، اینطوری باشه مردام دیوونه ان که وقتی میای بهشون محبت کنی گازت می گیرن.

بعد نگاه شرمگینی به تکینی که در سکوت نگاهش می کرد انداخت و گفت:

-البته دور از جون شما و بعضی از مردها استاد.

سکوت تکین کمی مشکوک بود و فرهاد از این فرصت استفاده کرد و با پوزخند گفت:

## #پارت ۳۸۹

- دور از روی بعضی از خانوم ها، ولی خانوما زیادی  
 جزئی نگران و به همه چیز گیر میدن. وقتی مثل کنه به  
 طرف می چسبن و ایراد بنی اسرائیلی می گیرن خب  
 معلومه ماهم عصبی میشیم. ببخشید که ماهم ادمیم.  
 جو کلاس به کل عوض شده و همه با دقت به حدیث و  
 فرهادی که مقابل هم ایستاده و هم رو به بدترین شکل  
 تخریب می کردن نگاه می کردیم.  
 کلاس به دو دسته تقسیم شده بود، عده ای هوادار  
 حدیث و عده ای طرفدار فرهاد شده بودن.  
 حدیث از شدت غیض سرش رو با شدت تگون داد و  
 مغنه اش بخاطر حرکاتش تا فرق سرش پایین رفته  
 بود. با صدای بلندی گفت:

– محبت نمی فهمید دیگه. مثل بچه ها می مویید. البته اینم تقصیر ماست، باید به هر کس اندازه لیاقتش توجه نشون داد. محبت که از حد بگذرد نادان خیال بد کند و طرف رو باد برمیداره که اره، یه چیزی هست.

وقتی دود از کله فرهاد بلند شد و لب باز کرد تا با قدرت بیشتری حدیث رو تخریب کنه، صدای کوبیدن ماژیک ها به میز و جمله پر قدرت "تمومش کنید!" تکین، خاتمه این نزاع اتشین شد.

اخم کمرنگی روی چهره جذابش نشسته بود و با دقت به بچه ها نگاه می کرد. با انتهای ماژیکش به فرهاد و حدیث اشاره کرد و خیلی جدی گفت:

– بار اخری بود که توی کلاس من صداتون رو می بردید بالا، سری بعد جفتون رو پرت می کنم بیرون. متوجه شدید؟

و پاسخِ اروم و بی صدای بچه ها به سختی شنیده شد.  
 یک چیزی این وسط درست نبود. در طول این چند  
 ترمی که من شاگرد این مرد بودم، هیچ وقت همچین  
 جدالی پیش نیومده بود. او همیشه در لحظه عمل می  
 کرد و از هر نزاعی جلوگیری می کرد.

تکینی که من می ساختم، قدرت تدبیر و مدیریت بالایی  
 داشت و هیچ حرکتش، تاکید می کنم هیچ حرکتش  
 نسنجیده نبود.

او عمدا بچه ها رو به این سمت سوق داده بود و  
 مطمئن

#پارت ۳۹۰

بودم عمدا اجازه این دعوا رو صادر کرده.  
 وقتی کامل افسارِ کلاس رو در دست گرفت شروع کرد:  
 -وقتی از نگار خواستم اون شب رو برام تعریف  
 کنه، اول صحبتش گفت که اون روز صبح، توی دفترش  
 با یکی از همکاراش بحثش شده بوده و زیاد سر حال  
 نبوده. وقتی میاد خونه بخاطر اینکه خودش رو مشغول  
 نگه داره تمام اشپزخونه رو تمیز می کنه. از ساعت  
 دوازده ظهر شروع می کنه تا ساعت پنج و همه خونه  
 رو مثل دسته گل می کنه. حسین ساعت شش از  
 سرکار میاد و توجهی به نگار نشون نمیده. فقط میره  
 دوش می گیره و به نگار میگه میره ماشینش رو بنزین  
 بزنه و نگارم زود حاضر بشه تا راهی تولد بشن. نگار  
 می گفت من روز م خیلی بد شروع شد، غروب نیاز  
 داشتم وقتی حسین میاد دلداریم بده اما حسین حتی

متوجه نشد من چقدر خسته ام. بعد از این حرف نگار، من از شون خواستم جلسه بعد هر جفتشون توی مطبم حاضر بشن. راوی قصه من بودم، وقتی به حسین گفتم تو چرا حال همسرت رو نپرسیدی، حسین بلافاصله اتیش گرفت و داد زد اینجوری نبود. من اومدم و ازش پرسیدم که: "خوبی؟ چیزی شده؟" و نگار خودش گفت که "اره همه چیز خوبه".

درست همین جا نگار ترکید و فریاد زد:

"همین؟ تو دیدی من حالم خوب نیست و خسته ام، وقتی گفتم خوبم باید باور کنی؟ نباید یکم بیشتر کنکاش می کردی؟ دیدی، تو هیچ وقت به من اهمیت نمی دادی و منو نمی فهمیدی"

و اینجا حسین گارد می گرفت و با داد و فریاد می گفت که:

"من دیگه باید چی کار بکنم وقتی تو خودت حرف نمی زنی؟ وقتی خودت ازم دوری می کنی و میگی خوبم، باید چی کارت کنم؟ خودت حرف نمی زنی"

و جواب نگار این بود که:

"چیو بهت می گفتم؟ تو اصلا وقتی برای من داری؟ خودت وقتی مگه حالت بده به من میگی، اما من تورو می فهمم و ازت می پرسم. اما جالب اینجاست من وقتی ازت می پرسم داد می زنی، چی کار باید بکنم؟ تو تکلیفت با خودتم مشخص نیست"

و جواب حسین این بود که:

"تو مگه ول می کردی؟ هرچی می گفتم خوبم بیخیال نمی شدی و هعی می خواستی یه انگلی به من بزنی. تو مگه منو درک می کنی که من بخوام تورو بفهمم؟"



و اینطوری بحث بالا گرفت و صدای داد و فریادشون  
تا دوتا خیابون بالاتر می رفت.

تکین موفق شده بود، کاملاً من رو درگیر کرده بود. تمام  
این مکالمات برای من آشنا بود. من نگار بودم و  
تکین، حسین. حتی شاید ماهان هم حسین دیگری بود.

#پارت ۳۹۱

فقط حسینی که بیماری روانی هم داشت.

وقتی متوجه شد مغز تمام بچه هارو درگیر کرده، به جلد  
اصلیش بازگشت و مثل یک پزشک همه بیماری و  
علتش رو تشریح کرد:

-یه جمله ای هست که میگه، عشق خارق العاده است  
اما به شرطی که ما تفاوت های هم دیگه رو درک کنیم.  
ازدواج و زندگی مشترک، یه طلسم برای عشق نیست.  
ازدواج پایان عشق نیست، ازدواج شکوفاییه. به نظر  
من، مشکل از جایی شروع میشه که ما عشق رو با جادو  
اشتباه می گیریم. یادمون میره، هر دوی ما، از دنیای  
متفاوتی هستیم. یادمون میره همین تفاوت ها بود که  
ما رو بهم نزدیک کرد. وقتی وارد زندگی مشترک  
میشیم، از نزدیک تفاوت هارو می بینم اما قسمتی از  
مغزمون فراموش کرده که باید تفاوت های هم رو  
بپذیریم و درک کنیم، نه اینکه بخوایم طرف مقابل رو  
اصلاح کنیم.

سرفه ای کرد و ادامه داد:

- تصور کنید من شمارو دعوت می کنم به یه مهمانی.  
 شما وارد مهمونی می شید اما می بینید همه جا تاریکه.  
 به شما گفتم از سالن رد بشید و بیاید حیاط پشتی. اما  
 تاریکه و جایی رو نمی بینید، تا به حال هم خونه من  
 نیومدید و نمی دونید کلید برق کجاست. لحظه اول منو  
 صدا می زنید، بعدش کم کم حرکت می کنید و دنبال  
 کلید می گردید. خونه تاریک، شما جلوتون رو هم نمی  
 تونید ببینید، ممکنه بخورید به در و دیوار، ممکنه  
 دستتون بخوره و چیزی رو بشکنید. کلی اتفاق ممکنه  
 بیافته تا شما کلید رو پیدا کنید. وقتی کلید برق رو پیدا  
 می کنید و خونه روشن میشه، متوجه میشید حیاط  
 پشتی دقیقا جلوی شما بوده اما چون تاریک بوده و  
 شما مسیر درست رو بلد نبودید، خونه رو کامل دور زدید  
 و کلی هم وسیله شکستید و یا حتی زخمی شدید. فقط  
 کافی بوده مسیر اصلی رو می دونستید و این همه

دردسر تحمل نمی کردید. فهمیدن و درک کردن تفاوت ها هم همینه. از نقشه روحی اقایون ابتدا صحبت می کنم. خودمو مثال می زنم.

حالا اشتیاق بچه ها هزار برابر بیشتر شده بود و خیلی نرم نگاهم کرد و منم تپش قلبم سرسام اور شد.

#پارت ۳۹۲

لبخند جذابش رو به همه هدیه داد و گفت:

–عموما، بیشتر اقایون ترجیح میدن وقتی عصبی

هستیم، وقتی مشکلی داریم و یا به هر علتی حالمون

خوب نیست، در سکوت و تنهایی مشکلمون رو حل

کنیم. خود من، وقتی مشکلی توی کارم پیش میاد یا یه

اتفاقی برام می افته معمولا سعی می کنم مشکلم رو

پشت در بذارم و وارد خونه بشم. اما من هم ادمم، گاهی مشکلم زیادی بزرگه، ناخوداگاه سکوت می کنم و سعی می کنم توی ذهنم حلش کنم و ممکنه اونقدر درگیر مشکلاتم باشم که تمرکزم رویه سری موارد کمتر بشه. اینو یاد بگیرید، هر ادمی حق داره ناراحت بشه، عصبی بشه و تنها بمونه. عشق باعث نمیشه من اصلا و ابدا عصبی نشم. عشق باعث نمیشه من اصلا حال بدی و خستگی رو تجربه نکنم. من ادمم، عشق درمان کننده است. وقتی حالم بد باشه، عشق درمانم می کنه و حال بدم رو بهبود می بخشه. پس، اقایون وقتی حالشون بد میشه، سکوت می کنن و ترجیح میدن اصلا حرف نزن. به فضای خصوصیشون احترام بذارن و سعی سوال پیچش نکنن که "خوبی؟ چیزی شده؟ مشکلی پیش اومده؟". نمیگم حالشو نپرسید، ولی یک بار. وقتی مردی زیاد سر حال

نیست همسرش خیلی زود متوجه میشه. پس می پرسه حالت خوبه؟ و اقایو لبخندی می زنه یا خیلی خسته می‌گه که "اره. من خوبم".

از روی میزش برخواست، سمتِ تخته کلاس حرکت کرد و با انتهای ماژیکش به جمله "من خوبم." ضربه زد و گفت:

- اقایون می‌گن "من خوبم" و نقطه سر خط. ترجمه این حرف یعنی چی:

"یعنی من حاله خوبه، چیزی برای نگرانی نیست"

"من خوبم، نیازی به دلداری و راهنمایی ندارم"

"من خوبم، نیازی به درمانِ حاله نیست"

اقایون خوششون نمیاد از مشکلاتشون حرف بزَن.

دوست دارن خودشون حل کنن.. اقایون در مواقع

مشکلاتشون، به اصطلاح به غار خودشون پناه می برن  
و نیاز دارن به تنهایی این دوران رو بگذرونن.

#پارت ۳۹۳

پس وقتی میگن "من خوبم" یعنی نقطه سرخط و  
دیگه ادامه نده. حتی اگه متوجه شدی خوب نیستیم، به  
روم نیار. انقدر نپرس "کمک می خوام؟ میخوای حرف  
بزنی؟ من می تونم کمکت کنم".

این حرف ها به عنوان پادزهر عمل نمی  
کنه، بالعکس، رابطه رو سمی می کنه. هر مردی دوست  
داره، مرد قدرتمند و نامبروان پارتنرش باشه. وقتی  
هعی خانومش میگه "تو خوب نیستی و می خوام  
کمکت کنم؟" این تصور رو درون ذهن اقا ایجاد می

کنه که "اره، دیگه دوستم نداره. دیگه توی ذهنش قوی نیستم و به من اعتماد نداره. منو اونقدر ضعیف می بینه که نمی تونه حتی مشککشو حل کنه" و اینجاست که خانوم میاد محبت کنه اما خب، خرابش می کنه.

پارچ اب یخی روی صورتش ریخته شده بود و به معنی واقعی ماتم برده بود.

خدایا، چرا متوجه نشده بودم.

تمام دخترهای کلاس ماتشون برده بود و با چهره های گیج، سردرگم و حتی عصبی به تخته نگاه می کردن که این بار تکین به با انتهای مازیکش به جمله "من خوبیم؟" اشاره کرد و گفت:

– خانوم ها کاملا برعکس ما اقایون هستن. توی خانواده هاتون شاهد این بودید که مادرتون، تلفنی با خواهرش ساعت های زیادی حرف می زنه، درد و دل



می کنه. وقتی یه خانومی حالش بده، دوست داره حرف بزنه. دلش می خواد خیلی زود خودش رو تخلیه کنه. پس وقتی مشکلی داره، دوستاش اونقدر باهاش کلنجار میرن تا حرف بزنه. چون خانوم ها می دونن، بیشتر خانوم ها موقع حال بد باید حرف بزنن و خودشونو تخلیه کنن. نباید تنهاشون بذاری، باید کنارشون بمونی و مراقبشون باشی حرفاشون رو بشنوی. این طبیعت دنیای خانوم هاست. حالا یه خانومی حالش بده، غمگینه و حتی عصبیه. اقا از سر کار میاد و متوجه میشه خانومش زیاد رو به راه نیست و ازش می پرسه "خوبی؟" و خانوم چی کار می کنه؟ درسته، یه لبخند می زنه و میگه "خوبم" و اقایون برحسب اطلاعاتی که از خودشون دارن، فکر می کنن خب پس همه چیز خوبه و نباید دیگه چیزی پرسن و عقب نشینی می کنن و

این باعث رنجش خانوم میشه که "تو اصلا منو نمی فهمی" و اینطوری مشکل بزرگی ایجاد میشه.

#پارت ۳۹۴

تک تک بچه های مبهوت نگاهی کرد و وقتی چشماش به منی که بهتم برده بود نشست، قدر ثانیه ای سنگینی نگاهش بیشتر روی من نشست و بعد نگاهشو گرفت و به تخته بخشید و ادامه داد:

-اقا متوجه میشه خانومش زیاد رو به راه نیست و می پرسه "خوبی؟" و خانوم پاسخ میده "خوبم" اما این رو شما باید با علامت سوال بخونی. یعنی چی؟  
خانوم میگه من "خوبم" اما در واقع داره پاسخ میده "من خوبم؟"

یه علامت سوال پشت حرف هست و ترجمه اش میشه  
این:

"نه من اصلا خوب نیستم، باهام حرف بزن"

"به نظرت من خوبم؟ بهم توجه کن"

"من خوب نیستم، ازم سوال کن. پیگیرم باش"

"من خوب نیستم، دلداریم بده"

تو اون لحظه، خانوما نیاز دارن بهشون توجه بشه و  
کاری کنید که حرف بزنن. این قانون دنیای خانوم  
هاست، همونطور که این قانون دنیای آقایونه. خانوم ها  
فکر می کنن با این روش، با این شیوه که نگرانشون  
رو بروز بدن دارن محبت می کنن در حالی که آقایون  
فکر می کنن وقتی سکوت کنن دارن برای طرف  
احترام می دارن. حالا برمی گردیم سراغ قصه نگار و  
حسین.

درست ترش این بود، برگردیم به قصه زندگی من و تکین.

تکین از سکو پایین اومد و دوباره در مرکز کلاس ایستاد و با صدای بلندی اعلام کرد:

—حسین، یه روز با حال بدی وارد خونه میشه. یه مشکلی توی کارش پیش اومده بوده و به شدت روز بدی داشته. وقتی وارد خونه میشه، فقط نیاز به آرامش داشته. نگار با دیدن حسین متوجه میشه حالش بده و طبق قانون های دنیای خودشون، حسین رو سوال پیچ می کنه. حسین پاسخ میده "خوبم" و نقطه سرخط اما خب، نگاری که هیچ اطلاعی از تفاوت دنیاهاشون نداره شروع می کنه به محبت اذیت اور. فکر می کنه با توجه

نشون دادن داره محبت می کنه اما داشته همه چیزو بدتر می کرده و در اخر، حسین حالش بد میشه و با

#پارت ۳۹۵

کلافگی می‌گه که "ولم کن توروخدا نگار، چرا بیخیال نمیشی" و این به نگار برمیخوره.. چرا؟ چون حسین رفته داخل غارش و نگار با سوال و جواب هاش و دعواهاش، اجازه نمیده حسین خشم و کلافگیش رو کامل توی غار تخلیه کنه و باعث میشه این تخلیه نشدن، به خودش برگرده و به قولی بر قش نگار رو میگیره.

حالا تصور می کنیم، نگار سکوت می کنه اما از این دوری حسین حالش بد شده و وقتی حسین خودشو

ترمیم می کنه و برمی گرده، این بار نگار علمشو برپا  
 می کنه و حسین رو پس می زنه. حسین رو از خودش  
 می رونه و ساده ترین نیاز هاشو ازش منع می کنه. این  
 رفتارها باعث میشه حسین از نگار کلافه بشه و ته  
 دلش بگه "اصلا منو نمی فهمه و دوستم نداره" اگه  
 نگار اونقدر بچه بازی در بیاره و دم غار حسین بشینه و  
 گریه زاری کنه، حسین دیگه از ترسش داخل غار نمیره  
 و برمیگرده اما از اونجایی که هر ادمی به اصل خودش  
 برمیگرده، یک بار حسین از اینکه نتونسته حریمی برای  
 خودش داشته باشه و نتونسته خشمش رو خالی  
 کنه، یک جا کم میاره و بدترین برخورد رو با نگار پیدا  
 می کنه.

یک نفس عمیق کشید و ادامه داد:

- و حسین، وقتی یه روز متوجه میشه نگار حالش  
 بده؛ طبق قائده دنیای خودش وقتی نگار میگه "خوبم"  
 رهاش می کنه و این باعث میشه نگار فکر کنه که:  
 "دیگه دوستم نداره"

"اصلا متوجه من نمیشه"

"من براش عادی شدم"

"دوستم نداره که بهم توجه نمی کنه"

نگار دلخور میشه و حتی کینه می گیره و از حسین  
 دوری می کنه. حسین گیجه که خب چی شده؟ نگار  
 چش شده؟ و وقتی یه اتفاق کوچیک می افته صبر نگار  
 لبریز میشه و همه چیزو باهم قاطی می کنه و به قولی  
 ماستا میره داخل قیمه ها و این حسینو شاکی می کنه  
 که چرا اینطوری کردی؟

و به همین سادگی، یک زندگی مشترک مملو از عشق به

## #پارت ۳۹۶

زمین می خوره.

سرم سوت می کشید و تمام مجادلات این مدت رو  
مرور می کردم. خشکم زده بود. خدایا یعنی همه این  
ها....

نیاز داشتم یک نفر به صورتم سیلی بزنه و من رو از  
این اغما بیرون بکشه. درست در بهترین زمان، زینب  
فرخی با تردید پرسید:

- پس استاد، باید چی کار کرد؟ یعنی هیچ وقت نباید  
پرسید حالت خوبه؟ این بی توجهی نیست؟



بشکنی زد و گفت:

-سوال خوبی بود. وقتی می بینیم حال یک اقا بده و خودش می‌گه خوبم، پس باید بیخیالش شد. بهش فرصت بدیم، بهش حریم خصوصی بدیم تا با تنه‌هایش مشکشو حل کنه. می تونیم بهش دلگرمی بدیم، می تونیم خیلی زیر پوستی حمایتمون رو نشون بدیم و حتی بهترین کار اینه، کاری کنیم خیال مرد از جانب ما راحت باشه. یعنی، تو این تایم، روی خودمون وقت بذاریم، بریم بیرون و خرید کنیم و اجازه بدیم در تنه‌هایی مشکشو حل کنه و از غارش بیرون بیاد. این پیغامو بهش بدیم که وقتی از غار بیای بیرون من ازت حمایت می کنم و تو با خیال راحت به خودت برس. نباید گریه زاری یا شکایت کرد و اجازه نداد وارد غارش بشه. از این طرف، وقتی خانومی حالش بده، سعی نکنه پنهانش کنه و توقع داشته باشه اقا

خودش قدرت فکر خوانی داشته باشه و بفهمه. باهانش حرف بزنه و بهش بگه مشککش چیه. اینطوری اقا هم پای خانوم پیش میاد و مشکل حل میشه. خانوم وقتی اقا از غار بیرون زد پشش نزنه و اقا وقتی خانومش مشکل داره، سرسری ازش رد نشه و دنبالش بره. وقتی این تفاوت رو درک کنیم به مشکل برنمی خوریم. این بار طنز با لوس بازی گفت:

-ولی استاد قبول کنید سخته بخوای همه اینارو بفهمی و حواست باشه.

پوزخندی زد و پاسخ کوبنده اش دهان همه رو بست:

-دقیقا بخاطر همینه که میگم، تا وقتی هنوز به سن عقلانی ازدواج نرسیدید، با کسی ازدواج نکنید و وارد رابطه نشید. وقتی نقشه یا ساختمان رو بلد باشی، خیلی راحت کلیدشو پیدا می کنی و اگه بلد

## #پارت ۳۹۷

نباشی ممکنه خودتو زخمی کنی و هیچ وقت در اصلی  
رو پیدا نکنی.

به همه بچه ها نگاه کرد و با لبخند گفت:

– بچه ها، عشق سازنده است زمانی که شما تفاوت  
هاتون رو درک کنی. این همیشه یادتون باشه شما باید  
درک کنید ادم ها ممکنه ناراحت بشن، حق ندارن حال  
بدشون رو روی سر کسی خالی کنن اما ما هم حق  
داریم درکشون کنیم و بهشون احترام بذاریم. هر روز  
زندگی قربون صدقه رفتن و تفریح و مسافرت نیست.

زندگی بالا پایین زیاد داره، کسی که این تفاوت هارو درک می کنه، یه رابطه فوق العاده رو تجربه می کنه و عشق روز به روز بیشتر خودشو نشون میده و خب کسی که رعایت نکنه، خیلی زود احساس شکست می کنه.

به ساعتش نگاه می کرد و با لبخند دلکشش گفت:

—حسین و نگار، بعد از درک این تفاوت ها دوباره زندگیشون رو شروع کردن و الان یه بچه سه ساله دوست داشتنی دارن و زندگی ای که داشت تموم می شد، دوباره جون گرفت. امیدوارم همه اتون به باور درست از ازدواج برسید و بهترین ها نصیبتون بشه. روزتون خوش.

و سمت میزش رفت و چند لحظه بعد از کلاس خارج شد.

من بودم و فکری شلوغ، ذهنی بهم ریخته و دنیایی  
گیج...

باید می رفتم و زندگی رو می ساختم، نمی داشتم  
دوباره بچگی کار دستم بده.

تکینِ تهرانی، تو دوباره من رو با حرفات ترور کرده  
بودی، و این بار من ممنونت بودم.

#پارت ۳۹۸

تکین

– واکنشش چی بود؟

لبخند خسته ای زدم و روی صندلیم نشستیم:

-مشخص بود حسابی بهم ریخته.

چشم های تکین کشش که به یادم اومد، لبخندم شدت گرفت و صدای گیرای استاد حاتم از پشت تلفن بلند شد:

-خب پس موفق شدیم.

مردد پرسیدم:

-استاد فکر نمی کن..

-نه.

پاسخ کوبنده اش، متوقفم کرد.

صاف روی صندلیم نشستم و استاد با لحن قاطعی گفت:

-تکین، باید این اتفاق می افتاد. پناه به تو میگه

قهرمان. تورو قهرمان بچگی هاش می دونه و طبق

چیزایی که خودت گفتی در اسارت رسم های ممنوعه بوده. روز اولی که گفتی تصمیم گرفتی باهش ازدواج کنی بهت گفتم این دختر هنوز امدگیشو نداره و تو گفتی طاقت دوریشو نداری، پس طبق چیزی که بهت میگم پیش برو. پناه مشخصه همچنان در زندگی گذشته اش گیر کرده.

متاسفانه قسمت بد ما جرا همین بود.

پناه جسما برای من بود اما گاهی روح اسیب دیده اش از کنار من به گذشته ها پرواز می کرد.

اون شب لعنتی، ماهان با حرف های سمیش ذهنم رو بهم ریخته بود. کلافگی، خشم و خستگی رو پشت در خونه قرار می دادم و نیاز داشتم تنها از حضور پناه لذت ببرم اما به قدری فکرم درگیر بود که دلم می خواست تنها باشم.

سربسته بهش گفتم نیازی به کمک ندارم و پناه جويا شده بود تا بفهمه علت چیه. وقتی با استاد حاتم مشکلم رو در میون گذاشتم، راه حل جدیدی ارائه داده بود.

دستی به ته ریشم کشیدم و استاد ادامه داد:  
- الانم مشخصه به فکر رفته و نمی خواد فعلا

#پارت ۳۹۹

بینتت، رفتی خونه هم چیزی به روش نیار. تکین باید این اتفاق می افتاد. تو انسانی و حق داری حالت بد باشه و قرار نیست هر بار که حالت بد شد بیشتر از خودت حواس به پناه باشه. عشق نابود کردن خودت نیست، اگه به عنوان یک همسر این مسائل رو به پناه



می گفتمی ممکن بود واکنش جالبی نشون نده. اینجا تو در مقام استاد روانشناسیش هستی و پناه فکر نمی کنه قصد بد داری. این باعث میشه پناه یاد می گیره از این به بعد همراهیت کنه، همینطور یاد بگیره حرف بزنه. مشکل بزرگ پناه حرف نزدنه. قبول داشتم.

پناه عشق و منطق رو دور از هم می دید و نیاز بود این اتفاق بیافته.

- الان جمع کن خودتو، کارت که تموم شد یه شاخه گل بگیر و برو خونه.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- حتما، مرسی استاد. @Vip Roman

- روزت خوش پسر.

تماس رو قطع کرده و به تکیه گاهِ صندلی تکیه زدم.  
چقدر دلم برای قندعسلِ خندانم تنگ شده بود.

#پارت ۴۰۰

پناه

بُرس رو برای آخرین بار به موهای نیمه خیس کشیدم  
و اطرافم رها کردم.

چند قدمی از اینه فاصله گرفته و به خودم خیره شدم.

رژِ گلبهی رنگم که خیلی پر رنگ نبود؟

سرم رو عقب تر کشیدم و این بار با دقت بیشتری به

خودم خیره شدم. همه چیز به نظرم عالی بود.

لگ سیاهم کامل به تنم چسبیده بود و فراز و نشیب  
 بدنم رو با سخاوت به نمایش گذاشته بود. نیم تنه  
 قرمزم، تضاد فاحشی با سیاه شلوار و سپیدی پوستم  
 داشت و خوش به تنم نشسته بود.

نفس عمیقی کشیدم و وقتی از همه چیز مطمئن  
 شدم، مثل همیشه با بادی اسپلش دوش گرفتم و از  
 اتاق بیرون زدم.

بوی خوش ته چین و زعفران تمام خونه رو معطر کرده  
 بود. لبخند زنان روی مبل نشستیم و به گلدان گل های  
 سنبله که روی میز بود نگاه کردم.

نمی دونستم دقیقا باید چه کاری انجام بدم، اما دیگه  
 دلخوری و احساس شکست سابق رو نداشتم.  
 ته دلیم، کمی فقط کمی استرس داشتم.

اگه تکین واکنش دلخواهم رو انجام نده، چی کار باید بکنم؟

دستام رو مشت کردم و سعی کردم منفی بافی نکنم. برای اتلاف وقت، با دقت به خونه نگاه کردم.

میزِ شام آماده بود و فقط باید ته چین رو داخل دیس می کشیدم.

خونه مثل همیشه برق می زد و همه چیز سر جای خودش بود. وقتی صدای زنگِ در رو شنیدم تپش قلبم سرسام اور شد.

نفس عمیقی کشیدم و با ذکر "خدایا به امید خودت" از روی مبل برخواستم و سمت در حرکت کردم. دستام می لرزید اما به سختی خودم رو کنترل کردم و لحظه بعد، خورشید داغ چشم های او به استقابلم اومد.

به محض دیدنم، لبخند پناه کش و یک وریش رو زد و

## #پارت ۴۰۱

گفت:

-قند عسل، قصد جانِ ما کرده ای؟

استرسم به سرعت کاهش یافت و لبخندی زدم:

-سلام، خوش اومدی.

قدمی عقب رفتم و وقتی وارد خونه شد، شاخه گل رز

قرمز رنگی رو سمتم گرفت و گفت:

-تقدیم شما پناه خانوم.

لبخندی زدم و تمام استرسم دود شد و به هوا رفت.

گل رو با اشتیاق در دست گرفتم و بویدم که با تشنگی

به تنم نگاه کرد و با لحنِ داغی گفت:

لباست خیلی قشنگه، اما از اون قشنگتر اینه که راحت  
میشه از تنت درش آورد و من امشب نمی خوام وقتی  
تو بغلمی هیچی توی تنت باشه.

چشمک معناداری زد و تمام تنم به آتش نشست.

نیازی به نگرانی نبود، تکین صلح و آرامش رو همراه  
خودش به خونه آورده بود.

#پارت ۴۰۲

\*\*

@Vip Roman

شام با گفتگوهای خیلی معمولی صرف شد.  
 حقیقتاً، نمی دونستم باید چه واکنشی نشون بدم. فقط  
 لبخند می زدم و در گفتگو شرکت می کردم.  
 میز شام رو با کمک هم جمع کردیم. او چای گذاشت و  
 من ظرف ها رو شستم.

همراه هم، فیلم جدید رستا رو تماشا کردیم. میوه و  
 چای صرف شد و وقتی صفحه سیاه شد، تکین خمیازه  
 ای کشید و گفت:

-بریم بخوابیم.

تایید کردم و او بوسه ای به سرم زد و راهی اتاق شد.  
 بشقاب میوه رو داخل یخچال قرار دادم و بعد با  
 استرس وارد اتاق شدم. @Vip Roma  
 لبه تخت نشسته و به عکس پنج سالگی ام خیره بود و  
 لبخند شیرینی داشت.

به محض اینکه متوجه من شد با صدای گرمی گفت:  
 -قند عسل شما توی بچگی یه جور مارو شکنجه می  
 دادی، الانم که انقدر خواستنی شدی هم یه جور.

سر بالا گرفت و به منی که با لپ های گل انداخته ای  
 نگاهش می کردم چشم دوخت. چشماش رو تنگ کرد  
 و با لحنی جدی گفت:

-پناه فکر کنم بهتره یکی از خصوصیتام رو بدونی.  
 چون واقعا روش حساسم.

مشتاق سر تکون دادم و مقابلش کنار تخت نشستم و  
 گفتم:

-حتما، بگو می شنوم. اتفاقا منم باید باهات حرف بزنم.  
 نفس عمیقی کشید و خیره در چشمام گفت:

-راستش، من روی لباس پوشیدن تو خیلی حساسم.



احساس کردم در لبه پرتگاه قرار گرفتم. خدایا نکنه از لباس های بی درو پیکرم خوشش نییاد؟

به سختی گفتم:

-روی چی؟

خورشید چشماش بر من تابید و اعلام کرد:

#پارت ۴۰۳

-اینکه شما وقتی لباس تنه من خیلی ناراحت میشم.  
به همین سبب...

دست روی کمرم انداخت و من رو به سرعت سمت  
خودش کشید. مات و مبهوت تخت سینه اش کوبیده  
شدم که با لذت گفت:

- شما الان همینطور که داری حرف می زنی، لباساتم  
برای من در میاری و حساسیت منم برطرف می کنی.  
نیاز، خواستن و اشتیاق در تنم به جریان افتاد. دل  
ضعفه گرفتم. با خنده گفتم:

- پس وقتی حرف می زنم لباسامم در بیارم؟  
خیلی جدی سری تکون داد و گفت:

-اره، تورو بدون لباس خیلی ترجیح میدم. اگه می  
خواهی، من برات در میارم.  
با شیطنت، دست روی سینه اش قرار دادم و گفتم:  
چرا اونوقت؟

دستای داغش روی زیپ مخفی نیمه تنه ام قرار گرفت  
و با لحن داغی گفت:

- چون وقتی تنم به تن قندعسلم نمی خوره و حسش  
نمی کنم زیادی حالم خراب میشه. مریض میشم.

و زیپ رو به نرمی کشید.

لبم رو گزیدم و با خنده و لذت گفتم:

- حق با توئه.

منی که از نیاز می سوختم رو خیلی ناگهانی بلند کرد و  
روی پاش نشوند. لبخندم بسیط شد و او نیم تنه رو  
روی پاتختی قرار داد. پیشانی بر پیشانی ام گذاشت و  
همانطور که هر دو خیره به چشم های هم بودیم گفت:

- تو تنت، قلبت، لبات، چشمت و همه چیزت حق منه. و

نمی خوای حق منو بذاری کف دستم؟

دست روی دستش قرار داده و لب هام، لب هاش رو  
شکار کرد.

در لحظه عریان شدیم و بعد، تن و روح یکی شدیم.  
جسم های خسته و روح دردمندمون در هم پیچیده شد  
و ما، به آرامش کشیده شدیم.

#پارت ۳۰۴

–خب، چه کردی؟ شلنگ تخته انداختی یا نه؟  
تاسف، کلمه کارسازی نبود. شاداب مرزها از شعور  
فاصله داشت.

نگاهم رو همچنان به تی وی بخشیده بودم که فریاد  
کشید:



لب باز کرد تا دوباره فحش های مثبت هجده اش رو  
نثارم کنه که صدایِ تلفنش ناجی من شد.

خدا خیر بده هرکسی که پشتِ خط بود. تلفنش رو از  
روی میز برداشت و انگشت شستش رو تهدید وار  
تکون داد و اعلام کرد:

– فکر نکن در رفتی ها، بمون تا پیام.

و سمت اتاق حرکت کرد. پوفی کشیدم و به میز چشم  
دوختم.

شاداب هم مزخرفات زیاد می گفت. درسته من در  
گوشه ذهنم دوست داشتم بعضی از چیزها رو با تکین  
امتحان کنم اما حاضر بودم بمیرم تا به زبون بیارمش.  
فقط همینم مونده بود. @Vip Roman

بعد از این حرفم چه فکری راجبم می کرد؟

اصلا فکر می کرد من مریض جنسی ام.  
دیدگاهش قطعا راجب من تغییر می کرد. خیر سرم من  
یه خانومه و نباید حجب و حیا رو کنار بزنم.  
شاداب مزخرف می گفت، من دلم می خواست تجربه  
اش کنم اما وقتی تکین حرفی نمی زد، چیزی نمی  
گفتم.

#پارت ۴۰۴

\*\*

با ماژیک سیاهش به نمودارش اشاره کرد و ادامه داد:

- بر طبق ملاک های MSD\_VI\_RT دسته بندی شدن و  
میشه گفت مهم ترین معیارها هستن.

به سرعت مشغول نت برداری بودم، سکوت سنگینی  
کلاس رو فرا گرفته بود که با صدای رسایی گفت:

- یادتون باشه، بعضی از علائم مشترکه و باید همه  
جوانب رو در نظر بگیریم. مضطرب بودن و تکانه شی  
بودن رفتارها تو خیلی از اختلال ها دیده میشه برای  
همین همیشه اول باید همه جوانب رو در نظر بگیرید و  
سریع و بر حسب یه نگاه نسخه نیچید.

نگاهم به تخته بود و تند تند همه چیز رو یادداشت می  
کردم که علی پرسید:

- استاد حمله های اپیزودیک هم جزوش هست؟ خب  
چه تایمی؟

بشکنی زد و گفت:



- سوال خوبی بود. این حمله ها تو این اختلال، نزدیک به چند ساعت طول می کشه و و تو موارد خیلی نادر به چند روز حمله های اپیزودیک طول کشیده.

به سرعت صفحه بعدی دفترم رو باز کردم و مشغول یادداشت شدم که تکین در ماژیکش رو بست و اعلام کرد:

-خب بچه ها، خدا قوت. جلسه بعدی منتظر ارائه هاتون هستیم.

حدودا ده دقیقه تا آخر کلاس باقی مونده بود و تکین مثل همیشه به بچه ها اجازه داد تا همه چیز رو در آرامش یادداشت کنند. در سکوتی مطلق مشغول نت برداری بودیم که صدای حدیث بلند شد:

-استاد ببخشید، میشه یه سوال بپرسم؟

نگاهم به تخته بود و تمرکز زیادی نداشتم. تکین در  
ارامش گفت:

–حتما.

متوجه شدم حدیث از روی سندلیش برخواست. خم  
شدم و اصطلاحاتی که تکین پایین تخته نوشته بود رو  
یادداشت کردم که با من و من پرسید:

#پارت ۴۰۵

–راستش مربوط به این جلسه نیست، سوالم برای  
جلسه قبله.

–پرس، جواب میدم.

اخیرین نمودار رو هم با صبر و حوصله کشیدم و با شادی کلاسورم رو بستم که حدیث گفت:

-استاد شما خودتون جلسه قبل گفتید که خانوم ها حرف بزنن. وقتی حرف بزنن اقایون حرفاشون رو گوش میدن.

فرهاد به شکل عجیبی به سمت حدیث چرخید و با حالت خاصی نگاهش می کرد. جنس نگاهش به حدیث به نظرم خیلی آشنا می اومد.

تکین مثل همیشه سکوت کرد و منتظر باقی حرفاش بود که حدیث گوشه چشمی به فرهاد انداخت و گفت:

-استاد انگار روی بعضیا جواب نمیده. وقتی حرف نمی زنی سنگین تری. وقتی حرف می زنی اخرش بحث و دعوا میشه و طرف اصلا زیر بار نمیره که تو داری باهاش درد و دل می کنی.

دست زیر چانه گذاشته و به فکر رفتم. این مشکل من و ماهان هم بود. گاهی نمی فهمید، در مقابل هر حرفم عدله ای می آورد.

صدای نفسِ پر حرص فرهاد، افکارم رو در هم شکست. من دچار پارانو یا شده بودم یا واقعا این دو تا مشکوک می زدن؟

-چطوری حرف زدی؟ همیشه بهم بگی چی بهش گفتم؟  
حدیث، بدون لحظه ای تردید گفتم:

-خب استاد، مثلا من راجب یه موضوعی ناراحتم دارم راجبش حرف می زنم و اون اصلا حواسش به من نیست. بهش میگم تو اصلا گوش میدی من چی میگم؟ اصلا می فهمی منو و خب خیلی حق به جانب برمیگرده بهم میگه که معلومه که دارم گوش میدم، پس دارم چه غلطی می کنم؟

ولی استاد من مطمئنم که یه کلمه از حرفای منم نشنیده و وقتی بحث می کنیم اخرش دعوا میشه و می ذاره میره. یا من هرچی میگم، برمیگرده یه چی میگه. مثلا استاد..

مکثی کرد، اب دهانش رو قورت داد و دوباره زیر چشمی به فرهاد نگاه کرد. متوجه خشمِ چهره فرهاد بودم. مطمئنا

#پارت ۴۰۶

چیزی بین این دو نفر بود.

-یه مشکلی توی محیط کارم پیش اومده بود، من داشتم حرف می زدم و اصلا این ادم گوش نمی داد و در مقابل همه ناراحتی های من برگشته چی میگه؟ میگه

خب اینکه این همه ناراحتی نداره، دیگه نرو سرکار.  
استاد این جوابه به من میده؟

پق پق صدای خنده بچه ها بلند شد. دستم رو مقابل  
دهنم قرار دادم و لبخندم رو فرو خوردم. از گوشه  
چشم متوجه لبخند کمرنگ روی لب های فرهاد شدم.  
با صدای رسای تکین، توجهم به سمتش منعطف شد:  
-خب، کار طرف مقابلت کاملا اشتباهه اما من یه نکته  
اینجا بگم.

حدیث مشتاق شد و فرهاد تکیه از صندلی برداشت و با  
دقت نگاهش کرد:

-بذار یه چیزی رو اینجا مشخص کنم. وقتی صمیمی  
ترین دوستم حالش بد میشه و متوجه میشم میخواد  
حرف بزنه؛ ازش می پرسم چی شده و اون خیلی  
خلاصه جواب میده که با فلانی بحثم شده، همین.

بعدش خودش شروع می کنه به حرف زدن و حتی ناسزا گفتن. من کلیاتش رو می دونم، اجازه میدم خودش جزئیاتشو بهم بگه. اما یکی از دوستای خانومم، وقتی ناراحته ازش می پرسه چی شده؟ و بلافاصله اتیش می گیره و داد می زنه می بینی فلانی چقدر احمق و عوضیه؟ اصلا چرا این در کجه؟ واسه چی زمین گرده؟

تو لحظه گیج میشم، نمی فهمم چرا انقدر عصبیه و وقتی بهش میگم بهم توضیح بده، از ب بسم الله شروع می کنه به حرف زدن و این وسط هم هعی شاخه به شاخه میشه.

لبخندی زد:

–مثلا داره موضوع ناراحتیش رو میگه،وسطاش میگه البته،یه دوست اشغالم داره که نگم برات اصلا. راستی می دونی فلان کارو کرده؟

می دونی فلان شده؟

می دونی فلان و...اونقدر شاخه به شاخه می پره که من اصلا نمی فهمم چرا عصبیه. موضوع چیه.

#پارت ۴۰۷

به خورشید روشن چشماش خیره بودم و او نگاه از حدیث گرفت و به فرهاد بخشید و لبخندم گسترده شد. کاملا متوجه شده بود.

نگاهش به فرهاد بود:



- بیشتر مردها، یه چیزی راجب کلیات میگیریم و کم کم وارد جزئیات میشیم و شاخه به شاخه پریدن نداریم. بیشتر خانوم ها برعکس، از زمین و زمان ایراد می گیرن و شروع می کنن به جزئیات ریز و ریز گفتن و شاخه با شاخه پریدن. اینجور مواقع مردا باید بفهمن، منظور خانوم به اون نیست. خانوم اینطوری خودشو تخلیه می کنه و وقتی کامل حرف زد اروم میشه و باید به حرفش گوش بدی، بهش قوت قلب بدی تا چند لحظه بعد ارومش کنی.

نگاهش به سمت حدیث برگشت و جدی گفت:

- و خانوم ها خوبه که یاد بگیرن، بدون گارد حرف بززن. به پارتنرشون بگن دقیقا از چی عصبی هستن. انقدر با سوال و جواب الکی سعی نکنن بحث رو پیش ببرن. اصولا اقایون وقتی متوجه نشن علت عصبانیت شما

كجاست گيج ميشن و شايد به خودشون بگيرن. بعد  
 خانوم ميگه تو اصلا مي فهمي من چي ميگم؟ خب اين  
 بدتر مي كنه و اقا فكر مي كنه تو ذهن خانومش يه ادم  
 گيج و بدون دركه و مردها از موضوعات پيچيده و  
 غيرقابل درك بدشون مياد. پس...

دستاش رو روي ميز قرار داد و اعلام كرد:  
 -بهتره ياد بگيريم چطور حرف بزنيم. براي اينكه  
 اقايون رو مجبور كنيم كه حرفامون رو بشنون اول  
 بهش بگيد كه مشكل چيه، بدون حاشيه و بدون كنايه  
 ازش بخوايد به حرفاتون فقط گوش بده و ارومتون  
 كنه. چون اگه اقا حس كنه شما منظوري داريد و متوجه  
 نشن، سريعا شروع مي كنن به جبهه گيري و براي هر  
 حرف شما يه جواب پيدا مي كنن.

از روی میزش برخواست، کیف و کتش رو در دست  
گرفت و با لحن مخصوصش گفت:

-یادتون باشه عشق وقتی می تونه شکوفا باشه که ما  
تفاوت های هم رو بپذیریم. روزتون خوش بچه  
ها، خدانگه دار.

و از کلاس بیرون زد. به حدیث و فرهادی که نگاهشون  
بههم دوخته شده بود نگاه کردم و با لبخند از کلاس  
بیرون زدم.

فکری گوشه ذهنم زنگ می خورد، بهتر بود اجرائش می  
کردم.

#پارت ۴۰۸

## تکین

–حاضری؟

از بندِ شلِ تاپِ سیاهش که روی بازوانش افتاده بود و به شکل عجیبی جذاب بود چشم گرفتم و به چشمانِ عروسکی اش چشم دوختم و پاسخ دادم:

–اره.

خندید، بطری رو در دست چپش گرفت و با دست دیگرش سعی کرد بندِ تاپش که روی بازوش افتاده بود رو بالا بکشه که خیلی سریع گفتم:

–دست نزن بهش، خیلی بهت میاد.

با لبخند نگاهم کرد که ادامه دادم:

- و ویو بهتری از زیبایی ها به من میده.  
لبخندش گسترش یافت، این تاپش بی نهایت دست و  
دل باز بود و بخش های بیشتری از بالاتنه اش رو به  
رخ من می کشید.

بطری رو روی زمین گذاشت و با طنازی پرسید:  
- من اول بچرخونم؟

کاملاً تن به بازیش دادم. چراغی درون مغزم روشن  
شده بود و حدس هایی می زدم اما منتظر می موندم و  
اجازه می دادم یواش یواش نمایشش رو اجرا کنه.  
سری تکان دادم، چشماش برقی زد و بطری رو  
چرخوند. بطری چرخید، چرخید و چرخید و سرش مقابل  
من قرار گرفت. خوشحال تکونی خورد و گفت:  
- خب، جرئت یا حقیقت؟

من هم اروم مهره هام رو حرکت می دادم. دستی به ته  
ریشم کشیدم و اعلام کرد:

—فعلا حقیقت.

ستاره بارون چشماش ثابت می کرد درست اقدام  
کردم. دستاش رو بهم کوبید و با خوشی گفت:

—خب بذار فکر کنم.

و به فکر فرو رفت. بازیگر قدری می شد، اما نه در  
مقابل من. من این دختر رو حفظ بودم. می دونستم  
سوالاتش رو از قبل حاضر کرده.

—خب...

@Vip Roman

#پارت ۴۰۹

به چشم های هم خیره شدیم و به آرامی گفت:

-وقتی می بوسمت، دوست داری دستم توی موهات  
باشه یا روی گردنت؟

پناه، آرام بازی می کرد، اما من کوبنده حرکت می کردم:

-وقتی می بوسمت، دستات اول روی موهامه، ولی وقتی  
نفس کم میاری دستات میره روی گردنم و محکم  
عضلاتمو فشار میدی و من عاشق اینم که می بینم  
نفست گرفته و نمی تونی ازم جدا بشی.

گلگون شد. لبش رو به ارومی گزید و سر تکون داد.  
نمی خواستم به چیزی شک کنه. با لبخند بطری رو  
چرخوندم و بعد از دو بار چرخش، بطری سمت او  
ایستاد.

این بار من با سرخوشی گفتم:

-خب، جرئت یا حقیقت قند عسل؟

لب هاش رو تر کرد و با ناز گفت:

-اوووم، فعلا حقیقت.

خودش بود.

با محبت نگاهش کردم اما با لحن خاصی پرسیدم:

-خب، بزرگترین فانتزی جنسیت چیه؟

نفسش هاش قدر ثانیه ای استوپ کردن اما من با

اشتیاق نگاهش می کردم. دستاش مشت شد، فکر می

کنم پشیمون شده بود...احتمالا.

باید سدِ الکیش شکسته می شد. البته با میل خودش.

خیره در چشم های هم بودم، احساس می کنم پشیمون

شده بود اما نفس عمیقی کشید و گفت:

-دلم می خواد چشمام رو ببندی.



#پارت ۴۱۰

پناه

احساس وحشتناکی بود.

سکرت ترین فانتزی ام رو به زبان آورده بودم. تمام

تنم به عرق نشسته بود،حالم اصلا قابل توصیف

نبود...اصلا!

خیره در چشم های هم بودیم و تمام افکار منفی مغزم

رو به سخره گرفته بود. پشیمانی به سرعت گریبانم رو

گرفت، لب باز کرده و خواستم ابراز پشیمونی کنم که  
چشماتش برقی زد، لباش رو با زبونش تر کرد و با لحن  
جذابی گفت:

–حتی تصورشم دیوونه ام می کنه.

نفس های حبس شده ام رها شد و قلبم با سرعت بی  
نهایتی پمپاژ کرد که چشمکی زد و گفت:

–و من کاش زودتر اینو می دونستم تا تصوراتمو باهات  
شریک می شدم.

در لحظه تمام احساساتم عوض شد. شرم و احساس  
گناه از بین رفت و هیجان و شوق جایگزینش شد.

نفس بریده نگاهش می کردم و بطری رو چرخوندم.  
بطری چرخید و دوباره مقابل او ایستاد. لبخند شروری  
زد و گفت:

–جرئت یا حقیقت؟

با شیطنت گفتم:

-حقیقت.

خورشید چشماش داغ شد و با لحن خبیثی گفت:

-دوست داری قبل از رابطه، اول ببوسمت یا لمست  
کنم؟

سرخ شدم، خیره در چشماش پاسخ دادم:

-توی جفتش عالی ای، اما وقتی یهو می بوسیم خیلی  
خوشم میاد.

برق چشماش رو دوست داشتیم. ابرویی بالا انداخت و  
با خنده گفت:

-یادم باشه یهویی تو دانشگاه گیت بندازم.

#پارت ۴۱۱

حتی از تصویرش هم تنم به لرز نشست. متوجه شد، لبخند مردانه ای زد و دوباره بطری رو چرخوند. وقتی سر بطری این بار مقابل من قرار گرفت، با خنده گفتم:

- جرئت یا حقیقت؟

چند لحظه مکث کرد و بعد با جسارت گفت:  
- جرئت.

خودش بود...

از قبل دنبال همین بودم، دستام رو روی سینه جمع کردم و با شجاعت گفتم:

- بلوز تو در بیار.

چشماتش شعله کشید و اره، دقیقا همینو می خواستم.

## #پارت ۴۱۲

حرارت چشم هاش، اشتیاقم رو بیشتر می کرد.  
چشم ها قفل هم بود، تنم به عرق نشسته بود و او  
لبخند جذابی بر چهره داشت.  
به ارومی خودش رو جلو کشید و گوشه لباسش رو در  
دستش گرفت و بعد، با حرکات اسلوموشن جذابی از  
تنش جدا کرد.  
تکین برای من، یک تندیس مقدس بود.  
بدنش، به زیبایی تراشیده شده بود. عضلات برجسته و  
تکه تکه اش، چیزی ورای تصور من رو مجذوب می  
کرد.

لب هام رو با زبان تر کردم و گفتم:

-جلومو نمی گیری.

-اصلا!

پاسخ سریعش نیروی جدیدی شد و من رو به سمتش

کشید. مقابلش قرار گرفتم، با لبخند نگاهم می کرد و

من خیلی نرم روی پاش نشستم.

سکوت کرد و فقط حرارت چشماش بیشتر شد.

با قاطعیت گفتم:

-با دقت به حرفام گوش کن.

مشکوک نگاهم کرد اما سر تکان داد. دستام رو به

اهستگی روی شکمش قرار دادم و عضلات چند تکه

اش رو لمس کردم.

همیشه دلم می خواست تنش رو بی قید و بند لمس کنم. دلم می خواست عضلاتش رو نوازش کنم اما همیشه خجالت می کشیدم.

کمی عقب رفتم، دستام رو کنار تنم رها کردم و با شوق و کنجکاوی به تنش نگاه کردم و اعلام کردم:

–چشماتو می بندی و من دستمو یه جایی نزدیک یه قسمتی از بدنت نگه می دارم، لمست نمی کنم فقط نزدیک تنت نگه می دارم. باید از گرمای دستام متوجه بشی کجا دستامو نگه داشتیم، اگه نتونی بگی، من برنده میشم و یه بازی دیگه انجام میدیم.

–و اگه من برنده بشم؟

چشمکی زدم:

–اونوقت منم یه تیکه از لباسامو در میارم.

لبخندی زد و گفت:

## #پارت ۴۱۳

–خيله خب،بازی جذابی به نظر میاد.

سرتکان دادم:

–چشماتو ببند.

تایید کرد و چشماتش رو بست. عمدا روی پاش

نشسته بودم تا هم تمرکزش رو بهم بریزم و هم

گرمای تنم رو حس کنه و اشتباه پاسخ بده،البته

امیدوار بودم اشتباه پاسخ بده.

خیلی اهسته دست راستم رو بلند کردم و کف دستم رو

نزدیک بازوش قرار دادم و بدون اینکه لمسش کنم

گفتم:



-خب، الان دستم کجاست؟

اخم هاش درهم شد. نفس عمیقی کشید و پاسخ داد:

-روی شکمم؟

لبخندم پهن شد و جیغ کشیدم:

-غلطهههههه.

چشماش رو به سرعت باز کرد و به دستی که جلوی بازوش بود نگاه کرد. کف شده بود، با حسرت به بلوزم نگاه کرد و گفت:

-حیف، چیه از دست دادم .

راستش، خیلی خوشحال شدم. دلم نمی خواست به این زودی تسلیم بشم.

از روی پاش برخواستم و مقابلش نشستم. با دقت نگاهم می کرد که گفتم:

- الانم بازی با منه، من تو ذهنم به بدنت یا بدنم فکر می کنم و تو باید حدس بزنی منظورم کجاست، اگه درست جواب بدی، من یه تیکه از لباسمو در میارم، غلط جواب بدی، خودت در میاری.

دستاش رو بهم کوبید و با سرخوشی گفت:

- عمرا این فرصتو از دست بدم. خيله خب شروع کن ببینم.

از عجله اش خنده ام گرفت. خدایا چقدر خوب بود که همکاری می کرد.

بی اراده اولین چیزی که بهش فکر کردم، رگ های دستش بود.

- فکر کردی؟

سر تکون دادم.

کمی نزدیک تر شد، با دقت نگاهم کرد و گفت:

#پارت ۴۱۴

- بدن منه.

بی اختیار چشمام خندید، به تایید سر تکون دادم که  
لبخندی زد و خیلی مطمئن گفت:

-رگای دستم.

با دهان بازی نگاهش کردم که بلافاصله خندید و  
گفت:

-بفرما، زدم تو خال.

با تعجب پرسیدم:

-چطوری انقدر زود فهمیدی؟

ابرویی بالا انداخت و با غرور و لحن طنزی گفت:

–دیگه زبان بدن رو حفظ باشی این میشه.

خندیدم و او با جدیت گفت:

–بحثو عوض نکن خانوم، در بیار لباستو ببینم. افرین.

با حرص و اشتیاق نابی به تنم نگاه می کرد، خیلی نرم

دست روی لبه های تاپم گذاشته و از تنم بیرون

کشیدم.

چشماتش، ستاره بارون شد. با چنان لذت و ستایشی به

تنم نگاه می کرد که تنم می سوخت و احساس می

کردم من زیباترین و مقدس ترین زن دنیام.

نگاهش، از تن نیمه برهنه و چشمام در تردد بود و با

خوشحالی گفت:

-خب، برای این بازی من همه حواسمو میدم تا فرصتو از دست ندم. الان من فکر می کنم تو باید بگی.  
-باشه.

خیره در چشمام بود که گفت:

-خب، انتخاب کردم.

مشکوک نگاهش کردم و پرسیدم:

-بدن منه؟

با حالت بامزه ای سرتکون داد که با خنده و تردید  
گفتم:

-لبام؟

بلند و با ذوق گفت:

-خیرررررررر، برو بعدی رو در بیار.

اشتیاق او بیشتر از من بود.

## #پارت ۴۱۵

لبم رو گزیدم و او تماما چشم شده بود و به منی که سعی می کردم شلوارکم رو از تنم خارج کنم نگاه می کرد.

ابتدا خجالت می کشیدم، کمی برام سخت بود اما تکین بی طاقت گفت:

هر چقدر بیشتر منتظرم بذاری، تلافیشو با بدن خودت در میارم.

خون با فشار به گونه هام پمپاژ شد و شلوارک رو از تنم بیرون کشیدم. با لباس زیر هام کمی معذب بودم اما تکین با نگاهش تنم رو می پرستید.

سرفه مصلحتی ای کردم و گفتم:

-بازی هنوز تموم نشده.

-لعنت به بازی.

پاسخِ سریعش باعث شد شلیک خنده ام به هوا پرتاب  
بشه. با محبت و ستایش به چشمام نگاه می کرد که  
گفتم:

-تا برهنگی کامل بازی سرچاشه، پس بذار تلاشمو  
بکنم. و در ضمن...

چشمکی زدم:

-اگه درست حدس بزنی، می تونم لباسمو تن بزنی.

-عمر!!!!!!.

خط و نشان کشید:

– عمرا بذارم این بازی رو برنده بشی.  
در درون قهقهه می زدم اما فقط نگاه "حالا خواهیم دید" ای نثارش کردم و به چشماش خیره شدم.  
به نظر نمی اومد از قسمت هایی که خجالت می کشیدم انتخاب کرده باشه. فکر نمی کنم بهم انقدر سخت بگیره.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

–چشمام؟

با لبخند پناه کشش نگاهم کرد و گفت:

–می دونی قصه چیه؟

گیج نگاهش کردم که با آرامش گفت:

–اصلا گور بابای بازی.



و بعد، بدون اینکه فرصت تحلیل حرفاش رو بده سمتم  
یورش برد.

#پارت ۴۱۶

لب هام در لحظه به اسارت لب هاش در اومد و کمرم  
قفل دست هاش شد و از روی زمین کنده شدم.  
جیغ نکشیدم، با خنده بوسیدمش و محکم گردنش رو  
گرفتم. لحظه بعد، روی کاناپه پرتاب شدم.  
بدون اینکه جدال لب هامون به پایان برسه، عریان  
شدیم و لحظه بعد درهم پیچیدیم.  
به نفس نفس افتاده بودم که گفت:

-چشمات، آغاز دنیای من بود و مثل همیشه تو بردی.  
اما من حرف تو که در میون باشه، منطق نمی فهمم و  
تورو هر جوری شده می خوام.

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و با لبخند پاسخ  
دادم:

-قشنگیش اینه، منم همینو می خوام.

موهایِ نم دارم رو به ارومی بالای سرم گوجه ای  
پیچیدم و کلاه تن پوشم رو و روی موهام قرار دادم و  
از حمام بیرون زدم.

صدای تکین رو از سالن می شنیدم. فکر می کنم با  
البرز صحبت می کرد. لبخندی زدم و سمت کشوی  
لباسم حرکت کردم. از داخل کشوم، بلوز و شلوار گرمی  
رنگی برداشته و از کشوی لباس زیرم یه ست، مشکی  
برداشتتم. دیگه صدای تکین رو نشنیدم و حدس زدم  
تماسش تموم شده باشه. درست زمانی که خواستم  
تن پوش سفیدم رو در بیارم، در اتاق باز شد و خورشید  
گرم چشماش به من دوخته شد.

نگاهش، به کلاه تن پوش بود و خیلی جدی گفت:  
-یه دقیقه صبر کن.

منتظر نگاهش کردم که نزدیک شد و بعد کلاه رو از  
سرم در آورد. موهام به سرعت اطراف گردنم رها شد.  
سر بالا گرفته و با تعجب پرسیدم:  
-چی ک...هین.

بینی اش رو به گردنم چسبونده بود و نفس های عمیق  
می کشید. احساس ضعف کردم، محکم بازویش رو  
گرفتم که تیغه بینی اش رو بین موها و گردنم کشید و

#پارت ۴۱۷

با لحن سرمستی گفت:

-داری دیوونه ام می کنی قند عسل. هیچی قدر بوی  
تنِ تو خوش بو نیست.

لبخندی زدم و او با آرامش مشغول بویدن گردن و  
موهام بود:

-چقدر توی سرم به این کار فکر می کردم،اینکه بعد از حموم موهای خیست بریزه دورت و من عطر تنتو با شامپوتو بو بکشم نفسمو می گرفت.

با ارامش به حرفاش گوش می دادم تنم مست بود از نفس های داغش. گردنم رو نرم بوسید و سرش رو بلند کرد و به چشمام نگاه کرد و گفت:

-یکی از چیزایی که خیلی دوست دارم می دونی چیه؟  
با خنده گفتم:

-نه. چیه؟

به موهایی که اطراف صورتتم رها شده بود نگاه کرد و گفت:

-اول اینکه موهاات به جای اینکه اسیر کش باشه،کلا بین دستای من باشه .

حرفش به شدت دو پهلو بود. چشم تنگ کرده و با شک نگاهش کردم که بی خیال گفت:

- تو می تونی هر برداشتی از حرفم داشته باشی و خب اره، اون منظور مثبت هجده ام قطعاً جزوش هست و اصلاً نگ...

- تکیییییییین.

تک خنده مردونه ای کرد و گفت:

- صداقت راز زندگی موفقه. و دومین چیز یکم نشدنیه اما خب دوست دارم دیگه .

با کنایه و طنز گفتم:

- بگو بینم، این بار دیگه چیه؟

با احترام و اهستگی چونه ام رو گرفت و گفت:

-اینکه لبات کلا جز بوسیدن و پذیرفتن لبای من برای  
هیچی باز نشه.

و بعد محکم چونه ام رو سمت خودش کشید و بوسید  
و یک دقیقه بعد، حوله من و لباس های او روی زمین  
پرتاب شده و تن ها دوباره بهم پیچیده شد.

#پارت ۴۱۸

\*\*

-کجایی قند عسل؟

نایلون خرید ها رو در دستم جابجا کردم و تلفنم رو دست راستم گرفتم:

-جلوی پاساژم.

-بمون میام دنبالت.

لبخندزنان از پله ها پایین رفتم:

-منتظرتم،اقای سوپرستار.

تماس رو با شادی خاتمه دادم. از پلِ عابر عبور کردم و در مقابل پاساژ ایستادم. تکین گفته بود سه دقیقه دیگه اینجااست.

با صدای بوق آشنایی سر بلند کردم و با دیدن شاستی بلند مشکی رنگی،لبخندزنان سمتش حرکت کردم. به محض نشستیم،متوجه خورشید داغ چشماش شدم که با محبت نگاهم می کرد.



با شادابی گفتم:

-سلام اقای سوپر استار.

نایلون ها رو از دستم گرفت و روی صندلی عقب قرار

داد و پاسخ داد:

-سلام.

دستام رو در دست گرفت و به حلقه ام نگاهی کرد و

نفس عمیقی کشید و گفت:

-گاهی احساس می کنم هرچی منطق روانشناسی

هست رو باید بزنم کنار.

متعجب از این صحبتش به سمتش چرخیدم و

پرسیدم:

-چرا؟ چی شده؟

با انگشت شستش حلقه ام رو نوازش کرد و گفت:  
 -من باور دارم تعهد به سنگینی و درشتی نگین حلقه  
 نیست. از تعهد تو نسبت به خودم خبر دارم، اما گاهی  
 می زنه به سرم یه حلقه با نگینای درشت تر از این  
 بگیرم و همه بفهمن این همه زیبایی ای که دارن می  
 بینن یک مرد توی زندگیشه و انقدر بهش خیره نشن.  
 گاهی می زنه

#پارت ۴۱۹

به سرم عکستو پست کنم و بگم قند عسل تکین  
 تهرانی ایشونه و مردم بفهمن تو تماما متعلق به منی و  
 کسی محو قشنگیات نشه. می دونی پناه...

چشم های ستاره بارانم رو بهش دوختم و منتظر  
نگاهش کردم که سر بلند کرد و به چشمام خیره  
شد، اهی کشید و گفت:

می دونم چشمای ادما همیشه زیباترین ها رو شکار  
می کنه و وقتی زن زیبا داشته باشی باید همه اینارو  
درک کنی و قبول کنی اما دست خودم نیست؛ پای تو  
که در میون میاد علم روانشناسیم جواب نمیده. شبیه  
یه بیمار میشم و این کلافه ام می کنه.

من، سال های طولانی ای در دل خاک بودم. جملات  
تکین، محبت های خاص و منحصر به فردش، حمایت  
های بی دریغش باعث شد جوانه بزنم و رشد کنم. سر  
از خاک در آورده و روشنایی روز رو احساس کنم.

نگاه تکین، جملاتش باورهای غلط من رو اصلاح می کرد و و باعث می شد احساس کنم که من، زیباترین، جذاب ترین و خواستنی ترین زن دنیام. بند بند وجودم رو از محبت پر می کرد.

جملاتش قند در دلم اب کرده بود، خودم رو سمتش کشیدم و بوسه محکم و مملو از عشقی به گونه اش نشوندم و گفتم:

- دنیا دنیا هم جمع بشه، هیچکس به چشم من نیاید چون تو همه دنیای منو گرفتی.

لبخندی زد و دستم رو روی ران پاش قرار داد و ماشین رو روشن کرد.

تمام مسیر با خنده و صحبت های روتین سپری شد. مقابل شرکت که ایستاد، با البرز تماس گرفت.

هر دو در سکوت به درِ شرکت خیره بودیم که البرز و شاداب هر دو لبخندزنان از شرکت بیرون زدند. ناخودآگاه با دیدن لبخند دلنشینشون، قوت قلب گرفتیم. البرز به دنبال ما می گشت و به محض دیدن ماشین، دست شاداب رو گرفت و از خیابون عبور کردند.

به شادابی که شالش رو جلوتر می کشید و سعی داشت موهای خوش رنگش رو زیر شال پنهان کنه نگاه

#پارت ۴۲۰

@Vip Roman

کردم. چهره زیبایم، با ارایش چند برابر بیشتر به چشم می اومد.

از آینه به چهره خودم نگاه کردم. به جز یک رژ کمرنگ صورتی ارایشی نداشتم. از چهره ام راضی نبودم، خیلی ساده بود.

دستی به شالم کشیدم و گفتم:

-اصلا حواسم نبود امشب شام دعوتیم، می دونستم یکم ارایش می کردم.. صورتت یکم بی روحه.

بدون اینکه به سمتم بچرخه با اطمینان و آرامش خاطر گفت:

-قند عسل، تو فقط خندیدنت باعث میشه از بقیه قشنگتر دیده بشی. @Vip Roman

و به قدری جدی و راحت بیان کرده بود که انگار، این حقیقی ترین چیزیه که بهش باور داره.

لبخندم شدت گرفت و درست همون لحظه شاداب و  
البرز سوار ماشین شدند.

تکین، من رو با عشق بزرگ می کرد.

#پارت ۴۲۱

\*\*exchange group

به لبه این قدیمی اشپزخونه اقا جون تکیه زدم و گفتم:

\_اخه عمه اینجوری که نمیشه. من که غریبه نیستم.

ماست کیسه ای که دست رنج زحمات عزیز بود رو

داخل پیاله های سفالی ریخت و با لبخند گفت:

\_معلومه که غریبه نیستی قربونت بشم، اما شما تازه عروسی و این اولین مهمونیه.

به شادابی که با دهان کجی به من نگاه می کرد اشاره کرد:

\_اینام بذار تو سینی...

چشمانِ سرمه کشیده اش را به من بخشید و ادامه داد:

\_برو پیش شوهرت بشین عمه، دستت درد نکنه، شاداب هست.

\_اره شادابِ حمالِ سینگل بدبخت هست.

صدای "خفه شی تو دختر" عمه باعث شد لبخند زنان از اشیپزخونه به سمتِ سالن حرکت کنم.



خونه کوچک اما دوست داشتنی اقا جون، مملو از مهمون بود.

همیشه ارزوی این صحنه رو داشتیم. خانواده خودم و خانواده همسرم با شادی کنار هم باشند و من با عشق به مردی که همه دنیای منه نگاه کنم.

وسط پسرها، روی زمین نشسته بود و به پشتی قرمز تکیه زده بود.

با آرامش می خندید و صحبت می کرد.

محمد چیزی رو با اب و تاب دعوت می کرد و من ماتِ همسرم بودم که سنگینی نگاهم رو حس کرد و خیلی زود به سمتم چرخید.

تبسمی شیرین، پاسخ نگاهم شد.

لبخندم بسیط شد و همان لحظه عمو بلند گفت:

\_البرز بابا؛اون میزو ببر اتاق بتونیم سفره رو بندازیم.

به میزی که پشت سرم بود اشاره کرد.

قبل از البرز، تکین برخواست و گفت:

\_من بر میدارم، تو برو به شاداب کمک کن.

و به محض این کلامش، محمد و پیمان همراه با البرز

سمتِ اشپزخونه روانه شدند.

اقاجون و بابا سعی کردن جلوی تکین رو بگیرن، اما او

با متنانت مخالفت کرد و سمتِ من حرکت کرد.

#پارت ۴۲۲

@Vip Roman

کمی عقب کشیدم تا مانع کارش نشم، خونه شلوغ بود  
و همه در تکاپوی شام و کسی توجهش به ما نبود.

تکین به ارومی خودش رو سمت من کشید و همونطور  
که خم می شد تا میز رو بلند کنه، دستام رو جلوی  
دهانم گذاشتم و ارومی گفتم:

اصلا یه جوری دکمه های بلوزت چشمک می زنه که  
دارم فکر می کنم چقدر خوبه این بدن زیر دستای منه.

مشت شدن دستاش رو دیدم، نفس عمیقی کشید و میز  
رو بلند کرد.

چشم در چشم شدیم و من لبخند خاصی بر چهره  
نشوندم. سری تکان داد و خیلی معمولی سمتم خم  
شد و گفت:

و من دارم فکر می کنم تا یه هفته نمی تونم به خانواده نشونت بدم.

چشم تنگ کرده و با استفهام نگاهش کردم که خیلی جدی و آرام گفت:

چون سفیدی و امشب قراره ببندمت و اره، زیادی کبود میشی.

نفس رو توی سینه های من حبس کرد و با لبخند شرارت بخشی از کنارم گذشت و رفت.

تمام تنم به آتش نشست و خدای من.... الان چی گفت؟

#پارت ۴۲۳

## تکین

نگاه کنجکاوش به دفترچه یادداشت و خودکار های

روی میز بود. مقابلش روی صندلی نشستیم:

-خب قندعسل، یه سوال مهم دارم ازت.

منتظر نگاهم کرد که پرسیدم:

-تو همه تصوراتت از رابطه امون، همه فانتری های

درون ذهنت رو به من گفتی؟

بالافاصله سرخ شد و دستاش رو مشت کرد.

سرفه مصلحتی ای کردم:

-این شکلی سرخ میشی داری تصویر های خواستنی  
زیادی رو توی سرم درست می کنی و باعث میشی  
حرفی که خونه اقا چون زدم رو زودتر عملی کنم.

شرمسار لبش رو گزید و نالید:

-اع، تکیییییییین!

خودکار رو روی میز پرت کردم و برخواستم:

-اکی بریم تخت.

به سرعت پرید و همانطور که از خنده منفجر شده  
بود، دست های من رو گرفت و گفت:

-باشه، باشه. بشین بعدا میریم.

صاف روی صندلی نشستیم، دستانم رو روی سینه گره  
زدم و جدی گفتم:

-یا حرف می زنی، یا من توی تخت عملی حرف می  
زنم.

لب های سرخس رو از شدت خنده گزید و سر تکون  
داد. به قدری شیرین و خواستنی می شد که دلم می  
خواست در چهارچوب اغوشم محفوظ نگهش دارم و  
به هیچکس نشونش ندم.

موهای حالت دارش که اطرافش رها شده بود رو پشت  
گوش فرستاد و خیره به دفترچه به نرمی گفت:  
-نه، من همه چیزو نگفتم بهت.

مطمئن بودم. تکیه از صندلی برداشته و برای اینکه به  
حرف زدن مشتاقش کنم گفتم:

-من خیلی زیاد دلم می خواد همه چیزی که دوست  
داری رو بدونم، بهم این فرصتو بده تا بیشتر باهات  
ارتباط بگیرم.

#پارت ۴۲۴

بالا گرفت و با محبت عمیقی نگاهم کرد. نفسی کشیدم:

-اکی، با این چشمات منطقِ منو سرویس کن. پاشو بریم بخوابیم.

قهقهه ای زد و به شیرینی گفت:

-تکیییییین.

دستای نرم و کوچکش رو مقابل دهانش قرار داد و همانطور که سعی می کرد لبخندش رو کنترل کنه گفت:

-خیلی بامزه میشی.



به منی که ماتش بودم نگاهی کرد و با تبسم گفت:  
- ممنونم که انقدر به فکرمی.

در سکوت نگاهش کردم که او هم تکیه از صندلی برداشت. دستاش رو روی میز درهم قفل کرد و بالاخره خیره در چشمام گفت:

- هر آدمی مطمئناً به سری علایق و سلایق مخصوص به خودشو داره، منم از این قصه مستثنی نیستم.  
- و من اینجام که همه چیز رو بشنوم.

با تشکر و تایید نگاهم کرد و با صدای ضعیفی گفت:  
- اما سخته واسم، خیلی سخته.

می دونستم. ضربه های روحی بی شماری که به او وارد شده بود و باور های غلط و رسم های ممنوعه و

اشتباهات زناشویی، اعتماد به نفس پناه رو از بین برده بود و او رو تبدیل به یک زن ضعیف کرده بود.

الان، تازه در حال بازسازی خودش بود و نمی خواستم یک شبه ره صد ساله برم.

سری تکون دادم:

-اگه خجالت می کشی بهم بگی، برام بنویسش.

و به دفترچه ابی رنگی که سمت او بود اشاره کردم. نگاهش از من به سمت دفترچه تردد کرد و با تردید

پرسید:

-بنویسم؟ یعنی چی؟

-گوش کن به من..

دست های گرمش رو در بین دستانم گرفتم و سعی کردم احساس آرامش رو به وجودش تزریق کنم:

-هر چیزی که دوست داری تجربه کنی رو برام

#پارت ۴۲۵

بنویس، هر چیزی که توی سرت هست و بهش فکر می کنی تو خلوت دو نفرمون انجام بدیم رو برام بنویس. بهم اجازه بده با روحیات بیشتر آشنا بشم، اجازه بده منم بتونم هر چیزی که درون سرم هست رو بهت نشون بدم.

چشمات درخشید اما همچنان چیزی بود که اذیتش می کرد:

-اخه، می دونی ...اخه چطور بگم...

دستانش رو از روی میز بلند کرده و تک تک انگشتاش رو بوسیدم. نرم شد، استرسش به وضوح کمتر شد و آرام شد.

با مهر نگاهم می کرد که دستاش رو بین دستام قفل کردم و شروع کردم:

—من بهت حق میدم. ما، با تابوی بزرگی به دنیا اومدیم. تابوی رابطه جنسی، بلوغ و نیاز انسانی. من مراجعین زیادی داشتم که شب اول ازدواجشون برایشون مثل کابوس می موند. چون به بدترین شکل ممکن هتک حرمت شدن و بهشون رسماً تجاوز شده و اون ها حتی نمی دونستن باید اعتراض کنن، چون پدر و مادر و خانواده بهشون چیزی راجب این مسائل توضیح نداده و اون ها فکر می کردن باید این درد های بد رو تحمل کنن. رابطه جنسی تو بعضی از خانواده ها تبدیل شده

به ممنوعه ترین حرف ها. پدر و مادر هیچ اطلاعاتی راجب این مسئله در اختیار بچه اش قرار نمیده و اکثر بچه ها تو مدرسه به چیزهای تخیلی و دروغی راجب این مسائل می شنوند و بدون اینکه بدونن این اطلاعات اصلا درسته یا غلطه می پذیرن و بزرگ میشن. تپیکال اکثر خانواده های ایرانی این شکلیه که؛ اگه من راجب این موضوع باهاش حرف بزنم چشم و گوشش باز میشه و بعد دیگه جمع نمیشه. اما اصلا به این موضوع فکر نمی کنن بچه از اجتماع اینو متوجه میشه و اگه از تو بترسه، پشت سرت راجبش یاد میگیره و تحقیق می کنه. بچه ها توی خانواده هیچی یاد نمی گیرن و توی زندگی مشترکشون آسیب بینن. پسر یاد نگرفته چطور با یه زن برخورد کنه و دخترهم به جز خجالت هیچی یاد نگرفته.

حالتِ اشنای چشماش، دردی رو درون قلبم زنده می کرد:

-نمیگم باید از بچگی همه چیز رو بهشون یاد داد، همچین کاری رو با بچمون نمی کنم. اما بهش یاد میدم چطور محبت کنه و با همسرش برخورد کنه. از یه جایی بهش یه چیزایی رو یاد میدم و به سوالاش

#پارت ۴۲۶

کوبنده و بد جواب نمیدم که از ترسش بره و دیگه هیچ وقت سراغم نیاد. چون بچه ها خواه یا ناخواه توی جامعه اینو یاد می شنون. تو سنِ درستش، زیر نظر خودم همه چیزو بهش یاد میدم. نه بی تفاوت و بی بند و بار بزرگش می کنم که هر کاری بکنه و نه اونقدر

سفت و سخت می گیرم که از همه چیز بترسه. مثلِ یه انسان با همه حقوقش تربیتش می کنیم.

چشماتش، از کلمه "بچمون" گرم شد و خندید. خدایا حتی تصورش هم شیرین بود. همچنان با دردِ آشنایی به حرفام گوش می کرد:

- پناه من، رابطه جنسی اگه چیز بد و شنیعی بود، هیچ وقت خدا این رو قرار نمی داد. هیچ وقت خدا نمی گفت ازدواج رو برای ارامش شما قرار دادم. یه نیازی مثل همه نیاز های دیگه. مثل غذا خوردن، آب خوردن و حتی نفس کشیدن. این نیاز رو نمی تونی نادیده بگیری. تصور غلط اینکه زن باید فرمانبردار باشه و بخاطر لذت مرد خودشو در اختیار بذاره و حق نداره از نیازهاش بگه چون بی حیاییه، یه تصور کاملا غلطه. خدا نگفته که نیاز جنسی فقط برای مرده و زن حقی در این

بابت نداره. همه چیز برای زن و مرد به اندازه است. وقتی بسیط تر راجب این موضوع تحقیق می کنی متوجه میشی چقدر عصب هایی که مخصوص لذت هست در بدن زن ها وجود داره، پس اگه این بد بود یا نادرست بود هیچ وقت خدا ساختار بدن زن رو این شکلی خلق نمی کرد و همه لذت رو درون مرد قرار می داد.

کم کم، دردِ درون چشماش کمرنگ می شد و امید به چشماش باز می گشت:

–هیچ مردی، تاکید می کنم هیچ مرد سالم و عاقلی از یه زن بی زبون که توی رابطه فعال نباشه و مثل قربانی باشه خوشش نمیاد. من از اینکه تو راجب این موضوع با من حرف می زنی خیلی لذت می برم. وقتی می بینم در جهت بهبود رابطه داری تلاش می کنی، بیشتر



لذت می برم چون تو اجازه میدی منم از نیازهای  
جنسی و عاطفیم باهات حرف بزنم و حتی گوشه ذهنم  
خطور نمی کنه که این کارا بد یا بی حیاییه و هر مردی  
که این تصور احمقانه

#پارت ۴۲۷

رو داره، قطعاً انسان نیست و سلامت عقلی نداره.

لبخند خاصی زدم:

-هیچی به اندازه زنی که بتونه آتش رابطه رو داغ نگه  
داره و به شدت فعال باشه و کاملاً این حیای مسخره  
رو بذاره کنار و از خودش و نیازهایش بگه جذاب نیست.  
ما ازدواج می کنیم که کنار همسرمون به آرامش  
برسیم، وگرنه اگه قرار بود فقط تو این رابطه ما نیازمون

برطرف بشه و یکی باشه کلا خودشو در اختیارمون  
 بذاره و هیچی نگه، خب قطعا هیچکس ازدواج نمی کرد  
 و هرکس توی یه کلابی یا به شکلی نیازشو برطرف می  
 کرد. ازدواج، اوج گرفتن دوتا روح کنار همه. در همه  
 مسائل باید این باشه. تو زنِ منی، محرم ترین انسان  
 به منی. منو تو خصوصی ترین روابط رو باهم  
 داریم، پس اگه تو به من نگی یا من به تو نگم از چی  
 خوشم میاد و از چی بدم میاد، کی باید بگه؟  
 به وضوح، حالتِ سفت و سختِ چهره اش کمتر می  
 شد. لبخندم عمق گرفت و دستش رو فشردم:  
 - برای قدم اول، اگه روت همیشه بهم بگی برام بنویس.  
 منم می نویسم برات. اما یه چیزو باید فراموش  
 نکنی...  
 کنجکاو نگاهم کرد که قاطع گفتم:

-هر چیزی که درون ذهنت هست،همه نظرات و  
 علایقت محترمه. هیچکدومش بد نیست. از  
 هیچکدومش خجالت نکش و این فکر و نکن که من  
 قراره چه فکری بکنم. ادم ها سلايق و علایق مختلفی  
 دارن. بهت گفتم به رابطه جنسی مثل نیازای معمولی  
 دیگه نگاه کن. یکی تابستون رو دوست داره،یکی پاییز  
 رو. یکی پزشکی دوست داره یکی از پزشکی بدش  
 میاد. یکی سیاه دوست داره یکی سفید. هیچی بد  
 نیست،فقط سلیقه ها متفاوته. من هر چیزی که دوست  
 دارم رو انجام میدم اما...

با انگشت شستم پشت دستش رو نوازش کردم:

-رابطه زناشویی یه چیز دو طرفه است. اگه تو از یکی  
 از خواسته های من خوشت نیاد،اول اینکه حق نداری  
 بد برخورد کنی و توهین یا تحقیر کنی و خواسته منو

کم ارزش کنی و منم حق ندارم اگه تو واقعا بهش میلی  
 نداشتی اجبارت کنم و مجبورت کنم این کارو انجام  
 بدی. من مثلا عاشق بانجی جامپینگم و تو فوبیای  
 ارتفاع داری. نمی تونم مجبورت کنم با من این کارو  
 انجام بدی. هر وقت امدگیشو

#پارت ۴۲۸

داشتی باهم انجام میدیم و اگه نخواستی هم که  
 هیچی. قرار نیست از همه چیز خوشمون بیاد، این  
 مسئله مخصوصا توی رابطه جنسی بیشتر بولد میشه.  
 یه سری گرایشها اگه من دارم و تو دوست نداری و  
 اذیت میشی، من حق ندارم مجبورت کنم. چون این یه

لذت دو طرفه است و من نباید تورو تحت فشار بذارم.  
گرایشها خیلی مهمه پناه.

کمی خجالت می کشید اما من قاطعانه ادامه دادم:

هر گرایش هایی یه سری کنترل ها داره، اگه اون ها انجام بشه و کنترل بشه و از حدش فراتر نره خیلی خوبه، اما اگه من فقط به لذت خودم فکر کنم و تورو اذیت کنم سمیه. این قصه دست بستن ها و چشم بستن ها، یه چیز خیلی خوبیه و خیلی هم تنوع داره ولی نه تا وقتی که خشونت زیاد یا هرچیز باعث بشه یکی از طرفین اذیت بشه و حق ندارم بگم خب من این شدتشو دوست دارم تو باید تحمل کنی. هر چیزی یه حد تعادلی داره که باید رعایت بشه. قشنگی ازدواج و این رابطه به همینه. من از علایق و سلايقم خجالت نمی کشم و بهت میگم و توام میگی. اگه یکی از

خواسته های تورو من دوست نداشتم،محترمانه بهت میگم من این یکیو دوست ندارم و منم حق ندارم ناراحت بشم. ولی می دونی چرا میگم قشنگه؟اینه که وقتی منو تو بهم فرصت میدیم و هم رو اجبار نمی کنیم،به مرور زمان ممکنه تو از چیزی که من دوسش داشتم خوشت بیاد و یا حتی دلت بخواد یک بار امتحانش کنی ببینی چطوریه. این اتفاق فقط زمانی اتفاق می افته که من از علایقم خجالت نکشم و تورو اجبار به چیزی نکنم. متوجه ای قندعسل؟

لبخند گرمی زد و با اشتیاق گفت:

-اره. راستش،بیشتر از همه خجالت می کشیدم اگه بهت بگم،تو قراره چه فکری با خودت بکنی یا بخوای مسخره ام کنی یا اگه انجامش ندی،خجالت بکشم.

خودم رو جلوتر کشیدم و تار موی سرکشش رو پشت  
گوش فرستادم و با اطمینان گفتم:

-اولا، همه چیزی که توی ذهنته محترم و ارزشمنده و  
من هیچ وقت فکر بدی نمی کنم و تحقیرت نمی کنم.  
اگه چیزی باشه که واقعا دوست نداشته باشم، خیلی  
محترمانه بهت میگم و توام باید اینو پذیری و ناراحت  
نشی.

#پارت ۴۲۹

-فهمیدم.

لاله گوشش رو لمس کردم و گفتم:

-خوبه.

با دقت نگاهم کرد و با تبسم گفت:

–خب، الان بنویسم؟

به چشم های تکین کشش نگاهی کردم و گفتم:

–یه درصد فکر کن اجازه بدم الان به جز در آوردن

لباسات کار دیگه ای بکنی.

و به سرعت سمتش یورش برده و از روی صندلی  
بلندش کردم. بلافاصله لب های شیرینش رو به چنگ  
گرفتم و صدای جیغش رو بوسیدم.

دست های نرمش سریع دور گردنم حلقه شد و بوسه  
ام رو پذیرفت. مستقیم به سمت اتاق حرکت کردم و  
لحظه بعد روی تخت پرتش کردم.

مستانه خندید و من با ولع و خواستن نگاهش کردم و  
گفتم:



-خب، گفתי دوست داری ببندمت اره؟  
 با شیطنت سری تکون داد. دستی به کمر بندم کشیدم  
 و همونطور که بازش می کردم گفتم:  
 -پشیمون شدم...

دستام روی کمر بندم بی حرکت ایستاد و او با شک  
 پرسید:

-یعنی چی؟  
 با یک حرکت کمر بند رو از کمرم بیرون کشیدم و  
 گفتم:

-دو هفته به هیچکس نشونت نمیدم، چون قراره همه  
 حرص این همه زیباییت رو امشب با تنت در بیارم.  
 خندید، بلند و صداش طنین انداز روحم شد و من، تن و  
 روح با او یکی شدم.

#پارت ۴۳۰

پناه

دو روز بعد

فشارِ شدیدی که کلیه هام به مثانه ام وارد می کرد به قدری زیاد بود که وسط چرت پاییزی ام، به سختی پلک باز کردم.

چشم های خمارم رو به زحمت باز کردم و شکمم به شکل بدی تیر کشید.

نباید انقدر پرخوری می کردم. اهی کشیده و سعی کردم بدون بیدار کردنِ تکین، از روی تخت تگون بخورم اما به محض اینکه برگشتم و با تختِ خالی رو به رو شدم، قدر لحظاتی سرگردان شدم.

تکین کجا رفته بود؟

گردن صاف کرده و به ردیف ماشین هاش که دقیقا کنار پنجره اتاق خواب بود نگاه کردم.

ماشین ها اینجا بودن، پس تکین کجا بود؟

به ساعتِ روی میزی که سه بعد از ظهر رو نشون می داد نگاهی کردم.

او از چهارِ صبح افیش بود و من هفت صبح راهی دانشگاه شده بودم و ساعت یازده به دنبالم آمده بود و با خستگی وارد خانه شده بودیم.

بعد از صرف نهار همراه هم به تخت رفته بودیم تا یک چرت کوتاه بزنیم. به قدری خسته بودم که بلافاصله بیهوش شده بودم.

سر و صدای شکمم باعث شد چهره درهم برده و به ارومی از اتاق بیرون بزنم.

دست روی شکمم گذاشته و خم شده بودم و سمت سرویس حرکت می کردم که ناگهانی یک نفر گفت: برو، برو... دِ لعنتی برو دیگه. چرا اینجوری می کنی؟

گیج به سمتِ صدا چرخیدم. صدا از اتاقِ رو به روی  
بود.

لب هام رو تکونی داده و درست زمانی که سعی کردم  
صداش بزنم، صدای ضربه ای بلند شد و بعد تکین با  
غرش گفت:

#پارت ۴۳۱

\_ لعنت بهت، الان پناه بیدار میشه. بابا مثل ادم برو تو  
دیگه.

و دوباره صدای ضربه...

دستِ خودم نبود، کنجکاوی امانم رو بریده بود. رفتار  
های ضد و نقیض تکین بابتِ این اتاق شک ام رو  
بیشتر کرده بود.

شکم درد و پیچش کلیه هام فراموشم شد و با قدم  
های بلندی سمتِ اتاق حرکت کردم که این بار با  
خوشحالی فریاد خفه ای کشید و صدای ضربه بلند  
شد:

ایوووووول، اره..اره...اینه، اینجوریه. افرین.

با انرژیِ شدیدی دستگیره در رو در دست گرفتم و بعد  
با سرعت کشیدم.

در کسری از ثانیه همه چیز عوض شد و تمام حالاتم  
دگرگون شد. او با بهت و من با حیرت به اوی نیمه  
برهنه نگاه کردم و لب زدم:

\_تک... تکین؟!\_

#پارت ۴۳۲

قطره های اشک بی وقفه و با سرعت از چشمانم می چکید.

گریه هام، گره ای در سیستم تنفسیم ایجاد کرده بود.  
دست روی شکمم گذاشته و جیغی امیخته به گریه و خنده کشیدم:

\_خدایا، نمی تونم.

\_پناه، درست نفس بکش.

شکمم غرثش می کرد و هر لحظه بیشتر عضلاتم پیچ  
می خورد اما نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم.

سرم رو محکم به کاناپه کوبیدم و گفتم:

\_خدایا راز بزرگ آقای سوپرستار این بو...وای  
دلمممممم.

و دوباره منفجر شدم.

دست های گرم و مردانه اش روی سرم قرار گرفت و  
با خنده و لحن اخطارآمیزی گفت:

\_پناه؛ سرتو نکوب.

سر بلند کرده و با چشم های پر از اشکی به خورشید  
چشم های او نگاه دوختم و با خنده گفتم:

\_تکین، تو که نمی دونی من چه فکری می ک...ای دللم.  
وایسا برم سرویس.



صدای قهقه بلندش رو شنیدم اما بیشتر از این طاقت  
نداشتم و سمت سرویس دوییدم.

من وقتی تو کنار می خیلی پلک نمی زنم که بیشتر  
نگات کنم، بعد با چه فکری، تصور کردی دارم خیانت  
می کنم؟ اونم تو خونه ای که تو نفس می کشی؟

شرمنده بودم اما خنده امانم رو بریده بود.

با لبخند خجولی گفتم:

\_از کجا باید می دونستم داری فوتبال بازی می کنی؟ از کجا باید می دونستم اینجا اتاقِ پلی استیشنته؟ عاقل اندر سفیه نگاهم کرد که دست روی لب هایم کشیدم و با خنده گفتم:

\_معذرت میخوام، نباید فکر بدی می کردم. اما خب چرا بهم نگفتی؟ چرا پنهانش می کردی؟

#پارت ۴۳۳

کلافه دستی بین موهایش کشید و بدون اینکه نگاهم کنه اعلام کرد:

\_چون پیمان بهم گفته بود از این چیزا بدت میاد. نمی خواستم حس بدی بهت بدم.

لبخندم خشک شد و قلبم با جمله اش به تالاپ تلوپ  
افتاد..سایه نحسِ ماهانِ دلیلی بود که من رو از خیلی  
چیزها متنفر کرده بود.

هر چیزی که ماهان به ان توجه نشان می داد،دلیل  
نفرت من بود.

یکی دو بار بیشتر پلی استیشن بازی نکرده بود و خیلی  
علاقه به ان نداشت اما من به حد مرگ از ان بیزار  
شده بودم.

خودم رو جلو کشیدم و مقابلمش قرار گرفتم و با محبتی  
خالص گفتم:

\_اذیت نیستم،وقتی پای تو در میون باشه هیچی نمی  
تونه منو اذیت کنه.

با دقت نگاهم کرد و پرسید:

\_مطمئنی؟ من می تونم بر..

به نشانه مخالفت سر تکان دادم:

\_نمیخواه جایی بری، من دوست دارم باهم باشیم و

حتی خوشم میاد باهم بازی کنیم.

لبخند کمرنگی مهمان لب هاش شد و من رو در آغوش کشید.

چقدر از این درک زیاد و محبتش ممنون بودم. او بخاطر من سعی داشت از علایق کودکیش گذشت کنه.

قربانی بودن کافی بود، بهتر بود من هم به علایقش توجه نشون بدم و همراهش باشم.

@Vip Roman

فریاد زدم:

\_|||||ه، چرا نمی زنهههههههههههه؟

با صدای بلندی خندید:

#پارت ۴۳۴

\_پناه دسته رو اونجوری فشار نده عزیزم، سعی کن یاد بگیری.

بازی رو استپ کرده و موهام که ازادانه اطرافم رها شده بود رو پشت گوش زدم و با قاطعیت گفتم:

\_باید این دست ببرمت..باید.

چشمکی زد و هر دو روی کوسن هایی که مقابلِ تی  
وی قرار داده بودیم نشستیم.

لعتی، دسته ها می لرزیدند و تا حدی تمرکز رو بهم  
می زدند.

هر دو با دقت مشغول بازی بودیم که وقتی بازیکنش  
سمتم حمله ور شد جیغ کشیدم:

\_تکین بخدا فینشر کنیا، نه من نه تو.

مردانه خندید و من با نهایتِ جرزنی روی تنش پریدم  
و دستاش رو زیر تنم حبس کردم.

تکین قهقه زد و من بالاخره فرصت یافته و بازیکنش  
رو به خاک کشیدم و با صدای بلندی جیغ کشیدم:

\_ایننننننه! یوووووهوووو، بالاخره بردمت.

در کسری از ثانیه؛ جابجا شدیم.

با حرص و خنده من رو زیر تنش قرار داد و روی تنم  
خیمه زد.

با خنده و شادی به چشم های هم خیره بودیم که دکمه  
شلوار کم رو باز کرد و گفت:

\_از کی تا حالا انقدر جر زن شدی؟

دست دور گردنش انداخته و همانطور که لب هاش رو  
به کام می گرفتم گفتم:

\_از وقتی قند عسل تو شدم.

و بی تاب، دلتنگ و حریص بوسیدیم و تن هایمان یکی  
شد.

@Vip Roman

#پارت ۴۳۵

## تکین

"عزیزم سر کلاس، نمی تونم جواب بدم. جانم؟ کاری داشتی؟"

فیلم نامه رو روی میز قرار دادم. لبخند خسته ای به ارشی که منتظرم بود زدم و گفتم:

\_ دو دقیقه دیگه اتاق گریم، یکم کار دارم.

با احترام سر تکان داد و گفت:

\_ حتما، الان به بچه ها میگم.

وقتی در اتاق بسته شد؛ اهی کشیدم و مشغول تایپ

شدم:



"جانت سلامت، به کلاست برس. بعدا بهم زنگ بزن"

تلفن رو روی میز قرار داده و مجدد فیلم نامه رو در دست گرفتم که بلافاصله صدای ویبره تلفنم بلند شد.

تلفن رو در دست گرفته و پیام پناه رو باز کردم:

"چیزی شده؟ میخوای الان برم بیرون؟"

پناه همیشه نگران من...

به سرعت تایپ کردم:

"اتفاقی نیافتاده؛ فقط به گوشام قول شنیدن صداتو

دادم، هر وقت کلاست تموم شد بهم زنگ بزن

قند عسل"

و چند لحظه بعد پیامِ جدیدش که با ایموجی های  
خنده شیطنت امیز و چشمک همراه بود:  
"حتما زنگ می زنی، شما هم زودی بیا خونه که قراره یه  
بازی با بدنِ جذاب شما انجام بدم"

بیخیال فیلم نامه شدم؛ فیلم جذاب تری اینجا شروع  
شده بود.

"دستم بهت برسه بازی تمومه. چون همه تواناییم رو  
امشب با تنِ تو به چالش می کشم"

لبخند از روی لبام پاک نمی شد و با پیامش، گسترده تر  
شد:

"بی صبرانه منتظرم تا خودداریتو از دست بدی و این  
بار به تخت ببندیم، اقای سوپر استار"

پناه؛ آتش به پا کرده بود...

#پارت ۴۳۶

تکین

خسته و بی حوصله روی پاشنه پاهام جایجا شدم و  
زنگ خونه رو فشردم. امروز فیلم برداری خیلی طولانی  
و خسته کننده شده بود.

اهی کشیدم که در خونه باز و بعد قند عسل با زیباترین  
لبخندش مقابلم قرار گرفت.

به خودم قول داده بودم روی این عادتِ مات شدنم کار  
کنم، اما دست خودم نبود. به محض اینکه چشمم به  
چشمای عروسکیش می افتاد، روح از تنم پر می کشید.  
دستی به دامن کوتاهش کشید و قدمی به جلو  
برداشت:

—سلام ای مردِ خونه.

خستگی به سرعت از تنم پر کشید و لب باز کرده و  
خواستم پاسخش رو بدم که به سرعت فاصله رو به  
صفر رسوند و لب های بازم رو به کام کشید.  
همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد. دست های او  
قفلِ گردنم شد و دست های من کمرش رو گرفت و  
محکم به دیوار کوبید.

بوسه تشدید شد.

دو تشنه و بی قرار به پیکار لب‌ها رفته بودند. دست‌های کوچکش رو روی سینه‌ام قرار داد و بدون اینکه اتصال لب‌ها من رو قطع کنه، من رو به جلو کشید.

بازی شروع شده بود. کمرش رو گرفتم و با چشم‌های بسته به سمت سالن کشیدمش.

فرصت نفس کشیدن بهم نمی‌دادیم. مست و بی‌تاب از تن هم بودیم.

در ذهنم نقشه‌خونه رو ترسیم می‌کردم و همانطور که مشغول بوسیدنش بودم، به جلو هدایتش می‌کردم.

دست‌هایم از گردنم به سمت کتف رفت و حرارت به اوج رسید.

عنان از کف داده و دست روی ران‌های برهنه‌اش قرار دادم و روی میز نهارخوری قرارش دادم.

با پشت دستش، گلدون رو عقب کشید و بین بوسه  
خندید.

کت از روی تنم کنده شد، صدای خنده جفتمون هم بلند  
شد.

دست های دکمه های پیرهنم رو باز می کرد و دست  
های

#پارت ۴۳۷

من، زیب تاپش رو.

وقتی هر دو نیمه برهنه شدیم، تن های داغمون رو بهم  
نزدیک کرده و از روی میز بلندش کردم.

قهقه زد، دست دور گردنم انداخته و این بار من  
حریصانه لب هاشو به چنگ کشیدم.

تلو تلو خوران و خنده کنان به اتاق خواب رسیدیم. لب  
هاش در حصار لب هام بود، محکم دست دور کمرش  
انداخته و بعد خودمون رو روی تخت پرتاب کردیم.

موهای زیبایش اطراف صورتم رها شده بود، دست روی  
کش دامنش قرار داده و با یک حرکت چرخیدم.  
وقتی زیر تنم محبوس شد، دامن کوتاهش هم با کمک  
دست های من از تنش خارج شد.

پیشانی بر پیشانیش قرار داده و با تیغه بینی ام  
نوازشش می کردم. با صدایی که تحت تاثیر نیازم  
شده بود گفتم:

– فکر کنم قراره نقاشی های پررنگ تری روی تنت  
بکشم.

با آرامش خندید و پشتِ گردنم رو نوازش کرد:  
- زنِ شوهردار، باید همه تنش بخاطر لب هاش  
شوهرش نقاشی شده باشه.

نرم لب هاش رو بوسیدم:

- پس قراره با همه وجودم امشب نقاشیت کنم.

- و من آماده ام تا تو روی تنم نقش افرینی کنی.

روز سختی داشتیم، اما استقبالِ بی نظیر و

خاصش، حرارتی که در نگاهش بود و آرامشی که در

تنش بود همه چیز رو با خودش برد.

فقط من بودم و تنِ آرامشبخش او که توسط

من، نقاشی شد...

@Vip Roman

پناه



–مگه تو نمی خوابی؟

میزِ نهار رو جمع کردم و پاسخ دادم:

–نه، باید بشینم تا شب درس بخونم. فردا امتحان

#پارت ۴۳۸

دارم استاد تهرانی.

دیسِ برنج رو داخلِ قابلمه خالی کردم و با لبخند ادامه  
دادم:

–شبم شام می خوام بریم خونه مامان اینا، آخر شب  
میایم. تو بخواب منم سرو صدا نمی کنم.

با چهره دمغی نگاهم کرد. کارهای زیادی داشتم و امروز نمی تونستم مثل هر بعد از ظهر کنارش استراحت کنم.

امتحاناتم شروع شده بود و این مدت او هم به شدت سرش شلوغ شده بود. گاهی نیمه شب به خونه بر می گشت و بعد از چند ساعت استراحت دوباره بر می گشت.

چیزی نگفت، فقط سر تکون داد و خسته و خواب الود به سمت اتاق خواب رفت. ظرف ها رو از قبل داخل ماشین ظرفشویی قرار داده بود. کار زیادی نداشتم. ماشین رو روشن کرده و با خیال راحت سمت کاناپه حرکت کردم.

جزوه ام رو باز کرده و خودکارم رو در دست گرفتم که صدای پیامک تلفنم بلند شد.

خودم رو جلوتر کشیده و از روی کتابم به سختی تلفنم رو در دست گرفتم. خودکار رو روی میز گذاشته و قفل رو باز کردم. با دیدن اسم گیرنده ابتدا کمی گیج شدم اما با دیدن متنش، قفل کردم:

"عمیقا دلم برای بودن قندعسل توی بغلم تنگ شده. و این قندعسل چند روزی هست که تنش رنگی نداره و اثری از نقاشی های من نیست و توی فکرم بارها بدنش و خوش رنگ کردم و فکرای خوبی براش داشتم. دلم می خواست با کراوات بلوزش دستاشو ببندم اما حیف که قندعسل امتحان داره و نمی تونه بیاد"

تلفنم رو خیلی اروم روی میز گذاشته و اسه اسه سمت اتاقش حرکت کردم. در اتاق رو ناگهانی باز کرده و به

اویی که دست روی پیشانیش گذاشته و در حال استراحت بود نگاهی کردم و با تحکم گفتم:  
-منو نگاه کن تکین.

خیلی جدی دست از روی پیشانیش برداشت و نگاهم کرد که کراوات مشکی لباسم رو از گردنم خارج کردم و بعد اروم اروم دکمه های بلوزم رو باز کردم و گفتم:  
-استراحت بی استراحت، دلم برای درد کشیدن تنم و نگاهی قشنگی که با تنت روی تنم درست می کنی تنگ شده.

خیره نگاهم کرد، نگاهم کرد و بعد، لبخند جذابی زد و کراوات بلوزم رو در بین مشتش گرفت و با یک حرکت من رو به اغوشش کوپید و کنار گوشم گفت:  
-خوبه که قندعسل به جای اصلیش برگشت.

و با تنش، روی تنم حکومت کرد...می تونستم بعدا  
درس بخونم اما الان فقط به او نیاز داشتم.

#پارت ۴۳۹

\*\*

–بازم نمیای؟

بلوزِ تکین رو تا زدم و پاسخ دادم:

–نه عزیزم، نمی تونم.

با صدای بلندی جیغ کشید و من خدارو شکر کردم که

گوشی روی تخته و کنار گوشم نیست:

–پناه داری گندشو در میاری، بابا بیا بریم دیگه.

شلوارک خودمم تا زدم و با لبخند گفتم:

–شاداب، نمی خوام تکین رو تنها بذارم. بخدا منم دلم  
برای جمع های دختر و نمون تنگ شده ولی خب، ازدواج  
می کنی خیلی دستت بسته میشه.

شاداب دوباره جیغ کشید و من تصمیم گرفتم تماس  
رو از روی بلندگو بردارم، به اندازه کافی جیغش بلند بود  
و همه چیز رو در حالت عادی هم می شنیدم:

–دقیقا بخاطر همین مزخرفات ازدواج نمی کنم. اگه  
قراره با ازدواج قید ازادی و دوستانم رو بزخم صد سال  
سیاه ازدواج نمی کنم.

پاسخی نداشتیم بدم. فقط سکوت کردم و باقی لباس  
هایی که تازه از ماشین لباس شویی خارج کرده بودم  
تا کردم که شاداب با کلافگی گفت:

-بابا مگه کجا می خوایم بریم؟عمو که اصلا اون تایم  
خونه نیست،خب دوتایی میریم و میایم دیگه.

نفس عمیقی کشیدم:

-شاداب من دیگه نمی تونم مثل مجردیم باشم،باید  
همه تفریحاتم با شوهرم باشه. نمی تونم مثل مجردیم  
تنها برم و پیام.

-اون وقت کی اینو گفته؟چرا نباید با دوستات بری و  
بیای؟

شونه ای بالا انداختم:

-کسی نگفته،اما زندگی مشترک اینجوری نیست. تو  
باید همه چیزت رو تقسیم کنی.

-مزخرفه.

لحظه ای سکوت کرد و انگار چیزی به یادش اومد که  
با حرص گفت:

#پارت ۴۴۰

\_اها پناه خانوم، دیروز البرز می گفت که اخر هفته  
احتمالا همشون برن خونه دوستشون و می گفت  
عموهم شاید بره. ببخشید چطور میشه یه مرد می تونه  
بره خونه دوستش اونوقت زن نمی تونه یه ساعت با  
دوستاش جایی برن؟  
سکوت کردم.

جدا تکین می خواست بدون من جایی بره؟



قرار بود من رو اخر هفته تنها بذاره و با دوستای  
مجردیش جایی بره؟

بلوزم رو کناری گذاشته و نگران تلفن رو در دست  
گرفتم و از بلندگو در اوردم:

-جدی میگی؟

با مسخرگی گفت:

-نه دارم اداشو در میارم.

-جدا تکین می خواد جایی بره؟ اونم بدون من؟

پوفی کشید و گفت:

-نمی دونم، الان مخم کار نمی کنه.

نمی دونستم چه مرگمه، اما به شدت احساس بدی پیدا  
کردم.

احساس مزخرفِ ناامنی...

دست خودم نبود، با ناراحتی و بغض گفتم:

– فکر کنم تکین دیگه خیلی از من خوشش نیاد  
شاداب.

با بهت گفت:

– بابا چرا مزخرف میگی؟ اینا چه ربطی بهم داره؟

شاید تغییرات هورمونی، شاید دردِ پیرودم و شاید زخم  
های گذشته بود که باعث شد با دلشوره و نگرانی بگم:

– بخدا جدی میگم. من حاضر نیستم بدون تکین حتی  
تا سرکوجه برم و خوش بگذرونم ولی اون داره اینکارو  
می کنه. من از کیه یه دوره می دخترونه نرفتم و دلم  
میخواد بریم سینما اما همش بخاطر کار تکین نمیشه.  
یه ویتامینه جدید سر خیابون زدن، اون شب بهش  
میگم بیا بریم اونجا برگشته میگه نمی تونه و با تو برم.  
من بخاطر اون خیلی وقته پامو از در بیرون نداشتیم اما

تکین می خواد اخر هفته با دوستاش بدون من بره  
بیرون؟

#پارت ۴۴۱

شاداب پوفی کشید و گفت:

-پناه فکر کنم داری زیادش بزرگش می کنی. اخه..

میان جمله اش پریدم:

-نه شاداب تو توی زندگی مشترک نبودی. با ماهان که

زندگی می کردم، همه جا باهم می رفتیم. جاهایی بود

که من دلم نمی خواست اما اون منو می برد اما بعد از

یه مدت کلا منو گذاشت کنار و شب تا صبح، صبح تا

شب پیش دوستاش بود و اهمیتی به من نمی داد.

اوایل خیلی برام مهم نبود اما بعدش ناراحت شدم که من رو خط زده. من بخاطر اون می موندم خونه و حسرت یه دوره می دخترونه به دلم مونده بود و اون اینجوری می کرد. ماهان حداقل یه سال بعد از ازدواجمون من رو کنار گذاشت، تکین هنوز به شش ماهم نرسیده.

و بی اختیار قطره اشکی از چشمم چکید و با بغض ادامه دادم:

—مگه نمیگن زنو شوهر همه جا باید باهم باشن؟ من باید چی کار کنم؟ شوهرمو ول می کنم اونجوری میشه، نزدیکش میشم اینجوری میشه. همه وقت و فکرو ذکرم رو گذاشتم برای اقا و بدون اون حتی یه اب خوش از گلوم پایین نمیره و کاری نمی کنم که نکنه ناراحت بشه و فکر کنه من نمی خوام کنارم

باشه، بعد اون با دوستاش برنامه داره؟ من دیگه باید  
چی کار کنم شاداب؟

و با جمله اخر ترکیدم و هق هق کردم. با هول و ولا و  
ناراحتی گفتم:

-پناه من غلط کردم، توروخدا گریه نکن. بابا اصلا من  
خریت کردم گفتم، شاید اینجوری نب...

نمی تونستم چیزی بشنوم، فینی کشیده و با گفتن  
"بعدا بهت زنگ می زنم" تماس رو خاتمه دادم. تلفنم  
رو سایلنت کرده و روی تخت دراز کشیدم.

خدایا من باید چی کار می کردم؟

چرا انقدر زندگی با من لج بود؟

مگه زندگی مشترک؛ تا ابد باهم بودن نیست؟

پس چرا من لعنتی قید همه چیز رو بخاطر او می زدم  
اما او اینکارو نمی کرد؟؟؟

#پارت ۴۴۲

تکین

-گریه کردی؟ چیزی شده؟

لبخند کمرنگی زد و به کتلت هایی که صدای جلز  
ولزشان خانه را پر کرده بود اشاره کرد:

-پیاز رنده می کردم، بخاطر اونه.

کمی مشکوک به نظر می رسید اما سر تکان دادم.  
کتلت دیگری از ماهی تابه خارج کرد و داخل ظرف قرار داد و با ارامش گفت:

-دیر کردی.

صندلی را عقب کشیدم و پشت میز نهارخوری نشستم  
و با اشتیاق گفتم:

-اینو می خواستم برات تعریف کنم. امروز یکی از  
دوستای قدیمیم رو دیدم.

به کابینت تکیه داد و با ملایمت نگاهم کرد که ادامه  
دادم:

-مثل اینکه فهمیده بود من اون محل فیلمبرداری  
دارم، امروز اومد پیشم. نمی دونی چقدر خوشحال شدم  
دیدمشون.

-مگه چند نفر بودن؟

دست خودم نبود، دیدن مسعود و زندگی شادش بیش از تصور خوشحالم کرده بود:

– مسعود و خانومش و دخترش. یعنی وقتی دخترش و خانومش رو دیدم انقدر تعجب کردم و خوشحال شدم که حد نداشت.

کنجکاو شد:

– چرا؟

– یه پنج سالی می شد از شون خبر نداشتم. ما وقتی باهم آشنا شدیم، اونا تازه شش ماه بود عقد کرده بودن و نامزد بودن اما خب، سه ماه بعدش طلاق گرفتن و مسعود رفت کانادا و خبری از سپیده ام نداشتم.

با تحیر گفت:

– یعنی جدا شده بودن؟ الان دوباره ازدواج کردن؟



خوشحال سر تکان دادم:

-اره، اما خدا روشکر دو سال پیش همو می بینن و دوباره ازدواج

#پارت ۴۴۳

می کنن. الان یه دختر سه ماه ام دارن. نمی دونی چقدر اینا همو دوست داشتن و من چقدر از اینکه جدا شدن ناراحت شدم.

-برای چی اخه جدا شده بودن؟ وقتی میگی انقدر همو دوست داشتن چطوری جدا شدن؟

اهی کشیدم و به چشمانِ تکین کشش خیره شدم:

-می دونی برای خوشبختی فقط عشق کافی نیست.  
عشق لازم هست اما کافی نیست. بخاطر یه سری  
بچه بازی و نادونی چند سال جدایی و غم تحمل  
کردن.

انگار بیشتر از این حرف ها مشتاق شده بود. گاز را  
خاموش کرد و مقابلم روی صندلی نشست و گفت:  
-از اول تعریف کن.

-خب، سپیده تو شش سالگیش ماما با باش از هم  
طلاق می گیرن و پدر بزرگ پدریش بزرگش می کنه.  
مسعود پسر عموی سپیده است و می گفت از همون  
بچگی سپیده برام متفاوت بود. پنج سال اختلاف سنی  
داشتن و هم بازی بچگی حساب می شدن. وقتی  
سپیده هجده سالش میشه، پدر بزرگش به مسعود میگه  
اگه میخوادش بیاد جلو چون حالش زیاد خوب نبوده

و اخرای عمرش می خواسته خیالش از سپیده راحت بشه. طبق حرف های مسعود، مثل اینکه مایل نبوده. چون سپیده خیلی بچه بوده اما خب دلشم گیر بوده و می ترسیده سپیده رو به عقد یکی دیگه در بیارن میره جلو و عقد می کنن.

به دستاش که در هم گره خورده بود نگاه کردم:  
 - مسعود خیلی ادم اجتماعی ای بود، با اینکه خیلی از من کوچیکتر بود اما خیلی پسر پخته و درستی بود.  
 سپیده خیلی گوشه گیر و مظلوم بود. همیشه تو همه مهمونی ها کنار مسعود بود و زیاد صحبت نمی کرد.  
 من می دونستم مسعود چقدر سپیده رو دوست داره و چقدر عاشقشه. اولین باری که متوجه تنش رابطشون شدم وقتی بود که همگی اخر هفته خونه یکی از بچه ها دعوت بودیم. من رفتم پشت حیات چوب بیارم

دیدم مسعود داره با یه صدای خسته ای میگه "اخه  
چرا همچین می کنی؟ تو کدوم کتاب خدا نوشته شده  
اگه من برم پیش دوستام یعنی دوستت ندارم؟". نمی  
خواستم دخالت کنم اما وقتی برگشت منو دید و بعدا  
خودش برام تعریف کرد که سپیده به شدت اونو تحت  
فشار قرار میده. مسعود

#پارت ۴۴۴

می گفت سپیده بدون من پاشو از در بیرون نمی ذاره.  
بهش میگم برو کلاس، برو با دوستات بیرون اما هیچ  
جا نمیره و فقط میگه باهم باشیم. تعریف می کرد، وقتی  
با دوستاش میره بیرون باهاش قهر می کنه و یا گاهی  
اونقدر گریه می کنه که مجبور میشه برنامشو کنسل

کنه. کلا دنیای سپیده بر مدار مسعود می چرخید. اون اوایل مسعود سعی می کرد باهانش کنار بیاد اما خب کم کم عصبی و ناراحتی های زیادی پیش می اومد. چهره پناه، شبیه کسی بود که انگار شوک زیادی بهش وارد شده. با دقت به چشماش نگاه کردم. نکنه واقعا چیزی شده؟

دستاش رو درون دستم گرفتم و توجهش رو جلب کردم. نفس عمیقی کشید و گفت:

-خب سپیده هیچکسو به جز مسعود نداشته و زن و شوهرها همیشه تفریحات دوتایی دارن، مگه نه؟ پشت دستش رو با آرامش نوازش کردم:

-اره، قطعاً دارن اما بین پناه؛ هر ادمی به مرور زمان نقش های متفاوت تری پیدا می کنه. تو اول فرزند یه خانواده ای، بعدش خواهر یا برادر یکی دیگه

هستی، دانش آموز میشی، رفیق یک نفر میشی، همسر  
 یک نفر میشی، پدر میشی، پدربزرگ میشی، رییس یا  
 کارمند میشی و هزار جور نقش دیگه. تو باید تعادل  
 این هارو حفظ کنی. مثلاً هرکس که توی کارش  
 خودشو غرق می کنه، تعادل نقش ها رو بهم می زنه و  
 زندگی احساسیش به مشکل می خوره. ما به همه این  
 نقش ها نیاز داریم. به اینکه فرزند باشیم، دوست  
 باشیم، کارمند و.. باشیم. سپیده همه این نقش هارو  
 فراموش کرده بود، بیخیال همه دوست ها و ادمای  
 زندگیش و خودش شده بود. درسته، باید الان توجه  
 بیشتری به مسعود و رابطشون نشون می داد اما نباید  
 خودشو بخاطر مسعود فدا می کرد. مسعود سعی  
 داشت تعادل ایجاد کنه اما سپیده بهش اجازه نمی داد.  
 اون اوایل مسعود سعی می کنه بپذیره اما کم کم  
 احساس خفگی بهش دست میده.

به چشم های هم خیره شدیم:

-اولا اینکه سیستمِ اکثر مردها اینجوریه که وقتی از

#پارت ۴۴۵

عشق لبریز میشن، نیاز دارن یکم عقب نشینی کنن و  
برای خودشون وقت بذارن. بهت گفتم، نمیخوام  
احساس قدرتشون رو از دست بدن.

می دونی، مردها از اینکه تحت فشار باشن و یا  
احساس کنن دارن از محدوده امنشون خارج میشن  
بدشون میاد. سپیده مسعود رو تحت فشار می  
داشت، می خواست همه دنیای مسعود باشه ولی داشت  
از راه بدی می رفت. سپیده همه دنیای مسعود  
بود، واقعا عاشقش بود اما سپیده انقدر اونو اسیر کرده

بود و اجازه نمی داد جایی تنهایی بره و دائم می خواست چکش کنه و فقط با خودش باشه، مسعود رو عصبی کرده بود و مسعود دیگه احساس دل زدگی داشت. سپیده با وابستگی زیادش مسعود رو بیشتر دور می کرد.

با لب و لوجه اویزونی گفت:

—خب پس این مردایی که رفیق بازن و اهمیتی به زندگی و زنشون نمیدن حق دارن یعنی؟

یک چیزی شده بود، کتلت و پیاز بهانه بود.

دست راستش رو بالا اوردم و بوسیدم. لبخندی زد و من با آرامش گفتم:

—من بحثم اون ادما نیست. اون ادمام تعادل رو رعایت نمی کنن. من میگم چونکه ازدواج کردیم، نباید دیگه فراموش کنم کن پدر و مادر و دوست ها و حتی کار و



روپاهایی دارم. شاید یه تایمی جوگیر بشم و قید همه رو بزنم اما چون من نقش مشخصی دارم بالاخره بعد مدتی اون کمبوده خودش رو نشون میده. من وقتی با تو ازدواج کردم، نقش همسر رو گرفتم. باید همه وظیفه هام رو درست انجام بدم. باید به تو و زندگیم برسیم، باید حواسم به تو باشه و با تو باشم. اما اگه همه چیزم رو فراموش کنم و فقط بچسبم به تو بعد از یه تایمی حتی توام شاکی میشی و میگی کاش یه روز بره مسافرت من یه نفس راحت بکشم. اگه یاد بگیرم که همه نقشامو به درستی انجام بدم هیچ مشکلی پیش نیاد. هم به زندگی شخصیم میرسم، هم کاری و دوستانه و خانوادگیم. کلا هر کس یاد بگیره که نقشش رو درست اجرا کنه و یه چیزو قربانی یه چیز دیگه نکنه، این مشکلا به وجود نیاد. سپیده اگه به خودش

توجه می کرد و تعادل رو رعایت می کرد این مشکلا  
پیش نمی اومد.

#پارت ۴۴۶

حالت چهره اش عجیب بود. لبش رو تر کرد:  
-چی شد که دوباره ازدواج کردن؟  
-پنج سال پیش اونقدر دعواهاشون شدید شد که  
سپیده درخواست طلاق میده و مسعودم قبول می کنه و  
از ایران میره. وقتی برمیگرده، خب هنوز عشق  
سرجاش بوده و اینبار سپیده بیشتر روی خودش کار  
کرده بود و تصمیم می گیرن ازدواج کنن.  
با لبخند از ته دلی گفتم:

- مسعود واقعا خوشبخت بود و می گفت سپیده به قدری تغییر کرده که خودش رو خوشبخت ترین مرد دنیا می دونه.

با تایید گفتم:

- خیلی خوب حسشو درک می کردم چون دقیقا از زمانی که پات به زندگیم باز شد، من خوشبخت ترین مرد دنیا شدم.

نگاهم کرد، نگاهم کرد و نگاهم کرد و در اخر لبخند زیبایی زد و گفت:

- می دونستی عاشقتم؟

با لبخند و در سکوت نگاهش کردم که از روی سندلش برخوردار است و بوسه بزرگی بر گونه ام کاشت و گفت:

-دقیقا از وقتی اومدی تو زندگیم منو خوشبخت ترین  
زن دنیا کردی، تکینِ تهرانی!

#پارت ۴۴۷

\*-خسته نباشید استاد.

خستگی معنا نداشت وقتی پناه با چشم های عروسکی  
و معصومش در طول درس، خیره به من بود.  
سری تکون داده و تشکری کردم. بچه ها با دقت  
مشغول نت برداری بودند. خیلی دلم می خواست به  
سمتش بچرخم و نگاهش کنم اما نمی خواستم وسط  
کلاس، اختیار خودم رو از دست بدم.

کیف و کتم رو در دست گرفتم و به سمتِ در حرکت  
کردم که صدای نازدارش بلند شد:

–بخشید استاد تهرانی!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لبخندم رو پنهان  
کنم. با آرامش ساختگی به سمتش چرخیدم.

چشماتش از شیطنت برق می زد و عجیب به مزاجم  
خوش می اومد. پناه، شاگرد بی حاشیه و مسکوت  
کلاس بود. کسی توجه خاصی نشون نداد و او جسارت  
بیشتری پیدا کرده و سمتم گام برداشت.

دلَم می خواست تمام حرکاتش رو با چشمام ببلم و  
خدایا چقدر سخت بود خودداری. سرفه مصحلتی ای  
کردم و گفتم:

–بفرمایید بیرون.

و از کلاس بیرون زدم.

با قدم های بلندی سمتِ اتاقم حرکت کردم و چقدر  
 دلم تنهایی با او می خواست. چند قدمی بیشتر دور  
 نشده بودم که صدای "استاد تهرانی، یه دقیقه میشه  
 صبر کنید؟" اش رو شنیدم.

لعنت بر شیطون!

به سختی ایستادم و به اویی که دوان دوان نزدیک می  
 شد نگاه کردم. اینجا و در راهرو دانشگاه دست و باله  
 بسته بود. مقابلم که قرار گرفت به ارومی گفتم:  
 - بیا اتاقم.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- نه ممنون، کلاس دارم باید برم. فقط یه سوال داشتم  
 می خواستم اونو پرسیم. @Vip Romas

متوجه سنگینی نگاه دانشجو ها بودم. پناه کاملا

#پارت ۴۴۸

واقف بود که من اینجا کاملاً خلع سلاحم. چشمام رو  
تنگ کردم و چشمات خندید.

مطمئن بودم نقشه شومی توی سرش داره.

خیلی معمولی کلاسورش رو باز کرد و به قسمتی اشاره  
کرد و گفت:

-من این قسمت رو کامل متوجه نشدم، تحقیق هم  
کردم اما همه گفتن از شما پرسیم.

مشکوک نگاه از چشمان تکین کشش گرفتم و به  
جایی که اشاره می کرد دوختم.

ارام نبودم، اما با خوندن چیزی که داخل دفترش نوشته بود، در لحظه گر گرفتم. تنم منقبض شد و خون با فشار شدیدی داخل تنم پمپاژ شد.

سر بلند کرده و با صدای بمی پرسیدم:

-سوالت اینه؟

خیلی جدی گفت:

-بله بله، می تونید کمک کنید.

دستی به لبم کشیدم و قدمی نزدیک تر شدم. مقابلش ایستادم و بدون اینکه جلب توجه کنم، با دستم به جمله "امشب کاناپه یا تخت؟ چشمام بسته یا باز؟"

اشاره کردم و با حرص گفتم:



–دفعه پیش اسون گرفتم خانوم یزدان،اما این بار اگه اجازه دادم تا صبح بخوابی و اشکت رو در نیارم،تکین تهرانی نیستم.

تند شدن نفسش رو احساس کردم. نفس بلندی کشید و سر بالا گرفت و با حالتی که مخصوص خلوت دو تاییمون بود گفت:

–جواب سوالم رو پیدا کردم،بهتره برم لیستم رو تکمیل کنم. شب پرکاری در پیش دارم.

و لبخند بزرگی زد و از پله ها بالا رفت.

پناه،با وجود گرمش به زندگی من رنگ جدیدی بخشیده بود.

@Vip Roman

#پارت ۴۴۹

## پناه

صدای بلند گزارشگر با آلامِ فر همزمان شد.  
 از اوهام بیرون اومده و با آرامش ظرف لازانیا رو بیرون  
 کشیدم. درست لحظه ای که دیس رو روی میز قرار  
 دادم تکین با شادی گفت:  
 -ایوووووول گل شد...اینه، افرین...گله، ارررره گله.  
 لنگه ابرویی بالا انداخته و دستکش هارو از دستم  
 خارج کردم.  
 از اشیپزخانه خارج شده و به دنبال اویی که کوسنِ مبل  
 رو در دست گرفته و آماده باش مقابل تلوزیون نشسته  
 بود نگاه کردم.

خرامان خرامان نزدیک شدم و به ارومی دامنم رو کمی  
بالا تر کشیدم.

توجهش به صفحه تلوزیون و به رونالدویی که در بین  
اعضای تیمش احاطه شده بود، منعطف بود.

مبل رو دور زده و کناری ایستادم و گفتم:

\_ گل زدن؟

تند تند سری تکان داد:

\_اره، ترکوندن.

به پاهای برهنه ای که از زیر دامن کوتاهم با سخاوت

زیادی به نمایش گذاشته شده بود نگاه کردم و با

سیاست سمتش قدم زدم.

نگاهش میخ تصویر بود اما به محض اینکه بی هوا  
روی پاش نشستیم و مثل یک گربه دست دور گردنش  
انداختم، قفل کرد.

پاهام رو روی مبل قرار دادم و همانطور که خودم رو  
روی ران چپش فیکس می کردم با لحن معمولی ای  
گفتم:

چه خوب.

و با دستام گردنش رو نوازش کردم.

تیغ نگاهش نیم رخم رو خط می انداخت اما من کاملاً  
خودم رو بی خیال نشون دادم.

دستاش بلافاصله روی کمرم نشست و گفت:

شب شلوغت رو از الان شروع کردی؟ خانوم پناه  
یزدان؟

لبخندم رو فرو خوردم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:  
-چی میگی؟

#پارت ۴۵۰

کار غیر منتظره امروزم در دانشگاه خودم رو هم  
متعجب کرده بود، اما فکری بود که ناگهانی وقتی او با  
ان ژست های جذابش وسط کلاس ایستاده بود، به  
ذهنم خطور کرده بود.

می دونستم فوتبال امشب خیلی برایش مهم نیست و  
قابلیت شوخی کردن رو داره؛ برای همین این بازی رو  
به راه انداخته بودم.

دستاش که لبه بلوزم رو گرفت، تکونی خوردم و گفتم:

به فوتبال توجه کن استاد تهرانی!

از فوتبال جذاب ترش تو بغلمه و عجیب بوی وسوسه  
میده.

لب هام به لبخند باز شد:

وسوسه ها خطرناکن.

بلوزم رو به اسونی کنار زد و وقتی سرانگشت های  
داغش پهلوم رو نوازش کرد با لحن خاصی گفت:

وقند عسل از همه خطرناک تره.

بالاخره دل از صفحه تلوزیون کنده و به سمتش

چرخیدم. اجازه ندادم خیلی چهره ام رو کندوگاو

کنه؛ سر داخل گردنش قرار دادم و مقابل گوشش گفتم:

می تونی فوتبالتو نگاه کنی، یا هم می تونی بریم غذا

بخوریم و می تونی هم..

نفسم رو عمدا مقابل گوشش رها کردم و او به سرعت  
پهلوم رو گزید. با اغواگری گفتم:

\_می تونی هم لباسای قندعسلت رو کنار بزنی و با  
صحنه جذاب تری رو به رو بشی، جنابِ سوپرستار!  
و خیلی داغ و پر صدا گردنش رو بوسیدم.

یک لحظه مکث و بعد صدای بلند نفسش و جمله پر  
حرصش:

\_من می خوام ادم بمونم، اما تو منو وحشی می کنی.  
خودت خواستی.

دستاش که دامنم رو با خشونت پایین کشید، لبخندم  
افزایش یافت. لاله گوشش رو بین دندون گرفتم و  
گفتم:

\_شاید منم توی تخت یه تکینِ رام نشده میخوام.

در لحظه من رو به زیر کشید، کمرم به کاناپه کوبیده  
شد و او روی تنم خیمه زد و همانطور که با چهره  
حرصی ای به منی که لبخند می زدم نگاه می کرد  
گفت:

و بدستش آوردی و قند عسلِ بد... بد تاوانش رو پس  
میدی. اجازه نمیدم حتی نفس بکشی!

لاف نبود، اجازه نداد نفس بکشم... لذت رو نفس  
کشیدم!

رسم ممنوعه ❀❀

#پارت ۴۵۱

@Vip Roman

\*\*



لیوان چای رو در دست گرفته و گفتم:

-اتفاقا شاید منم با شاداب برم بیرون.

نگاه مشتاق و خوشحالش به من دوخته شد:

-جدا؟ کی؟

-اره یه مدتی میشه می خواستیم باهم بریم بیرون اما..

چشمکی زدم:

-اما خب از اونجایی که من در گرما و دردِ یه تنی می

سوختم و زیادی نقاشی شده بودم، فرصت نمی شد

بریم بیرون. اینکه توام بری پیش دوستات خیلی ام

خوب میشه.

نتونستم بگم که تو ناخواسته دوباره به من درس

بزرگی داده بودی.

چشماش رو تنگ کرد:

- الان دیی‌گه در گرمای تن نیستی و بدنت نقاشی نداره؟

پا روی پا انداخته و متوجه بودم او با ولع زیاد همه حرکاتم رو دنبال می‌کنه. لیوان چای رو روی میز قرار دادم و به شکل نمایشی، یقه بلوزم رو از تنم فاصله دادم و سر پایین گرفته و به تنم نگاه کردم و گفتم:  
- نقاشی که دارم، اما خب زیاد نیست. و جناب...

لب هام رو با زبون تر کردم و ادامه دادم:

- من با تنت و تنم کار زیاد دارم، چیزایی که توی دفتر نوشتیم تو مرحله دومه. و مرحله دوم نیاز به استراحت داره؛ می‌خوام خودمو بسازم.

سری تکون داد و لبخند جذابی زد. دوباره لیوان چای ام رو در دست گرفتم و با طنازی گفتم:

-در ضمن، شما هر جا هم بری و هر کسی ام کنارت  
 باشه، نه قدرتش و نه شایستگی اینکه بخواد جای منو  
 پر کنه رو نداره. اگه تو وسط قلبم نفوذ کردی منم زدم  
 به قلب مغزت. حسابی خوش بگذرون و شب با رویای  
 من بخواب و روز بعدش متوجه میشی چقدر تشنه منی  
 و کنترلت رو از دست میدی و من عاشق این ورژنتم که  
 نمی تونی خشم رو کنترل کنی!  
 این ورژن پناه، من رو هم سوپرایز کرده بود اما خیلی  
 زیاد دوسش داشتم و ازش لذت می بردم.

#پارت ۴۵۲

@Vip Roman

تکین، زنانگی خفته من رو بیدار کرده بود و این زنانگی  
 با ناز دست های او شکل گرفته بود.

من پذیرفته بودم، ما نقش های متفاوتی داریم.  
 تکین حق داره با دوستاش به تفریح بره و من باید  
 تعادلی بین نقش هام برقرار کنم. صادقانه بگم، شدیداً  
 به یک گشت و گذار دخترونه با شاداب نیاز داشتیم.

خرید کردیم، مانیکور و پدیکور کردیم.  
 تو رستوران قهقه زدیم و با اهنگ های دهه شصتی تو  
 ماشین رقصیدیم.  
 مزخرفات شاداب، دلیل اشک هام بود.

از ته دل خندیده بودم و به خودم، به پناه اصلی اجازه  
زندگی داده بودم.

هرچقدر بیشتر با شاداب می خندیدم و خوش می  
گذروندیم، بیشتر عاشقِ تکین می شدم.

بیشتر از زندگیِ خصوصیم لذت می بردم.

بیشتر متوجه می شدم، من فقط یک زنِ متاهل نیستم.

من یک دخترم و باید ابتدا حالِ خودم رو خوب کنم.  
نباید همراه با زندگی مشترک خودِ واقعیم رو دفن کنم  
و "خودم بودن" رو فراموش کنم.

تازه متوجه می شدم چقدر به این گپ دوستانه نیاز  
دارم و باید، نقشِ دوستانه ام رو به صد برسونم. باید  
خودمم شاد باشم و به خودمم فرصتی برای شادی  
بدم.

این فاصله، این بی خبری از تکین ازارم نمی داد. دلتنگ  
ترم کرده بود.

عاشق ترم کرده بود...

مطمئن بودم او هم همین احساس رو داره.

من تکین رو در بند خودم نمی کشیدم. اجازه رهایی  
بهش می دادم. قدرت مردانه اش رو تحت سلطه نمی  
کشیدم. من او رو به روحم تشنه و عاشق کرده بودم.  
من تازه زندگی زناشویی رو یاد گرفته بودم و متوجه  
شدم، هرچقدر بیشتر قوانین رو بلد باشی، بیشتر لذت  
میبری.

زندگی در اوج زیبایی خودش بود تا اینکه...

#پارت ۴۵۳

زندگی ما؛ با گذشتِ شش ماهِ فوق العاده و روزهای  
عاشقانه به یک ثبات رسیده بود.  
روزها با درک و عشق شروع می شد و شب ها با خنده  
و عشق به پایان می رسید.  
پرنده خوشبختی بر سقف خونه ما لانه کرده بود و ما  
غرق در شادی بودیم اما هیچ سالی؛ بدون زمستون به  
بهار نمیرسه....

@Vip Roman

دستمالِ نم دار رو روی برگ گل ها کشیدم و با لبخند  
گفتم:

\_چقدر امروز خوشگل تر شدید شما.

با آرامش تک تک برگ ها رو تمیز کردم و از تراس  
خارج شدم.

در تراس رو نیمه باز گذاشته و اجازه دادم هوای بهاری  
داخل بشه.

زمستونی در کار نبود، واقعا بوی بهار در هوا پخش شده  
بود. زمستون نفس های اخرش بود و فقط چند روز تا  
سال تحویل باقی مانده بود.

خرامان خرامان سمتِ اتاق حرکت کردم و در فکر  
بودم هر چه زودتر با شاداب تماس بگیرم تا قبل از  
شلوغی و اوج ترافیک به بازار برسیم.



تاپ و شلوار خونگیم رو با بلوز مشکی و شلوار جین  
تعویض کردم.

مقابل اینه قرار گرفتم و موهام رو فرق وسط باز کردم.

با کش قهوه ای رنگی پشت سرم بستم. ساعت  
رولکس تکین باعث شد لبخندی بزنم.

این روزها، به شدت درگیر کارش بود. مرد من بی  
نهایت فعال بود.

تازه از کار دانشگاه رهایی پیدا کرده و ترم رو به پایان  
رسونده بود که خبر دار شد کارگردان تصمیم گرفته  
پروژه رو تا پایان ماه به اتمام برسونه و بعد از دو روز  
استراحت دوباره به پروژه بازگشته بود.

#پارت ۴۵۴

صدایِ تلفن، توجهم رو از ساعت برداشت. محمد بود.

خوشحال شدم، یک هفته ای می شد همراه به

دوستاش به شمال رفته بود.

با خوشحالی پاسخ دادم:

\_سلاااام عزیزم، خوبی داداشی؟

به میز تکیه زده و منتظرِ صدایِ برادرانه اش بودم که

صدای منحوسی گفت:

\_منم پناه.

ترس نه، بیشتر شوکه بودم.

اب دهانم رو با صدا بلعیدم و با صدای سردی گفتم:

\_تلفن محمد دست تو چی کار می کنه؟

\_باید بیای اینجا.

ابرو در هم کشیده و با بهت گفتم:

چی گفتی؟

یک نفس عمیق و بعد:

بخاطر ابروی خودت و شوهرت میگم، بهتره بیای

اینجا.

تکین

کات، ماشالا تکین. عالی بودی.

لبخند خسته ای زده و دستم رو به سمت "محمد

حسنى" دراز کردم.

لبخندی زد و از روی زمین برخواست و گفت:

\_خسته نباشی، عالی بودی. واقعا خوشحالم از هم بازی شدن باهات.

دستش رو فشردم:

\_چوب کاری نکن اقای سلبریتی، ما حالا حالا باید کنار شما درس پس بدیم.

صادقانه و با محبت به سرشونه ام ضربه زد:

\_جدا می‌گم، تو واقعا بازیگر فوق العاده ای هستی.

شنیدن این حرف، از زبان کسی جزو بهترین بازیگران بود باعث افتخار بود.

تشکری کرده و به سمت کابین خودم به راه افتادم.

جسم خسته و خواب الودم رو روی صندلی پرت کرده و

مثل همیشه اولین کاری که کردم، تماس با او بود.

سر به صندلی تکیه داده و چشمام رو بستم و منتظر  
صدای نازش بودم اما به جز صدای بوق ها چیزی  
شنیده نشد.

اهی کشیده و تماس رو قطع کردم، احتمالاً دستش بند  
بود.

فکر بدی در سرم نبود اما وقتی یک ساعت بعد تلفنش  
از دسترس خارج شد؛ افکار منفی هم شروع شد.

#پارت ۴۵۵

من پناه رو یک بار برای مدت زیادی از دست داده  
بودم.

چندین بار پناه رو از دست رفته می دیدم و احساس می کردم هیچ وقت نمی تونم دست های این دختر رو در دست بگیرم.

با ترس از دست دادن پناه ماه های زیادی رو سر کرده و تازه به آرامش رسیده بودم که دوباره همون احساس به سراغم برگشت.

خاموشیِ تلفن چیز بدی نبود، اما وقتی چهار ساعت خبری نباشه و هیچکس خبری از غیبتش داشته باشه نگران کننده بود.

طاقت از کف داده و برای سومین بار از خونه بیرون زدم.

شش بار اتاق و خونه رو به امید پیدا کردن چیزی گشته بودم، دو بار با ماشین اطراف خیابون رو گشته و در جستجوی او بودم.

به هر کس که ممکن بود خبری از او داشته باشه تماس گرفته و وقتی متوجه میشدم سراغ پناه رو از من می گیرن، ترس و نگرانیم رو پنهان کرده و بدون کلامی تماس رو قطع می کردم.

در آتشِ نگرانی دست و پا می زدم.

نفس هام سخت بالا می اومد؛ ماشین رو به سختی روشن کرده و با دل اشوبی به خیابان نگاه دوختم. هر کس رو پناه می دیدم.

مقابل هر مغازه و هر عابری که شال یا مانتویی هم رنگ با پناه داشت می ایستادم، گردن خم می کردم تا چهره اش رو ببینم.

به محض دیدنی چهره غریبه اش از ماشین، اه می کشیدم و دوبار به دنبال او می گشتم.

میدون رو دور زده و به سمتِ خونه حرکت کردم.  
 نبود... پناه نبود.

راهنما زده و وارد خیابون اصلی شدم. در نزدیکی های  
 کوچه خودمون بودم و امیدم رو هر لحظه بیشتر از  
 دست می دادم که درِ مزدا سفید رنگی که سرِ خیابان  
 پارک کرده بود باز شد و بعد؛ سیاه ترین فرد زندگیم  
 پیاده شد.

به قدری عصبی و اشفته شدم که دلم فریاد  
 میخواست، سعی کردم بی اهمیت از کنارش رد بشم اما  
 وقتی پناه از جلوی ماشین پیاده شد و مقابل ماهان قرار  
 گرفت، کنترل همه چیز سخت شد و بهتم برد.

گفته بودم، من یک بار پناه رو از دست داده و بارها با  
 ترس از دست دادنش زندگی کرده بودم و مثل  
 همیشه؛ این مردِ منفور مسببش بود...



پناه کجا بود؟!!

#پارت ۴۵۶

پناه

دست داخل جیب پالتوم گذاشته و بدون اینکه به  
چشماش نگاه کنم گفتم:

– ممنون که منو رسوندید.

– کاش می داشتی جلوی در خونه ات پیادت می  
کردم، اینطوری خیالم راحت می شد.

سر بلند کرده و به چهره غمگینش چشم دوختم. نفرتی درون وجودم نبود، مملو از احساس بد و افسوس بودم.

اصلا و ابدا نمی خواستم کسی مارو باهم ببینه. سر خیابون پیاده شده بودم تا کمی قدم بزنم و قبل از رسیدن به خونه فکر کنم.

سرفه ای کردم:

– نه نیازی نیست، خداافظ.

از کنارش رد شده و به سمت خونه قدم تند کردم که دوباره گفت:

– فردا دوب...

– پناه!

صدای قاطع و جدی او کلام ماهان و قدم های من رو هم کوتاه کرد.

به سرعت به عقب چرخیده و از دیدنِ اوئی که استوار  
و با چهره جدی ای به سمتم قدم برمی داشت، شوکه  
شدم.

نیم نگاهی نثارِ ماهان کرد اما مقابلش نایستاد و به  
سمتِ من حرکت کرد.

من تکین رو نفس می کشیدم، او رو خیلی خوب می  
شناختم. این چهره خونسرد و این چشم های تنگ  
شده خبر از اوجِ خودداریش می داد.

اب دهانم رو به سختی قورت دادم و خیره نگاهش  
کردم.

آماده برای ضربِ سیلی و یا حتی فریاد بودم... برای  
هر چیزی آماده بودم.

مقابلم که ایستاد، قدر شش ثانیه با دقت به چشمام  
نگاه کرد و بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

–خداروشکر که سالمی،حالت خوبه؟

ته دلہ مطمئن بوم تکین دست روی من بلند نمی

#پارت ۴۵۷

کنه اما توقع این حرکت رو هم نداشتیم. شرمندہ نفسی کشیدم و پاسخ دادم:

–خوبیم.

فکش قفل شده بود و مطمئن بوم حال خوبی نداره.

سری تکون داد و بعد دست راستم رو از جیب پالتوم

خارج کرد و در دست گرفت.

نگرانی و ناراحتی ای که در تمام این چند ساعت  
تحمل کرده بودم به محض لمس دست هاش پر کشید  
و رفت.

ارامش به وجودم تزریق شد و چشمام رو لحظه ای  
بستم.

دستم رو گرفت و به سمت ماهان چرخید و خیلی  
رسمی گفت:

– ممنون که همسرم رو به سلامت رسوندید، روزتون  
خوش.

ماهان مبهوت و کمی دلخور به دست های قفل شده ما  
نگاهی کرد و سر تکون داد و تکین بدون کلام دیگه  
ای من رو با ارومی به سمت ماشینش کشید.  
در ماشین رو برام باز کرد و وقتی هر دو سوار  
شدیم، بدون توجه به ماهان حرکت کرد.

در تمام مدت دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و نمی  
دونستم باید چطور شروع کنم. ماشین رو داخل حیاط  
خونه پارک کرد و پیاده شد.

اما این بار بدون اینکه منتظرم بمونه سمت خونه  
حرکت کرد.

نفس عمیقی کشیده و به ارومی پیاده شدم.

فاصله حیاط تا خونه از نظرم شش برابر شده بود.

پاهام تحمل وزنم رو نداشت و احساس خفگی داشتم.

با هزار زحمت خودم رو خونه رسوندم.

به اویی که سر روی کاناپه گذاشته و چشماش رو بسته

بود و نفس های عمیق می کشید چشم دوختم.

تکین عصبی نبود، او در استانه منفجر شدن بود.

نفس های عمیق و بلندش خبر از انقلاب درونش می داد. روی پاهام جابجا شدم و با صدای ضعیفی گفتم:  
-تکی...

-برو اتاق و درم ببند.

بغض گریبام رو گرفت و با ناراحتی گفتم:

#پارت ۴۵۸

-اما تکی...

و برای اولین بار با صدای جدی و قاطعی به من گفتم:

-اگه من دارم خودمو می کشم تا به حقوق احترام

بذارم، توام لطفا این لطفو در حقم بکن و اجازه بده

اروم بشم. برو پناه، نمی خوام فعلا چیزی ازت بشنوم.

تکین من رو مورد ضرب و شتم قرار نمی داد، ازار زبانی  
نمی رسوند اما این همه خوب بودن و مراعات کردنش  
من رو از ریشه می سوزوند.

بغض امانم رو بریده بود و از خودم بدم می اومد.  
اب دهانم رو بلعیدم و اسه اسه به سمت اتاقم حرکت  
کردم. در رو بستم و روی تخت افتادم.  
تکین حق داشت ناراحت باشه...

به سیب زمینی هایی که در روغن می سوختند خیره  
شدم و برای صدمین بار اه کشیدم.



خدایا چرا بر نمی گشت؟

دو ساعتی بود که از خونه بیرون زده و بازنگشته بود.  
هوا تاریک شده بود و اگه تا ساعت نه به خونه بر نمی  
گشت، حتما تماس می گرفتم.

بی حوصله سیب زمینی های برشته شده رو از روغن  
خارج کرده و داخل ظرف شیشه ای قرار دادم که  
صدای فر بلند شد.

با فکری مغشوش و درهم در فر رو باز کردم. بی  
حواس دست دراز کرده و خواستم ظرف مرغ رو خارج  
کنم که دست قدرتمند و مردانه ای مچ دستم رو گرفت  
و با صدای بلندی گفت:

–داغه این لعنتی. دستات می سوزه.

با دستِ چپش من رو عقب کشید و با دستمالِ بنفش  
اشپزخونه ظرفِ غذا رو بیرون کشید و روی میز قرار  
داد.

نفسی کشید و قاطعانه گفت:

-حواست به خودت باشه، بدون دستکش سمتِ فر رو.  
به قدری فکرم شلوع بود که حتی متوجه بودن او نشده  
بودم، چه برسه به دستکش!  
کلافه دستی بین موهایش کشید و از اشپزخونه خارج  
شد که طاقت نیاورده و گفتم:  
-تکین، بذار توضیح بدم.

مکت کرد. متوقف شد اما به سمتم نچرخید.  
چند لحظه ای سکوت کرد و بعد پاسخ داد:

-موقعی که باید توضیح می دادی بی خبرم  
گذاشتی، الانم من نمی خوام چیزی بشنوم.  
و با عجله وارد اتاق شد.

تکین شمشیر رو از رو بسته بود...خیلی بد هم بسته  
بود.

#پارت ۴۵۹

تکین

من در چهارده سالگی، معنای یک واژه رو فهمیدم.

دقیق اون روز رو به خاطر دارم. خبر رسیده بود یکی از پسر عمه هام با همسرش به مشکل خورده و همسرش به قهر از خونه رفته.

عمه به دنبال بابا آمده بود و خواهش می کرد بزرگی کنه و پاپیش بذاره و بره خونه پدر عروسش و رفع دلخوری کنه.

بابا اول قبول نکرد، اما وقتی عمه خیلی اصرار کرد و دست به دامن اشک شد، بابا تسلیم شد اما به یک شرط.

شرط گذاشت قبل از اینکه قدمی برداره، تک و تنها با وحید، پسر عمه ام صحبت کنه.

حاج بابا، بزرگ و معتد فامیل به حساب می اومد و عمه مطمئن بود اگه بابا قدمی پیش بذاره، این دلخوری رفع میشه.

اینکه چی بینِ وحید و بابا گذشت، راز سر به مهریه که  
تا امروز فاش نشده اما یادم هست، شبی که بابا با  
وحید صحبت کرد قاطعانه به عمه گفت کاری از  
دستش برنمیاد و هیچ اقدامی نمی کنه.

عمه شیون سر داد، با صدای بلند گریه می کرد و حاج  
بابا رو مورد شماتت قرار می داد. به پهنای صورت  
اشک می ریخت و التماس می کرد که حاج بابا با  
ناراحتی دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-بس کن خواهرِ من. پسرت دست روی دخترِ معصوم  
بلند کرده و تو چیزی بهم نگفتی. من با چه رویی برم  
جلوی اون دختر بشینم بگم برگرد بیا سر خونه  
زندگیت؟

عمه بلافاصله گارد گرفت و با گریه گفت:

-داداش بخدا نفهمیده. اینم ادمه، شیر خام خورده  
 است. نتونسته خودشو کنترل کنه و یه غلطی کرده.  
 بخدا نفسِ وحید به هدیه بنده. بابا بخدا این بچه  
 عاشقِ این دختره و بدون اون میمیره.  
 و اونجا بود که دنیای جدیدی به روی من باز شد.  
 بابا لبخند عصبی ای کرد:

-عاشقه؟ اسمِ پسرتو می ذاری عاشقِ فهیمه؟ یا من  
 عمری

#پارت ۴۶۰

معنی عشق رو بد فهمیدم یا تو یه چیز دیگه متوجه  
 شدی. بذار بگم پسرت چرا عاشق نیست.

من در سکوت به جو سنگین نگاه می کردم که بابا شروع کرد:

-حامد برعکس دوتا بچه دیگه، شبا اروم و قرار نداشت و خیلی بیدار می موند. گریه می کرد، غر می زد و اروم نمی گرفت که گرفت. یادمه یه شب همه جمع شدیم خونه اقا چون خدایا مرز اونقدر حامد گریه کرد و جیغ و داد کرد که نداشت هیچکس بخوابه. ماهرخ هرکاری کرد نتونست ساکتش کنه و من بچه رو گرفتم با خودم بردمش حیاط، اما با گوشای خودم شنیدم که دو نفر به اصطلاح دوستت برگشتن گفتن "چه بچه نفهمیه، پدر علی و ماهرخ رو در آورده. چه جوری تحملش می کنن؟ اینجور بچه رو ادم نداشته باشه بهتره، خیلی اذیت می کنه"

حامد مریض بود و گاهی اشک ماهرخ و کمر منو به درد می آورد تا بخوابه، خیلی اذیتمون می کرد و تا ماه ها شبها خواب رو برای همه خونواده ممنوع کرده بود. ما سختی می کشیدیم فهیمه، از حرف بقیه مردم اذیت می شدیم. هزار جور حرف پشت بچم گذاشتن و من برای آرامش بچم سه ماه پامو خونه فامیل نداشتیم. فهیمه حامد بچه ارومی نبود و خیلی مارو خسته و اذیت کرد اما من و ماهرخ نمی تونستیم بذاریمش کنار. من بابای اون بچه بودم و ماهرخ مادرش بود. تموم اون ادمایی که پشت بچم حرف می زدن و می گفتن حامد مریضه، یا فامیل بودن یا دوست بودن یا غریبه بودن اما من باباش بودم. اگه منم با بچم مثل بقیه رفتار می کردم و داد و فریاد می کردم پس چه فرقی با بقیه داشتیم فهیمه؟



حرف که میشه میگن مگه تو باباشی، یا بزرگ شه بچه  
 عصای دست باباشه، پس من علی بابای این بچه ام.  
 من با عمه و عمو و خاله و بقیه فرق دارم. تکین تو  
 فامیل زبون زد بود و من هر جا میرم با افتخار میگم  
 بابای ابن بچه منم. این بچه منه، تو مدرسه و تو هر جا  
 میگن پدر و مادر بچه بیاد، پس من یه تفاوت هایی با  
 بقیه دارم. همه ادما بچه هارو دوست دارن، اما همه  
 برای همه بچه ها جوشونم نمیدن، فقط برای بچه  
 خودشون حاضرین هر کاری بکنن. چون عشقی که پدر و  
 مادر به بچه اش داره قابل اندازه گیری نیست و اون  
 عشق و دوست داشتنی که توی وجود من بود اجازه  
 نمی داد بابت

@Vip Roman

#پارت ۴۶۱

وجود حامد غر بزئم و گله کنم. چون من باباشم و جنس دوست داشتن من فرق داره با غریبه.

عمه در سکوت و متعجب نگاهش می کرد اما من مات حرف های بابا بودم که ادامه داد:

-خواهر من، هدیه ده تا قبل از وحید خواستگار داشت اما بین همه وحید رو انتخاب کرد و وحید همه جا می گفت عاشقشه و میمیره برایش. وحید شوهرشده، نسبت به همه کسانی که خواهان هدیه بودن ده قدم جلوتره و شده محرم و همدم و همسر هدیه. پس وحید یه فرقی با بقیه کشته مرده های هدیه داره. وحید گفته من عاشقم، من فلانم منم قبول می کنم. هدیه وحید رو انتخاب کرد چون عشقش رو پذیرفت و وحید گفت من خوشبخت می کنم د اخه خواهر من، قربونت بشم من، اگه وحیدی که ادعای عاشقیش دنیا رو برداشته

دست روی هدیه بلند کنه، فرقتش با یه غریبه توی خیابون که ممکنه سر یه بحث هدیه رو بزنه چیه؟

پس این عشق کو؟

پس عشق چیه؟ چرا عشق اینجا نیست؟... حرف که همیشه میگوید شوهر شده، هدیه فقط برای شوهر شده و دیگه به بقیه مردا و کشته مرده هاش نباید اهمیت بده پس این وحید که ادعای عشق می کنه و این همه دم می زنه چرا رفتارش مثل بقیه است؟

مگه نباید عشق یه تفاوتی ایجاد کنه بین منی که ادعای عاشقی دارم با کسی که نداره؟

مردم وقتی عصبی میشن فحش میدن، کتک می زنن اما وقتی طرف عزیزشون باشه کوتاه میان. من بابای حامد بودم، نمی تونستم بچه ام رو کنار بذارم چون عشق پدر و مادری قصش فرق داره. وحید اگه عصبیه

و دلخوره حرف بزنه، با یه بزرگتر مشورت کنه، اصلا دید  
به هیچ صراطی مستقیم نیست طلاق بگیره ولی دم از  
عشق می زنه و دخترِ مردم رو کتک می زنه؟

چنان عمه در بهت فرو رفته بود که حتی پلک هم نمی  
زد و من جهانِ مقابلم لحظه به لحظه تغییر می کرد.

-خواهرِ من، هدیه با همه کسایی که دوشش دارن مثل  
وحید رفتار می کنه؟ عشق و علاقه اش رو به پای همه

#پارت ۴۶۲

خواستگارش میریزه؟ رفتارایی که با وحید داره رو با  
کس دیگه ای هم می تونه داشته باشه؟ رفتار هدیه با  
وحید مثل غریبه هاست؟ خب متوجه شو که عشق فقط  
تو اتاق و پشت درای بسته نیست. من اگه نتونم حریم

شخصی زخم رو حفظ کنم، موقع بحث و دعوا و ناراحتی  
 مثل لاتِ سرکوچه ای برخورد کنم و زخمی زیر مشت و  
 لگد بگیرم چه فرقی با بقیه دارم؟ خب عشق کو  
 اینجا؟ آگه یه غریبه بیاد هدیه رو بزنه و ادعای عاشقی  
 کنه چه فرقی با وحید داره؟ خب اونم عاشقه اینم  
 عاشقه... حالا وحید شوهرشم هست، هزار پله جلوتره و  
 تو خلوت هدیه میره. پس چرا نباید فرقی با بقیه داشته  
 باشه؟

از همون شب، دقیقا همون لحظه بود که متوجه شدم  
 "عشق" چه معنی ای داره.

عشق فقط قربان صدقه های تو خالی و معاشقه دو تن  
 نیست.

عشق یعنی؛ احترام به حریم طرف مقابل در همه شرایط...

هرچقدر بیشتر بزرگ می شدم بیشتر متوجه منظور بابا می شدم. پدر و مادرها با عشقی که به بچشون دارن، تمام خوب و بدهای بچه رو تحمل می کنن و گرنه هیچ غریبه ای نمی تونه شب های زیادی بی خوابی بکشه.

وقتی بچه خطایی می کنه و پدر یا مادر دعواش می کنه، بچه می دونه بخاطر عشقی بی حد و حسبی که پدر و مادر بهش داره و بخاطر احترام نباید حریمشون رو بشکنه.

پدر و مادر هم ممکنه دست روی فرزند بلند کنن که این هم غلطه اما بچه ها می دونن که باید کوتاه بیان. عشق پدر و مادر به فرزند بالاترین عشق در دنیاست.

قابل مقایسه با عشق های دیگه نیست اما نکات  
مشترکی داره.

در عشق های جسمانی، تو حق نداری دست درازی  
کنی. حق نداری حریم طرف مقابلت رو بشکنی و بی  
احترامی کنی.

مهر و محبت یک زن فقط برای شوهرش و  
بالعکس، این رفتارهایی که با همسرش داره رو با کسی  
نداره پس باید

#پارت ۴۶۳

@Vip Roman

وقتی خشم به سراغ ادم میاد، یاد باشه که قرار نیست  
مثل یک غریبه رفتار کنه.

من دم از عشق می زنم و یک نفر رو همسر انتخاب  
می کنم و همسر تن و روحش رو با من شریک میشه و  
من باید یک فرقی با بقیه داشته باشم.

از پناه دلخور بودم و هستم اما وقتی افکار منفی به  
سراغم می اومد و سعی می کرد کنترل احساساتم رو  
بگیره و من رو به جهتی بکشه که نباید، جملات بابا در  
سرم زنگ می خورد.

من دم از عشق پناه می زدم پس باید فرقی با غریبه  
داشته باشم... مگه من اجازه میدم پناه رفتاری که با من  
داره رو با کسی داشته باشه؟



سرم پر از فکر بود و باید کمی اروم می شدم و بعد با  
او صحبت می کردم تا مبادا من هم تبدیل به غریبه  
نشم و حریمش رو حفظ کنم.

#پارت ۴۶۴

پناه

شیشه مربای به که دست رنج خاله رخساره بود رو  
کناری گذاشته و برای آخرین بار به میز نگاه کردم.

همه چیز آماده بود.

اهی کشیده و به در بسته اتاق چشم دوختم. دلم  
میخواست برم بیدارش کنم اما خجالت بهم اجازه نمی  
داد.

دیشب توقع داشتم بخواد در اتاق مهمان بخوابه اما  
اخر شب به اتاق برگشت و در سمت راست خوابید.  
وز وز گوشیم باعث شد از فکر بیرون بیام. یادداشتم  
رو روی میز قرار داده و از اشپزخونه خارج شدم.  
کیفم رو از روی مبل برداشته و با آرامش سمت در گام  
برداشتم که صدای جدیش گفت:

چرا چیزی نخوردی؟

متعجب به عقب چرخیده و به اوایی که در استانه  
اشپزخانه ایستاده و به میز نگاه می کرد چشم دوختم.  
با من و من گفتم:

سلام، چرا یکم خوردم

\_ولی میز که یه چیز دیگه میگه.

روی پاشنه پاهام جابجا شدم:

\_میلیم نکشید زیاد.

بالاخره سر بلند کرد و نگاهم کرد. خورشید

چشماتش، من سرما زده رو گرم کرد. از دیشب که از  
اغوشش محروم شده بودم در زمهریر دست و پامی  
زدم.

به در اشاره کرد:

\_شاداب منتظرته؟

پس یادش بود.

لبخند کمرنگی زدم:

\_اره.

سری تکون داد. چند لحظه ای به چشمام خیره شد و گفت:

برو و حواست به خودت باشه. کار دیروزت هنوز تو ذهنمه و چیزی حل نشده. ناراحت و دلخورم جای خودش، اما مراقب خودت باش.

و بدون اینکه نگاهم کنه سمت اشپزخونه حرکت کرد. قلبم از کار افتاده بود و دیگه نمی تپید، خدایا چطور این مرد انقدر مرد بود؟

#پارت ۴۶۵

@Vip Roman

\*\*

قاشق درون دستم مشت شد:

چی؟

برگی از کاهوی بدون سس به دهان کشید و دوباره

گفت:

آخر هفته مهمونی دعوتیم.

کجا؟

نگاهم نکرد:

باغ کارگردانمونه.

متوجه نمی شد؟ یا عمدا خودشو به اون راه زده بود؟

نفسی کشیدم و با من و من گفتم:

من..منم قراره پیام؟

بالاخره سر بالا گرفت و به چشمایِ نگرانم چشم

دوخت.

نگاهش در این دو روز گرمای سابق رو نداشت و این  
شکنجه ام می داد.

با دقت به چشمام نگاه کرد و پرسید:

من با زنه اون مراسم دعوت شدم، دوست نداری  
بیای؟

دست های لرزونم رو مشت کردم و پاسخ دادم:

نه منظورم اینه که....خب اخه...

خب که چی؟

باید کدوم علت رو می گفتم؟

دل به دریا زدم و علت دوم رو به زبان اوردم:

خب تو حتی با من حرف نمی زنی، چطوری قر...

خیلی قاطع گفت:

مشکلاتِ بینِ منو تو، مشکلاتِ بینِ منو توئه و پامونو  
که از در می داریم بیرون، مشکلات همینجا می مونه.  
بغض کردم:

چرا نمی ذاری توضیح بدم؟

به صندلی تکیه زد و اعلام کرد:

چون نمی دونستم وقتی توضیح میدی می تونستم  
خودمو کنترل کنم یا نه.

در سکوت نگاهش کردم که اهی کشید و لیوانِ دوغ رو  
یک نفس سر کشید و بعد برخواست.

قدمی برداشت اما مکث کرد و بعد گفت:

شامتو که خوردی، بیا تراس.

گیج نگاهش کردم که گفت:

\_میخوام از زبون خودت بشنوم چی شده، الان که  
چشماتو دیدم فهمیدم می تونم خودمو کنترل کنم!

#پارت ۴۶۶

تکین

\_چون گفتی از اول...\_

به صندلی تکیه زده و مستیقم نگاهش کردم و دوباره  
تکرار کردم:

\_اره، از اول تا اخر. بدون اینکه حتی یه ثانیه رو جا  
بندازی.

\_باشه.



چشم های معصومش رو به من بخشید و گفت:  
 \_چند سال پیش که من با اون؛ ازدواج کردم...  
 مکتی کرد و با ترس کمرنگی که درون چشماش بود به  
 من نگاه کرد.

کنترل سخت بود؛ اما به انگشت حلقه و بعد به موهای  
 خوش حالتش که اطرافش رها شده بود نگاه کردم و  
 نفسم آزاد شد. او الان فقط برای من بود.  
 سر تگون دادم:

\_تو الان فقط قند عسل منی، پس چیزی دیگه اذیتم  
 نمی کنه. راحت حرف بزن.

طرحی از لبخند روی لب هاش شکل گرفت و شروع  
 کرد:

یه بار خانوادگی رفتیم شمال؛ همون شب اول محمد با پسر عموی ماهان سر یه موضوعی دعواشون شد. سر یه شوخی مسخره بیژن، پسر عموی ماهان، کوله محمد تو دریا گم شد و یه دعوای لفظی بینشون شکل گرفت که خب پیمان و ماهان جلو شو گرفتن. بیژن واقعا خوشش میاد سر به سر بقیه بذاره و شوخیاش قابل تحمل نیست و محدم که می شناسی؛ ایشیه. از همون موقع محمد باهاش لج افتاده بود و می گفت یه روز روی این پرو رو من کم می کنم، فقط شناسی که آورده بودیم این بود بیژن کار و بارش شمال بود و خیلی رفت و امد نداشت با ما. یه هفته پیش لطف کردی وقتی محمد خواست با دوستاش بره شمال؛ یکی از ماشینای خودتو بهش دادی و رفتن ویلای دوستش. شبِ اخر، تولد همون دوستشون بوده که این مدت خونشون مونده بودن و می خواستن یه مهمونی

کوچولو بگيرن که از شانس بدش تو بازار بیژنو می بینن. محمد می گفت بیژن با این دوستمون هم شهری در اومد و بیژنم گفت منم شب میام. می گفت من اصلا راضی نبودم، اما روم نشد به دوستم بگم. دیگه شب اخر بوده تحمل می کرده.

#پارت ۴۶۷

با دقت گوش سپردم که اهی کشید:

بیژن بهشون گفته بوده صبر کنن وسیله هاشو آماده کنه با اونا میاد. تنها کسی ام که ماشین داشته، محمد بوده دیگه. میگفت تا ما تو بازار کارامونو بکنیم، اینم غیثش زد و یه ساعت بعد با یه ساک اومد پیشمون. سوار ماشین میشن برن ویلا که به قول محمد هرچی

سنگه زیر پای لنگه، ایست بازرسی بوده و ماشینو می زنن کنار. مثل اینکه دنبال یکی بودن. محمد می گفت ماها بیخیال زدیم کنار ولی وقتی صندوق باز کردن و ساک بیژنو باز کشیدن بیرون و دیدن که مشروب داخلشه و ماشینو می فرستن پارکینگ و باقی رو می برن کلانتری. محمدم از اینکه پیش تو شرمنده شده و از قبل هم برای بیژن پر بوده، تو کلانتری تا جا داشته بیژنو می زنه و دماغش می شکنه. و از شانس، ماهان اون روز شمال بوده و بیژن به اون زنگ می زنه. بیژن اونجا از محمد شکایت می کنه و میگه تا وقتی صاحب ماشین، یعنی تو نری و معذرت خواهی نکنی کوتاه نمیاد وگرنه همه جا میگه که ماشین تکین تهرانی رو به جرم حمل مشروبای الکلی توقیف کردن.

چه داستان پیچیده ای...

با دقت و در سکوت نگاهش کردم که با ناراحتی گفت:  
 \_من تو خونه بودم که دیدم محمد داره بهم زنگ می  
 زنه. برداشتم دیدم ماهانه، بخدا اولش خواستم قطع  
 کنم اما گفت اگه ابروی تو واسم مهمه برم اونجا. بهم  
 گفت بدون اینکه قضیه رو بزرگ کنم برم محمدمو  
 راضی کنم که تعهد بده و کوتاه بیاد و خب بخاطر اینکه  
 سرگرد پرونده با ماهان آشنا بوده؛ همه چیزو خفه می  
 کنن و برای اینکه پای تو به قصه کشیده نشه میگن  
 من برم کافیه. چون همسرت بودم، میخواستن فقط  
 مطمئن بشن که محمدمو ماشینو نذر دیده باشه و این  
 داستانی دیگه.

شرمگین نگاهم کرد و لب برچید:

\_تکین بخدا من فقط نمی خواستم مشکلی برات پیش  
 بیاد. وقتی ماهان تعریف کرد چی شده عقم کار نکرد.

از طرفی نمی خواستم محمد رو پیش تو خراب کنم، می خواستم بهت زنگ بزنم اما گفتم یکی دو ساعته میرم و میام اما کارم طول کشید و گوشی لعنتیمم انتن نمی داد و بعدم خاموش شد. ماشینو قرار بود فردا در بیارن و محمد اونقدر ناراحت بود که گفت بدون ماشین پاشو اینجا نمی ذاره و رفت.

#پارت ۴۶۸

منم اونقدر با عجله از خونه زدم بیرون که کیف پولمو نیاورده بودم و اینترنتی پرداخت کردم. گوشیمم خاموش بود و بخدا مجبور شدم با ماهان پیام. کلافه دستی به صورتش کشید:

\_خیر سرم اینکارو کردم ابروی برادرمو جلوت حفظ  
 کنم، ابروی خودمم بردم.  
 و شرمسار سر به زیر انداخت.  
 وجودم از این مظلوم بودنش به درد می نشست. نفس  
 عمیقی کشیدم و اعلام کردم:  
 \_خوبه که سالمی، خوبه که با امنیت برگشتی. شکر که  
 اتفاقی برای خودت نیفتاده.  
 گیج و منتظر نگاهم کرد که سر تکون دادم و گفتم:  
 \_توضیحت کافی بود، صبح فردا راجبِ باقیش حرف می  
 زنیم.  
 با چشم های براق و خوشحالی گفت:  
 \_خب خداروشکر که اینم..  
 دستام رو داخل جیبِ شلوار گرمکنم قرار دادم و گفتم:

علت حل شد، اما اصل حل نشد. نه بخشیدمت، نه ناراحتیم تموم شده. اتفاقا بیشتر شده چون تو هنوز نمی دونی که زنو شوهر را چیزی از هم پنهان نمی کنن و همو نگران نمی دارن. فکر نکن به سادگی از این کار میگذرم.

وا رفت اما من اصول خودم رو داشتم و تا نفس اخر پاش می موندم!

#پارت ۴۶۹

پناه

تکین، مرد حقیقی زندگی من بود.



صبح روز بعد، محمد با لبخند دروغینی که من و تکین هر دو واقف به آن بودیم پا به خانه گذاشت و سویچ رو به تکین تحویل داد.

نگاه نگرانی نثارم کرد و من فقط سر تکون دادم اما تکین، چنان از در بی خبری برخوردار کرد و در اغوشش کشید که نفس من هم همراه محمد خارج شد.

درست زمانی که محمد عزم رفتن کرد و درخواست نهار کنار ما رو به علت خستگی راه نپذیرفت، تکین دستش رو محکم در دست گرفت و گفت:

محمد، هر روز و هر مکان می تونی روی من حساب کنی. اون ماشینم ماشین خودته و هر وقتی خواستی برادریمو می ذاری زیر پا اگه چیزی بخوای و بهم نگی. باشه؟

محمد بالاخره لبخند حقیقی ای زده و تکین رو در  
اغوش کشیده بود و من بار دیگه عاشقش شدم.  
مثل روشنایی روز اطمینان داشتم که تکین، محبتش  
صادقانه است.

محمد رفت، تکین نفسی کشیده و سمتِ اتاق حرکت  
کرد.

مثل جوجه به دنبالش کشیده شدم و با او بی که اور  
مشکی رنگش رو تن می زد رو به رو شدم.

جایی میری؟

یه سری کار دارم، زود میام.

طاقت از کف دادم و با ناراحتی وسط اتاق ایستادم:

نمی خوای منو ببخشی؟

دست داخل جیبش قرار داد و به چشمام نگاه کرد و گفت:

- چیزی به محمد نگفتم چون نمی خواستم غرورش رو تو این تایم که هنوز حالش بده خدشه دار کنم و تو از این به بعد یاد می گیری، وسط جنگم باشی تلفنت رو جواب بدی و بدون هماهنگی کار نکنی. متوجه بشی که یه ادمی نگرانته و می زنه به سرش اگه ازت بی خبر بمونه، خب؟

مثل یک شاگرد خطاکار سر تکون دادم و زمزمه کردم: - خب.

- خوبه. بر می گردم.

و از اتاق بیرون زد و رفت. به محض رفتنش، دستی به موهام کشیدم و نفسم رو با اه بیرون فرستادم. لب باز کرده و خواستم چیزی بگم که صبر کن بینم، من حتی

یک عذرخواهی هم نکرده بودم... چطور می تونستم  
توقع بخشش داشته باشم؟!

لبم رو گزیدم و کلافه دور خودم چرخیدم که زیر  
شکمم تیر کشید و درد مزخرفی در تنم ایجاد شد.  
وسط این گیر و دار سیکل شدنم مونده بود....

#پارت ۴۷۰

تکین

به صندلی تکیه زده و به ساختمون خونمون خیره  
شدم.

خسته بودم، دلم گرمای وجود قندعسل رو می خواست.  
 پناه پشیمون بود اما هنوز ابراز پشیمونی نکرده بود.  
 دلخوریم رفع شده بود، همین که در آرامش بود برام  
 کافی بود اما باید متوجه می شد در این مسائل اصلا  
 شوخی ندارم و از موضعم کوتاه نمیام.

خسته و کلافه تر از اونی بودم که بخوام ماشین رو  
 داخل حیاط پارک کنم. بی حوصله پیاده شده و سمت  
 خونه ام حرکت کردم.

دست داخل جیب از حیاط گذشتم و وارد خونه شدم.  
 در نزدم، خودم با کلید در خونه رو باز کردم و داخل  
 شدم.

بوی خورشید فسنجون اولین چیزی بود که به استقبالم  
 اومد... زندگی برگشته بود به خونه.

از راهرو رو شده و سمتِ اشپزخونه قدم تند کردم. میز  
شام با سلیقه چیده شده بود و عطرخوش برنج  
زعفرانی اشتها رو تحریک کرد. قند عسل سنگ  
تموم گذاشته بود.

نشونه خوبی بود. در اشپزخونه نبود، احتمالاً باید اتاق  
باشه.

\_سلام آقا، خوش اومدی.

صدای سرخوش و نازش باعث شد روی پاشنه پا  
چرخیده و به او چشم بدوزم.

خدایا؛ خیلی زیبا بود... تا کی قرار بود زیباییش نفسم رو  
بگیره؟

ارایش کمرنگی به چهره داشت و موهایش رو جوری که  
عاشقش بودم اطراف شونه برهنه اش رها کرده بود.

نیم تنه و دامن جینی تن زده بود و قصد کشتن من رو داشت.

نگاهم، کمی بیشتر از معمول به سفیدی پاهای برهنه اش گیر کرد. سخت بود نگاه گرفتن و با زحمت چشم های گرسنه ام رو از پاهاش گرفتم و به چشم های مست و شادش بخشیدم.

قصد داشت من رو بکشه؟

به ارومی گفتم:

\_سلام. ممنون.

لنگه ابرویی بالا انداخت و سر تکون داد. با طنازی

موهانش رو پشت گوش فرستاد و خرامان خرامان

سمتم گام برداشت و گفت: @Vip Rom

## #پارت ۴۷۱

\_خب، معلومه که هنوز دلخوری استاد تهرانی.

نگاهم قفل صورتش بود. جوری که لب های نرمش رو با زبون تر می کرد و چشماش رو می چرخوند من رو به بند می کشید.

سفت و سخت ایستاده بودم و او فاصله رو طی کرد و مقابلم قرار گرفت. چشماش برق می زد...

دست روی یقه آورم گذاشت و روی پنجه پاش بلند شد. منتظر برخورد لب های شیرینش به لب های تشنه ام بودم اما مقابل گوشم با ناز گفت:

\_استاد تهرانی یه رازی بهت بگم؟



و خیلی نرم، با دستاش اُور رو کنار زد و از روی تنم خارج کرد و روی زمین انداخت.

بی حرکت سر جام ایستاده بودم که محکم و بی هوا لاله گوشم رو مکید و غرشی سخت از بین دندونام خارج شد.

دستام رو مشت کردم اما هنوز مقاومت کردم.

با کشنده ترین حالت ممکن لاله گوشم رو مکید و بعد نفس های داغش رو کنار گوشم رها کرد و گفت:

\_سر کلاسا، وقتی دستاتو روی سینه جمع می کنی و افسار کلاسو دستت می گیری ذهنم قفل می کنه روی لحظه هایی که خدایا، تو با این دستا و سلطه گریت چه چیزایی به من بخشیدی، چطوری اشکمو در آوردی و چطوری باعث شدی جیغ بکشم و چشمام از لذت ببندم و چطوری از خودت بی خود میشی و منو به تخت

سنجاق می کنی. اخ، استاد تهرانی واقعا تمرکزمو بهم  
می ریزه.

لعنتی... حمله نکرده بود، غارت کرده بود.

نفس هام سنگین شده و تنم درد می کرد. نخودی  
خندید، اروم دست روی سینه ام گذاشت. سرش رو کج  
کرد و با دلبری به چشمام خیره شد.

بوی تنش، چشم های اغواگرش همه وجودم رو به  
اتش می کشید.

لب هاش رو با زبون خیس کرد و این حرکت مشت  
محکمی به شکمم شد. با حالت نمایشی گفت:

\_می دونستم سخت از موضعت بیرون میای...می  
دونستم.

ضربه ارومی به سینه ام زد و من رو به عقب هدایت کرد.

#پارت ۴۷۲

دل به بازیش دادم و گامی به عقب برداشتم که چشماش از شوق خندید. خوب می دونست با قدرت دستش نمی تونه من رو جابجا کنه و وقتی خودم پا به بازیش گذاشتم، خوشحال شده بود.

همونطور که من گامی به عقب می رفتم او به جلو و حرکت می کرد درست در زیر سینه من ایستاده بود. لب برچید و گفت:

\_من واقعا شرمندم و معذرت میخوام که نگرانتم کردم و ممنونم که مثل همیشه کنارم بودی و حمایت کردی.

بالاخره گفت.

گامی به عقب برداشتم و او گامی به جلو:

\_دیگه واقعا از اینکه خورشید چشمتو نداشته باشم

خسته شدم، میخوام گرمم کنی امشب!

حالا کارت دعوت رو هم تقدیم کرده بود... چقدر زندگی

قشنگ بود.

با کف دستش ضربه ای به سینه ام زد و من رو روی

مبلی که پشت سرم بود نشوند. لبخندی زد، مثل گربه

خودش رو لوس کرد و لبخند خاصی زد و روی پام

نشست.

زانوهایش رو دو طرف پهلوام و دستاش رو روی سینه ام

گذاشت. بدن نیمه برهنه اش بدنم رو منقبض می کرد.

دستاش نوازش کنان بالا رفت و گردنم رو گرفت و با  
لبخند گفت:

\_کمرمو بگیر،ممکنه بیافتم.

\_من هیچ وقت اجازشو نمیدم.

و با حرص دست روی پوست برهنه کمرش گذاشتم و  
محکم به سینه ام کشیدمش. نفسش رو با صدا رها  
کرد و گفت:

\_اخ بالاخره قندعسل به خونه ابدیش برگشت.

خودش رو روی پام تکونی داد،شیطنتش پاسخ  
سنگینی داشت. خم شد،پیشونی روی پیشونیم  
گذاشت و گفت:

\_امشب دیگه حق نداری بدون اینکه بغلم کنی بخوابی  
جناب تهرانی.

ته ریشم رو نوازشی کرد و دستاش رو دور گردنم قفل کرد و خم شد مقابل گوشم، کیش و ماتم کرد:  
\_چون مهمون کوچولو، درست مثل مامانش بی تاب لمس توئه.

نفسم گیر کرد و مبهوت شدم. سر چرخوند و به چشمام نگاه کرد و با لبخند شیرینی گفت:  
\_بابا شدنت مبارک، اقای سوپرستار!

#پارت ۴۷۳

نفس هام قدر لحظاتی متوقف شدن و سکوتی سنگین در دنیا برقرار شد و تنها چشم های او؛ بر جهانم حکمرانی می کرد.

برقِ چشماش، لبخندِ بزرگش تمرکز رو بهم می زد.

به سختی گفتم:

-چی گفتی؟

لب هاش کش اومد، لبخندش بزرگتر شد و دستم رو

روی شکمش قرار داد و با صدای نرمی گفت:

-داری بابا میشی، تکینم.

و تنم به لرزه نشست.

در لحظه احساسات مختلفی به سمتم هجوم

آورد. ترس، شادی، نگرانی و امید...

با سرانگشتم پوست برهنه شکمش رو نوازش کردم و

تنها سوالی که در ذهنم بود رو به زبان آوردم:

-حال خودت خوبه؟

خندید... بلند و شیرین.

بوسه نرمی به گونه ام زد و گفت:

بهتر از این نمیشم.

پس امدگی داشت، پس احساس بدی نداشت.

کمی از نگرانی هام کاهش یافت. شونه هام به ارومی

پایین افتاد و به چشماش نگاه کردم و صادقانه گفتم:

واقعا نمی دونم باید چی بگم اما...

با دقت نگاهم کرد که اعلام کردم:

فقط می دونم جووری کیش و مات شدم که قابل

توضیح نیست. تو پناه زندگی، قند عسلمی و

خوشحالم قراره یه بچه از وجود تو داشته باشم.

اشک به چشماش نیشتر زد.



نفسی کشید و دستش رو روی گونه هام گذاشت و با  
لبخند غمگینی گفت:

\_تکین، من خیلی خوشحالم. اونقدر که می ترسم نکنه  
واقعی باشه. نکنه همه چیز خواب باشه و من برگردم  
به زمانی که تو برای من نبودی.

\_من همیشه برای تو بودم.

نزدیکتر کشیدمش.

#پارت ۴۷۴

دست راستم روی شکمش و دست چپم رو روی گونه  
اش قرار دادم و ادامه دادم:

\_همیشه مرکز دنیام بودی و نمی تونستم به جز تو  
برای کسی باشم.

\_ولی کامل نبودی، توجهت برای من نبود.

من واقف به ترسِ پناه بودم.

با دقت به چهره اش نگاه کردم و با لبخند  
کمرنگی گفتم:

\_من همیشه پرت تو بودم. همیشه. من کنترلمو از

دست می دادم پناه وقتی می دیدمت. اونقدری که...

قرار نبود هیچ وقت به زبون بیارم، اما احساس می کنم  
گفتنش قدری ارومش می کنه:

\_وقتی یه روزایی از دانشگاه با حال بد می زدی

بیرون، نمی تونستم طاقت بیارم و تا وقتی بررسی خونه

دنبالت می کردم چون می ترسیدم اتفاقی برات بیافته.

پناه تو برای من نبودی؛ اما همینکه بودی و زنده بودی

من رو قانع می کرد. برای همین مثل دیوونه ها می  
اومدم دنبالت تا خیالم راحت باشه که هستی و زندگی  
می کنی.

قطره اشکش چکید و با بهت نگاهم کرد و در اخر انگار  
چیزی به یادش اومده باشه با تته پته گفت:  
\_اون بی خان...

سر تکون دادم:

\_اره من بهش گفتم اتیش رو با تو شریک بشه. دلم  
نمیخواست تو سرما بمونی.

حالا دیگه اختیار اشکش رو از دست داده بود. همانطور  
که مات زده نگاهم می کرد، اشک می ریخت.  
برای اینکه خیالش رو راحت کنم اظهار کردم:

\_من هیچ وقت ازت دست نکشیدم،هیچ وقت نمی کشم. و قراره مادر بچه من بشی و ارامشم رو با وجودت تامین کنی.

اشک ریزان گردنم رو فشار داد و لب زد:

\_تکین وقتی قهری،وقتی قهرم،وقتی دلخوری و وقتی دلخورم،وقتی ترسیدم و وقتی هرچیزی شد،فقط بمون و بغلم کن. به بودنت به هر چیز دیگه ای نیاز دارم. من بدون بغلت تنبیه شدم. قسم می خورم دیگه ناراحت نکنم و مراقب خودم باشم،فقط لطفا بغلم کن.

سری تکون داده و با ارامش در اغوشم کشیدمش.

در اغوشم خزید و اشک ریخت.

سکوت کردم و اجازه دادم خودش رو تخلیه کنه.

ما خوشبخت بودیم و حالا کوچولوی دوست داشتنی ای قرار بود خوشبختیمون رو با وجودش؛شیرین تر کنه.

#پارت ۴۷۵

\*\*

از شدت استرس محکم دسته کیفم رو فشردم که  
دستای گرمش روی دستم نشست و صدام کرد:  
-قند عسل؟

مضطرب و خجل نگاه از باغ گرفتم و به چشماش  
گرمش بخشیدم که قدمی نزدیکتر شد و با دقت  
نگاهم کرد و گفت:

-من کنارتم، اینجا هیچ دوربینی در کار نیست و همه  
خودی ان. استرس نداشته باش.

نمی تونستم حرف بزنم فقط سر تکون دادم که محکم  
دستام رو فشرد و جدی گفت:

–پناه من نمی خوام تحت فشار باشی، بیا برگردیم.

–نه نه.

ما فقط یک قدم با مهمونی فاصله داشتیم. انگشتمونو  
درهم گره زدم و آرامش بیشتری به قلبم نشست. من  
باید باهاش رو به رو می شدم.

به خودم قول داده بودم دیگه مثل بازنده ها رفتار نکنم.  
من و تکین عاشق هم بودیم و من اعتماد به نفسش رو  
داشتم. من چیزی کم نداشتم، من دیگه تحت تاثیر  
نگاه دیگران به خودم زندگی نمی کردم. من باید  
ترسم رو کنار بذارم.

لبخندی زدم و گفتم:

-همشتم تقصیر من نیست اقا، این فسقلی یکم  
استرسیم کرده.

بلافاصله چشماش نرم و گرمتر شد و گفت:

-مطمئنی؟

سر تکون دادم:

-اره. بیا بریم که می خوام به دنیا نشون بدم این اقا  
فقط و فقط برای قندعسله.

دست در دست هم وارد ویلا شدیم. راستش، من سابق  
وحشت داشت که در اجتماع قرار بگیره و کسی زمزمه  
کنه "شوهرش از خودش سرتره"

اما من امروز، منی که ثمره محبت های تکینه می  
دونه، من بی ارزش نیستم. من ارزشم با حرف کسی  
نیست و من چیزی کم ندارم. من

## #پارت ۴۷۶

امروز می دونه که کسی که چنین افکار سطحی و پوچی داره، لایقِ وقت و انرژی تو نیست چون جهانِ اون ادم فاقد ارزش های دیگه است و درکی از معیار انسانیت نداره و من دیگه برحسب معیار و حرف کسی زندگی نمی کنم.

من اشتباهاتی داشتم، اما در صدد جبرانم و از ارزشِ حقیقی خودم باخبرم. تو دنیایِ من، کسی از کسی سرتر نیست، همه برابرن و عشق فقط حکومت می کنه. من خودم رو پذیرفته بودم و حالا با اعتماد به نفس واردِ سالن می شدم و از کسی فرار نمی کردم.



دوشادوشِ هم واردِ ویلا شدیم. اغراق نبود، به محض ورودمون بلافاصله تمام نگاه‌ها به ما دوخته شد. تکین دستم رو فشرد، من لبخند گرمی بهش زدم و هم گام باهم حرکت کردیم. اولین نفر، البرز بود که به استقبالمون اومد. سلام و احوالپرسی گرمی با ما کرد و با غرور و شادمانی به استایل جدیدم نگاه کرد. خودم رو در ارایش خفه نکرده بودم، فقط با یک خط چشم نازک، کمی چشمام رو کشیده تر کرده بودم و در آخر، با رژ صورتی کمرنگی خاتمه داده بودم.

سلبریتی‌های زیادی به چشمم می‌خورد و با تک تک، به نوبت آشنا می‌شدم. نگاه بعضی‌ها معمولی، بعضی‌ها با خوشحالی و بعضی‌ها شاید با حسادت و حال بد همراه بود.

اهمیتی ندادم، اجازه نمی دادم کسی حالم رو خراب کنه.

رستا محکم در اغوشم گرفت و با صادقانه ترین لحن ممکن مقابل گوشم گفت:

-پناه چقدر دلبر شدی دختر. خدایا خیلی خوشحالم اینجا می بینمت.

لبخندم شدت گرفت و گرم در اغوشم فشردمش. از هم که فاصله گرفتیم، با دقت به کت و شلوار خوش دوخت مشکی رنگم نگاه کرد و با هیجان گفت:

-وای پناه، چقدر زنو شوهر دهن سرویس کن شدید. لب هام از تعریفش کش اومد و با خنده گفتم:  
-محبت داری.

ادامه شب، با همراهی های رستا و رفتار های جنتلمانه  
تکین همراه شد. مست از محبتش بودم. نمی تونم  
بگم

#پارت ۴۷۷

مثل قصه ها همه محو من بودن، نه!

همه محو تکین بودن، بالاخره او سلبریتی محبوبی بود  
اما من دیگه احساس کم بودن نداشتم. توجهی به نگاه  
سنگین و شاید تحقیرآمیز یک عده کم نمی دادم.  
عوضش با رستا می خندیدم، از توجه تکین لذت می  
بردم و با کارگردان که بی نهایت خوش مشرب بود  
گپ زدم.

برای زیبا بودن، دیگه به تایید کسی نیاز نداشتم.

اواسطِ مهمونی بود و تکین به همراه پسرها و کارگردان گوشه ای ایستاده و صحبت می کرد. رستا با ذوق و شوق از کالکشن بهاره ای که یکی از دوستاش راه اندازی کرده صحبت می کرد. با دقت به حرفاش گوش می دادم که یکی از دخترها صدایش کرد و با عذرخواهی مجبور شد بره.

لبخندی زدم و چشمام رو به نشونه تایید بستم. با دقت به اطراف نگاه کردم و جرئه ای از ابمیوه ام نوشیدم که ناگهانی صدایی از پشت سرم گفت: -اونقدر چشمگیر و خیره کننده ای که پناه دلم می خواد واقعا روی پیشونیت بنویسم، این زن فقط مال منه.

لبخندم عمیق تر شد و به سمتش چرخیدم. لنگه ابرویی بالا انداخته و با لذت نگاهش کردم که گفت:

-یکی گفته که زن زیبا داشتن نعمته اما خب مراقبت ازش سخته. امشب خیلی بیشتر دارم به حرفش پی می برم چون اجازه نمیدی تمرکز کنم.

خدایا، چند مرد تو دنیا می تونست اینجوری احساسات همسرش رو لبریز کنه؟

من چه خوشبختم که تکین من رو از این احساسات ارضا کرده بود. با طنازی خندیدم و گفتم:

-من که برای شمام، اما بذار حواستو بیشتر پرت کنم تکین خان.

مشکوک نگاهم کرد که دستی به لب هام کشیدم و به ارومی گفتم:

-حواس پرتی اخر، زیر این لباس هاست.

برق لذت به نگاهش تابیده شد و با لبخندی که مملو از حرص بود گفت:

-قول میدم شبِ سختی در پیش داشته باشی.

چشمک زدم:

-اوه خدایا، برایش لحظه شماری می کنم.

تکین نفس پر حرصی کشید و من با شادی خندیدم.

نگاه دیگران؟ حرف دیگران؟

می تونه بره به درک وقتی منو این مرد اینچنین عاشق  
بودیم.

#پارت ۴۷۸

@Vip Roman

++

تکین

صفحه سیاه شد و بعد چهره خندانش نمایش داده شد.

نفسی که گیر کرده بود با دیدن چهره قرص ماهش رها شد و دل تنگم، کمی اروم گرفت. موهایش رو پشت گوش فرستاد و با آرامش گفت:  
-سلام آقای سلبریتی.

تلفن توی دستم مشت شد و به چهره نازش از پشت صفحه تلفن خیره شدم و پاسخ دادم:

-سلام قندعسل، خوبی؟ همه چی مرتبه؟

لبخندش، حتی از پشت تلفن هم دنیام رو روشن می کرد:

-منو این فندق خوبیم، دلمون فقط برای شما تنگ

شده و همه چیز خوبه خداروشکر. تو خوبی؟

به صندلی تکیه زدم و اعتراف کردم:

-هیچ وقت فکر نمی کردم اینو بگم، اما اینجوری

دیدنت واقعا ظالمانه است. دلم می خواد صفحه گوشیه

بشکنم و بکشمتم تو بغلم.

نخودی خندید و با شرارت گفت:

-می تونم ظالمانه ترش کنم و دورین ببرم پایین

تر، اما خب اونقدر دلم برای چشمات تنگ شده که نمی

خوام یه لحظشم از دست بدم.

بند دلم رو با حرفاش پاره می کرد. سه روز دوری واقعا

کلافه ام کرده بود.

حرف برای گفتن زیاد بود اما الان ترجیح می دادم فقط

نگاهش کنم که گفت:



-جناب سوپر استار خوش سخن، شما فقط تو مصاحبه  
ها زیاد حرف می زنی. برای من خیلی کم حرفی.

ذره ذره صورتش رو در ذهنم ثبت می کردم تا برای  
باقی ساعاتی که بدون حضورش می گذشت، انرژی  
داشته باشم. همونطور که مات چشماش بودم گفتم:

-وقتی کنار هر کسی به جز توام، چیزی از خاطر من میره.  
اما وقتی به تو میرسم، نمی تونم تمرکز کنم. من کم  
حرف نیستم پناه، فقط

#پارت ۴۷۹

@Vip Roman

چشمات یه بلایی سر منطقم میارهه. اگه فقط یه ثانیه از چشمای من به چشمات نگاه کنی، مطمئن باش حتی نفس کشیدنم یادت میره. من فقط انگار کلمه ها رو کم میارم.

چشماتش برق زد و لبخندش عریض تر شد و خدایا شکرت این سه روز لعنتی امروز به پایان می رسید و فیلمبرداری تموم می شد و من صبح فردا می تونستم این موجود شیرین رو به اغوش بکشم.

با صدای نازش گفت:

-دوست دارم تکین، با تمام وجودم عاشقتم.

صبح فردا نه، همین امشب... به محض اتمام

فیلمبردای، شمال رو ترک می کردم.

–چشمات سرخه، کاش استراحت می کردی. من با شاداب می..

دستش رو محکم در دست گرفتم و بی توجه به نگاه زیر چشمی منشی، مستقیم به چشم های تکین کشش نگاه کردم و گفتم:

–نه، می خوام خیالم راحت بشه.  
با نگرانی گفت:

–تموم شب رو که رانندگی کردی، دو ساعت سر جمع نخوابیدی. سر درد می گیری.

ته دلم از این نگرانش مالش رفت اما خیلی جدی گفتم:

می تونم یکی دو ساعت دیگه تحمل کنم اما وقتی خیالم از جانب سلامتی تو و بچه راحت نشه نمی تونم پلک رو هم بذارم. ممنونم که به فکرمی، اما وقتی هنوز خودم هستم نیازی نیست کس دیگه ای زن و بچه ام رو ببره دکتر. دلم نمی خواد این دوره رو بدون من باشی.

#پارت ۴۸۰

لبخندی گرمی زد و همون لحظه منشی گفت:

–بفرمایید، می تونید برید داخل خانوم یزدان.

دستش رو گرفته و همراه هم وارد اتاق دکتر شدیم.

دکتر، با احترام و به گرمی از ما استقبال کرد و تبریک گفت.

چشمام از خستگی می سوخت و نیاز به خواب داشتم  
اما وقتی دکتر بعد از چکاپ اعلام کرد همه چیز نرمال و  
طبیعی و هر دو حالشون خوبه، خستگیم رفع شد.

هدیه کوچکی زندگی ما، دوماهه بود و در سلامت  
خوابیده بود.

هدیه ای که زندگی رو گرمتر کرده بود و ما برای به  
دنیا اومدنش، لحظه شماری می کردیم.

#پارت ۴۸۱

@Vip Roman

پناه

- مطمئنی؟

با اطمینان سر تکون دادم:

- آره.

با دقت نگاهم کرد و پرسید:

- دلیل اینکه الان به فکر افتاده کار کنی چیه؟

قبل از اینکه بتوانم گارد بگیرم، دست بلند کرد و با

ارامش گفت:

- البته که من مخالفتی برای کار کردنت ندارم و از

استقلالت خیلی هم خوشحالم. اینکه توی بارداری این

تصمیم رو گرفتی می خوام بدونم.

لبخندی زدم و دست روی شکمم گذاشتم:

- خیلی وقت بود می خواستم بگم، اما شرایطش جور نمی شد. تصمیم داشتم بعد این ترم بهت بگم. الانم تازه ماه های اولمه و می تونم از پس کارام بریام. برای همین تصمیم گرفتم برم سرکار. - که اینطور.

با ذوق چشمام رو بستم و باز کردم. می دونستم مخالفت نمی کنه، اما اینکه انقدر دقیق همه جوانب رو در نظر می گرفت، حالم رو خوش می کرد. با محبت نگاهم کرد و گفت:

- کاری هست که بخوای انجام بدی؟

خب، مثل همیشه بهترین سوال ها رو می پرسید. با اشتیاق دستام رو بهم کویدم و گفتم:

- دلم می خواد یه جای خاص کار کنم.

با تردید نگاهم کرد:

-یه جای خاص؟

فاصله بینمون رو با شادی تموم کردم و خودم رو در

اغوشش پرت کردم و مقابل گوشش گفتم:

-می خوام برای تو کار کنم،جناب سلبریتی.

#پارت ۴۸۲

\*

علاقه من به روانشناسی با او شروع شد. شاید اون  
زمان متوجه نبودم،اما بعد از ازدو اجم به قدری احساس  
بیچارگی می کردم که برای یک لحظه دیدنش حاضر



بودم دست به هر کاری بزنم و بالاخره بعد از سال ها دوری از درس، تصمیم گرفتم.

شبانه روز درس خوندم و در عرض سه ماه خودم رو برای کنکور آماده کردم و روانشناسی قبول شدم.

چیز زیادی از درس ها نمی فهمیدم، من فقط به عشق او وارد دانشگاه می شدم. حال که فکر می کنم، می بینم حتی در نبودش هم باعث انگیزه من بود.

اگه انگیزه دوباره دیدنش نبود، من همون سالهای اولیه بلایی سر خودم می اوردم و زیر فشار زندگی کمر خم می کردم. شب ها با فحش و تحقیر ها و کتک های ماهان سپری می شد اما از فکر دوباره دیدن تکین حتی قدر دقایقی، بلند می شدم و خودم رو برای کلاس آماده می کردم.

بعد از ازدواجمون با تکین، کم کم متوجه ماهیت این رشته شدم. من به این رشته علاقه مند شده بودم اما جدیداً چیز دیگه ای من رو مجذوب کرده بود. مدت ها بود با خودم کلنجار می رفتم و سعی داشتم از ذهنم بیرونش کنم اما نشد و الان که نطفه ای درونم بود، دلم می خواست همراه با طفلم، من هم رشد کنم و زندگی جدیدی رو امتحان کنم.

درست از زمانی که چشمم بهش افتاده بود، چیزی ته دلم سقوط کرده بود.

به قدری دلم رفته بود که از ماشین پیاده شده و به ریحانی که دوربین عکاسی به دست از مدل ها عکس می گرفت، نگاه کردم و چشمام برق زده بود.

این احساس به قدری قوی بود که در هر پروژه تبلیغاتی دفتر تکین، من هم همراه با شاداب و گاها

تکین می رفتم و عاشق ریحانی می شدم که با دوربین  
عکاسیش با ذوقِ زیادی عکس می گرفت.  
حقیقتاً، قلبم رو در لنز دوربین عکاسی جا گذاشته بودم.

#پارت ۴۸۳

مدت زیادی بود که به عکاسی و هنر علاقه مند شده  
بودم اما به قدری احمق بودم که جسارت ابرازش رو  
نداشتم. به قدری من رو از پول و آینده ترسونده بودن  
که حتی در دل هم نمی تونستم اعتراف کنم علاقه به  
چی دارم.

الان که با کمک تکین بزرگ شده بودم، الان که می  
دونستم تو وقتی موفق و ثروتمندی که دنبال رویاها و

استعدادات بری، می خواستم دل به دریای هنر و  
عکاسی بزنم و تا ته این مسیر رو برم.

شال سفیدم رو سر کردم و گفتم:

- تو با البرز برو، تکین گفت خودش میاد دنبالم.

صدای خنده البرز رو از پشت گوشی شنیدم و بعد

شاداب با حرص گفت:

- باشه، پس تو دفتر می بینمت. من برم یه دهنی از این

سرویس کنم.

و بدون اینکه منتظرم باشه تماس رو قطع کرد. لبخند

زدم، اینکه بالاخره یک چیزهایی بین این دو نفر اتفاق

افتاده بود خیلی خوشحالم می کرد. هرچند که شاداب  
 همچنان قبول نمی کرد و می گفت من توهم زدم اما  
 باید کور می بودی و برق چشم های البرز رو نمی  
 دیدی. تکین گفته بود به زودی یک خبرهایی میشه و  
 من بی صبرانه منتظرش بودم.

-پناه؟

با صدای گرم تکین، دل از اینه کنده و از اتاق بیرون  
 زدم.

به اوپی که کت مشکی رنگش رو روی مبل پرت می  
 کرد نگاهی کردم و با لبخند گفتم:

-سلام آقای سلبریتی.

مثل همیشه با مهر نگاهم کرد، ابتدا صورتم و بعد  
 شکمم. در این ده روز، حرارت نگاهش بیشتر شده بود

و خیلی خاص تر به شکمم که هنوز هیچ برآمدگی ای  
نداشت نگاه می کرد.

گامی به سمتم برداشت و من با ذوق گفتم:

-بریم؟

#پارت ۴۸۴

مقابلم ایستاد، با دقت به لباس هام نگاه کرد و لنگه  
ابرویی بالا انداخت:

-کجا.

دستی روی سینه اش گذاشتم و با خنده گفتم:

-قراره بریم دفترا، کلی کار داریم.

-می دونم.

نیشم شل شد و با اشتیاق نگاهش کردم که دست  
های مردانه اش کمرم رو قاب گرفت و همونطور که  
مانتوم رو از تنم بیرون می کشید گفت:

-اما بهتره زنگ بزنی به ریست و بگی کار واجب تری  
داری.

نمی دونم تاثیرات هورمون ها یا دوری این چند روزه  
بود که بلافاصله بدنم به لمسش واکنش نشون داد و از  
نیاز لبم رو گزیدم و با شیطنت گفتم:

-ولی انگار ریسم سرش خیلی شلوغه. اگه بهش زنگ  
بزنم فکر کنم دعوام کنه.

مانتو روی زمین افتاد و وقتی شال رو از روی سرم  
برداشت سری تکون داد و بعد، لب هاش روی گردنم  
قرار گرفت و زمزمه کرد:

-آره ریست سرش شلوغه و الان جرئت نداره کسی  
بهش زنگ بزنه.

بوسه داغش، لرزی به ستون فقراتم نشوند، نیاز و  
منطقم در حال جدال بودن. لب باز کرده و خواستم  
اعتراض کنم که اعتراضم بلعیده شد و لب هام بوسیده  
شد.

در دم سست شدم. همه چیز رو فراموش کرده و خودم  
را با اشتیاق و نیاز به او سپردم. از روی زمین کنده  
شده و دقایقی بعد، در تخت هنر عشق بازی رو به رخ  
هم کشیدیم.

#پارت ۴۸۵

@Vip Roman

زندگی رویایی.



این مدت، به معنی واقعی من رویاهام رو زندگی می کردم.

همونطور که هر روز و هر ماه کودکم درون وجودم رشد می کرد، من هم در مسیر اهداف و رویاهام رشد می کردم. عکاسی و ادیت گاهی زمان زیادی می گرفت و خسته ام می کرد اما فکر به اهدافم نیروی از دست رفته ام رو تقویت می کرد.

شب ها در اغوش تکین رویا می دیدم و روزها، رویاهام رو زندگی می کردم. از ماه پنجم به بعد، کم کم یک سری دردهای خفیف و محدودیت ها شروع شد. تکین مهربان تر و حامی تر از همیشه کنارم بود و کمکم می کرد. تا جایی که توانش بود سعی می کرد همه نوبت های دکترم رو همراهم باشه و نهایت دو

جلسه رو بخاطر کارش از دست داد و مجبور شدم با محمد و شاداب و البرز برم.

به درخواست جفتمون، از دکتر خواستیم چیزی راجب جنسیت بچه نگه. همینکه سالم بود برای ما کافی بود.

زندگی دقیقا روی خوشش رو به من نشون می داد.

ماه های آخر، شب ها نمی تونستم بخوابم. پاهام درد می کرد و تکین همراهم می بود و نوازشم می کرد.

روزهای آخر، مادرم و شاداب و خاله ماهرخ کنارم می موندن و شب ها تکین. لحظه ای تنهام نمی داشتن.

همه چیز آماده بود تا کوچولوی ما پا به قصه امون

بذاره.

@Vip Roman

تکین

–خوش گذشت؟دافای ملی بهتره یا بین المللی؟  
خودکار رو به سمتش پرتاب کردم و البرز جای خالی  
داد و حامد با لبخند گفت:

–ما چشممون روی ملی و بین المللیش تا ابد بسته  
شده.

با افتخار به برادرم نگاه کردم که البرز دوباره با لودگی  
گفت:

–آدم میره ایتالیا و چشمشو می بنده اخه؟باید اونجا دو  
جفت چشمم قرض کنی.

قبل از حامد من پاسخ دادم:

#پارت ۴۸۶

-اینا برای ماه عسل رفتن نه برای شکار بین المللی، و سوال شد واسم شاداب از این همه شیرین بودن خبر داره؟

لبخندش بسیط شد و با مسخره بازی گفت:

-آره همین دیشب بهش گفتم که خوب فکراتو بکن و بدون شش تای دیگه ام قراره بعد از تو بگیرم اما از اونجایی که خیلی عاشقمه گفت باشه.

-روتو برم پسر، خوبه پنج ماه خودتو کشتی تا بالاخره دیشب ازش بله گرفتی.

حامد با ذوق گفت:

-جان من؟ یعنی یه عروسی افتادیم؟

چشمکی زدم و البرز با خوشحالی عمیقی گفت:

-آره بالاخره این دختره چموش بله رو به ما داد. قرار شد بعد به دنیا اومدن کوچولو یه جشنی بگیریم. حتی با فکر به مسافر کوچولوی زندگیمون لب هام به لبخند باز شد. فقط دو هفته تا در آغوش کشیدنش فاصله داشتیم.

-ما که مثل شما نیستیم، ترسیدی یه شیرینی بهمون بدی؟  
حامد خاضعانه گفت:

-نه بخدا اینجوری نیست، فقط منو نرگس از اول قرار گذاشته بودیم عروسی بگیریم و یه مراسم خودمونی بگیریم و پول جمع کنیم بریم ماه عسل و خونه بخریم. دستی به شونه هاش کشیدم و با افتخار گفتم:

-کار خوبی کردی داداش، هر کاری که فکر می کنید درست انجام بدید. به مزخرفات اینم گوش نده. تازه

بله گرفته و گرنه تا دیروز هر بعد از ظهر میرف لبه پنجره  
میگفت خودمو از پنجره پرت می کنم پایین اگه شادابو  
بههم ندید.

حامد خندید و البرز با اعتراض گفت:

-چرا جنایتش می کنی برادر من؟

خواستم جواب دندان شکنی بدم که صدای تلفنم بلند  
شد. با دیدن اسم پناه لبخندی زدم و بی اهمیت به  
مزخرفات البرز با آرامش پاسخ دادم:

-سلام چط...

#پارت ۴۸۷

@Vip Roman

-عمو، عمو تو رو خدا بیا.

به ضرب از روی صندلی برخواستم و با نگرانی گفتم:

-چی شده شاداب؟ واسه چی گریه می کنی؟

صدای ناله های ضعیفی به گوشم رسید و لرزی بر تنم

نشست. حامد و البرز هراسون نگاهم می کردن که

شاداب با بغض گفت:

-پناه حالش خوب نیست، فکر کنم فندق داره میاد عمو.

-الان؟ دکترش مگه نگفته دو هفته دیگه؟

کتم رو از روی میز برداشته و اسیمه سر بیرون زدم که

شاداب با التماس گفت:

-بخدا حالش خوب نیست، عمو من نمی دونم چی کار

کنم.

@Vip Roman

اسانسور طبقه ششم بود، نمی تونستم ریسک کنم.  
همراه با البرز و حامد سمتِ راه پله حرکت کردم و  
گفتم:

-لباساشو تنش کن من بیست دقیقه دیگه خونه ام.

-باشه، فقط توروخدا زود بیا.

قول دادم و تماس رو قطع کردم. ده دقیقه بعد همراه با  
پسرها از ساختمون بیرون زدم و با تمام سرعت خودم  
رو به پناه رسوندم.

رسم ممنوعه ❀❀:

#پارت ۴۸۸

درماندگی رو بند بند وجودم احساس می کردم.



افکار منفی مغزم رو مثل موریانه می جوید و رهام نمی کرد. چشم های پر پناه و چهره رنگ پریده ای اش لحظه ای از مقابل چشمم دور نمی شد.

شاداب و مادرش آروم نمی شدن و مامان ماهرخ و البرز مثل پروانه دور سرشون می چرخیدن. حرف های دکتر در سرم زنگ می خورد:

"بخاطر سقطی که داشتن بارداریشون با خطراتی مواجه هست و باید خیلی مراقب باشید"

پناه دو هفته زودتر از موعد درد زایمانش شروع شده بود و نگاه نگرانش دکترش تنم رو لرزونده بود.

بی قرار پاشنه پاهام رو به سرامیک های سرد

بیمارستان کوبیدم و در دل خدا رو صدا زدم.

نگرانی بیچاره ام کرده بود و وقتی نرگس با لیوان اب مقابلم ایستاد و گفت:

- داداش نگران نباشید، هر جفتشون سالم میان بیرون.  
 فقط تونستم لبخند بزنم. نفس عمیقی کشیدم و دستم  
 رو مشت کردم که در اتاق باز شد و بعد پرستار با ذوق  
 بیرون زد و هر هفت نفر به سمتش هجوم بردیم که  
 چشماش به دنبال من گشت و به محض دیدنم با خنده  
 گفت:

- تبریک میگم آقای تهرانی.  
 تنها سوالی که نفسم رو گرفته بود رو با عجله پرسیدم:  
 - خانومم، خانوم چطوره؟  
 لبخندش بسیط شد:

- خوبه، خدارو شکر شرایطش خوبه.  
 نفسم به ریه هام برگشت و زمزمه کردم:  
 - الهی شکرت، الهی شکرت.

-مشتولوق باید بدید،بچتون..

همه چشم ها به دهانش دوخته شد که با ذوقی بامزه  
گفت:

-تبریک میگم،یه دختر خوشگل و سالمه.

صدای جیغ و خنده رو شنیدم اما قلبم یک لحظه نتپید.  
قندعسل من،به دنیا اومده بود...

#پارت ۴۸۹

پناه

دست های گرم و پر مهرش موهای روی پیشونیم رو  
کنار زد و پرسید:

-خوبی؟

خوب نبودم، اما الان که کنارم بود بهتر بودم. سری  
تکون دادم که دستم رو محکم گرفت و گفت:

-ممنونم ازت.

به سختی گفتم:

-بابت چی؟

-بابت خوشبختی ای که بهم دادی، بابت اینکه قوی  
موندی.

لبخند زدم و در سکوت نگاهش کردم. با جملات  
عاشقانش احاطه ام نمی کرد اما با نگاهش من رو می  
پرستید و آرامش رو به قلبم هدیه می داد.  
-مامان بابا، من اومدم.

با صدایِ کودکانه پرستار، نگاه از خورشید داغ چشم  
های او گرفتم و به تختِ صورتی کوچکی که نزدیک و  
نزدیک تر می شد چشم دوختم.

تمام وجودم چشم شد و با اشتیاق به تخت چشم  
دوختم. پرستار خوشحال دخترم رو از تختش بیرون  
کشید و پتوی سفیدش رو دورش پیچید و سمت تکین  
گرفت و با محبت گفت:

—بدید بغلِ مامانش تا شیرشو بخوره.

دست های مردانه و قوی تکین، با دقت و احتیاط  
کودکمون رو در اغوش گرفت. با دقت به چهره جذاب  
و دلنشینش نگاه کردم که با چه حال عجیبی محو  
دخترمون بود.

پرستار دستم رو فشرد و مجدد تبریک گفت و مارو  
تنها گذاشت.

تکین به محض رفتن پرستار، بچه رو به ارومی بالاتر  
برد و با لبخند شیرینی که قلبم رو ذوب می کرد  
نگاهش کرد و گفت:

- تو مثل مامانت، خیلی خوشگلی دختر.

خندیدم و چشمای گرمش به من دوخته شد و بعد خم

#پارت ۴۹۰

و بالاخره دخترم رو به اغوشم هدیه داد. با دقت دست  
دور کمرش گذاشته و به سینه کشیدمش.

سفیدی پوستش، لب های باز و چشم های بسته اش  
 باعث شد بغضم بشکنه و همونطور که محکم پشت  
 دست کوچکش رو می بوسیدم بگم:  
 - ممنونم که سالمی.

اشک از چشمم چکید و تمام وجودم از احساس خاصی  
 به غلیان افتاد. دلم می خواست قلبم رو باز کنم و این  
 وجود شیرین رو تا ابد در قلبم جا بدم.  
 سر بلند کردم و رو به او ای که با محبت محو ما بود  
 نگاه کردم و با اشک و گریه گفتم:  
 - نمی خوام اسمشو بهش بگی؟

با دقت به چشمام نگاه کرد و وقتی اطمینان رو درون  
 نگاهم دید، به سمتم خم شد و دست چپ دخترمون رو  
 گرفت و صداش زد:  
 - به زندگیمون خوش اومدی، آمین.

من اشک ریختم، تکین پیشونیم رو محکم بوسید و  
دخترم چشماش رو باز کرد... آمین زندگی ما.

#پارت ۴۹۱

سه ماه بعد

محمد با لبخند از ته دلی آمین رو در آغوشش چرخوند  
و دخترم با ذوق خندید و من به سختی از لبخندش



نگاه گرفتم و به مامان چشم دوختم و با قدردانی  
نگاهش کردم:

–بخشید توام به زحمت می ندازم.

چشم غره ای رفت و دستم رو گرفت و فشرد:

–نزن این حرفا رو. این طفل معصوم چه زحمتی داره.  
تازه اشم، نگاه کن...

به مسیر دستش نگاهش کردم و به بابایی که مقابل  
آمین ایستاده بود و دستاش رو برای به اغوش  
کشیدنش دراز کرده بود رسیدم و مامان گفت:

–بابات عاشق آمینه. همین دیشبی می گفت چرا پناه  
این دختری نیاره اینجا.

لبخندی زدم و او بازومو فشرد و گفت:

–برو مادر، برو خیالت راحت.

گونه اش رو بوسیدم و با شوق و تشکر از خانواده ام  
 خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم.  
 ماشین رو روشن کرده و بی وقفه سمت خونه رانندگی  
 کردم.

ماشین رو پارک کردم و دوان دوان خودم رو به خونه  
 امن و گرممون رسوندم.

شال و مانتوم رو به سرعت از تن خارج کرده و سمت  
 اتاق حرکت کردم و با عجله براش تایپ کردم:

"کجایی عزیزم؟"

و کمتر از یک دقیقه بعد پاسخ داد:

"تو راهم قند عسل، نمی خوامی بگی چی شده؟"

با لبخند تایپ کردم:

"بیا متوجه میشی"

لباس هارو از تنم کنده و سمت حمام حرکت کردم. من  
با این مرد کارها داشتتم امشب!

#پارت ۴۹۲

تکین

کلید و کیفم رو روی مبل گذاشتم و با تعجب صدا زدم:

– پناه؟

وقتی پاسخ نداد، با عجله سمتِ اتاقِ آمین حرکت کردم  
 که صدایش دلبرش رو از پشت سر شنیدم:  
 -اینجام تکین.

به عقب چرخیده و با لبخند گفتم:

-چرا جواب نم...م

اما با دیدنش، خشکم زد. لبخندم ماسید و تماما چشم  
 شده و به اوئی که با تاپ و دامن سفید کوتاهش جلوی  
 در اتاقمون ایستاده بود، خیره شدم.

موهای خوش فرمش رو پشت گوش زد و گردن  
 باریکش رو بیشتر به رخم کشید و با لبخند گفت:

-سلام جنابِ همسر، خوش اومدی.

تمام وجود چشم شده و به اوئی که خرامان خرمان به  
 سمتم گام برمیداشت خیره شدم. احساساتم

برانگیخته شد و چقدر دلم برای این روزها تنگ شده بود.

وقتی مقابلم قرار گرفت دست روی سینه ام گذاشت، رایحه شیرینش زیر بینی ام پیچید و تمام وجودم واکنش نشون داد.

تماما خواهانِ او بودم که دستاش رو دور گردنم گره کرد و خودش رو بالا کشید و لباش رو مقابل لاله گوشم قرار داد و با دلبری گفت:

–می تونی امشب تماما برای من باشی؟

دستام بی اختیار دور کمرش پیچیده شد و به خودم نزدیکش کردم.

عجیب بود که نگرانِ آمین نبود. این سه ماه، به قدری خودش رو غرقِ آمین کرده بود و با وسواس بیش از حد از دخترمون مراقبت می کرد که خیلی وقت ها وسط

معاشقه شونه خالی می کرد و سمت اتاق آمین می  
رفت تا ارومش کنه.

گاهها شب ها کنار بچه می خوابید و گاهی هم به قدری  
خسته می شد که سر روی بالشش گذاشته بیهوش  
می

#پارت ۴۹۳

و دلم نمی اومد بیدارش کنم و از او خواستار چیزی  
باشم.

شقیقه اش رو بوسیدم و همونطور که در آغوشم گرفته  
بودمش گفتم:

-آمین چی پس؟

نگرانی عمیقش رو نسبت به آمین درک می کردم.  
ترس از دست دادن بچه اش باعث این رفتارهای  
وسواس گونه شده بود و خودش و من رو فراموش  
کرده بود.

کمرش رو نوازش کردم که ازم فاصله گرفت، به  
چشمام خیره شد و با لبخند گفت:

-داره به شیطنتش میرسه. قراره پدر یکی دیگه رو در  
بیاره.

با چشم های تنگ شده ای نگاهش کردم:  
-یعنی چی؟

با دستش، دکمه های بلوزم رو باز کرد و خودش رو بالا  
کشید و لبش رو مقابل لبم قرار داد و زمزمه کرد:  
-یعنی امشب فقط منو توویم، آمین پیش مامانمه.

هرم لب هاش، تمام وجودم رو آتیش می زد. لبخندی  
کم کم روی لب هام شکل گرفت و وقتی کمرش رو  
گرفتم، چشمکی زد و گفت:

-البته، شب باید شام دوتایی بریم بیرون. می تونی  
الان بدن قندعسلتو داشته باشی...

دکمه رو توی دستش چرخوند و با شرارت گفت:

-می تونی ام بذاری آخر شب که برگش...

مهلت ندادم، لب هاش رو به سرعت به چنگ گرفتم و  
به سمت اتاقمون کشیدم و بین قهقهه او و بوسمون  
نالیدم:

-دلتو صابون نزن قندعسل، اونقدر تشنه ام از تو که  
امشب تا صبح خبری از خواب نیست.



بوسه ام رو با حرارت پاسخ داد، با عجله سمت اتاق حرکت کردیم و وقتی روی تخت پرش کردم، جیغی کشید و خندید.

دامنش را از تنش بیرون کشیدم که دست دور گردنم انداخت و من رو سمت خودش کشید و با محبت گفت:  
- ممنونم که این مدت همه جوهره کنارم بودی و منو با خوبیت شرمنده کردی.

#پارت ۴۹۴

نگاهش کردم که بوسه عمیقی به گونه ام کاشت و پشت گردنم رو نوازش کرد و اظهار کرد:

- عاشقتم، خیلی زیاد. خیلی زیاد عاشقتم.

همچنان در سکوت نگاهش کردم که خندید و گفت:

- احيانا نمی خوای جوابمو بدی؟

دستم روی تاپش نشست و با حرص گفتم:

- سعی دارم عملی نشونت بدم، قندعسلِ تکین.

وقتی به تنش حمله کردم، وقتی تنمون درهم آمیخته

شد، تمام عشقم رو به وجودش تزریق کردم و

زیرگوشش اوای عشق سر دادم.

او قندعسلم نبود، همه دنیای من، همه افسانه من بود!

@Vip Roman

این قصه، ادامه دارد... ✨

به پایان رسید این دفتر، حکایت همچنان باقی

است...❤️

این پایان کتاب نیست، من سه فصل آخر رو فقط داخل

کتاب نوشتم و کتاب متفاوت از این اثر مجازیه.

کتاب، خیلی زیاد با این نسخه متفاوته 😊

این پایان کتاب نیست، قصه همچنان ادامه داره اما

نسخه مجازی اینجا کات میخوره.

#زهرا

@Vip Roman



برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید

*Touch the photo to join our channel*

**@VIP-ROMAN**